شرع عهد است او صوری از ان
شرع عهد گفت خبری [illegible]
شرع عهد گفت اصل کل الملک
شرع عهد گفت سوای چون انفا
شرع عهد گفت مرا وجه است
شرع عهد گفت چه دار زحشمه
شرع عهد گفت شکر وید عشق
رسول شرع محمد بنگر زمان او
رسول شرع محمد بنگر ای کار
رسول شرع محمد باسوی یار
رسول شرع رسول آگاه معنی
رسول شرع دهم این [illegible]
رسول شرع [illegible] احرام
رسول شرع محرم مزد وثنی
رسول شرع محرم مز غیبی
رسول شرع فضل از دنیا دم
رسول شرع فرح دهم ارضم
رسول شرع راه حق سرهم
رسول شرع [illegible] بصدام
سرهم راه ور نهار [illegible]
سرهم راه حق ورضان درک
سرهم راه حق حق سالکان
سرهم راه حق با حق دوستم
سرهم راه تا واصل [illegible]
خدا را با نام در حال عصم
خدا را با نام [illegible] سرهم
خدا را با نام در دو جهان
خدا را با نام در اشکال یار
خدا را با نام [illegible]

دل او رجا شد معنی اعبر کن
شد انی نوری ایمان در گل
در عاجز [illegible] وسرون
بعن با ضم صم خوام نیع انجا
عمو اد عز ایز و کتابت
دلت بکباه از حالم رحمه
نواز معنی ان ای [illegible]
رحم [illegible] وسال او
کاتا مغفرت [illegible] در حال ای
در ان [illegible] تا ملی العز اللال
تا خواهی رفر اندر راه معنی
رحو حدیا ادم [illegible] قیامت
ره تحقیق جانان سرهم
سرهم مو سنه ربا غیر عشقی
شدم فانی رعیر دید [illegible]
سرای در کاینات دل نیادم
کنون فارغ شدم از [illegible]
سلکها ره رهد خوش [illegible]
نه همچون حکم [illegible]
از من حضرت [illegible] باز رستم
رحو [illegible] هر [illegible]
عیان [illegible]
[illegible] حو نیستم
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] عالم و عیان را
حو دیدم [illegible] هر [illegible] یار
[illegible] دل [illegible]

شرع عهد گفت است وفا منت
شرع عهد گفت از دنیا تو شو دور
شرع عهد گفت کار اسو الله
شرع عهد گفت چه دار است جانان
شرع عهد گفت ره حق هست در راه
شرع عهد گفت انجا باز آ که
شرع عهد راه عهد است عهد
رسول شرع محمد تا توانی
رسول شرع محمد این راه
رسول شرع گفت تا توانی
رسول شرع اعمامی تمام
رسول شرع اعماد صراطم
رسول شرع محرم رصحو
رسول شرع محرم مز باطل
رسول شرع دهم سوی نور
رسول شرع حضور [illegible]
رسول شرع [illegible] ارش
رسول شرع [illegible] اعظم
رسول شرع حج چه دار دیدم
سرهم راه حق ورزید کالی
سرهم راه حق ماند مردان
سرهم راه حق حق مددم
سرهم راه حق عهد جانان
خدا را با نام در شرع حق کش

الأوراد [illegible]

خدا را با نام [illegible]
خدا را با نام در اصطلاح [illegible]

[illegible]

تو معنی [illegible] روزن
جسمانیت چو کردی [illegible]
[illegible] دو معنی [illegible]
چو اسرار دانی
[illegible] در فشان تو مرادی
[illegible] نشانه گوهر افشانی
[illegible] دو دری دیدی
[illegible] جسی این حاله جوهر
[illegible] باشد [illegible] بود داد
[illegible] جان [illegible]
[illegible] سانش [illegible]
[illegible] اسرار کشید
[illegible] کلدانی [illegible]
[illegible] جان باشد مسلم
[illegible] داشت
[illegible] امکان [illegible]
[illegible]

تو معنی مادام کن تو کمال
[illegible] که کند [illegible]
[illegible] جوهر [illegible]
[illegible] کاف [illegible]
[illegible] از زبان تو مرادی
[illegible] این همه [illegible]
که جوهر [illegible] جوهر دیدی
را باشد [illegible] گستر
[illegible] جوهر کوی کهربار
جان [illegible] دیده
[illegible] معنی
[illegible]
همه در باطن [illegible] معنوی
[illegible] عالم
[illegible]
[illegible] دیدار
[illegible]
[illegible]
[illegible] اهاست
[illegible]
[illegible]

دمادم [illegible] کوی چو کن آن
[illegible] عطار
[illegible] دوست
[illegible] کار آید
[illegible] حقیقت
[illegible] ز بار داری
جانور [illegible] جهان تو
بودار [illegible] معنی
[illegible] لولوی
[illegible] جهان
[illegible] جوهر داری انور
[illegible] گردی
[illegible] تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از تو [illegible]
تو داری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو داری
[illegible]
[illegible]

دلا جانی [illegible] عالم
جهان جان [illegible] دل [illegible]
جهان [illegible] کل [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
چو ادراک [illegible] از مادم
چو ادراک [illegible] بود آن
[illegible] از جهان [illegible]
در اینجا [illegible] دمادم راه داری
در اینجا دیده [illegible]
در اینجا [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] دل اینجا [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] نام
[illegible] درست
تو [illegible] بیاری
[illegible] تو
[illegible]
در [illegible]
در [illegible]
[illegible] هوش
[illegible] یار ماند
در [illegible] کشتی
در [illegible] داری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داری

بود [illegible] عالم
در از عالم [illegible]
[illegible] اعمادی [illegible]
که تا هم باز دیدی [illegible] احوال
بیان [illegible]
[illegible]
[illegible] دیدار [illegible]
نظرگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا دیدار دیدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جوهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داری

[illegible] آن جوهری کردار [illegible]
[illegible] آن جوهری کردار [illegible]
[illegible]
[illegible] راه
[illegible] انبار
[illegible]
[illegible] معنی [illegible]
در اینجا دیده دیدار جانان
در اینجا [illegible] احوال معلوم
جهان جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در اینجا [illegible]
در اینجا [illegible]
[illegible] عاقبت [illegible] ازواج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] جانان [illegible]
دمادم [illegible]
تو داری [illegible] دمادم
جوانمرد عاقبت [illegible]
[illegible]
که تا [illegible]
که تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان را چون ... کمی ... تو بودی
جهان بر حقه ... پنهان بادار
تو بیشی آن ... نظر اهان اینجا
تو چون معجونی اندر حقه باشی
نمی دانی که در او راجه بودی
در این چاه بلا ماندی چو یوسف
بر سر ... یوسف ... همه شادی
تو ... یوسف شده در چاه تار یک
تو ... یوسف ... همه شادی
جمال یوسف ناگاه ... از چاه
جواز ... بر آید ... یوسف جان
جمال حسن یوسف ... لطیف
جو اهل مصر ... مرد
جو بنده ... جمال یوسف ...

ز هستی عجایب طرفه معجون
نگه دار حقه جو هر بی شمار
نگه خواهی ... چنین ... اینجا
... کز ... دل ...
که ... تو در ... شوی
نهادی ... بلا ... ماز ... زوزن
عجایب ... خال ... شادی
... تو ... اسرار ...
... مکر ... زبان ... نهادی
برای ... آن ... چاه
... ماندی ... تنهان

... که ... جوهر ... ماند
درون حقه ... ماند تو
تو بی در حقه صورت گرفتار
... درست ... سخن آید
ندانی ... زمان ... کجایی
در این چاه بلا ماندی چو یوسف
تو ... یوسف ... چاه ماند
... یوسف اندر چاه افتاد
... یوسف ... اینجا ماند
... معنی باز ...
ز عشقست ... اندر ...

درون دیده ... اخرا ... ید
عجایب این حضر ... دل ... تو
جو صورت ... اهان ... زاد
... عریان ... آید
... در دهانی ... دهانی
... اینجا ... یوسف
... درون ... ملکه ...
... ناگاه ... آماد
بحوش ... جان ... باند
نظر کن ... او ... از ... ی
شو ... کلی ... اوکن
ولی ... یوسف ...
... از جان ...
... جان ... ما ...
... باید ... ماند
... بخواند
... بیند
... دانسته ...
... عشق ... کاه
... بود ...
... جو ... ماند
... دل ...
... دل ...
... دانسته
... اسرار ...
... دانسته
... جوی ...
... باید ...
... دارد ...
... دانسته ...

حکایت

جهان از ... تو ... برون
جمال حسن ... کوی ... را
... اهان ... بعلم
... رسید ... ماند
... سیاهی ... ماند
... سالی ... بدید ...
... معنی ...
... دو ... معنی
... اسرار ... حاصل
... حقیقت ... اسرار ...
جمال ... دل ...
... اسرار ...
... عشق ...
... اسرار

... رستی ...
... کار ...
... اسرار ... بیار
... دل ...
... دل ... سالی ...
... اسرار ... معنی
... اسرار ... معنی ...
... اسرار ...
... سحر ...
... اسرار ...
... احوال یوسف ...
... در بازار ...
... یوسف ...
... آهسته ...

زر عشق اگر گوهر ترا باز
جواز عشقست اشیا ربی حاوه
دو عالم جمله در گفتار عشقند
بو شداری که این عشق از گرا
ز عشق این جمله اشیا هست گردان
جو صبح لی که جو شد از سا تم
مرا عشقست جان در هر عوالم
دو آینه است عشق و دل همه ا
دو آینه است عشق و دل ...
دو آینه است عشق و دل ...
دو آینه است ... اندر ...
دو آینه است ... نهان اند
سح جانان ... آینه ...
سح جانان نظر کن ... بینی
حسن ... آن ... گار ...
که بسیاری طلب کم ...
در ... اندیشه ... ساها ...
درون دل ... انجام
... هر ... دل
درون ... بینی
جو آن ... شدم
... دل ... دیدم
... آمد باز
... نظر کن ... نی
الا ای ... کجا ... شادی
الا ای ... کجا ...
الا ای ... جو ...
الا ای ... جانان

... آن ...
بر افروز ... اوکل ... باز
ز ... تا ... شد
همه ... عشقند
که ... او نهان ... فسب
ز ... جانان
که این ... عشق را ... م
ز ... حسن آینه ... دو
... عشق اینجا ... دار
... دو جانان ... سر
در ... صورا ... کا ...
... دیدار ...
... دو ... اینجا ...
نظر کن ... مناسب
... صاحب ... عشق

... عشق ... باز ... کلام
دو عالم ... در یای ...
لشاید عشق ... نوای ...
همه عشقست عشق آید عیانی
بر این عشق اینجا که ... بسته
مرا عشقست اینجا محرم جان
دو آینه است عشق و دل ... مقابل
دو آینه است عشق و دل ... نظر کن
دو آینه است عشق و دل ... باهم
دو آینه است ... تو ... اباد
دو آینه است ... بین
دو آینه است ... او ... اظهار
سح جانان ... آینه ... سکل
سح جانان نظر کن ... دل ...

... آمد ... دو سه ... مقام
و لیکن ... عالم ... غرور
باید کا ... از ذاتی
همه عشق و باز آید ...
جرا در ... آن ... دست
مرا عشقست ... جانان
که هر ... بعضا ... انوار
... تو ... از ... حمد ...
که ... نهان هر ... عالم
درون ... انجام و آغاز
همه هر ... مشکل ...
... اینجا ... اسرار
تو جاری ... آینه ... صورت
جرا در ... صورت ...
که ... بسیار ...
که باشد تا بدانم سر اسرار
که تا نام ... احوال
دو آینه در اینجا باز دیدم
... وصل ... آمد
... آینه ... در ...
... ببند ... اشیم ...
دو تا ... اختر دل
و ... جمله در ... غوغا ...
جرا در آینه ... نادیده ...
... ماند ... در
... او ... دوست
ولی ... اندر ...
...

حکایت

بسی جستم ... کام جانها
نظر ... جستم ... جام
... بعضی ...
که ... آینه ... بعد
... در ... سعم
... بر ... سیدم
... درون انجام و آغاز
... اندر ... تی

طلب ... درون ... سال
درون ... دل ... دیدم
از این آینه ... دیدم
... بد از ... بعد
در آن جوهر ... کاشم ...
... اندر جوهر دل
... بد از ... گرفته
الا ای ... جوهر ... جهدی

در ... [illegible]

... درون ... بی
... ما ... اسماها
الا ای ... دام ...
الا ای ... جانی ...

در بیان کثرت ... روز ... جان ... یوسف

رهی کی زباد خوش عرب
بوی از باب صبح دور او فتاده
بوی گم گشته از یعقوب یا کاه
بوی آن آفتاب سایه پرور
بوی آن دشمنی ...
سیاهی را کجا وصل بوشاید
سیاهی که بپاید وصل ...
مرا این روی بود ...
ز عشقت ... جانم
ز عشقت ... شد ایم
ز عشقت ...
دلم خون شد ...
دلم خون شد ...
...
کنون در مصر جان ...
وصالت را طلب ...
...
من جان خون ...
همه احوال بود ...
حجاب ارتش ...
حجاب ارتش ...
حجاب ارتش ...
حجاب ارتش ...
حجاب ...
ز عشقت ...
وداعت ...
وداعت ...

مان دیده و امان بیراه
که دوری این زمان از ...
کجا ماند ... فرزند
که در چشم ... نماند
... اصل ...
که باشد ... حاصل
... در بیابم
دلم خون گشت ...
عجب ... درمانم
که از جان و دل ... دائم
دم آتش ... دم
...

بوی نور دو چشم جان یعقوب
بوی آن ماه ...
بوی ... حسن ...
سیاهی ... جان
مرا ... آید
ز عشقت ... کجایی
ز عشقت ... بیدار
دلم ... یوسف ... دانی
دلم ... افتاد
دلم خون شد ...
دلم خون شد ...

کشیدم ... و ...
در زندان ... او فتاده
سیاهی را کجا آید ...
که هستی همچو نور ماه تابان
مرا از جان تو ... الحبیب
... اعیان
ز عشق ... بیاید
... کجایی
... خوار
...

در امامت امیر المؤمنین و امام المتقین علی علیه السلام

بتر با علی ... طلب کن
بگو ... اسرار جان ...
دل و جان در رضای ...
دل و جان ...
که در علمست اسرار حقیقت
حقیقت مرتضی ...
حقیقت مرتضی اسرار ...
حقیقت مرتضی اسرار ...
حقیقت مرتضی ...
حقیقت مرتضی ...
حقیقت مرتضی ...
حقیقت مرتضی ...
که ... اسرار
امامست او ... محمد
امامست او ... عالم

... اشان ...
که ... اشان ...
... عشق بود ...
... ازل ...
که او ...
عیان ... نکشود ما را
... سکبا ...

کله او را ... علامت
... دار این تو ما ور
...

امامست او حقیقت ...
امامست او رسول مصطفا ...
امامست ...
امامست ...
...

... صاحب یعنی
... اشان
... اشان
...

مرا دیدار حیدر بین عالم
از انسان هر دو بین باشد مرا این
برای عطار و سر ز انسان ...
تو هم انجام و هم آغاز دیدی
که رهای بیانی تو بعالم
هاعت کلی و انسان [illegible]
تو بی واصل هر دو در زمانم
تو بی واصل جان اصل علین
تو بی واصل [illegible] حرج کمال
تو بی واصل تا دیدی [illegible] یکسان
ز برهان حقیقی اهل عرفان
تو برهان ذات [illegible] سر الله
ره توحید [illegible] نام و نشان است
تو برهان داری [illegible] مشنو
ره توحید ذرات دو عالم
عیان [illegible] شد در یکی هم
کسی آگاه این معنی در آمد
ره توحید حیدر [illegible]
بود در توحید [illegible] سالی
بود در راه فنا دیدار یکسان
فنا خواهی [illegible] سوی آخر
فنا خواهی شد زین عین صورت
فنا خواهی شد و اندر فنا هی
فنا بود [illegible] اعداد [illegible]
فنا جویم [illegible] کلام [illegible]
فنا باشد جدائی [illegible]
فنا در شرع عین [illegible]
فنا در شرع باشد [illegible]
هاشو [illegible]

که نماند مرا ... دما [illegible]
از انسان ... حیدر [illegible]
ابا انسان بود در گفت و شنیدی
حقیقت ... انسان رسیدی
چو تو ماندی کز از دور آدم
تو بسا [illegible] بعالم بدیدی
تو خواهی بود در ضیع جاودان
که داری [illegible] کل [illegible] ازلی
ز حیدر جمله [illegible] مکردان
[illegible] سی برهان
حقیقت [illegible] دارند برهان
همی بینی [illegible] هو الله
[illegible] اندر [illegible]
ازین بس [illegible] توحید [illegible]
همه [illegible] در اجسام عالم
[illegible] نشکی هم
که از خارج و [illegible]
اگر دیدی [illegible]
ز صورت [illegible]
که تو اندر فنا [illegible]
که اعداد در [illegible]
تو خواهی اندر [illegible]
فنا را [illegible]
فنا [illegible] حقیقت [illegible]
که مرخ [illegible]
در این [illegible]
که آن [illegible]
[illegible]
حجاب [illegible]

مرا دیدار حیدر بین [illegible]
تو بی عطار و از ایشان [illegible]
که با انسان [illegible]
از انسان [illegible] در [illegible]
تو صاحب دل شدی اندر [illegible]
ز معنی [illegible] از انسان
تو بی واصل [illegible] از [illegible]
تو بی واصل که [illegible] داری
تو بی واصل [illegible]
ز برهان حقیقی [illegible]
تو برهانی [illegible]
تو برهان داری اندر عین توحید
ره توحید هر سالک بداند
ره توحید [illegible] بماند
ره توحید از آنجا [illegible]
[illegible] اندر [illegible] راه
ره توحید حیدر [illegible]
بود در توحید او آگاه [illegible]
فنا باشد [illegible] را [illegible]
فنا بودی [illegible] اندر فنا [illegible]
فنا خواهی [illegible]
فنا خواهی [illegible]
فنا [illegible]
فنا [illegible] انجا [illegible]
فنا جویم در [illegible]
[illegible]
[illegible]

که دادم از محمد جمله معنی
که ره دستی [illegible]
به عین عاقبت انجام و آغاز
از آنی که [illegible] اسرار
[illegible] در سعادت
حقیقت [illegible] جانان
رسیدی [illegible]
[illegible] که داری
[illegible] سعدی [illegible]
همه با اهل عرفان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] بماند
[illegible] باید آرست
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] آگاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که باشد ابد این رهنما [illegible]
در این عین فنا عین بقا شو
طریق جان همی معنی خواهد است
که این هم مانده [illegible]
همی [illegible] آن فنا با [illegible]

سجود کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که عین حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فنا جانکوهی

حکایت

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در مناجات گوهر بی باخبر [illegible] رسیدن [illegible] و مکاشفات حال او

[illegible]

در اظهار گوهر قوت و قدرت و استغنا کل فرماند

[illegible]

آن لوی ازو بین و ازو خواب
برامد عمر و در خفی ای روی
برامد دیدار و تو او بی
چرا امروز شدی ... راز
چرا امروز شدی عقل طلب کن
چو عشق او ترا او بود از جان
چو عشق آمد همه جسم ... است
چو عشق آمد عیان ... از
چو عشق آمد همه ... باز
چو عشق آمد همه ... نالان
چو عشق آمد جهان را ...
چو عشق آمد ... ابلیس درکش
بداغ عشق ... اسلام است
بداغ عشق جانها هست نالان
ولی اینجا حقیقت گم و گوهست
همه عقل ... بر گشتست
همه عقل اینجا دید صورت
همه عقل باکی باشد این جان
تمام عقل روزی آید اینجا
طلبکن عشق ای ... دیدار
هر انکو عشق ...
هر انکو عشق اینجا گاه ...
هر انکو عشق را در ...
در روز ... تو باز مانده
ز عشق آمد همه جان ... دیدار
ز عشق آمد همه ... دیدار
نبات و معدن و حیوان و املاک
همه در عشق حیرانند و مدهوش
همه در عشق ...

ازو یابی و از او اسرار ...
از او هم او حقیقت ...
چرا ای خود حقیقت گم نمودی
که تو خود هیچ نیستی هیچ تو باز
دمی با خویش آی اهل ادب کن
شدی در عین ... جمله جانان
زلیخا عشق ... یوسف است
... در ماند ... دیدار
کنون وقت آمد است و ... باز
ز شوق خویشتن ...
ترا این راز کل ...
بداغ عشق ... درکش
نماند اندرین عین بلا است
مگر مرهم نهد هم عشق ...
همه عقل اندر حسرت و ...
و لیکن عشق در راز ...
و لیکن عشق اینجا ...
که هم روزی شود در عشق جانان
اگر ... است از عشق ...
حجاب عقل را ...
شود در عاشقی مجروح ...
سر و جان ... عشق ...
حقیقت ...
...
همه در عشق عاشق ...
همه در نقطه اندر ... کار

ترا او اینجا عین جمله اسرار
... اکنون باز جای ...
چرا امروز شدی با خود زمانی
چرا امروز شدی عقلت ...
چو ...
چو عشق آمد ...
چو عشق آمد ... عقل ...
چو عشق آمد ز صورت ...
چو عشق آمد عیان ... باشد
چو عشق آمد ...
چو عشق آمد کنون اینجا ...
چو عشق آمد ...
بداغ عشق ...
در آخر ...
همه عقل ... بسیار
همه عقل از ان ...
همه عقل اینجا ...
همه عقل ...
طلبکن عشق با دلدار ...
هر انکو عشق باشد ...
هر انکو عشق ...
هر انکو عشق ...
اگر عشقت ...
ز عشق ... شرح ...
همه ما را ز عشق آمد سراسر
...
همه در عشق ...
همه در عشق ...
همه در عشق اندر ...

همه باشد ...
همه جز ...
چو عشق آمد ...
...
همه در ...
در آخر ...
ولی در ...
...

کنون چالاک تو جان ...
همه فانی شد ...
چو اصل هر چه ...
کنون پاکی که در پاکی تو موجود
جمال یار دیدی این زمان تو
ازین پس هر چه گوئی از عیان گو
تو هو بینی ...
بدست ... جان و دل ...
تو باشی هیچ غیری نیست اینجا
تو باشی ... باشد هیچ ...
نخواهم دید چیزی ...
دم منصور ... جانم ...
دم منصور ...
از ان باشد جان و دل بمانده
خوشا انکس که اسرار تو ...
دل عطار در تو ماند ...
خوشا انکس که با تو راز گوید
عجایب قصه ایست ...
درین قصه حقیقت ...
... راه ...
ازین قصه ...
چرا در مانده ...
همه ...
...
تو همچون ...
سخن بسیار ...
سخن بسیار ...
سخن بسیار ...

حقیقت وصل ...
از ان ذات عاشق ...
حقیقت یافتی دیدار ...
یکی اندر یکی کشتی عیان تو
همه دیدار کل از جان ...
از ان گوئی ترا ...
حقیقت ...
حقیقت ...
حقیقت ...
که از ...
دلم شد سیر از گفت و شنید ...
...
که هر دو ... اصل ...
که هم اسرار دیدار ...
...
ز تو ... باز گوید
که در اصل ...
عجایب قصه ...
شنیدی اندر اینجا قصه بسیار
حقیقت ...
از اینجا اسرار اینجا داد ...
...
...
یکی ...
همی گفتارها اندر یکی ماند
...
...
که در ...

همه خواندست اکنون ...
جان ...
ترا اصلست اینجا فرع ...
چه بر ...
جمال یار ...
کنون ای پادشاه ...
دل عطار ماندست ...
چه مغز و پوست ...
...
...
...
درون تو ...
خوشا عطار اکنون ...
از ان ...
خوشا انکس که وصل تو یابد
خوشا انکس که با تو راز گوید
خوشا انکس که اسرار تو بیند
خوشا عطار اکنون ...
...
اگر ...
که گفتست قصه ها ...
...
...
همه در خلوت ...
جان در خلوت جانست عطار
...
سخن بسیار ...
سخن بسیار ...
سخن بسیار ما ... اینجا
سخن حرف و صوت ...

نمانده یار ...
که جز یکی ...
...
جمال یار ...
حقیقت ...
تو یا ...
نمانده ...
حقیقت کل تو باشی ...
...
...
حقیقت دید منصور ...
ابا دلدار قصه باز گفتی
که در خویشتن ...
در اینجا گاه اصل تو ...
ز تو ... باز گوید
که هم اسرار دیدار تو بیند
ابا دلدار قصه باز گفتی
حقیقت ...
حقیقت ...
از ان قصه ...
حقیقت راز کل ...
حقیقت جمله ...
... حضرت ...
که هم ... عطار
...
...
حقیقت ...
از انکه اسرارها ...
تو او ...

سخن اینجا مگر بی صوت آمد
سخن گر با رموز آمد الهی
سخن از علم گفتیم از جمیع
سخن ماند سبب از هلاج گویم
مرا عشق سخن آمد [illegible]
مرا عشق سخن ما نیست [illegible]
سخن گفتیم جوهر هست موجود
نماند هیچ جز دیدار [illegible]
تصور [illegible] حق نماند
همه فانی [illegible]
چو دانا و چو نادان [illegible]
جهان از ترک [illegible]
تو ترک جمله کن [illegible]
تو ترک خویش کن عطار اکنون
سخن گفتی هم از مغز و هم از پوست
[illegible]

از آن در حرف شد بی قوت آمد
که کمتر شد همه سر کاهیست
حقیقت جمله اسرار شریعت
حقیقت [illegible] از حلاج گویم
[illegible]
که از حلاج خواهم گفت اصل
حقیقت [illegible]
[illegible]

سخن جوهر است کانجا باز ماند
سخن کز علم آمد راست آمد
سخن از علم گفتم [illegible]
مرا عشق سخن در جان بماند او
مرا عشق سخن جانست [illegible]
[illegible] تا یار باشم
سخن ماند و لیکن جان نماند
نماند عقل جان در سوی دنیا
[illegible]

ولی ای صاحب این راز ماند
مرا از اصل او حضرت آمد
[illegible]

سوال کرد جوانا از پیر در علم فضل و جواد در ترک و تجرید و اسرار کلی در خاموشی و ماند

[illegible]

خموشانه

ولیکن دل نظرگاه الهیست
خبر از وصل [illegible] اصلت
چو دل شد واصل اسرار اینجا
دلم واصل دیدار جانست
دلم جانست و جانم جمله را دید
دل و جان این زمانم واصل آمد
چو ماندستند این زمان [illegible] دادی
سر اینجا [illegible] تا یار یابی
چو ترک خویشتن گویی حقیقت
نه تو او تو اسرار اینجا محقق
نیابی جوهر خود تو [illegible]
دمست این دم بحر آن دم [illegible]
دمی جانی تو چون منصور اینجا
دمی دانی که اعیان جهانست
دمی جانی حقیقت جوهر انسان
دم تو این زمان بیند دم از آن دم
چو هر [illegible] نام این نهادم
حقیقت جوهری [illegible] است
چو دانی عقل رهبر [illegible]
نظر کن جوهر خود [illegible]
تو هستی جوهر ذات یگانه
تو اصل فرع تو غیر [illegible]
همه آن بحر تو خود دید آنجا
تو اندر اصل هستی جوهر یار
تو هستی بحر و جوهر [illegible]
تو اصل جوهری و بحر اعظم
تو هستی ملاح هم کشتی و جوهر
همه در بحر استغنا فنا هم
همه اینجا گرفتار اسیریم

مرا و را [illegible]
حقیقت دم بدم [illegible]
سخن دریافت این دیدار اینجا
از برای [illegible] عیانست
ازان [illegible] گوید
همه اسرار ما را حاصل آمد
دل و جان [illegible] راز دادن
سر اینگاه سخن دیدار یابی
حقیقت در یکی [illegible]
ترا دادست از دیدار [illegible]
کز این دم داری اینجا از آن دم
از آن دم این دم اینجا باز [illegible]
که میرسد از و می [illegible] اینجا
حقیقت [illegible] نهانست
ز بعد جوهر اینجا جوهر انسان
حقیقت [illegible] دیدار این دم
ازان کین جوهر ایجاد آدم
از آن اینجا که [illegible] خدا است
نظر کن یکدمی جوهر پاک
که اینجا تو چون ازین مکانی
که خواهی بود [illegible] جاودان
مرین معنی جان [illegible] دار
سخن در [illegible] اینجا
عجایبها ز [illegible]
در اینجاگاه نور روشنست
از و جوهر همی آری دمادم
بگفتم [illegible] سراسر
همه در عین دیدار خدا هم
چو بنگر [illegible] عشق اسیریم

دل [illegible]
حقیقت جان [illegible] شاند
دلم جانست [illegible] راحت [illegible]
چو ماندستی این زمان عطار [illegible]
چو ماندست این زمان [illegible]
چو ترک خویشتن گویی ترا [illegible]
چو ترک خویشتن گه یار [illegible]
بسی گفتی یکیتی نگه کن تو
دم تو این زمان در عالم افتاد
ندید آدم [illegible] کرد دادی
دمی جانی دمی چون منصور حلاج
دمی جانی تو هم اسرار جمله
دم تو جوهر اشیاست اینجا
ببین عطار جوهر داری از یار
[illegible] بحر معانی
[illegible] جوهر نهانست
عجایب جوهری [illegible]
تو [illegible] اندر [illegible]
توانی اصلی که اصل جمله [illegible]
تو در بحری و [illegible] عجایب
تو [illegible] بنگر
تو هستی بحر و جوهر در تو [illegible]
بنور روشن شده بحر معانی
تو بحری جوهر [illegible]
در [illegible]
همه اینجا که [illegible] هم
همه اینجا گرفتارم ماند

[illegible]
[illegible] جانان [illegible]
حقیقت [illegible] شد [illegible]
حقیقت [illegible] اسرار [illegible]
[illegible]
حقیقت جزو و کل [illegible]
ازان اسرار [illegible]
[illegible]
حقیقت این [illegible]
عجب این دم [illegible]
که خواهد کشت اندر عشق حلاج
[illegible]
حقیقت [illegible] اینجا
ازان جوهر [illegible]
برون آمد [illegible]
کسی داند که [illegible]
که آن جوهر شد اینجا [illegible]
ندانی جوهر ذاتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
حقیقت بحر تو در شور و غوغا
تو اصل جوهری [illegible]
کنون از بحر آن جوهر خبر دار
همه اینست اسرار معانی
درین میدان [illegible]
همه در عین دیداریم مانده

همه اینجا

مرو بیرون کنون چون اندرونی
دم بیچون تو در حلاج کار است
دم بیچون در اینجا زن که رستی
رهی بنما کتاب [illegible] اسرار
همه اسرارهای اینجاست موجود
حقیقت عقل اینجا ماند [illegible]
خدا گفته و خدا [illegible]
بگو هم آنچ او گفته و خدا شنید
توان دم یار باشد [illegible]
دمادم می‌نماید راز بیچون
دمادم می‌نماید عین دیدار
[illegible]
تو عطاری ز بحر [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible] جوهر الذات
سخن اینجا چنان گفتم محقق
بسی خود تا به خود بستم در اینجا
بسی خود را به خود [illegible]
[illegible] اینجا عشق باری
[illegible]
[illegible] جوهر الذات
[illegible]
کنون عطار دید کبریا است
کنون عطار شد در عشق واصل
کنون عطار [illegible]
[illegible] عطار
دل عشاق [illegible] شد از [illegible]

الهی هم درون هم برونی
تو [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
که اینجا جمع آمد جمله اسرار
ولیکن [illegible]
خدا گفت و خدا اینجا [illegible]
حجاب این [illegible]
حقیقت ذات [illegible]
چنین عاقل [illegible]
همی گوید [illegible]
سخن اینجاست [illegible]
[illegible] برهان
حقیقت [illegible]
حقیقت عین دیداری در اینجا
چنان گفتیم اینجا جمله ذرات
که هر ذرات از [illegible]
که تا این گوی بردستم در اینجا
که تا اسرار اینجا گشت روشن
اگر جانی [illegible] عشق باری
اگر از سر [illegible]
[illegible]
حقیقت جمله دیدار خدا شو
[illegible]
[illegible] اینجا حاصل
[illegible]
نهاده صد هزاران [illegible] اسرار
حقیقت نافه شد [illegible]

نمی‌بینم [illegible] اینجا
[illegible] حلاج [illegible]
دم بیچون [illegible]
دم بیچون [illegible] حقیقت
دم بیچون [illegible] حلاج
[illegible]
همه اسرارها اینجاست پیدا
خدا گفت و خدا [illegible]
[illegible]
مرو بیرون ز خود تا [illegible]
[illegible]
دمادم می‌نماید [illegible]
سخن [illegible] حلاج گویم
[illegible] دیدار
تو عطاری [illegible]
شفا دادی [illegible] عاشقان
[illegible] اینجا
سخن اینجا چنان گفتیم [illegible]
بسی خود را به خود [illegible] عالم
[illegible] هم
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] جانان
[illegible] منصور اینجا
کنون عطار [illegible]
کنون عطار [illegible] ذات پاک
کنون عطار [illegible] است
[illegible]
[illegible] آفاق بگرفت
دل عطار [illegible] کار

اگر مائیم تمامیم اینجا
حقیقت بر سر کل تاج داری
[illegible]
ولیکن جمله در عین شریعت
حقیقت [illegible] تاج
درین [illegible] اینجا عیانست
حقیقت عقل و جان [illegible]
سخن داند همی اسرار [illegible]
ولیکن [illegible] عشق [illegible]
همه دیدار در خود باز [illegible]
دمادم می‌نماید [illegible] عطار
همی بینم حقیقت جان [illegible] او
حقیقت [illegible] گویم
حقیقت [illegible]
شفا دادی حقیقت [illegible] برهان
[illegible] شرح [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible]
[illegible] دم
[illegible]
[illegible] ظاهر
و گرنه بر سر خود در گمان
سخن [illegible] اینجا
حقیقت [illegible]
نه نار و ریح و نه از آب و خاک است
عجایب جوهری [illegible] است
ازان گویم که وصف [illegible] خواهم
همه اینجا که [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]

هزاران نافه هردم بار دارد اینجا
ابوبکر هم بود در علم تحقیق
ز صدیق یا نها ... تو او
اگر صدیق راهی جران ابوبکر
مرد ... هم هست عطار
اگر همدم عقلست صادق
ازو اسرارها آمد پدیدار
اگر بوبکر هی از عقل بکر
همه صاحب کمالان ... دار
بنور عقل اینجا بین سراسر
بنور عقل دریابی در آخر
سخن عقل است در علم و عشق ...
سخن از عشق خواهم گفت دیگر
سخن از عشق خواهم گفت بشنو
سخن عشق است ... در جهانست
سخن در عشق خواهد بود اینجا
سخن در عشق گفتم آخر کار
همه عشق است و عشق او ...
همه عالم خدا ... محبوب
همه ... است اینجا آخر کار
همه ... است اینجا ... صورت
سخن از مغز جان بشنو دیدار
سخن از مغز جان عطار ...
دگر حلاج خواهم گفت تحقیق
... اینجا ... باب
کتابی ... چون ... است
کتابی خوان که اینجا ... دارد
رموز ... جانان حاصل ما
درونش اگر ... حقیقت

نماند تا که ... اینجا
که آمد ... عشق صدیق
درین حیدران ... تو او
حقیقت فارغ آمد ... از ...
ز بوبکر و محمد هم خبردار
حقیقت جان ...
حقیقت عقل و عشق آمد ... دار
در آخر خود بنور او برآیی
سخن از عقل ...
... از عقل بکر
جمال ... جان اینجا تو ...
حقیقت این همه ...
اما ذرات کل ...
... دیگر تو در حلاج ...
سخن اینجا ... از جان ...
که تا ... آن ... اینجا
که کل از عشق آمد پدیدار
از آن از عشق ... شور و غوغا
همه عرش و فرش و ماه ...
حقیقت ... بود ... سکار
... اندر
از آن ...
همه از ... دیدار گشتست
که تا باشد که ...
درون جمله خورشید جانان
در اینجا که ... دیدار خدا است
... جمله ...
از این ... کتاب اندر دل ما
... حقیقت

اگر صدیق ...
بصدق راست ...
خبرداری ... آن یار
چو صدیق ... عقل و اصل آمد
ز عقل و عشق و صبر ... اینجا
ز عقل اینجا طلب ... علم تحقیق
بنور عقل اشیا ...
بنور عقل ... یار
سخن عقل است ...
سخن از عشق گفتم تا بدانی
سخن از عشق خواهم گفت اسرار
سخن در عشق ... اسرار دیدار
سخن عشق است عقل ...
سخن در عشق ... باقی
همه عشق است ...
همه عشق است اینجا کار ...
همه ذات است ...
همه ذات است جسم اندر جهانست
سخن از مغز جان ... آمد اینجا
سخن از مغز جان ...
جواهرنامه گفتم از دل و جان
اگر ... خواهی ز جانان
کتابی ... آن ...
کتابی خوان که اینجا راز ...
کتابی خوان که خواندی ...
... جمله ...
اگر ...

حقیقت ...
تو صدیقان از ...
که ما ... در ...
همه اسرارها ... حاصل ...
توانی ... اینجا
ز عقل آمد ... عشق صدیق
همی ...
حقیقت ...
حقیقت جمله ...
... عشق دل ...
در اینجا ... از عین دیدار
که تا ذرات اینجا شد خبردار
حقیقت عقل هم ...
[illegible]
حقیقت عشق ...
[illegible]
... از کل ...
که جسم از ... جان ...
... اینجا
[illegible]
حقیقت ... دیدار جانان
جواهرنامه سرتاسر تو برخوان
[illegible]
... جانان ...
درود ... جانان ...
... دیدار ...
که تا ... کتب باز

درون خاطرش ... دمی ... چشم جان ... دلت ... خبر از طاعت ... ابلیس ... چو او ... خویش ... تو قربت ... اصل کل ... ز طاعت ... از آن او ... چو او ... غافلی تو ... طاعت ... دمی طاعت ... از کل عالم ... دمی طاعت ... طاعت همه ... همه با او ... اندر دل تو ... چو غیری ...

از آن ... صورت ... نه ... وکل باش ... که از نفس و طبیعت ... چو ... طاعت ... درد ... ز طاعت ... جسم و جان ...

چنین کن گر کنی اینجا ... بیکباره چنین مغرور گشتی ... ز نفس صورت اینجا خود ... دلت ... از طاعت ... طاعت ... چو ... جلوم ...

ازین ... بگردم ... از ... دور درد دور گشتی ... ز طاعت ... ز طاعت ... همه ... عاشق ... که تا ... عیان ... اگر ...

همه در ذات در ذات اندر دو تا
محقق باش و معانی طلب اندر آن
فنای محض باش و خرمی کن
از خود ... دور افتاده ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو چون ... ره عین فنا شو
جهان نهان ... عین جو او
چو تو ... شده باز
همی خود را ... از خود فرو شوی
[illegible]
نه دانا به الا با ز شو لا
[illegible]
فنا بگزین و بس عین لقا بین
نظر کن ابتدا و انتها بات
تو خواهی بود باحق جاودانه
چو می گویم دمادم سر اسرار
ترا اندر در سودا اندا خض
ترا اندار می سوزه بر آتش
ترا اندار خواری ... نماند
... آتش سوزان ... قسمت
بیانی و کل باشی تو دیدار
لقا در جنت ... دید ... اند
نکو باشد اگر خود حور باشد
نباشد حور کل الا زنده کانی
بدانی کین بیانها چیست آخر
ترا نیکو ... یکجهان ...

ولی این راز از او باش نهان
اگر مرد رهی ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
منور دار همچون ماه انوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه اشیا تو در عین ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
محقق ...
[illegible]
طلب کن ...

[illegible]

[illegible]

در در ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

صدف زین بحر ... [illegible]

[illegible]

نبید اندر این جوهر ... [illegible]

در طلب گوهر با رمع قدس و فضایل آن گفتن و عزت و سنگینی آن و لغز و تسلیم شدن

صدف زین بحر اخرج ... اکر در
هم انجا می بشو نا بزده مانی

[illegible]

هم اینجا مرده شو تا زنده مانی
هم اینجا زنده شو تا [illegible]
زبانی در دلی [illegible] نمایی
زبانی واصفی بر کل اسرار
ندارد [illegible] کنجی زبانست
[illegible] و ابجم
صفاتست چون [illegible] چون نور باشی
همه زنده [illegible] تو نور جمله
صفات حق تو داری در طبایع
[illegible] جمله پیدا [illegible]
تو پیدا است اشیا جمله اینجا
تو پیدا است سر لامکانی
بود در عهد تو اینجا [illegible] آدم
توی بنم اینجا جان دیدار
تویی اصل تمامت کاینانی
ز عشقت سوختم چون موم در شمع
چو [illegible] کوش گشتم
بدیدم جملگی از تو پدیدار
ندارم هیچ جمله از تو دارم
نهانی [illegible] این جمله [illegible]
تو جانی کاملم جانان تو دانی
کمالت سر تراست از عقل و ادراک
درون پرده در پرده درین شمع
درون پرده پرده سوزانی
یعنی دیدم ترا در پرده عشق
شده ستم از عهد [illegible] محبوب
تمامت کاملان لال تو باشند
بجز شور [illegible] مستی
شده کشتی و در خون فکندی

بیابی تو حیات جاودانی
[illegible] در بیابانت
دگر یکتا [illegible] در ربایی
تمامت [illegible] آری پدیدار
نداری در جهان هم آشیانه
تو از جمله شده در جملگی گم
درون پرده در کل [illegible] باشی
حقیقت مر تویی مشهور جمله
مکن جانم را اینجای ضایع
کنی در عاقبت [illegible]
تویی در دو جهان [illegible] پیدا
[illegible] ام تو جان جانی
شدم تسلیم اکنون کن بدادم
بجان هستم ترا اینجا خریدار
حقیقت در میان نور ذاتی
همه چشمم همه عشقم همه سمع
نهاده عقلم و بیهوش گشتم
شده ستم این جان [illegible] خریدار
چو دارم روی تو بی غم ندارم
ندانم کین وصالم یا وصال کیست
[illegible] در حقیقت [illegible] تو داهی
عجایب جوهری هستی طربناک
[illegible] هم خوش [illegible]
مرا از نور خود کل بر فروزان
تو بنمودی مرا [illegible] عشق
نه یکسانی به هر لحظه دگرگون
ز نور تو عیان حال تو باشند
عجایب پیدا ز [illegible] خفتستی
ز پرده جملگی بیرون فکندی

هم اینجا زنده شو تا زنده گردی
منم چو بای تو تو مرا ماندی
زبانه اندرین دریا نشینی
زبانی در رمز [illegible] زبانی
نداری جای جمله جای آن هست
تو داری حقیقت نور ذاتی
همه چو بای تو تو در میان نه
صفاتت برتر از کون و مکانست
تو بیننده بیش هستی چه نقاش
تویی اصل و جز او فرع هستی
تو پیدا است جان بی دل حقیقت
همی گوید منم جانم که هستی
چو در عهد تو ام پیدا شده
توی بنم آفاق جانم
مرا نمای این دیدار اینجا
چو [illegible] آخر دمی تو
شدم خاموش و دیدم [illegible]
ندارم بیش جانی آن ترا باد
ندارم هیچ جز دیدارت ای جان
وصالم روی [illegible]
رهی [illegible] تو نور و صد حور
درون پرده در پرده سرایی
درون پرده پرده بر انداز
یعنی اینجا ترا بشناختم
یعنی دیدم توی جانم [illegible]
سوی جانم [illegible]
همه عشاق [illegible]
چو شور [illegible] بی نیاز
تمامت [illegible] عالم دیدی

چو نور صورت ما [illegible] کردی
عجب ماندم مرا [illegible]
ز نور آن [illegible]
عجب اینجا [illegible] مکانی
تمامت مسکن و ماوای آن هست
یعنی [illegible] دایم [illegible] صفاتی
ولی باشی حقیقت جاودانه
[illegible] ذات تو کل کن مکانست
تو [illegible] هستی جز اسرار [illegible]
از برای [illegible] هستی
[illegible] هستی همی راز طریقت
چرا عهد الست اینجا شکستی
ز نور تو چنین یکتا شده
[illegible] زنده شده جان در روانم
[illegible] خویش [illegible] دیدار اینجا
[illegible] اینجا [illegible] تو
شدم [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] از خویش آباد
چرا هستی ز خود [illegible] نهان
[illegible] جمله [illegible] از تو
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] سرایی
مرا [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] خویش در [illegible] باختم
ز تو [illegible] نهانم
[illegible] خویش [illegible]
طلب [illegible] دایم در محبت
[illegible] هستی [illegible] آغاز
از اول [illegible] آدم [illegible]

حاله

تو دانی بود دانی [illegible]
رهی [illegible] نداری که داری
[illegible] مرا آخر [illegible]
ترا [illegible] گشتی [illegible]
یعنی در گشتی اینجا زنده کانست
[illegible] عشق [illegible]
همه محکوم فرمان تو باشم
همه در نور تو [illegible]
تو [illegible] حال [illegible] ربایی
ولی [illegible] با تو بگو هم
تو صد ره هم تو خواهی که درمان
[illegible] کام [illegible]
تمامت عاشقان شیدا [illegible] گشته
درون جان جمله گفت و گویی
کمالی جمله نقصان نداری
رهی [illegible] دل
نهان در جان [illegible]
مرا چون آرزوی گشتن آمد
بکش زیرا که تسلیم تو گشتم
منم تسلیم تو از [illegible] گشتن
نوای جان و جهان و صد اسرار
[illegible] دارد [illegible]
مرا اینجا [illegible] دارد ای جان
تو [illegible] طلسم آدم باشد
[illegible] گشتن اینجا [illegible] آدم
[illegible] صد [illegible] این جان [illegible]
[illegible] که هر [illegible] این جان
بکن جانم [illegible] ای جان [illegible]
بکش ای جان و دیگر [illegible]

بکش پیدا بکش این از نهان
در این عالم [illegible] رهی نداری
چو [illegible] که گشتم [illegible]
[illegible] این [illegible] بنا شد
بر عشاق این راز [illegible]
بکن این [illegible] خود را تو بود دار
[illegible] چون [illegible] ما تایم
زبانی [illegible] جمله [illegible]
کنون [illegible] چون ماند خدایی
طلسم چون [illegible] در جهان [illegible]
تو خالی هم تو خواهی گشت [illegible]
[illegible] خود مرا اینجا [illegible]
ز نور [illegible] جملگی [illegible] گشته
[illegible] معنی و صورت [illegible] نکویی
وجود جمله فرمان تو داری
عیان [illegible] دل
[illegible] ذات [illegible] العیانست
[illegible] چنین یکسان [illegible] گشتن آمد
یقین [illegible] ز غم تو گشتم
دمی [illegible] اینجا گشتم
مرا [illegible] در [illegible] آواز
همی [illegible] جانا [illegible]
[illegible] این اسرار جانان
[illegible] حکمت [illegible] باشد
چو اکنون [illegible]
فدای [illegible] دار [illegible]
[illegible] دیدار تو [illegible] درمان
بکش عشاق را ای جان [illegible]
منم [illegible] ام [illegible]

همه جا نهان [illegible] روی [illegible]
نداری هیچ [illegible] حکمم
ولی [illegible] هست [illegible]
ترا [illegible] ما جمله نهان [illegible]
ترا این [illegible] وفایی کل [illegible]
همه جا [illegible] تو [illegible]
همه دریا [illegible]
همه در تو [illegible] عیانیم
[illegible] معنی
توانی [illegible] جان [illegible] ای جان
تو [illegible] تو درمانی [illegible]
[illegible] ای جان
تمامت [illegible] جانا
ز حسن خویش [illegible]
تو گویایی تو بینایی [illegible]
رهی [illegible] همه عالم
ز تو گویا شدم ای جان جانم
مرا از [illegible] گشتن آوردی
منم تسلیم و [illegible] راه
مرا آن [illegible] اینجا [illegible]
نوای جان و جهان [illegible]
جفا [illegible] کنی تو [illegible]
مرا اینجا [illegible]
مرا [illegible] اسرار [illegible]
چو [illegible] جان [illegible]
تویی [illegible] جمله [illegible]
[illegible] تا [illegible] باز
تو بی [illegible] داری
[illegible] نا

همه تنها چو [illegible] تو باد
[illegible] تو مانند [illegible]
مگر با جملات [illegible] اینجا
[illegible] باشد اینجا زنده کانی
بر هر کس [illegible]
[illegible]
تو هستی جملگی [illegible]
تو پیدا شده [illegible]
[illegible] سر [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] دشوار [illegible] آسان [illegible]
تو جانی [illegible] جانانی [illegible]
[illegible] خواهی گشت نهان
[illegible] خواند جانا
[illegible] اسرار [illegible]
تو اسرار همه عشاق دانی
از آن [illegible] آدم [illegible]
بکش [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] جمله [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] پایداری
[illegible]
اگر [illegible] راز تو [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] تو باشد
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن جانم [illegible] جانا

چو گویی نیست الا هستی ما نیم
ز جام مست اینجا شور جان
دمادم جام مست اینجا نوش دارم
خروشم بر فلک دارد ملک گوش
دلم [illegible] نگه [illegible] مهر [illegible]
[illegible] دارم تو بینم
[illegible] ای دلارام
[illegible] جانی و دل هم جان جانی
[illegible] برجان عطار
[illegible] جانی ز رود نشان
[illegible] جامی که تا جان بر فشانیم
[illegible] جامی که جانم مست ماند ست
بگیر از پایم اکنون همی ده آور
خراباتی شدم اندر خرابات
مرا جام میست فانی [illegible]
تو ماهیچ و من هم اکنون تو دانی
ز هستی [illegible] خونم [illegible]
[illegible] عشاقی این خواب
[illegible] عشق اندر [illegible]
شده در خواب [illegible]
که معشوقش [illegible] اینجا [illegible]
جمالش [illegible] عشاق آفاق
نظر کرد و جمالش دید در خواب
جلوه [illegible] ای جان جانم
نظر کرد [illegible] اکنون [illegible]
تو دانی تو [illegible]
گرفتم گوش [illegible] دارم
تو [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]

که خود را او رسالت هست با نیم
که [illegible] کدهر لحظه طوفان
از آن [illegible] جلوات در [illegible] دارم
نخواهم [illegible] فراموش
که [illegible] دمی اعیان [illegible]
بجز تو هیچ دیگر من نه بینم
[illegible] ای دلارام
کنون از هر اینجا که تو دانی
[illegible]
[illegible] بخواهم [illegible]
که از دریای تو [illegible] فشانیم
ز [illegible] جام تو [illegible] ماند ست
مرا [illegible] اگر داری تو باور
خراباتی شدم اکنون [illegible]
[illegible] مرا از خود [illegible]
تو میدانی که اسرار [illegible]

ز جام مست از هستی که دارم
ز جام مست هستی ام دمادم
شدم [illegible] همچو عشاق
فراموشم [illegible] اندر
ز مهرت [illegible] ادم همچنان [illegible]
بجز تو هیچ [illegible]
دلارامی و هم آرام جانی
[illegible] حاداری [illegible]
ترا دریافت [illegible] هست [illegible]
[illegible] جامی که [illegible]
[illegible] جامی که جانم [illegible]
[illegible] جامی که [illegible] مستم
[illegible] اکنون باشم
[illegible]
ندانم تو [illegible] توام جان
تویی اکنون مرا [illegible] جان

در خواب دیدن عاشق که گوش معشوق گرفته بود و از خواب آمدن و گوش خود در دست دیدن

نگر معشوق را در خواب دیده
جمال صاحب جمالی [illegible]
لب لعلش [illegible]
[illegible]
گرفته گوش [illegible]
که [illegible]
ندانستم [illegible] ولی دانستم اینجا
ولی دانستم ای [illegible] نهان
[illegible]
جلوه صاحب حسن و جمالی

[illegible]
[illegible] در خواب [illegible]
[illegible]
گرفتش گوش [illegible]
کنون [illegible]
ز شرم [illegible]
[illegible]
[illegible] گوش [illegible]
[illegible] اندر [illegible] خواب
مرا [illegible] اینجا [illegible]

ز [illegible] هستی [illegible] دادم
مرا دادی تو این هستی [illegible]
[illegible] کوس عشق [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] آن باشد و بالم
[illegible]
از این [illegible] دوست [illegible]
اگر جامی دهی اینجای [illegible]
بسوزم [illegible]
شد اکنون [illegible]
[illegible] جامی [illegible]
چو تو هستی [illegible] باشم
[illegible] اینجا
از آن [illegible] اینجای [illegible]
[illegible] برجستم [illegible]
چو [illegible] اینجا [illegible]
شده [illegible] اندر [illegible] خواب
[illegible] آن [illegible]
درون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] جان [illegible]
ترا [illegible] توانستم اینجا
که این [illegible]
[illegible]
[illegible] کالی

چو منصوری [illegible] هستی [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
طریقت [illegible]
کسی [illegible] عشاق
کسی [illegible] همچون [illegible]
نشان [illegible]
نشان صورت و معنی [illegible]
اگر تو [illegible] ذاتی [illegible] نشان شو
چو [illegible] نشان [illegible] باشد
چو [illegible] هستی [illegible]
بماند [illegible] عاشق
اگر زنده دل [illegible] معشوق تو
چو عیسی زنده [illegible] زنده دل [illegible]
چو عیسی زنده [illegible] جان [illegible]
چو عیسی زنده [illegible]
چو عیسی زنده دل باش [illegible]
چو عیسی گر شوی [illegible]
چو عیسی گر شوی نور علی نور
تو روح [illegible] هستی [illegible]
چو روح [illegible] باش [illegible]
چو روح [illegible] دم [illegible]
چو روح [illegible] آبی
چو روح [illegible]
تو جانی اگر [illegible]
تو روح [illegible]
تو عیسی [illegible]
چو عیسی صورت و معنی [illegible]
[illegible]
تویی [illegible] عیسی همه روح

بگو [illegible] از کل [illegible] ذات
[illegible] از حق [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible] حضور [illegible]
[illegible] نشانی
[illegible]
اگر معنی تو [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] حق معبود باشد
[illegible] حق [illegible]
[illegible] صادق
[illegible] مشو تو
[illegible] تو
تو روح [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible] جان
[illegible]
تو روح [illegible] صور
[illegible]
[illegible] طبیعت
[illegible]
[illegible]
[illegible] کل [illegible]
[illegible] نبی
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] طبیعت
[illegible] حقیقت جان [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] همه روح

چو منصوری شو اینجا [illegible]
به یاری نیست [illegible] حقیقت
[illegible] اینجا
[illegible] همچون [illegible]
نشان [illegible] نشان [illegible]
نشان صورت [illegible]
نشان ذات کل [illegible] نشانت
چو [illegible] نشان [illegible] راه
چو [illegible] نشان [illegible]
بماند زنده جاوید [illegible]
اگر زنده دلی [illegible]
چو عیسی زنده [illegible] جان [illegible]
چو عیسی زنده [illegible]
چو عیسی زنده [illegible] پاک
چو عیسی زنده دل باش [illegible]
چو عیسی گر شوی از جسم و جان [illegible]
چو عیسی گر شوی [illegible]
تو روح [illegible] عیسی
چو روح [illegible] باش [illegible]
چو روح [illegible]
چو روح [illegible] جان [illegible]
چو روح [illegible] جان [illegible]
چو روح [illegible]
تو جانا [illegible] ذاتی
تو داری [illegible]
طبیعت [illegible]
چو عیسی [illegible]
تویی [illegible] عیسی [illegible]
تو روح [illegible] جسم [illegible]

[illegible] نشانه
[illegible]
[illegible] عیان
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر هستی [illegible]
ز چشم [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible] در خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
حقیقت [illegible] جانی
کنون [illegible] صفاتی
[illegible] بگو باز
حقیقت [illegible]
تو روح [illegible] اعیان [illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی [illegible]

چو جان کوی الکه ... تو
ولی [illegible] بلاهای در اول
بلاکش همچو اولیاری داری
بلا [illegible] سته می جو ار
[illegible] عابت چیه
بلا [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] ابجا [illegible]
بلای [illegible] مشکل چند آدم
ازان [illegible] سلطان کاخ
[illegible] ابجا سران کار
[illegible] گفت آیا [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible] نهان
[illegible] تا خیر مسکه
[illegible] اسب ابجا
[illegible] بر سر [illegible] مال
جهان [illegible] دم آدم و سوا [illegible]
[illegible] کندم چراحمال [illegible]
بخور گندم [illegible]
بخور گندم [illegible] ماندش
بسی اسرار [illegible] نهاست
بزد دست و [illegible] خوشه [illegible]
مرورید [illegible] آن گندم آدم
بخورد [illegible] آن [illegible]
درون [illegible] سلطان [illegible]
ندا او [illegible]
ستد آدم ز حوا گندم خوش
چو حوا گندم از جبریل بخایید
به بو [illegible] و جود [illegible]

بدین کفتار از جان یکوی تو
شوی [illegible] مبدل
که چون عیسی [illegible] داری
کسی کآمد بلای او خریدار
اگر در کعبه او باشد و گر دیر
الهی [illegible] نفس [illegible]
[illegible] مسلا [illegible]
ازان محروم شد [illegible]

که گندم رازو [illegible]
[illegible] آن سال
[illegible] ریش [illegible]
ندادم [illegible]
تو خواهی [illegible]
[illegible] دل
درین اندیشه [illegible]
[illegible]
[illegible] داراز [illegible]
ولی آدم [illegible]
نهاد اندر جهان [illegible]
[illegible] آدم
[illegible] انست
ز چشم [illegible] نابدیدار
ببر تو [illegible] فرمان آدم
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]

چو جان کوی [illegible]
بلا [illegible]
که آمد [illegible] بلا از جان [illegible]
بر آنکو [illegible] بلا [illegible]
[illegible] جان [illegible]
تو از نفس [illegible]
بلای نفس [illegible]
بلای نفس چند آدم ز ابلیس

در عاجز کردن شیطان آدم را در جهان
و نامیدن شیطان و گندم خوردن آدم

[illegible] اندیشه [illegible] آدم
[illegible] بد [illegible]
[illegible]
[illegible] گندم [illegible]
جهان [illegible] آن
[illegible] ابلیس [illegible]
بخور گندم [illegible] تو غم
بخور گندم [illegible]
بخور گندم [illegible] آدم
که ابلیس [illegible] ازراه
[illegible]
[illegible] این
هم او [illegible]
[illegible] بخور [illegible]
[illegible]
نهاد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] شد
[illegible] آدم [illegible]

شوی [illegible] جان [illegible] کاه
که [illegible] عیسی [illegible]
که آمد [illegible] نهان [illegible]
[illegible] آن [illegible]
بلا [illegible] استت
[illegible]
[illegible] نفس [illegible]
بر او [illegible] ابلیس
عجب آدم بماند و ناتوان شد
[illegible] نامیدان
نهان [illegible]
بماند [illegible] آدم
[illegible] گندم در [illegible]
[illegible]
اگر باشد [illegible]
ندانم چو خدا این راز نهان
[illegible]
[illegible] آدم
[illegible] فرمان [illegible]
[illegible] عالم
[illegible] آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بخور [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] آدم [illegible]
چو آدم [illegible]
[illegible]
[illegible] شد
[illegible]

جهان حیران شد [illegible]
[illegible] رسوایی [illegible] اهل جنت
[illegible] اهل حوران [illegible]
ازان ابلیس [illegible] خندان
[illegible] سادی
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]
نکوی [illegible]
نکوی [illegible] همچو [illegible]
نکوی [illegible]
نکوی [illegible] در بلا [illegible]
نکوی [illegible]
نکوی [illegible]
نکوی [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گندم [illegible]
تو رسوایی [illegible]
تو رسوایی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چو آدم [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] آمد

ز حیرانی عجب [illegible]
[illegible]
[illegible] عجب [illegible]
که بر آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برهنه [illegible] ماند
ز رسوایی [illegible] آدم
عجب [illegible]
[illegible]
[illegible] آدم
[illegible] آمد
[illegible]
[illegible] آمد
[illegible]
نکوی [illegible]
نکوی [illegible]
نکوی [illegible]
نکوی [illegible]
نکوی [illegible]
نکوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو رسوایی [illegible]
تو رسوایی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]

در عریانی [illegible] آدم [illegible]
[illegible] او در [illegible] گندم

[illegible] تو
[illegible]

[illegible]
[illegible] آدم
[illegible]
چو آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] تو

نگفتم مر ترا فرمان نمودی
[illegible] مع [illegible] خداوند
زبان فرمانی اکنون چه در مادی
کنون این دره زاد درمان باشد
ملا [illegible] تو [illegible] اند حمله
[illegible] نهاد در خروش است
ترا از ره ببرد آن زشت مکار
ترا بد دشمن و شد دوست اینجا
ترا او دشمن است اندر [illegible] تو
ترا از ره ببرد و غول او کوس
ز قول او گنه کاری [illegible] دم
ز قول او ضعف اندر چه فکندی
[illegible] آدم اندر [illegible] جبرئیل
بد اندر حضرت ما آنها نه
که ای آدم نگفتم مر ترا هان
که تا گندم [illegible] جو نوری
زبان [illegible] اکنون [illegible] سازم
تو مستی [illegible] اکنون نزد [illegible]
بسوزانم مثل [illegible] جان
زبان بگشا [illegible] ای [illegible]
تو دانائی [illegible] تو حالم
گنه کارم فتادم [illegible] کل
مرا ابلیس ایجاد [illegible]
مرا ابلیس که اینجا خواری
مرا از ره ببرد و گه خوار م
مرا از ره ببرد و گه رسوا
تو می دانی چرا [illegible] ترا است
اگرچه [illegible] کم [illegible] اینجا
[illegible] خصم [illegible] تو

بقول دیو مر گندم کو ... ای
فتادی این چنین محروم [illegible]
بماندم در میان [illegible] ماندی
که کار حق چنین آسان نباشد
بعرش از بهر تو کرباند حمله
ز بهرت حمله [illegible]
که سلطان بعالم این چنین کار
و طرکوت [illegible] یوسف اینجا
[illegible] دشمنا شوق [illegible]
بگهی شد [illegible] کار [illegible]
[illegible] شود دست اکنون تو آدم
که تا [illegible] زاد و [illegible]
[illegible] ماند [illegible] از [illegible]

در عتاب کردن حق تعالی با آدم در گندم خوردن و عاجز شدن آدم در گناه خود و توبه کردن

ترا در آتش غیرت کدازم
برافکندم [illegible] اینجا [illegible]
بکو با من کنون اسرار [illegible]
تو میدانی چه گویم [illegible] بگشا
که این دم او [illegible] دردمانم
که از [illegible] اگر کل
بدادم گندم اینجا [illegible]
نگفتم [illegible] از [illegible]
تبه کرد [illegible] روز کارم
تو میدانی که هستی ذات یکتا
که ذات تو ببرد جان [illegible]
شدم اندر [illegible] رسوا
که هستی [illegible] دان تو

ز فعل زشت سلطان [illegible]
کسی هرگز [illegible] تو [illegible]
زبان فرمانی اکنون چه [illegible]
چو [illegible] که [illegible]
تمامت چو زبان از بهرت آدم
ترا از ره ببرد و داد گندم
ترا اندخصم آدم [illegible] سلطان
ترا وسواس [illegible] داد
ترا او دشمن است [illegible]
بقول او خوردی [illegible] دادی
ز قول او گنه کاری [illegible] کار
ز قول او چنین رسوای آدم
شده از [illegible] کار [illegible]

بسوزانم [illegible] در [illegible]
بگو با من کنون [illegible] جوابم
ز شرم [illegible] اینجا گه آدم
تو دانائی [illegible] اینجا [illegible]
تو دانائی و آگاه در اسرار
گنه کارم فتادم در [illegible]
مرا ابلیس اینجا [illegible]
مرا از ره ببرد و داد گندم
مرا از ره ببرد و دادی [illegible]
تو میدانی کنون اسرار [illegible]
کنون تو حاکمی [illegible] آدم
اگر [illegible] که [illegible]
[illegible] اینجا بد [illegible] م

چنین استاده رسوا [illegible]
[illegible] خجل اینجا [illegible]
تو دریا [illegible]
شدی [illegible] بکار [illegible]
در اینجا [illegible] ذره [illegible] آدم
فکندیم [illegible] اینجا
ترا افکند از ره او [illegible]
[illegible] داعی [illegible]
چنین اینجا [illegible] انکار [illegible]
تو قول [illegible] جان [illegible]
بقول [illegible] سزاواری سزاوار
چنین حیران [illegible] آدم
[illegible] ضعیف و خوار [illegible]
ز [illegible] این [illegible]
بخوردی [illegible] آخر [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
ایا آدم همی [illegible]
و گرنه آتش غیرت [illegible]
[illegible] آدم
[illegible] بتلا [illegible]
[illegible] دم بگشا [illegible]
مرا ابلیس که اندر [illegible]
دلم از [illegible] کل [illegible]
مرا که [illegible] حالت [illegible]
[illegible] تا کجا [illegible]
که آدم [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible] م

نه مرغ [illegible] نو شیم
[illegible] دیدار [illegible]
[illegible] دم از [illegible] در اینجا
[illegible] سالکا [illegible]
بسی جان [illegible]
همه راز نهان [illegible]
دل عشاق [illegible]
درون بحر اعظم جوهر [illegible]
عیان شد [illegible]
ز [illegible] در [illegible]
کسی کین [illegible]
بسی [illegible] اینجا [illegible]
بتصویر [illegible] راز [illegible]
[illegible] جوهر [illegible]
کند تا [illegible] خلق آید
درون [illegible] نهایت
حقیقت [illegible] صفات [illegible]
نه هر کس [illegible]
ز جان [illegible] جانان [illegible]
[illegible] هر لحظه [illegible]
که چون عطار [illegible] راز [illegible]
رموز او [illegible] آید اینجا
[illegible] عطار اینجا [illegible] خدا [illegible]
[illegible] جان خویش [illegible]
دم عشق [illegible]
[illegible] تا فنا [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] داد تا [illegible]

که فارغ گشته از [illegible]
همه جان [illegible]
ز نور خویشتن [illegible]
درون ذات [illegible] یکتا
همه اینجا [illegible] جان [illegible]
که او [illegible]
ز [illegible] جان [illegible]
که جانان [illegible] اینجا [illegible]
همه اینجا [illegible] سر آیات
[illegible]
که جان [illegible] جانان [illegible]
عیانی جان [illegible] جانان [illegible]
همه [illegible] جان [illegible]
[illegible] عیانی باز [illegible]
بسی اینجا گشته [illegible]
نهاده [illegible] حق آید
ز [illegible] هر لحظه [illegible]
عیان [illegible] نور ذات [illegible]
کسی [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
عیان [illegible] اینجا [illegible]
که او [illegible]
مرا [illegible] اینجا
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
همی [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

نه مرغ [illegible] این اسرار او کشف
همه جان [illegible] کل [illegible]
همه [illegible] در [illegible]
یکی شد صورت [illegible] او
چو جان [illegible] گشته عاشق
یکی [illegible] عاشق
[illegible] آفاق [illegible]
دل عشاق [illegible]
همه اینجا [illegible] جوهر [illegible]
عیان [illegible] کل [illegible]
ز [illegible] جمله [illegible]
کسی [illegible] عدا [illegible]
همه [illegible] اینجا [illegible]
بسی [illegible] صورت [illegible]
ز اصل ذات [illegible] اینجا
[illegible] جمعی [illegible]
[illegible] کل [illegible]
ز نور خویش [illegible]
[illegible] هر کس [illegible]
تو جان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] جا [illegible]
دل [illegible] جانان [illegible]
[illegible]
مرا [illegible] عشاق [illegible]
دم عشق [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] جز [illegible] آدم
بدادم [illegible] اینجا [illegible]

[illegible] کل از خویش [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
خدا را [illegible]
[illegible] خویش در گفتار [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
همه او دل عشاق [illegible]
در هم بحر اعظم [illegible]
برون [illegible]
از آن صورت [illegible]
[illegible] آتش عشق [illegible]
چو آدم او [illegible]
چو [illegible] آن [illegible]
که تا [illegible]
درون [illegible] اینجا [illegible] بگشا
[illegible]
ز [illegible] جان [illegible]
[illegible]
که تا [illegible] جان [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] دلدار
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
که صورت [illegible] باشد
ولی [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] آدم
[illegible] اینجا [illegible]

بدی کردم

کسی جانان بساخت این جانیان باز
دل ما خون گشت با چون بیندم
نه او آفتاب جانست گوئی
نه او آفتاب دید روح است
... جانست عطار
همه چون ... کل خود ...
... اینجا ... نور است
حضوری گر تراهم او باشد
حضور دل همه جویان ...
حضور دل نماید در دل ...
حضور دل همی همراه او بند
حضور دل نگشتی مرا ...
حضور دل کلی بینند حال
خدا او بند در حضور ار حجب
نه بتوانست شد خاموش اینجا
درون شد با برون دید نور افتاد
نشد منصور و ... دید ... کل
نبد منصور چون گفت ...
نبد منصور ذات او ...
نبد منصور الا ... ذات
بکلی دید او برون شد از معما
جان ره بود اندر عالم دل
جان ره بود و اصل ... دیدار
حامل ره بود اندر وصل ...
بسی جان گشته و جان ... ذات
بسی جان گشته با چون دید آنگاه
جوا و دم بود ... صفاتش
ز ذات پاک او کون و مکان ...
ز ذات پاک چون او فنا شد

گرم گوید بسی ... باز
عجب چون گل ... بیندم
غمی ... نهانست ...
کسی ... جست
لیکن ... جانانست عطار
که خواهم بود اینجا گاه جاوید
بر معشوق حال اینجا حضور
دل ... ماند
بس اکنون ... کام دل ...
... ذات جانان
کرم ... راه او بند
چو در اینجا رسی این ...
... حال
همه ... اندر ...
که ... اینجا
شد او در ذات این منصور ...
عیان او ... بود الحق
که اندر جان ... کلی خدا بینم
که منصور از ... کلی ...
انا الحق گوی کل ... ذات
ز ... عشق ... معما
که کلی ... ذات او ...
... اسرار
که ... در کل آفاق
... اندر ذات جانان
... عیان ... آنگاه
که ... اندر ... ذاتش
... العلی ...
در اینجا ... شد

دلم خون شد ... دنیا
دلم خون گشت ... با ...
نه او آفتاب عاشقانست
نه او آفتاب جانانست
درین ... کرد ...
اگر ... کشتم
حضوری ... آمد ...
حضور دل ... بر ...
حضور دل ... جوئی
حضور دل ... بیابد ...
حضور دل در اینجا ...
حضور دل ... جانان ...
حضور دل ... مصطفا ...
ز نور ... منصور
نه بتوانست ... گوئی
نشد منصور ... آمد ...
نبد منصور چون گفت اسرار
نبد منصور ... ازین
نبد منصور الا ذات ...
نبد منصور ... عیان ...
جان ره بود در عالم جان
جان ره بود صورت ... او
جان ره بود تا ... عیان یافت
جان ره بود سوی ذات اول
بسی جان گشت ... دید
جوا و آدم ... جانست
دم او دمیده در عالم ...
ز ذات پاک ... اشیا
کسی ... هرگز ... نیابد

اگر ... از افلاک ... دنیا
ز ... در نهان ...
ولی ... هر کس ... نشانست
برما این ... العیانست
همه آن ... اینجا ...
عیان ... جاوید ...
کسی ... از جان ...
حضور اینجا ... باشد
سر ... از کل اینجا ...
حجاب ... جان ...
درون ... آخر ...
همه جسم ... جان ...
که در طول ... ذات او ...
در اینجا ... نور ...
درون ... خاموش ...
نهانی ... اسرار
درون جان ... دید ...
عیان ذات ... مطلق ... الحق
انا الحق ... اینجا ...
انا الحق ... کون و مکان ...
... صورت ... نهان
... ذات ...
همه ذات ... مکان ...
... جسم ... تن ...
درون ... برون ...
جوا و کل ... باشد
... اینجا ...
عیان راز ... دنیا
... هرگز نیابد

کسی ... او و اصل ...
... انکار او ...
چو ذات خویش را ... عیانست
... اشیا
فنا ... جان جانان ...
فنا ... اشیا ...
فنا ... نمانست
ز وصل ذات او ... الحق
جان ... جمله ذات
جان ... عالم
همه ذرات را او اصل ...
اگر ... وصل ...
ولی او ... اشیا عالم
از او اظهار شد ... عاقل
که ... اسرار ...
... عرفان
عیان کشف ... جمعت
... او ...
جان ... صادق ...
فدای ... جانان ...
فدای ... دید او ...
ز دید ... جان ...
که جز او ... اینجا ...
... دنیا
... جانانست
... آسان
... او کل ...
همه دنیا ... سرای
... در ...

همه ذات او ... یک ...
... اینجا ...
... عیان ...
فنا ... دایم ...
ولی از ... اشیا ...
چو ... قلزم آمد
... هر از کل ...
عیان ... اسرار الهی
... ذات
... صورت ...
مراد ... او
عیان ذات ... اصل ...
... ذرات ...
... اینجا و اصل
اگر ... چون
همه ... عیان
... شریعت
... اسرار
... دار
برون شد در عیان کل ...
... دراست ...
... مطلق
... انکسی ...
... ذات ...
... جان ...
... جان ...
همه حق ... ظاهر
... دنیا ...
... کلی ... نخواهد

بس شد ... آثار جمله
بس ... برداشت ...
بس ... اسرار
فنا ... اشیا ...
فنا ... جان
فنا ... اشیا ...
جان ... کل ...
ز وصل ذات اسرار ...
جان ... جمله ...
جان ... نهان ...
همه ذرات ... جانان ...
ولی ... فرع ... افتاد
برو ... از اسرار
... کلی ...
جان ... دیگر اینجا
رموز ... کلی
کمال ... کشف العطار
... منصور
... جمله ...
فدای ... منصور
... راستی ...
... دیگر ...
... جمله ...
نه این ... دیدار
... خویش ...
... دنیا ...
همه دنیا ... کار
همه دنیا ... وصل ...
همه ... او

که او ... اسرار جمله
عیان ذات ... خویش
همه کل ... اظهار
... اعیان ...
... ذات ...
همه ... در ...
که ... از ...
انا الحق با همه خلق جهان ...
... جمله ...
... اسرار ...
همه جمله ... در ...
از آن ... اصل و فرع ...
... نهان ... اظهار
همه ذات ... اینجا
که ... اینجا
کمال ... باز ...
همه ... خدا ...
... منصور
... گفتی ...
که او ... دیدار ...
ز ... اینجا ...
... کار
ولیکن عقل ... بلا است
... دیدار
... کل ...
... تمام
... نگار ...
از آن ... عشق ...
... از جان ...

انا الحق ... [illegible]

جو مردان زن انا الحق ...

انا الحق گفت ... [illegible]

حقیقت ... [illegible]

در بود اش حجاب و واصل شدن بگذارد ...

حقیقت خود شود کل ناشناو

از اشتر نامه این بهتر بگوئم

سر دانسته ... [illegible]

سجده خوش کن ... [illegible]

سوال کردن کسی از منصور در سر دوستی حق و جواب دادن وی با تمام رسانید علیه الرحمه

مرا بر گوی این اسرار حالی

که تا صحبت بگوید ... [illegible]

از سر دوست ... [illegible]

[illegible]

از اشترنامه آن که حاصل
خو اشترنامه و آن دو کتاب
چو معنی در حقیقت شمار است
چو معنی مرا کامل و حسد

وزین هر دو یکی مقصود حاصل
و کلی آن در آخر تو جانست
از آن شعرم قطار اندر قطار
یکی دیدم که گفتم زتقلید
همه ذرات را در کاستی یافت
نماند در یکی مقصود دیدار
زبهر این همه گفت و شنود
و لیکن جو مقصود از شرف
مقصود و اصلا از اسرار بداند
مکن تو عیان این جهانم

از اشترنامه آن من کردم
قطار افتاد معنی هم اشتر
جو معنی مر اکاف آمد
جو هر صورت محو گشته
حقیقت هر یکی را نشان بد
طلب حاصل کرد دلم از اسرار
طلب مقصود حاصل کرد او
طلب کن تا که ای عطار

که در جانم از این بهتر بد
از آن مر عشاقم جوهر در
حقیقت عشق هم بعالم آمد
بحر جو علم از اناطر شد
صورت تنگ تا کل جان شد
عیان جو دید مقصود عیان
اکر او را نبا شد عشق دیدار

حکایت روباه و جاه شدن و دنیا گوید

در صفت دل کوند و جاه دنیا بهر نوع

چو حل خواهی شدن مشکل ... [illegible]
در رجاه ملاحتی ... [illegible]
[illegible]

رسند صورت انبیا و مکمل
که همچون دیگر انبیا کاه ... [illegible]
که ماند شوق عجایب اندرین جاه
عجایب آمد انبیا که رنج یار
بسی لذت بیابد جاودانی
کهی گر نفس خود بردار گفت
بیابد عاقبت اسرار عشق
همه جسم و جان شکل تمامی
چو گفت محو کلی اصل یابد
بیابد عاقبت سعادتی بسیار

بشد او خوش در جهان مهدی
درین جاه بملاحت شد ستی
بدو جان یار بود کی بی صورت
مر آنکو جان خود بنماند در راه
مر آنکو جان خود جانان جاید
مر آنکو جان خود حسن خود دید
مر آنکو جان خود کامل شود جان
مر آنکو جان خود با دوست گفت
مر آنکو جان خود در عشق جانان
همه جان گر ... خود در بود

در صفت جان جانان و جانان خود ... حقیقت

شدست جان ... و نیست جانان ... [illegible]
حلول کن زمان ... [illegible]
که در جانست این انجا خبر ... [illegible]
چو حل گفت شو ز اسرار آگاه
همه دشوار او آسان یابد
بصورت در نهان عشق شود ... [illegible]
ز جانان کامل شود در ... جانان
حقیقت مغز جانان ... گفت
بماند جاودانی ... نهان
[illegible]
که تا یابی عیان اندر ... [illegible]
درون ... کام ... [illegible]

[illegible]

حقیقت مرتضی ... [illegible]
[illegible]
اگر عقل کل او نبود رهبر
رسد ... [illegible]
که تو ... [illegible]
زیاد دوست ... لقایش
زیاد دوست جان و دل ... [illegible]
زیاد دوست داری ... عالم
بسی یادش کن ... عالم
بسی یادش کن ... [illegible]
حقیقت شرع ... راست
حقیقت شرع ... [illegible]
ز شرعت ... [illegible]
حقیقت نور قران ... [illegible]

محمد از جهان ... [illegible]
از و مر با ... اسرار ... [illegible]
نمود عشق او دان راز ... [illegible]
که ... ترا انجا ناگاه
محمد ... [illegible]
چو آیینه ... صفا باش
حسن گفت انجا ... [illegible]
تو یاد دوست کن انجا دمادم
[illegible]
که در جان نور ... [illegible]

اگر ... رهبر
درون جان ... [illegible]
[illegible]
زیاد دوست ... [illegible]
زیاد دوست اول ... [illegible]
دمادم یاد او از یاد ... [illegible]
بسی یادش کن اندر جان ... [illegible]
حقیقت شرع ... [illegible]
ز شرعت روشنی جان نماند
حقیقت نور قران ... [illegible]

بخاصه در جهان ... [illegible]
اگر عقل کل ... [illegible]
[illegible]

اگر جان رهبر آید از دو عالم
اگر جان رهبر آید غم نماند
اگر جان رهبر عطار [illegible]
بگفتی قصهٔ آدم تو تمام
حقیقت با شریعت باید راست
حقیقت با شریعت هست محبوب
حقیقت با شریعت بالا جانند
حقیقت با شریعت [illegible]
حقیقت با شریعت [illegible] آمد
حقیقت با شریعت همه یار
همی با جان این صورت در اینجا
حجاب [illegible] صورت با معانی
ترا چندین بگفتم بس نه آمد
دم منصور زن اندر حقیقت
دم منصور زن گر می توانی
دم منصور زن اندر لقا تو
دم منصور زن [illegible] علاق
اگر اینجا [illegible] تو
بعزت باش در عین جهان تو
اگر داری حقیقت فاش [illegible]
اگر داری حقیقت [illegible] باش
اگر داری حقیقت راز الهی
اگر داری حقیقت جانی باز
سرت در باز در بازار دنیا
سرت در باز و از عالم برون شو
سرت در باز چون منصور حلاج
چرا بر جان همی لرزی چنین تو
چرا بر جان همی لرزی و خواری
حیات جاودان هست عطار

حقیقت بگذری با عین آدم
وجود عالم است این دم نماند
بگو جمله چون برکار [illegible]
برافکندی بکل [illegible] با نام
که اسرار شریعت [illegible]
که از شرع آمد حقیقت از مطلق
که صد آدم نهاد [illegible] اند
ز عین [illegible] دید از خدا جان
که در جان و دل اعیان [illegible]
[illegible] اندرین عالم یکبار
که چون [illegible] عین [illegible]
تقدیر عقل تو راز نهانی
غم تو رفت و دل با تن نماند
جواهرها فشان اندر شریعت
برافکن خویشتن تا وارهانی
بسوزان خویشتن اندر وفا تو
[illegible] از همه دید جلال تو
همه جسم را رسوا کنی تو
[illegible] جان بر افشان [illegible]
برافکن نقش [illegible]
میان جمله اعیان [illegible]
[illegible] باز گو تو راز مطلق
[illegible]
[illegible] دنیا
همه ذرات اینجا [illegible]
[illegible]
از آن اینجا که [illegible] بر تو
نه بر ماند [illegible] مداری
[illegible] ذرا

اگر جان رهبر آید حق ببینی
اگر جان رهبر آید در همه دار
چه شود دست این فرید آدمی
بگفتی اصل اندر فرع هیچی
در اسرار شریعت جان بدادی
حقیقت با شریعت مرد [illegible]
حقیقت با شریعت جان فزاید
حقیقت با شریعت [illegible]
حقیقت با شریعت [illegible] جان
حجاب [illegible] کل است
حجاب آدم آمد [illegible] راز
همی گویم [illegible]
ترا چندین جواهرهای پرنور
دم منصور زن در عین عشق
دم منصور زن از جان [illegible]
دم منصور زن اندر همه او
اگر اینجا [illegible] جان گفتند
بعزت گوی راز چند جانان
اگر اسرار کل داری تو [illegible]
اگر داری حقیقت همچو منصور
اگر داری حقیقت همچو عطار
اگر داری حقیقت [illegible] تو
سرت در باز تا شه باز بینی
سرت در باز هم از جان [illegible]
سرت در باز با جانت [illegible]
اگر چون او [illegible] عشق
چرا بر جان همی لرزی [illegible]
حیات جاودان [illegible] آمد
حیات جاودانش [illegible]

در اینجا راز او مطلق ببینی
بماند نقطه اسرار در کار
[illegible]
حقیقت شریعت هیچ هیچی
قدم زانجا بکل بیرون نهادی
که معنی اندرین جان [illegible]
که ناگاه ببینی جانان نماند
که از کار عالم [illegible]
[illegible] حق جان
حجاب سالکان جمله [illegible]
[illegible] عیان باز
[illegible] هشیار [illegible]
[illegible] منصور
چرا چندین در اینجا [illegible]
حجاب هست [illegible]
ز عشقش [illegible] اینجای بردار
همه جان [illegible] جانان گفتند
[illegible] اسرار را آن های نهان
[illegible]
انا الحق
[illegible] در اسرار
[illegible]
[illegible]
[illegible] خویش
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چرا بر جان [illegible] تو سوزی

از آن عالمی تو برماند [illegible]
حیات جاودانم در نهاد [illegible]
حیات جاودانم در دل و جان
حیات جاودانم کل [illegible]
حیات جاودانم [illegible]
اگر جان شد روشن [illegible]
چو خفاش [illegible] چشم بسته
علاج کور کی اینجا [illegible]
شود [illegible] عالم [illegible]
تو کور صورتی و مبتلایی
تو چون خورشید اگر [illegible]
[illegible]
نمی دانی تو و غافل بماندی
نمی دانی که اول چون [illegible] تو
نمی دانی [illegible]
نمی دانی که می آخر [illegible]
نمی دانی که حقیقت [illegible]
بدان عاقل [illegible]
[illegible]
[illegible] اعیان [illegible]
رهبرت [illegible]
رهبرت واصل شد [illegible] عالم
رهبرت در سلوک [illegible]
ترا رهبر [illegible] جان [illegible]
ترا رهبر [illegible] حاصل
ترا [illegible]
تو آن [illegible]
تو آن [illegible]
[illegible] حقیقت

که شوانی که بینی [illegible]
که معنی اندر اینجا [illegible]
دل و جان [illegible]
همه ذرات [illegible]
در اینجا نور جانان [illegible]
[illegible]
درین کاشانه [illegible]
[illegible]
مگر اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو در اینجا [illegible]
چنین در عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا در جان [illegible]
دمادم اندرین برهان [illegible]
اگر او را [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
که او گوید همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حیات جاودانم می نماند
حیات جاودانم کل [illegible]
حیات جاودانم نور [illegible]
حیات جاودانم [illegible]
حیات جاودانی [illegible]
بگفتم سر اسرارت همه فاش
اگر کوری [illegible]
علاج کور [illegible]
تو کور صورتی [illegible]
تو کور صورتی [illegible]
تو چون [illegible]
[illegible]
نمی دانی در اینجا [illegible]
نمی دانی [illegible]
نمی دانی [illegible]
نمی دانی [illegible]
نمی دانی [illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]
رهبرت [illegible]
رهبرت [illegible]
رهبرت [illegible]
تو [illegible]
ترا [illegible]
تر آن [illegible]
تر آن [illegible]
تو آن [illegible]
[illegible]

دمادم از معلم می [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در اینجا [illegible] جانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که هر بیست ذات جمله دانی
که هر بیست وحق او نداند
که هر بیست جان در باشد او
که هر بیست اندر راز [illegible]
که هر بیست [illegible] راز نمودار
که هر بیست [illegible] اینجا
که هر بیست در ذات الهی
که هر بیست او جانی صفاتست
[illegible] عالم ره وست پر نور
[illegible] از آنکه هر بیست جز آمد
[illegible] از عین این هر جمله
حقیقت او ست اینجا رضا است
حقیقت فاش شد گفت این [illegible]
حقیقت فاش گشته و راز [illegible]
حقیقت فاش گشت و جان [illegible]
حقیقت فاش گشت و یار ما را
عیان شد یار اندر گفت و گو
عیان شد یار ما را آشنا شد
عیان شد یار [illegible]
عیان شد یار اینجا و اصلم [illegible]
عیان شد یار اندر جان ما را
عیان شد یار در دیدار جمله
عیان شد یار کل [illegible]
عیان شد یار در وی بود دائم
نمود گفت [illegible] اسرار [illegible]
رموز عشق [illegible]
رموز عشق احمد [illegible]
رموز عشق در قرار جان که
رموز عشق از [illegible]

درون جان تو در بر گشا ن
از آن در عاقبت حیران بماند
که آن کل جان شناخت او
[illegible] دم در عیان قل هو الله
که گوید فاش او جمله اسرار
شده ذات کل اینجای یکتا
که او دریافت آیات الهی
عیان عشق شد از نور ذات
عیان واصلان این پر شهود
که از دیدار رب اکبر آمد
کند اینجا یکی مدبر جمله
بماند تا نگه دید خدا است
درون جان عطار کن [illegible]
[illegible] اینجا مطلق
دلم در ذات کل راز [illegible]
[illegible] در کل در خوش آراست
ندانم تا کنون [illegible] بیم
نمود جسم اندر جان فنا شد
[illegible] او در ضعف عطار
[illegible] جمله بیجان و دلم گم
[illegible] اندر ذات ما را
همی گوید یقین اسرار جمله
[illegible] گفت و [illegible]
عیان [illegible] دل اسرار آدم
نمود خود [illegible] همه اعیان
که او عشق [illegible] معشوق مطلق
که او سر حقیقت داد دل دوست
وجود خویشتن کل جان که
درون جان [illegible]

یکی هر بیست دائم با صفا او
یکی هر بیست در عین خدا است
یکی هر بیست در لا راه [illegible]
یکی هر بیست او وحدت [illegible] دم
یکی هر بیست واصل از عیان [illegible]
یکی هر بیست ناشی [illegible]
یکی هر بیست جان [illegible] بدیده
یکی هر بیست گوی وصل [illegible] برآید
یکی هر بیست [illegible]
سخن [illegible] زو باز یابد
از وی [illegible] اینجاگاه در جان
حقیقت او ست دیدار خدا است
حقیقت فاش گشت اندر نهادم
حقیقت فاش گشت و یار آمد
حقیقت فاش گشت و جان عیان [illegible]
عیان شد آنچه پنهان بود اینجا
عیان شد یار از دید نهانست
عیان شد یار و کل [illegible] برآمد
عیان شد یار اینجا که [illegible]
عیان شد یار و دیدار [illegible]
عیان شد یار و جان گشت عطار
عیان شد یار و بر گفت آشکارا
عیان شد یار و کل عین لقا است
عیان شد یار و عین راز برگفت
بنور عشق اینجا کس نداند
رموز عشق کی اینجا [illegible]
رموز عشق [illegible]
رموز عشق [illegible] دل از دید
رموز عشق اینجا [illegible]

که ما هر کس کند اینجا وفا او
[illegible] حق اندر لقا است
[illegible] او ست اینجا [illegible]
[illegible]
اگر اینجا تو قدر او بدانی
و گر دانم بر هر کس بخوانم
بسی اسرار گفته هم شنیدم
کسی گو [illegible] اندر [illegible] آمد
[illegible] تا جمله یکتا
از او تو رست و [illegible]
کند جان تو در اینجای جانان
زبان اینجا یکی [illegible] دیده
از آن کس [illegible] داد دلم
کنون [illegible] اعیان را [illegible]
سخن [illegible] نام و نشان دید
[illegible] مقصود لقا
الهی او [illegible] کون و مکانست
همه آفاق را علت [illegible]
همی گوید برادر [illegible]
به آخر [illegible] دل [illegible]
حقیقت [illegible] جانان گشت عطار
حقیقت فاش که اینجای یارا
نموده اید او اینها است
[illegible] نقش [illegible] و شنید
که یار اینجا همه کل نمی اند
دل و جان [illegible] جانان [illegible]
وجود او [illegible] مصطفی شد
[illegible] وجود [illegible] دید
همه راز نهانش [illegible] نماید

رموز عشق اینجا که تو فاش
رموز عشق ذات دو عالم
که او [illegible] عشق [illegible]
ز عشق او در [illegible] واقف شو
ز عشق او [illegible] انا من
ز عشق او [illegible] در جان آمد
نهان شو عشق او در ذات کل
نهان شو عشق اینجا [illegible]
نهان شو عشق گوید نهان [illegible]
نهان شو در همه عشق اینجا
نهان شو تا عیان [illegible] دلدار
نهان شو تا عیان اصل [illegible]
نهان شو همچو [illegible]
نهان شو اصل انسست [illegible]
نهان شو تا تو جان آشکارا
اگر از وصل او بوئی بری راه
اگر از وصل او جانا [illegible]
اگر از وصل او [illegible]
اگر از وصل او جانان [illegible]
اگر از وصل او دیدی تو قربت
رو وصلش عاشقان [illegible]
رو وصلش جمله [illegible] شد
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible] اسرار گوید
لقای [illegible] دار بار است
لقای [illegible] باز دید

اگر مرد [illegible] در تن باش
طلب کار زند اینجا که دم دم
از او اسرار کل یابد آمد
[illegible] کل واصف شوی تو
همه قطع [illegible] دریا نماند
[illegible] طوفان اند
[illegible] ذات در دل
تو عشق اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق اینجا
[illegible] دلدار
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]
همه عشق و اصل انسست [illegible]
[illegible]
تو باشی [illegible] شاه
عیان [illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] دولت
[illegible]
[illegible] شد
[illegible]
[illegible]
عیان [illegible]
[illegible]
همه از [illegible] گوید
[illegible] اسرار بار است
که از [illegible]

رموز عشق گوید تو او
رموز عشق جوید [illegible]
ز عشق اینجاست [illegible]
ز عشق او در [illegible]
ز عشق او در [illegible] حاصل [illegible]
ز عشق او در [illegible] خواهی [illegible]
نهان شو عشق [illegible]
نهان شو عشق [illegible]
نهان شو عشق گوید [illegible]
نهان شو عشق المعشوق [illegible]
نهان شو در بلا [illegible] آدم
نهان شو در نهان [illegible]
نهان شو تا بمانی جاودانی
نهان شو [illegible]
کنی [illegible] جان [illegible]
اگر از وصل او خواهی نشانه
اگر از وصل او [illegible]
اگر از وصل او آزاد گردی
اگر از وصل او [illegible]
رو وصلش عاشقان [illegible]
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible]
رو وصلش [illegible]
لقای جاودان [illegible]
لقای جاودان [illegible]

درون جان [illegible]
از آن [illegible] اسرار [illegible] نهان
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
که [illegible]
در اینجا که [illegible]
در اینجا که [illegible]
حجاب جان [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] عشق [illegible]
درون [illegible]
[illegible]
اگر باشی [illegible] عشق [illegible]
شود [illegible] اسرار [illegible]
ره [illegible] در اینجا که [illegible]
درون جان و دل [illegible]
در اینجای نشان [illegible]
حجاب جسم و جان [illegible]
از آن اینجای [illegible]
[illegible] عاشقان او داد [illegible]
[illegible]
هم در [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
درون جان [illegible]
که تو [illegible]
[illegible] در اینجا [illegible]

لقای جاودان از درد آن در شعف
لقای جاودان از جوامی [illegible]
لقای جاودان عشقست فنا نه
لقای جاودان از آتش برانند
[illegible] از عشق [illegible]
[illegible] فنا است
درین [illegible] در غوغا فتاده
درین ره [illegible] بلاس
درین [illegible] ایجاد دادم
درین [illegible] سر آن سر
ازان سر [illegible] سر
ازان سر [illegible] ایجاد آمدی
ازان سر آمدی پیدا شدی تو
ازان سر آمدی نقاش تو بی
ازان سر آمدی حیران [illegible]
ازان سر آمدی در عین این خاک
ازان سر آمدی [illegible]
ازان سر آمدی [illegible] جان
ازان سر آمدی [illegible] ماندی
ازان سر آمدی جان جانش
ازان سر آمدی [illegible] حضار
مکن جانا که جمله عاشقانند
مکن جانا [illegible]
دل و جان [illegible] خبردار
خبرداری که جانم هست حیران
خبرداری که [illegible] هستم
خبرداری که در [illegible]
خبرداری که [illegible]

که فارغ دلشوی از نیک و از بد
[illegible]
شوای [illegible] تا او را بدانی
که جان شکر [illegible] برجان فشانند
تو قیمتی [illegible]
ولی آن سر همه عین لقا است
برستند [illegible] اندر لا فتاده
دران سر باشد [illegible]
دران سر [illegible] آدم
[illegible] اصل [illegible]
[illegible]
ازین سر [illegible]
ازان حیران [illegible] دل [illegible]
[illegible] که با نقاش [illegible]
تصورت [illegible] از عیان [illegible]
[illegible] اعیان افلاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دراینجا گاه [illegible]
جمال خویش [illegible]
بلاکش [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] از عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خبرداری که از [illegible]

لقای جاودان [illegible] اعیان
لقای جاودان [illegible] قرآنست
لقای جاودان [illegible] اینجا
لقای جاودان سلطان عشقست
لقای جاودان [illegible] حاصل
درین سر [illegible]
درین سر [illegible]
درین سر [illegible]
درین سر [illegible] ایجاد دادم
درین سر [illegible] حاصل [illegible]
ازان سر آمد [illegible] جدا
ازان سر آمدند [illegible]
ازان سر آمدی [illegible]
ازان سر آمدی [illegible] عالم
ازان سر آمدی [illegible] جان
ازان سر آمدی [illegible]
ازان سر آمدی [illegible]
ازان سر آمدی فارغ [illegible]
ازان سر آمدی [illegible]
ازان سر آمدی [illegible]
جمال خویش [illegible]
مکن جانا [illegible]
[illegible]
خبرداری که [illegible]
خبرداری که [illegible]
خبرداری که [illegible]
خبرداری که [illegible]
خبرداری که [illegible]
[illegible]

شده در دید یار خویش پنهان
کز وان جمله اسرار [illegible]
[illegible]
[illegible] عشقست
[illegible] سالکان [illegible] واصل
دران سر [illegible] قربت
دران سر [illegible]
دران سر [illegible]
دران [illegible] آدم
[illegible]
[illegible]
در اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible] آدم
[illegible] عالم جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بلای عشق کشیدن و لقای دوست دیدن فرماید

بلای عشق [illegible]
بلای عشق [illegible]
بلای عشق [illegible]
بلای عشق [illegible]
بلای عشق [illegible]
بلای عشق [illegible]
بلای [illegible]
بلاکش [illegible]
بلاکش [illegible]
که داری [illegible]
خدا [illegible]

[illegible] داد دادم
بلای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق را خدا [illegible]

در طلب معرفت و اعیان کل و کنز حقیقی نماید و اسرار امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible]

رشید [illegible]
رشید [illegible]
رشید [illegible]
رشید [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آسمان نشست آنجا بافر گنج
درین گنج تو اسرار عیانست
ولی زین گنج دایم در حجابی
تو داری گنج اندر گنج خویشی
[illegible] پیداست
[illegible] از نهان نه
ازین گنجست آنجا [illegible]
طلسم بود خود شکل در آنجا
طلسم گنج آنجا صورت آمد
طلسم گنج بشکست باهم
[illegible] آدم [illegible]
طلسم آدم شکست و گنج [illegible]
طلسم [illegible] شکست و [illegible] پیداست
عیان شد آدم از گنج هویدا
ز گنج ذات بود آدم نهان نه
ز گنج ذات بود و راز او دید
[illegible] بود اندر صور او
[illegible] ات اسراری ز آدم
ز گنج ذات اعیان در آفاق
تو هم گنج یابی گر تو هشیار
تو هم گنج یابی در صفا تو
سوی این گنج او دریافت عیان ند
از و گنج حقیقت شد پدیدار
نماند گنج او اندر دل و جان
حقیقت گنج از او شد آشکارا
حقیقت گنج بود او از خود ار
انا الحق در عیان گو از خود ار
ببین اسرار او گو ای معانی
بجاه صورت آنجا [illegible]

اگر این گنج میخواهی ببر رنج
که او این گنج از دنیا نهانست
که از ما و طبیعت در عجیبی
چرا بستر اندر رنج خویشی
دل عشاق اندر گنج شیداست
همه فاش آمد و ما اندر میانه
وجود جمله اندر وی خجسته
ولکن چون که گرانت شور و غوغا
عیانی زان عدو رست آمد
ولی پیدا شد آنجا که با دم
از وان فتنه و غوغا عیانست
ولی او خوش نشین در دم بریافت
لکن آن گنج بد او اصل هویدا
ز گنج ذات او آمد پدیدار
اگر پیدا شد آنجا هم معانی
درون جنت آنجا باز او دید
ولی از ما و شیطان خبر او
نعمت فتنه تو داری هم ز آدم
عصی او و غوی در جهان [illegible]
تو شناسی عیب شیطان آنجا را
که ما شی در عیان مصطفا تو
ببین شرع نا آگاه عیان ند
کسی کو شرع او باشد پدیدار
که او آمد نعیم اعیان در جهان
ولی گوید ز آنجا ماره بان
بعشق خویشتن زو شد پدیدار
درون جان و دل گنج وجود [illegible]
محمد گفت سر سر تو دانی
درون گنج او از نهان گفت

اگر این گنج میخواهی برو دی
درین گنج است یار او باز جویی
ز ما و نفس اگر یابی رهایی
طلسم آزاد کن و آنگه سوی گنج
بسی گنج از ورای گنج [illegible]
ازین گنجست آنجا شور و غوغا
اگر خواهی که گنج آسان [illegible]
طلسم صورتست او همچو شکلی
همه پیدا در اینجا گنج [illegible]
از آن دم که حق آمد پدیدار
از آدم گنج آنجا شد فاش
طلسم آدم شکست و گنج [illegible]
طلسم آدم شکست و آدم
ز گنج ذات بود آدم [illegible]
ز گنج ذات بود آدم هویدا
ز گنج ذات او سر نهان آ
ز گنج ذات گر بویی ببری باز
ز گنج ذات داری زندگانی
ز گنج ذات آنجا [illegible]
تو هم گنج یابی راز آنگاه
همه گنج آن زمان مصطفا
سوی این گنج رو از او بدان حال
نماند گنج اندر نور عرش
حقیقت گنج او زو شناس [illegible]
حقیقت گنج عشق او فنا شد
حقیقت گنج عشق او عالم
ببین اسرار آنجا مصطفا گفت
محمد گفت و گوید صاحب اسرار
[illegible] از آنجا بود اندر بین کل [illegible]

که یابی گنج حق آنجا تو [illegible]
نهاده است و تو دیدار او بین
بیابی گنج آنجا بلا شک
نظر کن تا بیابی گنج بی رنج
ببین گنج کل بینی نمونه
ازین گنجست نهانی و پیدا
ترا باید طلسم آنجای بشکست
[illegible] گر تو دیدی [illegible]
ولی کلی تو گنج [illegible]
که آدم بود آنجا پدیدار
ولی آنجا همی ماند نقاش
ولیکن گنج در اول نهان بود
حقیقت گنج او اندرون [illegible]
[illegible] را کل اندر طبیعت
از و افتاد آنجا شور و غوغا
درون خود ببین و آسمان [illegible]
درین میدان کل گوشی ببری باز
نشانند ار چنین [illegible]
که ما را از آنجا تا خبر [illegible]
که مر سلطان بوهم بایار دانی
درون گنج او ذات [illegible]
که آمد [illegible]
نماند سر گنج از اصل ز عرش
[illegible] منصور انا الحق
ز راز خویشتن کل جدا شد
که او در بود کل اعیان آدم
همه سر عیان با مرتضی گفت
علی بود [illegible] عشقی باز
[illegible] اسرار عیانی راز [illegible]

همه نالش از آن جانه درون
که دانند تا چه می گوید نهان [illegible]
از آن چه جوید نی در نافه بویی
از آن جوید نی نالان ز راز است
از آن چه جوید نی تا مست آمد
از آن چه جوید نی [illegible]
از آن فریاد می آید ز جانش
از آن فریاد می دارد که آتش
از آن فریاد می دارد نهان نه
دم یار است که فریاد دارد
دم یار است آنجا شور و مستی
عیان راز می گوید از آن دم
همه در دست او دارد درمان
همه در دم [illegible] اسرار یار است
دم رحمانست نالان تو دم نه
که آدم یافت آنجا اندرین دم
ز روح آدم آنجا نفخه [illegible]
کسی کو همدم [illegible]
جو آدم باش تو کار او فنا [illegible]
همه دیدار باشد [illegible]
[illegible] اندر اینجا [illegible]
چنین باش و [illegible]
چنین باش [illegible]
چنین [illegible]
چنین در شور [illegible] شور آید
از آن دم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آنجای [illegible]

که حیدر بود سر آنجا همه راز
که او در جاه شه جوید [illegible]
همی گوید عیانی گفت و گویی
که اسرار خدایی ده نثار است
درویش نشسته تا هست آمد
درین عالم بسی فریاد کرده است
که بشنفت او علی راز نهانش
[illegible]
که بشنو [illegible] سر نهانه
کسی [illegible] دارد
ازین سر [illegible] تو هستی
که آنجا چون نشاند اسرار آدم
[illegible]
که نفخ او عجایب شمار است
که هر دم می زند نفخات درویش
بداند تا چه بد مر روح آدم
از آن [illegible] در عشق بشنافت
نهانی بشنود اسرار ازدی
هر آن [illegible] فنا [illegible]
عیان [illegible] باشد کل [illegible]
[illegible] اسرار اعیان
که تا یابی نهان اسرار آدم
که بگشاید [illegible] حال
که تا گاه [illegible]
دل عشاق [illegible] آید
[illegible]

درویش نالان هست بسیار
از آن می جوید نی اندر خروش
از آن می جوید نی اندر جاه
از آن جوید نی اسرار گوید
از آن جوید نی که ذوق [illegible]
از آن فریاد می دارد نهان نه
از آن فریاد می دارد که خوش
از آن فریاد می دارد که از خویش
از آن فریاد می دارد [illegible]
دم یار است زاری و خروشش
دم یار است [illegible]
همه در دست [illegible]
همه در دست نهان اندر نهانش
درون جان او در دست دایم
نفخت فیه من روحی گفتش
نی از خود [illegible]
ز روح آدم آنجا او دست بالا
همی گوید برادر زار زاری
جو آدم باش [illegible]
اگر [illegible]
جو نی باش اندرین عالم [illegible]
جو نی باش و [illegible]
جو نی اندر سر [illegible]
از آن دم این دم تو بر گشاید
[illegible]
از آن دم نی [illegible]

در [illegible] و اسرار [illegible] فرماید

دل عشاق [illegible] آدم
[illegible]

که می گوید بیان در غیب [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
شنیدم اسرار حق [illegible]
همه سر نهان یار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اندر وی [illegible]
از آن [illegible]
[illegible] فریاد [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
که آدم [illegible] فریاد [illegible]
از آن [illegible]
که گر [illegible]
که صاحب [illegible]
جو [illegible]
که [illegible]
[illegible] از نهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه عالم آدم [illegible]
همه با [illegible]
درون [illegible] اسرار [illegible]
[illegible]
[illegible] عشاق کل [illegible]

ده و دو ... دادم در درون
... ده و دو ... دادم
جو اندر ... سازم ... سالک
دل عشاق ازو ... برآرم
دل عشاق ... [illegible] نازند
زبان ... زبانی [illegible]
کی باید ... [illegible] شناسد
... خبر باید زبانی
... [illegible] ...
دمی [illegible] عیان باشم
دمی [illegible] مرا اندر دم آمد
دمی ادم ازان دم باشم
دمی ادم [illegible] دم دم ...
ازان دم باشم این ...
جو ... ازان دم راز داری
جو ... و فریاد داری
ازان دم آدم ... قصه او
... غم آمد بر او
که از ابلیس ... افتاد بر باد
نفس یا مرغ همی گوید نهان
نفس یا مرغ همی گوید ...
نفس یا مرغ همی گوید ...
نفس یا مرغ همی گوید ...
ازان دم ... آدم ...
ازان دم ... از جاه برجاه
... سید حیدر کشتی ...
از ان جاه آمدی ...
چه داری آنچه داری ...
رسر تو شدم ... دم

شدم عشاق کل ...
ازان مرغ ... دادم
تمامم ... بازی
درو ترا با ... شاد دادم
عیان با راز ... رسند
نشان نشانی ... باشم
بر ... راز ... رسانید
... گوش داند آشنا
که تمامم ترا اسرار نهان
وزان دم کل معانی باشم
تو گوی ... مارا مرهم آمد
که ده عشق آدم باشم
ازان رازی ... اعظم
کنم اندر دم تو ز ...
کنم فریاد ... بیقراری
هر آن دم اندر ... داری
که آمد اندر ... قصه او
که ... سلطان ... او

ن ... دادم ...
به کا ... ادم ... آواز
جو آدم ... اینجا نهان
دل عشاق اندر نوا ایم
دل عشاق ازو ... اسرار
زبانم بی زبان اسرار گوید
کسی باید ... ازان دم
... [illegible] ...
... دانی ... اینجا
دمی ازان دم ...
دمی دادم ازان دم ...
دمی دادم ازان دم ازو ...
دمی ادم ... [illegible]
جو ... عشاق آن دم ازو دم تو
اگر ... سودائی ار
جو ... اینجا دانی تو دمادم
درآن دم ... افتاد
در ... ان همه ...

عیان اینجا منم خود راز دیده
کنم ... اینجا که با ز
کنم ... با ... عیانی
حقیقت ... زبانی نما ییم
که می گویم اینجا قصه یار
همه اینجا که از ... گوید
که ... کنم اینجا ...
اگر ... هست ...
که از ... آدم شور و غوغا
ازان دم ...
ازان دم ...
همه ... هستم ... آشکار
ازان ... اسرار نهان
... دل ... تو
که تو هم ... داری ...
که ... اسرار آدم
ز سلطان ... افتاد
در عیان آن همه ...
ازان ... آدم اندر ... باز
که جون افتاد آدم را عیانی
... عیان ...
که ... لیکن ...
... دل اینجا ...
... هیچ ...
... خود با حیدر ...
بگو کا اینجا که از چیستی تو
... داری اینجا ...
... داری ... نهان هم
... کام ...

در اسرار نفس و مرغ ... شوق ...

نفس یا مرغ ... همه باز
نفس یا مرغ همی گوید عیانه
جو دم اندر ...
دل عشاق ... ازیار

... سلطان ...
... [illegible] ...
ازان دم از دم ...
دل عشاق کل ...

در سوال ... امیر المؤمنین علی علیه السلام ... جواب ... اسرار ...

... [illegible] ...
... تو ...

... [illegible] ...
... ازان دم

زراز تو شدم ... نهان
که باشم ... هستم خود ...
... هیچ ...
ندارم هیچ ... [illegible]
ندارم هیچ ... [illegible]
جو ... [illegible]
... [illegible] ...
... حیدر ... تو دانی
... [illegible] ...
تو گفتی ... هستی تو
جوابش ... حیدر تو دانی
کمر بستم علی ... بیشم
کمر بستم علی ... نم
... [illegible] محشر
کمر بستم ... ترا حق
کمر بستم ... قامت
کمر بستم ... باز
... حیدر ... اسرار ...
... اسرار ... اینجا
درون ... باز ...
جوابش ... تو هستی
ز راز ... جانان ... گشتی
تو هستی راز ... عالم
تو هستی ... اسرار گشته
هستی ... اسرار ...
... تو هستی راز جانان
... عاشقان ... نهان ...
... عاشقان ...
... گفتار ...

جوابم گفت اسرار معانی
درون ... نیم
سراپایم ... از ...
... دادم
شدم ... اینجا ...
... [illegible] ...
و لیکن ... تو ...
تو ... همه راز نهان
... اسرار گفتی
... هستی تو
که ما را ... راز نهان
که تا مرهم ... جان ...
که در اسرار هستی ...
که ... تو رهبر
ز تو دارم کنون ...
کنم ... تو ...
مرا ... اینجا ... باز
... ما ... دم
حقیقت ... اینجا
و لیکن صاحب راز ...
ز عشق ... تو ... هستی
جو گفتی ... تو هستی گشتی
بگویم ... زبان ... دادم
... [illegible] ...
بگویم ... زبان ...
بگو با عاشقان اسرار ...
... شوق ...
... اسرار ...
... اسرار ...

بگفتی ... هستی خود باشم
نیم ... هستی دادم باطن
سراپایم همه ... افتاد
ندارم هیچ ... تو دارم
جو ... جاه ...
... [illegible] ...
جگر ... دل ... دادم
... از حیدر زمانی
بگو ... اینجا ...
تو گفتی ... این راز
کمر ... تو ...
کمر بستم علی ...
کمر بستم ...
کمر بستم ز اسرار ...
کمر بستم ... جانم
کمر بستم ... جانان
کمر بستم ...
... ستم ...
وجود ... اندرون ...
جان اسرار ... حیدر
... عشق ...
تو هستی این زبان ... اسرار
تو هستی راز ... پاک
تو هستی این زبان ...
تو هستی این زبان ...
... ازین دم ...
بگو با عاشقان ...
بگو با عاشقان ... نهان
بگو با عاشقان ... تو داری

... ذات ... حیدر ...
ز ... باز ... باطن
... افتاد ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
که گفتی ... داستانی
و لیکن ... [illegible]
جواب ... [illegible]
... کنون ...
... اسرار ...
سر اندر ...
... [illegible] ...
که گفتی ... راز نهان
بگویم ... زبان ... عاشقان
... اسرار ...
جو ... [illegible]
... [illegible] ...
... آمد ...
ز جام عشق کل مستی ... تو
که خواهی ... مست اسرار
... [illegible] ...
... [illegible] ...
بگو اسرار ... خواهی
... عاشقان ... دادم
... اسرار ...
... عشق ... عیان
ازان دم ... این دم تو داری

تا از تو

ترا داده ام عشاقش درین دم
ترا داده ام الکون جاذه تو
سروبانت سعلی سروهای
سروبانت سعلی تا بگوی
بگویم تو اندر ادای ...
سماع عشق جانان ...
بوقتی کاندر اندرین سگفتار
کند هوش جان عاشقانرا
دل عشاق در پرواز آید
دران دم ما نماند عاشقانش
بود دم درین شود چون ما بد
دل صادق دران دم با رهبر
دل عشاق آن دم دم زند کل
دل عشاق در اسرار آید
دران دم گر زبان سماعش
دران دم جهد کن کو مرد راهی
دران دم جهد کن کز جان ایشی
دران دم جهد کن تا دل نباشد
دران دم جهد کن خوشتر تو
عیان بینی چو روی دلدار
عیان بینی همه جلوه جهان
فنا شو اندران دم رضا تو
ازان دم مست شو در حالت جان
ازان می مست سو اید بخود ار
ازان می مست شو ...
ازان می مست سو سلطان ...
ازان می مست سو مانند منصور
ازان می مست سو تو جان جانی
ازان می مست شو ...

که نمائی زراز ما تو هر دم
وجود خوش شی برباده تو
رموز عشق را اینجا تو تماشای
همه دردها در بیان بگوی
بگوی حلکی راز کهی تو
همه جسم و جان هوش دگر
بنالد نا که از شوق دلدار
برآید از درون او زبان را
دران دم در همه رازآید
که از نی باز داند عاشقانش
که داند تا کلش چون برآید
عیان دان در اسرار چو بند
نهاد خوش بر عالم زند گلک
عیان همه من از دل آید
برآید جان گنی اجاو دا اخر
که دریا بی عیان تر الکاکی
که چون تنجان بسوی عین لقائی
حجاب بعض و آن و کل نباشد
که بی نفعی همه جان و من تو
سود اسرار محض بر تو اظهار
فلک همچون تو اندر رقص گردان
که تا مانی همه عین لقا تو
که تا بینی رخ معشوق اعیان
حجاب هستیت ای مشرب دار
بزن در عشق اینجا هر ...
نامت در تفکر همه صبر کن
جوی جمع بگوئی جان همه صور
جراد خوشی الکون ...
تو بینی الکون ...

ترا داده ام ز آن دم ترا اسرار
سروبانت سعلی همی عشاق
سروبانت سعلی تا اندر
سروبانت سعلی راز بگوی
همه عشاق از راز در آواز
سماع جسم و جان عرفا دان
دل عشاق در پرواز آیند
دل و جان همچو نی اندر گلزار
کند بیهوش جان عاشقانرا
که او اینجا همی گوید زبانش
دل صادق دران دم جان جهد
دل صادق بداند کان حالتست
دل عشاق که در عین هستی
دل عشاق آن دم کی چه بیند
اگر مرد رهی آن دم که بینی
دران دم جهد کن تا راز اول
دران دم جهد کن بار آزگوئی
دران دم جهد کن تا باز دانی
عیان بینی جمال اندر وصالش
عیان بینی ... لقائش
دران دم ... آبی
فنا شو ... تو از دم بی
ازان می مست شو ...
ازان می مست شو ...
ازان می مست سو مانند املاک
ازان می مست شو مانند حلاج
ازان می مست شو اعیان مطلق
ازان می مست شو اسرار ... کال
ازان می مست شو ... مطلق

اینجائی تو ز عاشقان یار
که بی سر بنها کوئی در آفاق
که بی سر باز دانی ای ... خوانی
که با عشاق که ...
بسی ... جان اینجا باد
فنا را حلکی راز نها دان
دران دم در همه راز آیند
ما ... زبانکا هست دلدار
برآید در ... او زمانرا
... عشق نماند وصالش
رخ معشوق ... نهان
که دم عاشقان عین وصالست
بپا بدرید ... سق
همه اسرار با دلدار گویند
سر دگر جسم و جان اینجا بینی
بپائی ... که ...
نباشی تو ... باز گو بینی
ابی ... اسرار معانی
رسی ... اندر وصالش
دران دم ... عیانش
ترا ... خدا ابی
تو همچون ... کرد او زی
که بیرون آبی ...
دمادم همچو ...
براقشان ... ما
وجود خود ... آبج
برون ...
همه ... عیانش
... منصور ...

سجود ...
از سر عشق دانی ... معانی
... از گشته
فنا شد ... اسرار ... دم
فنا شد عیان ... حیدر
درین عشق ... اسرار
اگر تو صاحب ... فنان ...
اگر تو صاحب ...
دران ساعت که دل ...
چو ... راز
همه ... راز دیده
دم آدم ...
دم آدم چو درین شد نهانی
دم رحمان تو داری عشق ...
زنه ... کاندر ...
ز جاه آمد برون تا سر ...
از آنجا امد اندر جاه ...
علی ...
سروبانت سعلی ...
نهادت ... از آغاز
ازان جامی که ...
ازان جامی که ... منصور
ازان جامی که ...
ازان جامی که آشراف ...
ازان جامی که ...
ازان جامی که ... افتاد
...
...
...

... دانند عیان ...
که ... دارد راز و حالی
حقیقت هر یکی ... باز گشته
که می گوید ز عشق ... آدم
... دانسته ... راز اکبر
سماع جان ... از یاد
وجود خویش ...
خدا را در نهادت ...
همه عشق ...
دم ... در اسرار کل باز
سماع دوست ...
... صفت آواز ...
... اسرار کلی ...
دمادم می ... جان تو ...
که اندر جاه ...
... از خود اینجا ...
که تا ... راز آگاه ...
ز ... اسرار معانی
بدانی ... از کلام و آغاز
... تو از اول باز
... هست او شد
که تا ... کل ... منصور
جمشید ... ارباب
ازان مستی همی ...
ازان اسرار ...
... افتاد
...
... عشق ...
...

که ... گفتار او راست
ز سر عشق ... حرامند
... اینجا
فنا ... علی ... گفتار
فنا ... همه ... باشد
که چون ... جان و دل ...
اگر تو صاحب ... راز
اگر تو صاحب ... حال
... سماع عشق ... جان
همه ... تو ... سماعی
سماع دوست ...
دم آدم همه اسرار ...
دم آدم تو داری ...
زنه سوراخ ...
ز جاه آمد برون ... انوار
همه اسرار جان ... اینجا
جو ... از ...
جو ...
نهادت ... افتاد ...
نهادت ...
ازان جامی که ...
ازان جامی که ...
ازان جامی که ...
ازان جامی که ... باده
ازان جامی که ...
وجود ... یار
بینی ...
بینی ...
بینی که ز عاشقان ...

...
... عاشق
که از ...
که او ...
که داند ...
کسی
همیشه ...
حجاب ...
...
که ... حقیقت ...
بگوید جان و جسم ...
تو خود ... از آن ...
...
...
عیان ... اسرار ...
...
همه انوار جان ... اینجا
...
همی ... از ان اسرار ...
درویش ...
تو خود ...
ازان ...
...
...
از و شد عالم ارواح باد
ازان ... عشق ...
همی ...
...
همی ... راز ...
دمادم ... اینجا ...

...ر آنجا
...گشت
...ق جانها
...صور
...ماق دارد
...دام در درون
...عشاق جان او
...شو او ادم آمد
...بند جان واجد
...کی آدم نام اینجا
...ات مرا در اینجا عند
...نکلی ... از رخ
...وا فکندم اینجا هستی خود
ربودند حق را باز دیدند
همه ذرات مرا در حضور دیدند
همه ذرات مرا در بر جان اند
همه ذرات مرا ... گشتند
همه ذرات مرا شور جانند
همه ذرات مرا مسرور گشتند
همه ذرات مرا چون یار دیدند
همه ذرات مرا لیلی ناز
همه ذرات ... عشقند
جو وقت گشتی آید در وصالم
مرا جون وقت گشتی آمد باز
مرا جون وقت گشتی بود عدم
مرا جون محو شد ... خود
دل و جان رفت وصال ... نها
دل و جان رفت ... رخسار

نواها می زنند از آفاق اینجا
نماند لحظه لحظه مستی ... تنا
که این درهای معنی ...
زنند دستانها اندر بیا نهانها
انا الحق میزنم ...
عیان آیات فی الآفاق ...
ز بیجا لامکان اینجا ...
همه در رقص ... جان او
از آن دم یاد شد اینجا آدم آمد
بمانند در میان ... او ...
کنون اندر درون اینجا دمارا
بکلی عقل و جان اینجا ...
جو شد ... کل از یار ...
جو اینجا ... اندر هستی حق
نظر کردیم اندر حق رسیدند
همه جانان ... از حق ... دیدند
دمادم جمله در شرح و بیان اند
مرا مر جملگی ... گشتند
کنون افتاده اندر ... جانند
مرا مر جملگی ... گشتند
زهر سوئی بسوی او رسیدند
همی گویم حقیقت جمله سر باز
از آن اینجای سرگردان حقیقت
نماند ... عین ... با لم
همی گویم حقیقت جمله سر باز
برافکندم همه معبود دیدم
نعیم شد اندر ... کل او ...
که اینجا می ... او شور و غوغا
بحر جانان ... ار

منی کان جسم و جان یک نقطه ...
درون او سماع یار دارد
نماند عقل و هوش و عمر ادراک
دمادم می چه دانی زین عشاق
انا الحق میزند در کل آفاق
نوای ... عشاق ساز نو
ز زیر عشق این دستان نوا
جو زیر عشق ... می نوازند
که آدم چون ... جنب
سماع همه زیر و شوق جانش
از آن همدم دمادم ... مستان
برافکندند کلی دل ...
برافکندند اینجا عین هستی
برافکندند آنچه بود ...
رهیدند ... جانان راز ...
همه ذرات ... های یار اند
همه ذرات مر اندر فنا اند
همه ذرات مر اندر وجود اند
همه ذرات ... آمده ...
همه ذرات مر اندر انا الحق
همه ذرات ... اینجا نهانند
مرا جون وقت گشتی ... رسید
که وصلم را تمامی باشد اینجا
جو وقت گشتی آمد جان جانان
مرا جون وقت گشتی ... آمد
مرا جون وقت گشتی ... جان
مرا جان ... باشد او ...
دل و جان رفت وصال ...
دل و جان رفت او ...

سوی کنز و مکان ...
دل از جمله جهان برداشت
برافکند ...
که او دارد عیان ...
عیان جمله عشاق ...
همه ذرات در جانان نوازند
سر عشاق در عالم ...
بسوزد جمله آفاق ...
درون او خروش ...
همی زد در درون جان نهانش
بدیل عشق اینجا ...
که اینجا باز دیدند ...
رها کردند ... ستی
شدند در لامکان ... یکتا
مرا ...
مرا دیدند ... نهان گوهای یار اند
کلی در عیان ... اند
عیان ... اینجا ...
چو مقصود ... کلی ...
خود گشتند ... مطلق
... یار ... عیان اند
که جز جانم اینجا ...
مرا ... باشد اینجا
شوم اینجا ... دست نهان
... اینجا ... آمد
... که جانان
که او ... دل ...
درون جان ...
بجز او ... در عالم ...

دل و جان رفت یار دیدار دیدم
دل و جان رفت و جانا ...
دل و جان رفت ... اول
دل و جان رفت ... باد
همه جمله عشاقم مر از دل
همه جمله عشاقم در آفاق
همه جمله عشاقم عیان
همه جمله عشاقم که دیدم
همه جمله عشاقم در کل
دم مر جمله در عالم ...
دم مر ... اصل
دم مر عین ذات لامکان ...
دم مر آن ... اینجا ...
دم ذات دارد ...
دم مر هو زند لا هو ...
دم مر هو زند کو ... هوا ...
دم مر هو ...
دم مر هو زند کو واصل آمد
... واصل ... دیدم
دم مر او ... اینجا ... آدم
بهشت روی جانان ...
در دنیا ... جانانان
در دنیا ...
خدا ... بر قدر هر کس
درون جان عطار ...
درون ...
از وی ... اینجا که ...
سر و جانم فدای روی او باد
کسی کو ... از وی باشد اینجا

نظر کردم بکلی یار دیدم
مرا ور دل اینجا ...
ندارد ... دل ...
که تا شد عالم ... آباد
که ... در اسرار مشکل
که از ... که عشاق
مرا ... جمله معانی
همه ...
کشیدم ستم ... دل
و ... اسمان ...
که دارد ... مقصود حاصل
حقیقت راست ... جان ...
جو مقصودم ...
نمی داند ...
همه لا کل هو ...
ز عز ذات در اسم ...
که اینجا ...
عیان ذات او ... آمد
در اینجا عیانی یار دیدم
بهشت روی او دارم ... دم
که او ...
که مر ... خوش ... عیان
که او مقصود دارم ...
همه اسرار ...
بکلی ... از ...
که او ... حقیقت ...
...
بهشت روی ... او باد
که او ...

دل و جان گشت وصل عطار
دل و جان رفت وصال جانان ...
دل و جان رفت ... اسرار ...
همه جمله عشاقم مر از جان
همه جمله عشاق جهانم
همه جمله عشاقم معنی
همه جمله عشاقم خبردار
همه جمله عشاقم ...
همه جمله عشاقم جو آدم
دم مر ... داده ...
دم مر وصل دارم ...
دم مر هست سلطان ...
دم زان ... و آدم آمد
دم مر ... اینجا انا الحق
دم مر هو زند از ذات اعظم
دم مر هو زند اندر ...
دم مر هو زند در عشق جانان
دم مر هو زند ... عاشقان
مر ... کل ... با هم
بهشت روی جانان ...
در دنیا ... از ...
در دنیا ...
در دنیا خود ...
درون جان عطار است تحقیق
درون جان عطار ... گویا
از وی ...
مرا ... دلدار
سر و جانم فدای خاک ...
جو ... او ... در عالم ...

همه جانش جانان گشت عطار
درون جسم و جان ...
خود این در وصال ...
که در ...
که مر کل ...
که دارم ... عشق ...
که ... مقصود ...
جو ... از ...
که دارم ... جانان ...
که جون ... کل ...
که اینجا ...
از آن دم ... کلی ... حقیقت
که ما را ... جانان ... آمد
نظر ...
دمادم خواند او آیات اعظم
که دارد ... اینجا ...
همه صورت اینجا ...
که کل ... اینجا جانان ...
دل و جانت ... و جان ... دم
که معنی دارم اندر عین تقوی
که ما را ... جانانست
ولی ...
جو او ... پیدا شد
از و ... اسرار ...
ولی عطار ...
عیان ... دارد ...
که ...
که اینجا ... ازو ...
همه ذرات آدم ...

دم بدم او صورتی دیگر است
کسی که شناسد دمادم او
کسی نور است او از خلق به شند
نماند ... چون ز بیش او
... چو وکل جان
درون ... حقیقت ... جانست
... اینجا واصلم او
... ها ... گوش جانم
... سیار دم ازل
... سیار ... نهاند
... واصل شو در رو کوی جام
... واصل شود دم همین
... کویی بندایی ... جاوید
خدا و مصطفا و جان نهان اید
... بگفتم اینجا در دو لقمان
... حقیقت با قسمت
... در جان نهان بود نعیم
... با ... صورت ... جان
بعد حلاوه ... از خویش
تو اینجا که غریبی ... ای زار
بعد ... داری ... فنا باز
... اینجا ... در
تو ... کوی ... راز ... منصور باش
همان گوید ... منصور بردار
همان گوید ... او باز گوید
همان گوید ... اگر بردار
همان گوید ... دل ... باشد
چو منصوری بود تا بردار
چو منصوری بود ... انا الحق

او در میان جان بیش بودی عیانست
که اندر آفرینش ... او صفت
نه اندر عین آید ... کل به شند
که آورد اولین و آخرین او
که او را هست این اسرار اعیان
چگونه آشکار او نهانست
همه معنی کل حاصل او
همه اینجا یکی عین العیانم
وجود خویشتن جمع ... زان
که نماند ... او کل ... معانی
که بود او هست اندر ذات قایم
که ... همه اسرار ... و ... بین
و گر دانی ... از ... جمال ... این
مرا اینجا یکی شرح و بیان است
نشان دارم از لقمان و ... اینجا
از و ... بکل ... بنفشم
منم معبود ... نعیم ... کن نعیم
چرا هستی ... جمله ... عیان
حجاب صورت ... از خویش
و لیکن هستی اندر ... دلدار
توانکشوف ... انجام و آغاز
که بود ... اینجا انا الحق
انا الحق ... بگوید ... شناس
بگوید ... تو ... یکبار
در اینجا که همه کل باز گوید
تو گو ... از بی ... بردار
درون ... ... کل ... باید
بجز او هیچ ... اند
... گو ... کل گوید انا الحق

کسی کو می‌رساند همچو عطار
کسی کو ... جان و اسرار
کسی کو راست اینجا که علامش
نماند حق ... او معشوق جانست
محیط ... جانها سراسر همه
چو عطار او را ... شناخت
بگو اکنون ... صاحب ... دید
عیان بنمود ما را در حقیقت
ره شرع ... سیار و جان ... باز
ره شرع ... سیار ... باب
از و واصل شو و حاصل کل اعیان
از و واصل شو ... کوی اسرار
خدا و مصطفا ... دیگر
خدا و مصطفا ... جان ... دم
یکی اندر حقیقت دیده ام یار
یکی اندر حقیقت ... دلدار
اگر ... کل فنا ...
دلا تا چند گویی ... اسرار
ز جنت آمدی ... آدم
توانکه ... از دیدی
سر انجامت ... دلت
انا الحق ... از الحق ... منصور
همان گوید ... منصور الحق
همان گوید ... منصور الحق
هم انگه گوید ... شنید
همان گوید ... اسرار
انا الحق گوید ... اندر عین هستی
چو منصوری ... اندر فنا ...
چو منصوری ... عین ...

شود کل ازو ... خویش ...
ورا اینجا که به شند آشکار ...
درون جان کند اینجا ماشی
وجود کل او واصل ...
که او را ... دو عالم ...
عیان جسم و جان ...
که ... هم ... نهان ...
چو حق ... راه ...
... اندر صورت ...
بمعنی او خدا ... ... باب
ازو ... حقیقت ... جان
درون ... تا ...
... کل ... عشقی است
جو ... اشان ...
مرا بر داشت عیب ... او
که می گوید دمادم ... یار
دران ... فنا ...
چو جانش ... عین ...
جز اسرار ... دمادم
بعد یار ... دیدی
که خواهی ...
حین ... اینجا ...
تو ... کل انا الحق
... حقیقت انا الحق
که او گفت ...
حال خویشتن ...
... آن جام کل ...
... عاقبت ...
کند ... وابدای

اگر چه او را بازی همچو منصور
صفات اینجا چو کل ... نماند
خوشا آن دم که در جنت ...
عیانست این جان ... دیدار
عیانست این جان ... تو شو
چو جنت ... اینجا ...
که ... وجود ...
رها کن ... فنا ...
ز ... ای ...
جو ... آن ...
گذر کن ... اینجا
گذر کن از نشیمن ...
... باشی ... خویش
... باشی ... ذات
دمادم ... جام ...
جو ... ماندی ...
... زندان ...
... اندیشی ...
مقام جاودان اندر دل است
اگر طاعت کنی ...
کسی کین ... طاعت ...
دلا طاعت کن ...
دلا طاعت کن ...
...
ز طاعت یافتم اسرار جمله
ز طاعت ...
ز طاعت اینجا ...
ز طاعت هر که خواهد ...
ز طاعت ... واصل ...

بهشت جاودانی ...
که اینجا ذات کل ... نماند
... دیدار ...
اگر ... اینجا ... دیدار
... اگر ...
...
...
دمادم ... توشو
... جان ... بدانی
...
... ذات ...
... خویش ...
... خویش ...
اگر ... خویشتن ...
...
تو ... اعمال ...
...
...
بهشت ...
...
... طاعت اینجا ...
...
ثواب طاعت اینجا ... جانان

حکایت

ز طاعت ... کام دل ...
... کل از عین ...
کند طاعت ...
مرا ... جانان ...

در دیوار جنت ...
... دیدار ...
نماند ... معنی
عیانست این جان ...
تو ... معنی ...
... تو اسرار
رها کن جمله تا جمله تو ...
... جنت آمد ...
...
...
گذر کن ...
بگو تا چند ...
...
...
...
در زندان ... نفس ...
...
درین زندان ...
... طاعتی ...
کسی ...
...
دلا طاعت ...
...

ز طاعت یافتم ... اینجا
ز طاعت ... واصل ...
... جانان ...
ز طاعت ...

در اینجا که عیان نور ذاتست
کسی ...
...
...
...
...
اگر ...
اگر ...
...
تو ... عیان ...
... بدانی
...
...
...
...
...
...
مقام جاودان ...
...
... طاعت ...
... عشق ...
چو هستی ...
ز جمله ...
که از طاعت شدم ...
ز طاعت یافتم انوار ...
شدم ... کل ...
... عیان ...
کند طاعت ...
اگر ... طاعت ...

طلاعت یافت مر منصور حلاج
جان شد او ز نور طاعت ابحا
ز نور طاعت ابحا که عیان دید
جان بد عاشق طاعت در اول
[illegible] جان کذشته
[illegible] جان حلاج
[illegible] گر اذ کی او
جان عاشق [illegible] ابحا که در دا
ز دید [illegible] ابحا نکو بد
[illegible] شد [illegible] او
[illegible] سوی اسرار کوش
[illegible] کس راز او ابحا بداند
تو چون [illegible] ابحا [illegible] خوار
[illegible] یکی ماک و جبر دا
یکی [illegible] شو ابحا یکه تو
[illegible] شو ماند منصور
[illegible] حق سوی تو
[illegible] ابحا [illegible] باش
[illegible] منصور اندری
صفا اندر صفا آمد بر از نور
و گرنه [illegible] خاموش باش
اگر بحه سوی [illegible] او تو
اگر بحه سوی [illegible] گوی
بهشت این توانی یافت ابحا
بهشت [illegible] دستکار
بهشت [illegible] آیی حق منصور
بهشت جان [illegible] باش بدل او
بهشت گردم ابحا [illegible] تو
بهشت در یکی ابحا قدم زن

بفرق خویش از ذات عیان باش
که بودی [illegible] درویش شد صفا
وصو خویش ابحا [illegible] بدل
که خمس کشت [illegible] بدل
[illegible]
جو جانان [illegible] نهان شد
همه ذرات [illegible] که او
که او اصل که اندر بود ذرات
[illegible] ذات [illegible] جلوه دید
تمامی [illegible] حق خویش او
نداند [illegible] جان [illegible]
کلام او [illegible] بخوانند
کجا دانی که جون سر این کار
شو ابحا که [illegible] یکبار
[illegible] یابی [illegible] ما یکه تو
[illegible] شو ابحا که نور
[illegible]
[illegible] اسرار جون منصور [illegible]
تو باشی [illegible] اسرار آگاه
حقیقت [illegible] منصور
جو [illegible] عاشق
[illegible] ماهم [illegible] تو
[illegible] گوی
[illegible] ابحا که [illegible]
بهشت هم سوی [illegible] د
[illegible] نام تو [illegible] منصور
[illegible] ابحا [illegible] خلف او
یکی [illegible] تو
وصو خویش [illegible] عیان

ز طاعت یافتم [illegible] حلق
جان شد [illegible]
ز نور طاعت [illegible]
[illegible] عاشق طاعت [illegible] اسرار
[illegible]
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] اصل [illegible]
جان و اصل [illegible]
[illegible] ابحا [illegible]
[illegible]
[illegible] کلام [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] دل شو
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] جسم [illegible] جان
[illegible] هستی خویش
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible] حل ابحا [illegible]
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] منصور
اگر [illegible] دل
بهشت [illegible] تو
بهشت [illegible]
بهشت [illegible]
بهشت هر [illegible] اسرار [illegible]
بهشت [illegible] ابحا [illegible]
بهشت ذات [illegible]
بهشت [illegible]

در آخر گشت واصل از [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وجود خویش [illegible]
[illegible]
درویش [illegible]
[illegible]
کلام او [illegible]
[illegible]
[illegible] جان از تن
[illegible]
[illegible] هستی خویش
[illegible] یار [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] منصور
[illegible]
اگر ابحا [illegible] تو
بهشت [illegible]
بهشت [illegible] کم
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible]
عیان خویش در [illegible] تو

کسی غلام می گویم اسرار
بهشت جون همه بر دار [illegible]

در حق یقین و ادب نگاه داشتن در راه [illegible]

بهشت این بیان [illegible]
همه حق بینی [illegible] سوی تو
همه حق بینی [illegible]
همه حق بین [illegible]
[illegible] ماند حلاج
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] اصل
از این اسرار [illegible] تو
[illegible]
[illegible] اسرار است
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابحا
[illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن دم [illegible] کل [illegible]
از آن دم [illegible]
از آن دم [illegible] منصور
از آن دم [illegible]
دو عالم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
دم [illegible] دم تو
از آن دم [illegible] منصور
از آن دم [illegible] ابحا
از آن دم [illegible]

و لیکن [illegible] اندر [illegible]
[illegible] عشق [illegible] آماج
[illegible]
[illegible] حاصل
[illegible]
[illegible]
[illegible] است
از آن [illegible] یار
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] ابحا [illegible]
[illegible]
[illegible] ابحا [illegible] عاشق
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] تو [illegible] عالم
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
دم [illegible] ابحا [illegible] دم تو
[illegible] منصور
[illegible]
[illegible] اسرار [illegible]

همه حق بین و [illegible]
[illegible] ابحا [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
از این اسرار [illegible] جان
[illegible]
[illegible] راز
[illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] دوستی [illegible] تو
حقیقت [illegible] دلدار
دم [illegible] ابحا
از آن دم [illegible]
از آن دم [illegible] آمد
از آن دم [illegible]
دو عالم [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible] دم
از آن دم [illegible] زمین
از آن دم [illegible]
از آن دم [illegible] عالم [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] خویش
[illegible]
[illegible]
و گرنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و گرنه [illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و گرنه [illegible] دلدار
و گرنه [illegible] دوستی تو
[illegible] اغیار
[illegible]
از آن دم [illegible]
از آن دم [illegible] زند
[illegible] آن دم [illegible]
از آن دم [illegible]
[illegible] دم [illegible]
[illegible] عالم
[illegible] دم [illegible]
اگر [illegible] دم [illegible]
از آن [illegible] باشد
حقیقت [illegible] جان او
وصو [illegible]

ازان دم گشت واصل در حقیقت
چو شرح اعیان ذات است
اگر داری عیان عشق نمای
دمی از خویشتن گر تو ای دل
[illegible] اینجا سده پاس
اگر تو فاش [illegible] تو بی کل
اگر تو [illegible] شناسی یعنی
اگر تو [illegible] شناسی جمعو
اگر تو [illegible] اینجا هم بدان
اگر تو خود شناسی بود جان
اگر تو خود شناسی خدا شو
ره رو دست علامی کو هم دمادم
ولی [illegible] تا چند از همه او
بود در عین [illegible] و در اعیان
بود اینجا و اینجا که هم انسان
تا اگر حجت محقق داری
بیشتر اینسنی در راستی تو
از آن [illegible] دستی تو اینجا
دمادم می کنی باش را واش
بخواهد رفت خود دست اینجا
خراسان را بوسی امر و در دار
دم عیسی بود داری در حقیقت
که گشتی عیان اندر جهان باز
دم عیسی بود داری جان نه
دمی کر جان جانان یافتستی
ترا زیبد که گشتی راز اسرار
ترا زیبد که جانانی هم اینجا
که کل حیرتست جلد نهانی
چو ذات کل ترا دادست مرجاد

[illegible]

[illegible]

ولی بود او از آن شد کز شریعت
همه اوری ذات اندر صفاتست
که او از کار عالم جمله یکتاست
که سرگردان شدی هر کو ای دل
ترا خود نیست جز عین [illegible]
چرا چندین کنی اینجا یکی ذل
سخن دانم همه اینجا [illegible]
بسوی جوهر دو عالم [illegible]
تو بینی آیه حل اینجا عیانی
بگویند راز هات اینجای نهان
همی برتر از هر ره در هر تا شو
ولیکن مانده در پیش عالم
کنی اینجا که هر فاش دلدار
تو گویی راز کل اینجای روشن
که اکنون تو در عین العیانست
که از عین این بیان بوعشق داری
همه عشق ار کرامتی تو
بسی ار کوری از کتب پیدا
دمادم می کند غیرت تو فاش
که گویند غیرت بوست اینجا
اگر آنی چو او اندر سر راز
که بسپردی ره شرع و طریقت
دم عیسی بود داری در عیان باز
عجایب اسرار او نهانی
از آن جوهر دو کل انشا فتستی
که جان گویی بود بی دوست اسرار
شدی بود در حقیقت دوست یکتا
ولی بر هر صفت اینجا حقیقت
خدایی باکل ذات [illegible] جهان باز

همه اعیان راز شرع اینجا
صفات ذات یکسان گو فنا دست
وگر اینجا دلی هم تحقیق
دمی از خویشتن کل فنا کو
اگر تو فاش بشناسی هر اعیان
اگر تو فاش بشناسی ز چه دار
اگر تو فاش بشناسی در رو
اگر تو فاش بشناسی هر اینجا
اگر تو فاش بشناسی فنا کو
اگر تو فاش بشناسی بود دل
اگر تو فاش بشناسی نهانی
تو نا عشقی نه بینی جز وصالش
چرا اینجا کنی هر فاش جز را
حیرت گوشی اینجا دیدهٔ وند
عیانست آنچه میگویی وصالش
ترا بو فضو [illegible] معنی
جواهر ذات یابانی بدانه
حقیقت جوهر معنی تو دیدی
بخواهد رفت خود با کجا نه
بخواهد رفت خود هم مقصود
دم کل به زنی آخر علامه تو
دم عیسی بود داری در جهان نه
دم عیسی بود داری یار بعون
دم عیسی زنی مرده زنده
ترا زیبد که هستی سالک کل
ترا زیبد که خود خویش دیدی
ترا عین جوهر ذات بود نمودستی
کند تقدیر تا تدبیر سازند
جو ذات پاک دانی پاک [illegible]

همه آن واصل در ذات یکتا
ولی غافل از دگرسان است گفتا دست
بخواهی بود اینجا گوی توفیق
از آمانند زنار هستی نه جوی هم
کنی هم فاش اینجا سر جانان
همه آیند تو اینجا خبردار
درون خود بیا گویی اینجای خونت
همه حلقی که بگو هم بیندازا
که تا آنی در ره صاحب دیده
کشاید هم ترا او در مسکل
حقیقت هر خدایی لامکانی
مکن اسرار اکنون فاش از ما
زنی اینجا انا الحق دید حق را
که دید اینجا که با از هم شنید
ولی کسی که داند سر گفتار
تو داری محرز اسرار معنی
که هر دم صد هزاران جز بیا بد
درین قعر بحار جان رسیدی
که او را فاش گویی در جهان نه
که در عالم تو بینی امر در شهود
عجب افکنده ای رمزت تو
که نامی عشق جهان عارف الف
حقیقت دم زنی در عین بی چون
کنی اینجا که هستی نیست ده
شوی هر عاقبت هم مالک کل
حقیقت در بصر دل دار دیدی
از آن معنی تو ذات وصفا ثبت
عیان ذات را تفسیر سازند
حقیقت نهاد ذات وکل باشد

تو بینی در رموز عیان حقیقت
تو بینی هم رموز سر جوهر ذات
تو بینی در رموز سر جمله اشیا
بخواهد رفت خود ذات اینجا
تو بینی یکتا و هم فنا دادی
در معنی ره بود سر گشاده
در معنی آگه و از دو خویش فاش
ز نعمت حق ترا اسرار جمله
ز دیده جوی بین آماج اینجا
تو گویی فاش و اینجا [illegible]
از آن گفتار ها که نحو و نحوی
بعین دار در عین العیان سو
در آنجا جوی از ذات بی چون
خدا را دیده ای اینجا نهانی
ترا حق رهبر است و رهنمای است
درون جان تو باغ بهشت است
درون تو با بود هم و یکی شد
درین اسرارها همی گرد است
بدیدم هم هم دوی نهانی
درین ره هر که او صاحب قدم
همه دیده هم است عطار
حقیقت یار دیدستی از نهانی
همه جوی یار و ما فنا نیم
ز جز حق دیده دلدار وصالم
مرا مقصود همه بود و همه دار
مرا مقصود این بود دو عالم
همه هم عاقبت دیدار اینجا
هم کارا تو محو کرد اندیشیم
که جانانند و خود عین کرنشت

سپرده اندر اینجا که طریقت
که گوی یک آشکارا جوهر الذات
که پنهانی کنی مردود بیندازا
که گشتستی تمامت سر یکتا
عجب درد سر و در نحو فنادی
دل عشاق در تو جمله شاد
اگر گشتستی همه اسرار ها فال
تو می بینی کنون اظهار جمله
ز دست شه ابد سر باج اینجا
همی گویی یکی اندر خود نفس
در اسرار در معنی تو معنی
حقیقت اول و آخر سو
که دیدستی خدا را جز جمال
از و داری تو اسرار جهانه
درین اسرار ها او جان ذات است
که عین طینت تو حق بیست
خدا گشته همه عین مشکل شد
درین جا صاحب دیدی که گراست
که تا نام از و راز معانه
ره جان فاش با اسرار قدم
که او آمد حقیقت صاحب اسرار
از و می گوید این راز نهانه
چنین دریافته در عین لقایم
همی اندیشی اینجای طالم
که تا اهم ز خواب غفلت بیدار
که او را یار بیشم اندر دم
حقیقت فاش کرد اسرار اینجا
نهاد او را همی بر جان ریشم
که او در جهان آن حضرتست

تو بینی در رموز اسرار آنی
تو بینی هر رموز اسرار حقیقی
تو پنهانی شوی اینجا عشق
تو بینی یکتا در عصر زمانه
در معنی ترا که شد حق باز
در معنی زجهد در دل اینجا
تو داری ملک معنی بقا
تو داری سلطنت امروز عشاق
نهاد ستی و فارغ از وصف
از آن گفتار که در کل نفس بو
تو بر خود از همه خویش اینجا
جو اول اندر آخر یافتی باز
خدا را دیده اینجا بود فنا
جو اسرار دست هم بیش کرد ست
ترا حق رهبر است و جان جانست
درون جان تو را از آن همست
از آن جان گمن حق چرا حق شد
بدیدم صاحب معنی در اینجا
مرا یکی هدی بر ره ماند
همه دیده همه مردان گشت مانیم
برو شد شکشف اسرار عیانی
که حق دیدم حقیقت جوهر علم
که حق دیدم حقیقت صحو حلم
مرا مقصود حق بد هم بدیدم
مرا مقصود بد جانان در اینجا
همه هم عاقبت اینجای بیدار
بدیدم عاقبت سر نهانی
بدو تو را تا زمین کل مراد آن
جو او در هر بود همراه باشد

که بر اسرار معنی جمله شاهی
که تا روح القدس دل راه حقی
ولی اسرار کل داری حق بینی
که تا جواهر طاهر دانی جاودانه
همه سستی [illegible] خویش باز
که بر اسرار [illegible]
[illegible]
[illegible]
که پیدا شد در اینجا [illegible]
چو داری در عیان [illegible]
همه خویش را در پیش اینجا
سوی اسرار کل بشتا می باز
شدی واصل اینجا تو جمله را
درین گفتار حق اسرار نیست
درون جان تو عین العیانست
در اینجا مشکل را از الهیست
مرا دم یکی [illegible]
که تا شد [illegible] در اینجا
که اسرار هم [illegible] ماند
که اسرار عیانی نمایم
که آفتاب دستت اندر جان و جان طاق
جو دیدم عاقبت جوهر علم
جو دیدم عاقبت صحو سلم
شدم واصل بکام دل رسیدم
که تا ماندم نهان در اینجا
شدم اینجا که دیدم نام بیدار
بره دم دم در عیان [illegible]
حقیقت جان نظر کرد و ساختم
کسی باید کزین آگاه باشد

چو او رهبر بود در عالم جان
از او ره یافتم او رهبرم نیز
از او شد منکشف عین العیانم
از او شد منکشف هر دو جهانم
منم امروز دم از او زنم باز
منم امروز [illegible]
منم امروز واصل [illegible]
[illegible] لا یزالی
[illegible] یافتم اینجا حقیقت
شریعت [illegible]
[illegible]
ره او بردم طریق عشق بازی
ره او بردم ازین جان [illegible] عشق
در اینجا دم [illegible]
نماندم هیچ ما عاشق [illegible]
[illegible] خاص در عالم اینجا بدانم
[illegible] جانم
که بردار ام [illegible] عقبی
[illegible] ذاتم اینجا فاش گشته
چو اصلم [illegible]
نباشد هیچ بی راز اینجا
همه ذرات [illegible] خورشید انور
در عالم فاش خورشید [illegible]
چو خورشید [illegible] اینجا [illegible] جانان
[illegible]
همه ذرات [illegible] پای کوبان
جلوه [illegible] اینجا [illegible]
سوی اینجا [illegible] حضرت نور
نمانده [illegible] سالکانند

همو بنمود کین سر از نهان
ورا می جستم و اندر بوم [illegible]
[illegible] مشکل [illegible] جسم و جانم
از او دیدم [illegible] العیانم
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] فاش اینجا سر دلدار
[illegible] لا ابالی
[illegible] سر دم [illegible]
[illegible] جهانم [illegible]
[illegible] حلقی [illegible] از رهی
[illegible] اینجا به بازی
[illegible] جان [illegible] عشق
[illegible] دو عالم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] اسرار اینجا داد دادم
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] فاش گشته
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] اینجا
عیانی [illegible] ماند رهبر
دلم در سوی [illegible]
[illegible] جانان
[illegible] اینجا
[illegible] اینجاگاه [illegible]
[illegible] نهانند
[illegible] اینجا [illegible] دور
[illegible] درگاه [illegible]

چو او رهبر بود عشاق [illegible]
از او ره یافتم بسیار اینجا
از او شد فاش اسرار دل اینجا
منم امروز [illegible] جانان
منم امروز [illegible] آفاق
منم امروز واصل [illegible]
منم امروز دم از [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
شریعت [illegible] اسرار
[illegible]
[illegible] نهانم [illegible]
[illegible] طریق [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
نماندم عقل و هوش [illegible] آرام
[illegible] جوهرهای [illegible] عالم
منم اینجای [illegible]
[illegible]
[illegible] از همه [illegible] جانان
چو اصل اینجا [illegible]
همه گفتار [illegible]
چو مرغ [illegible]
در عالم [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
همه در سوی [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
همه [illegible] اندر سوی [illegible]
همه سوی [illegible] حقیقت
[illegible] اینجا [illegible]
نماند [illegible] عشق

[illegible] ذات ترا از دید خود هست
از و گفتم [illegible] اینجا
حقیقت هست [illegible]
[illegible] عالم راز نهان
[illegible] اسرار عشاق
[illegible]
[illegible]
[illegible] همه معنی نهان [illegible]
از و شد [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] عقل و عشق [illegible]
حقیقت فاش [illegible] جانان
[illegible]
[illegible]
[illegible] تنها
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هم
[illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] معانی [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible] جان
نهان [illegible] معشوق

نهانی

نمانده ره [illegible] سوی دلدار
همه در راه [illegible]
همه در [illegible] خویش
سوی [illegible]
همه در سوی آن حضرت [illegible]
[illegible] اینجا که راه
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] آگاه
[illegible]
ز عشق [illegible]
[illegible]
همه آفاق خورشید [illegible]
چو دریا شو [illegible] صفا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا
[illegible] اینجا [illegible]
ایا دل جوهر ذات و صفا [illegible]
نظر داری [illegible] کون و مکان [illegible]
سوی دلدار [illegible]
ترا [illegible] عشاق
[illegible]
نهان خواهی شد [illegible]
نهان خواهی [illegible]
نهان خواهی [illegible]
نهان خواهی [illegible]
نهان خواهی [illegible]
نهان خواهی [illegible]

شدم کل [illegible] کوبان سوی دلدار
[illegible] ره ما [illegible]
[illegible] راه [illegible] خویش
[illegible] فارغ [illegible]
[illegible] آن حضرت [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] رهبر
[illegible]
[illegible] روشنی شمع [illegible]
[illegible]
[illegible] قلزم
چو [illegible]
در اینجا [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] آن جوهر [illegible]
[illegible]
صدف اینجا [illegible]
چو دریا [illegible]
در اینجا [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] ترا از [illegible]
[illegible]
ترا [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] اینجا از [illegible]

همه در راه فارغ گشته در راه
همه در راه تا دلدار مانده
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] خوش
بر خورشید آمد [illegible]
چو سوی [illegible] آمد از نهانی
چو نور شمع [illegible]
در آید [illegible]
جان [illegible]
شود [illegible]
چو دریا شو اگر دریا [illegible]
چو دریا شو [illegible] جوهر
چو دریا باش [illegible]
[illegible]
از آن جوهر [illegible]
در [illegible]
بر آرام [illegible] دلدار
صفات ذات [illegible] جواهر
سوی دلدار [illegible]
ترا در [illegible] جانان
[illegible] دلدار [illegible]
[illegible] جان [illegible]
نهان خواهی شد [illegible]
نهان خواهی شد [illegible] دلدار
نهان خواهی [illegible]
نهان خواهی [illegible]
نهان خواهی [illegible]
دلا [illegible] جانان

[illegible] نا آمد [illegible]
چو [illegible] سوی جانان [illegible]
[illegible] جانان
همه [illegible] آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز عشق خویش [illegible]
[illegible] اگر تو خواهی [illegible]
[illegible] شور
[illegible] از دو عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] خاطر
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] از همه [illegible]
[illegible]
[illegible] نهان خواهی شد [illegible]
شوی اینجا حقیقت [illegible] جانان
[illegible] سوی دلدار
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] آن دم
[illegible] جانان

اسمدی بسته بعضی هم برآمد
عموت روی جمله ارواح [illegible]
رهت [illegible] که [illegible]
درین منزل [illegible] ذات عالم
[illegible] از دانه
تو را [illegible] این راه کار [illegible]
تراجاوید [illegible] ای دل
[illegible] اندیشه چون [illegible]
از این اندیشه جانها بر برآمد
[illegible] باشد [illegible] آمد
[illegible] آن منزل [illegible]
[illegible]
سلطان [illegible]

غم واندوه تو تکبیر برآمد
طلب کن این [illegible] تو را انجام
[illegible] جانان [illegible]
عدم انجا [illegible] دست [illegible]
حقیقت چه دانی ره باز دانی
که در این ره عجایب بی‌شمار است
بیاید [illegible] تا [illegible] مشکل
درین دریا [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] برآمد
[illegible]

اسمدی بسته یعنی [illegible]
[illegible] سر [illegible] باز
درین منزل که دلها [illegible]
درین منزل [illegible]
همه [illegible] باشد
تو را جاوید [illegible] درین راه
درین [illegible] راه [illegible] کوتاه
از این اندیشه دلها [illegible]
همه [illegible] دریا [illegible]
درین دریا [illegible]

[illegible] ره [illegible]
چو [illegible] جهان [illegible] باز
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible] است
ولیکن [illegible] باشد
[illegible] آگاه
از این اندیشها [illegible]
[illegible] رخ بنشست
عجایب [illegible] نابود [illegible]
همه [illegible]
[illegible] سالار [illegible]
[illegible] سالار [illegible]
که این [illegible] سعید [illegible] بوالخیر
[illegible]

در تقریر کلمهٔ شیخ ابو سعید ابوالخیر در تمثیل دریای معانی و کل شدن در وی مثال قطره

[illegible]
عیان از نور حق [illegible]
همش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درون [illegible] جان
[illegible] ذات [illegible]
[illegible]
[illegible] جانان
همه در [illegible] هیچ
زآب [illegible]
همه در آب [illegible]
[illegible] در اسرار
همه در آب [illegible] آب
همه در غرق [illegible]

که او [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
نشانی [illegible] چشم [illegible]
[illegible] خویش
حقیقت [illegible]
چو دیدم در حقیقت [illegible] نهانی
[illegible]
[illegible]
شدم از عشق [illegible] جانان
ولیکن [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه در آب [illegible] آب

[illegible] اسرار [illegible]
همش [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دیدم [illegible] شدم
صفات خویش در ذات دیدم
[illegible] دریا [illegible]
عجایب [illegible]
[illegible]
[illegible] اشیا
همه [illegible]
همه از آب [illegible] پیدا
همه در آب [illegible] همه جان
[illegible] دیدم
همه در آب [illegible] وصل [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه اندر درون خویش بین
حریم وصل ما هم جان [illegible]
نه بند عقلش [illegible]
کسی کو پی برآید اندرین راه
اگر تو سر شوی اسرار یابی
سر خود دور نه تا [illegible]
سر خود دور نه [illegible]
سر خود دور نه مانند مردان
سر خود دور نه مانند [illegible]
سر خود دور نه تا [illegible]
سر خود دور نه [illegible]
سر خود دور نه تا سر [illegible]
اناالحق گوی تا عاشق باشی
اناالحق گوی و سر بر دار [illegible]
اناالحق گوی و محو اندر وجود
اناالحق گوی [illegible]
اناالحق گوی تا یکتا باشی
اناالحق گوی [illegible]
اناالحق گوی [illegible]
اناالحق گوی [illegible]
اناالحق گوی [illegible]
اناالحق گوی [illegible]
اناالحق گوی [illegible] آشکار
اناالحق گوی [illegible]
اناالحق [illegible]
چو مردان زن اناالحق [illegible]
اناالحق گفت و بر سر دار آمد
اناالحق گفت و قربان گشت [illegible]
اناالحق گفت [illegible]

همه چشم بد جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیابد مرد راه خویش آگاه
ابی چند از خود دلدار یابی
ببینی در حقیقت جان دلدار
که مردی بهتر از این زندگانی
[illegible]
[illegible]
همه عالم اکبر تو باشی
که تا یابی [illegible]
که تا بینی تو منصور [illegible]
فنای عشق [illegible]
[illegible]
نظر کن [illegible]
هم اندر حق حقیقت [illegible]
عیان جزو و کل رسوا باشی
اگر در عشق هستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه ذرات عالم را خبر کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اناالحق گوی [illegible]
اناالحق گوی [illegible]
[illegible]

در توحید صرف و بقای کل فرماید

[illegible]

سر خود در ره او جان برافشان
سر خود در ره بگذر ز هستی
سر خود در ره تا راز یابی
سر خود در ره مانند منصور
بسی حلاج را دیدم درون [illegible]
بدو گفتند چون بی سر شدی تو
کسی این جام معنی [illegible]
کسی این جام معنی نوش دائم
کسی این جام معنی [illegible]
کسی این جام معنی [illegible]
کسی این جام معنی هیچو او دوس
اگر این جام معنی نوش خواهی
بسوی با سوی انجای سر دار
چو سر اینجا بری چون تو باشی
چو سر اینجا بری راز بینی
چو سر اینجا بری مقصود [illegible]
چو سر اینجا بری حق بینی
حقیقت حق شوی در عین مقصود
حقیقت حق شوی [illegible]
حقیقت حق شوی با جانان
حقیقت حق شوی در تن نماند
حقیقت حق شوی جانان باشی
حقیقت حق شوی در لا الهی
حقیقت حق شوی اینجا جهان بر
حقیقت حق شوی باری یکی بر
رخ خود بگذر جانا نظر کن
رخ خود بگذر تمامی باش قائم
رخ خود بگذر تو نمود طلب دار
رخ خود بگذر نمود جان جانان

عیان هستی از دامان برافشان
چو گبر از نه مکن این بت پرستی
نمود ذات اعیان باز یابی

سر خود در ره مانند عطار
سر خود در ره تا خود ببینی
سر خود در ره او [illegible]

حکایت

بگو تا چیست این جام [illegible]
که او دوست او سر خود راز او بود
که او کرد این جهان را [illegible]
که بگذشت از خود و خود بود اینجا
که او شد کل فنا مانند منصور
که [illegible] فنا باشد جانان [illegible]
بگو در جان دمی مقصود شاهی
انا الحق زن و اندر سر دار
حقیقت خود خدا مطلق تو باشی
نمود حق حقیقت باز بینی
به بینی خود بدانی کین همه اوست
تو تا عین ابد ما او شنیدی
مرا است دائم عین مقصود
نمود جملگی یکسر [illegible]
رها کردی تو باشی [illegible]
بحر حق هیچ ماوی نماند
حکیم عالم دریا [illegible] تو باشی
تو حاکم باشی و جمله تو شاهی
ببر دردی [illegible] عیان بر
ز جانان [illegible] این سخن بر

چنین گفت او که اسلامی بگو نام
کسی این جام معنی باید او [illegible]
کسی این جام معنی در کشیده است
کسی این جام معنی [illegible]
کسی این جام معنی هیچو او [illegible]
اگر این جام معنی [illegible]
اگر این جام [illegible]
طمع چون [illegible]
چو سر اینجا بری بنشینی تو
چو سر اینجا بری هیچ عطار
چو سر اینجا بری [illegible]
چو سر اینجا بری [illegible]
حقیقت حق شوی [illegible]
حقیقت حق شوی [illegible]
حقیقت حق شوی [illegible]
حقیقت حق شوی اندر [illegible]
حقیقت حق شوی مانند منصور
حقیقت حق شوی در عالم جان
حقیقت حق شوی [illegible]
رخ خود بگذر که جای عین [illegible]

در فنای خود راه یافتن و مقام خود مقصود شدن فرماید

عیان لطف در سرها نگهدار
طلب کن اندر اینجا هیچ [illegible]

رخ خود بگذار کل بگذر ز هستی
رخ خود بگذر به ما خود باش [illegible]

که تا چون او شوی واصل در اسرار
حقیقت [illegible]
که یابی [illegible]
گر زو شد عالم تحقیق مشهور
[illegible]
[illegible] سر بریدن می دهد [illegible]
که اندر سر بریدن [illegible]
که چون عطار [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
که یابد [illegible]
کسی از هر دو عالم [illegible]
[illegible]
درون جزو و کل [illegible]
عیان [illegible]
[illegible]
در دست آمد [illegible]
تو باشی نقطه اسرار [illegible]
عیان جزو و کل [illegible]
تو باشی در صفات [illegible]
به بینی [illegible]
کسی [illegible]
همه عالم [illegible]
همه جان [illegible]
نماند [illegible]
که از دیدار خود [illegible]
از این گفتار کل [illegible]
گر خواهی [illegible]
اگر کل [illegible]
انا الحق گوی [illegible] مانند منصور

نظر کردم درون خویش [illegible]
اگر صد منزلت خوش بود [illegible]
دمی در شدم [illegible]
دمی اندر خرابات [illegible]
درین خلوت [illegible]
درین [illegible]
درین [illegible] عجایب
تماشا می کنم از هر [illegible]
تماشا می کنم چرخ فلک را
تماشا کردم اندر [illegible]
بسی کردم [illegible]
[illegible] جانان
[illegible]
ازین [illegible]
[illegible] حقیقت
فنا می خواهم و کل کن فنا هم
تو [illegible]
تو [illegible]
تو دانی راه [illegible] اینجا
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
نظر در سوی اشیا کردم از [illegible]
[illegible]
[illegible] که با ایشان [illegible]
همه تقلید [illegible]
[illegible]
ازین [illegible] حقیقت [illegible]

طلب کردم در اینجا [illegible]
شدم از خاک و باد و آب و آتش
[illegible]
دمی اندر مناجاتم [illegible]
[illegible]
طلب کردم [illegible]
تماشا می کنم [illegible]
همی جویم [illegible]
[illegible]
[illegible]
که باشد [illegible]
که تا [illegible] جان
درین [illegible] حقیقت [illegible]
حقیقت عاشق [illegible]
که [illegible] طلسم
تو جانا باز [illegible]
[illegible]
مرا جانا [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] اینجا
مرا اینجا [illegible]
مرا اینجا که تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدیدم هم [illegible] طبایع
[illegible]
دمی در صومعه [illegible]
دمی [illegible]
مرا جز عقل [illegible]
درین [illegible]
درین [illegible]
تماشا می کنم [illegible]
تماشا کردم اینجا [illegible]
بسی اندیشه [illegible]
بسی [illegible]
چنین [illegible]
ازین [illegible]
ازین [illegible]
فنا می خواهم از این [illegible]
فنا می خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از اول [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی کردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرو ماندم درین صنع صنایع
بهر جایم سرگردان دوانید
دمی از عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو جانا [illegible]
درین منزل [illegible]
که [illegible]
[illegible] طلسم
[illegible]
در اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کافر [illegible] مسلمان
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در آخر نیز هم دانسته ام من
الکشوف ما ... [illegible] از اینی
و کرسی عرش شد کرسی هم تو
ازین نورند محقق دیده ام
ولی ای جان مرا اسرار می گوی
جراتش را ز جان آن [illegible]
کنون چون شد ز نور مصطفائی
ازین نورست رهایی باشد اینجا
ازین نورست همه کامی بر آمد
ازین نورست رهایی باشد ای عم
ازین نورست بس شادی [illegible]
ازین نورست شکل هر شئی
ازین نورست ماه و چرخ و انجم
ازین نورست شکل انسانی
ازین نورست آدم تا بدانی
ازین نورست اسحاق [illegible]
ازین نورست هم داود و یونس
دلا گر راز گویم شرح است
بیانی کام صورتی نور مطلق
تمامت انبیا زین نور بودند
دلا این نور انبیا رهبر ماست
دلا این نور انبیا در شاه هست
دلا این نور نمایند بذات
همه جانها ازین نور است تا کن
همه جانها بدین باشد سر افراز
ره ما آخر کار رسیدست از نور است
وطرگاه از این نور ماییم
بسی جستند و دریغ باز ماندند
بسی جستند در راه حقیقت

گر این نورم شود اسرار روشن
که کوان اندرین هیچ [illegible]
حقیقت هم قلم [illegible] شد زین
حقیقت مرا زین نور کنون دیدم
حقیقت قصه از بازی گوی

اگر نور شد معنی هم ازین نور
همه کوکب ازین نورست دانم
هر زمین و هم عرش و کرسی [illegible]
کنون این نور پاک مصطفا
رهایی باشد ز انجام آنها

جواب دادن جان مر دل را در حقیقت نور محمد صلعم و اسرار [illegible] عارف هر دو در واصل شدن ایشان در [illegible] معرفت

ترا این [illegible] آخر سر آمد
ترا شادی رسانند [illegible]
برون آمد تو را و هم [illegible]
دلا اکنون بود عین الیقین
همه در نور اینجا گم شده
درون خویش بین انسان صفاتی
ازین نورست هر شرح و معانی
هم اسماعیل یعقوب این بدید
که این نورست هر [illegible]
که این نورست عیان عین الیقین است
که این نورست ذات جاوه آن
از آن اندر جهان مشهور بوده
که این نورست کاینجا جمله [illegible]
همه ذرات [illegible] هست
که اندر روشن [illegible]
که در آفاق مشهور است میدان
حقیقت او است اینجا صاحب اسرار
که اندر ره حقیقت روشنی [illegible]
در آخر چون بسوی خود شنیدم
نه در پا [illegible] با ز ماندند
شدند از نور آگاه حقیقت

ازین نورست بود در آخر کار
ازین نورست لقای جاودانه
ازین نورست ما را هر دو عالم
ازین نورست شکل اینجا نها
ازین نورست عرش و فرش و کرسی
ازین نورست شکل هر چه باشد
ازین نورست نوح و نور آدم
ازین نورست موسی [illegible] طور
ازین نورست شکل هر سلطان
حقیقت این نور رهبر در اینجا
ازین مقصود حاصل [illegible] باشد
حقیقت نور [illegible] باشد
دلا این نور عین لامکانست
دلا این نور اندر آخر کار
همه ذرات از آن آمد منور
همه جانها از آن [illegible]
ازین مقصود ما حاصل شد اینجا
مر این شد بر ما آخر کار
دلا ای دل راهی دور دراز
بسی رفتند و در اینجا رسیده
نه بازی باشد این رو تا بدانی

یکی در نیست او افتاده در دور
که در آفاق مشهور است دایم
ملایک هر [illegible] اعیانست و هر شش
که ما را اندر اینجا حق نمایست
بگویم حقیقت شرح و برهان
ترا مقصود خواهد بود حاصل
حقیقت بیشکی اندر لقایی
ترا عین خدایی باشد اینجا
حقیقت بیشکی اسرار دیدار
که مر این نور از کون و مکان است
لقا زین نور خواهد بود جاوید
حقیقت بادانی جسم و جانها
حقیقت اینست [illegible] قدسی
بحر این نور جوهر [illegible] باشد
تو اول این نور [illegible]
حقیقت جان و اله او ازین نور
حقیقت اسرار این حق دان
دلا اکنون [illegible] بر در اینجا
که این نورست هم انجام و آغاز
دلا هر کس که زین آگاه باشد
که با ما این زمان اندر مکانست
حجاب از پیش [illegible] سبکبار
حقیقت [illegible] اینجا بی نظیر
که این دریا حقیقت چشم تو است
که این نورست [illegible] کل اشیا
ازو یابیم هر دو [illegible] دیدار
کسی [illegible]
جمال یار [illegible] دیدند
که تا خود را [illegible] رسانی

بیازی

بیازی نیست راه عشق گویان
بیازی نیست ازین ره [illegible] بازی
رهی دورست در راه عاشقانست
درین ره صد هزاران [illegible]
درین ره عاشقی باید سرافراز
درین ره عاشقی باید [illegible]
درین ره عاشقی باید [illegible]
در آخر دل [illegible] دیدار یابی
در آخر [illegible] عین الیقین است
در آخر دل [illegible]
مرو بیرون هم اندر اندرون یاب
در اینجا راز اینجا گشت حاصل
دلا در ره ببین این سرنهان
[illegible]
حجاب این ره است [illegible]
نشان گفتم کنون [illegible]
تو بنیاد است اشیا و ملایک
دلا مستقبل حال تو است
جمال یار بنما هست اینجا
شد اینجا عین ذات تو جانا
شده او را عین ذات تو امروز
مرو بیرون ز عین ذات و آنجا
کنون چون هر دو در عین وصالیم
کنون چون هر دو دیده [illegible] عیان
درین خلوت سرای لامکانی
در اینجا وصل جانانست دیدار
دلا اکنون [illegible]
وصال اینجاست [illegible]
کسانی [illegible] داشتند

کسی باید که اندر راه [illegible]
بیابی [illegible] بازی
کسی کاینجا فنا شد عاشق آنست
در آخر نیست [illegible]
که در یکی شود انجام و آغاز
تا یکی شد اینجا [illegible] باش
یکی [illegible] توحید
همه اینجا یکی [illegible] یابی
یکی هم آسمانها با زمین است
زیکی اندر اینجا راز [illegible]
[illegible] کنون اینجا [illegible]
[illegible] دل
که در اینجاست این شرح معانی
یکی بین [illegible]
که تا اسرار [illegible] روشن
که اندر هست هم انجام و آغاز
اگر [illegible] سالک
که دید اینجا [illegible] جانانست
شد اینجا عین او است او را
درون [illegible] نهان
[illegible]
تا نور [illegible] روشنایی [illegible]
[illegible] اندر اینجا [illegible]
در اینجا گاه [illegible]
[illegible] اینجا که عیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در اینجا که دل اندر وصل بسته

بیازی نیست راه عشق جانان
رهی دورست و منزل نا پدیدار
رهی دورست پر خوف و خطر بین
درین ره عاشقی باید [illegible]
درین ره عاشقی باید صفاتی
درین ره عاشقی باید پر اسرار
درین ره عاشقی باید [illegible]
در آخر دل همه دیدار جانانست
در آخر دل حقیقت جمله [illegible]
زیکی لا شویم از خود الا
در اینجا در حقیقت آن جانانست
در اینجا سر اینجا آشکارست
از آنش [illegible] آگاه حقیقت
هر یکی بینایی آخر کار
[illegible] آخر و اول
تو بنیاد است جسم [illegible] هم اینجا
هر آنکس [illegible] مرشد آگاه
ولی اینجا [illegible]
شد اینجا وصال [illegible]
شد او را [illegible] ز نهار
شد او را عین ذات او اکنون
مرو بیرون او را عین [illegible] دم
کنون چون هر دو دیدار [illegible] هستیم
کنون چون هر دو [illegible] باز دیدیم
در اینجا وصل جانانست اعیان
دلا اکنون چو وصل اینجاست [illegible]
وصال اینجاست [illegible]
وصال اینجاست [illegible]
[illegible] زبانه

کسی باید که مشکل حل کند آن
که آخر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که در یکی باید او رخ یار
[illegible] اینجا جمله ذرات
همه اینجا یکی انوار جانانست
بنور بیشکی [illegible] شاه
در اول باز دان این راز [illegible]
هم اینجا و هم اینجا پیداست
در اینجا دید [illegible] آشکار
[illegible] حقیقت
حجاب این [illegible]
[illegible]
که شد اسرار کل روشن اینجا
هم اینجا باز بیند او رخ شاه
جمال بیشکی هم هویداست
شد اینجا عین [illegible]
درون [illegible]
مرو از خویشتن [illegible] بیرون
[illegible] اندرین دم
حقیقت صاحب اسرار هستیم
در اینجا صاحب [illegible] راز دیدیم
درین خلوت همی یابیم پنهان
[illegible] اینجا
[illegible] این مثنوی [illegible]
[illegible]
حقیقت بیشکی [illegible] پاینده

[illegible]

[illegible]

کجا خواهد اگر امروز هست حاصل
دل اندر بند خود ابسته تو
بود اصل یقین امروز خود آ
ز خود بگذر و امروز او من
ز خود خواهند گویی وصل امروز
ز خود خواهند گویی آنکه فردا
ز فردا خواهند گویی دل یقین
شده دل یقین خود از آن [illegible]
اگر امروز یابی وصل جانان
اگر امروز وصل یار یابی
تو امروز وصل یار دیدار
درین وصل از دریای آشنایی
درین وصل از دریای ازل [illegible]
حقیقت اندر اینجا دید دیدند
تو بر امید فردایی [illegible]
ترا تا سوی فردا هست امید
یقین است خدایی که گویم
مرا امروز امید وصال است
مرا امروز جز جان [illegible]
مرا امروز اعیان جلال است
شدم امروز با جانان برابر
مرا آنکو شده خود اعیان باید
شدم امروز کام اینجا [illegible]
شدم امروز می بینم دلدار
رو وصلش جان و دل دادم [illegible]
رو وصلش این جان اندر کلی ام
رهی اسرارها بنمود هر کس
رهی اسرارها اسرار منصور
رهی اسرارها اعیان نموده

چرا امروز شد بند خود آل
از آن رو هست نادان خسته تو
که مرا امروز جانان کل هویدا
چو جمله اوست مر جمله نگو من
ترا دادست اینجا خویش سوز
هنوز تو نیست پخته در سودا
تو مر امروز در خود عشق مر یاب
نه بند در دل حقیقت سوی خود را
همی خود را تو باشی جسم آن
چرا ای دل سوی خود آشنایی
ز فردا در گذر کان [illegible]
ترا باشد حقیقت روشنایی
[illegible] تو هرگاه
عیان چون باز در گوی سعید
همی ترسم که مر حیرت [illegible]
حقیقت محو خواهی ماند [illegible]
چرا اینجا وصل خود [illegible]
شدم امروز من از من ملال است
زبانم جملگی امید [illegible]
دل من در [illegible] حلال است
چرا از آن یقین کو جان [illegible]
[illegible] بیشکی یقین خود ماند
جمال جان جان خود هویدا
[illegible] در وصل او [illegible]
وصال اکنون [illegible]
حقیقت [illegible] بیشکی ام
جمال خویش [illegible] عکس
درون جان ما دیدار منصور
در ذرات عالم برگشوده

دل امروز بند خود خواهند داری
دل امروز بند خود ای [illegible]
ز فردا بگذر و امروز [illegible]
ز خود بگذر و امروز در یاب
ز خود خواهند گویی ای دل
ز خود خواهند گویی دل حقیقت
ز خود خواهند گویی دل [illegible]
کسی کو اصل در [illegible] است
اگر امروز وصل [illegible]
اگر امروز وصل یار خواهی
حقیقت وصل جانان [illegible] یاب
درین وصل از دریای [illegible] جانان
حقیقت اندر اینجا آشنایی است
تو بر امید خود اینی [illegible]
ترا امروز باید وصل دیدار
گرفت امروز وصل [illegible] دیدار
اگر گفت [illegible] سعید
مرا امروز جز جانان هویدا
مرا امروز باید وصل جانان
شدم امروز دارم دل [illegible]
مرا آنکو شده [illegible]
شدم امروز دستی بر فشانیم
شدم امروز از آن [illegible]
شدم امروز کامی [illegible]
رو وصلش این [illegible] عطار [illegible]
رهی اسرارها اسرار دل است
رهی اسرارها اعیان عشاق
رهی اسرارها [illegible] دیدار
رهی اسرار [illegible] عالم

چو امروز یقین دلبند داری
[illegible]
ز وصل [illegible] امروز [illegible]
تو [illegible] عشق و شباب
که امروز هست [illegible] کامل
که امروز [illegible] دید دیدند
درون خویش [illegible]
ورا امروز کل عین العیان است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جانان
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در کل آفاق
[illegible]
[illegible]

رهی اسرارها اسرار جانها
درون سالکان گشته پدید
درون سالکان گوهر [illegible]
حقیقت چشم [illegible] شد
ولیکن عقل عشق [illegible]
حقیقت عشق اینجا [illegible] دید
[illegible]
بیان ما همه از عشق یار است
نشان ما همه از [illegible] است
عیان ما ندانند [illegible]
اگر کافر شوی در عشق دلدار
اگر کافر شوی این سر بیابی
اگر کافر شوی از عشق محبوب
اگر کافر شوی باشی مسلمان
اگر کافر شوی مانند منصور
اگر کافر شوی در عین هستی
اگر کافر شوی چون شیخ صنعان
ببینی کافر لیکن [illegible]
بت خود بین [illegible]
بت خود بین اگر کافر [illegible]
بت خود بین [illegible] پرست
حقیقت [illegible] خویش [illegible]
تو داری تو اندر [illegible]
بت صورت [illegible]
جان این سر [illegible] خواهیم
بت جان [illegible]
بت صورت [illegible] عین معنی
بت ما جملگی اسرار دیدند
بت ما این جان [illegible]

درو هر لحظه صد سر نهانها
رسیده هر یکی اسرار منصور
حقیقت یار دیدار باز دید
سراسر عشق کلی [illegible] باشد
حقیقت عشق [illegible] بسته
ولیکن عقل مشکل [illegible] گوید
ولیکن عشق کل [illegible]
در آن اسرارهای [illegible]
یقین [illegible] حقیقت جان جانست
مگر آن کس که دارد چشم جان
حقیقت باز یابی سر اسرار
به آخر جان جان ظاهر یابی
اگر طالبی گویی تو مطلوب
چو کردی این [illegible] تو نادان
[illegible] مشهور
تو خود [illegible] بت پرستی
تو گویی [illegible] مسلمان
[illegible] بت خود [illegible] نظر تو
[illegible]
که مشکل [illegible]
چرا [illegible] غافل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که مشکل بت [illegible] عشق شاهم
[illegible] آشنا است
[illegible]
در اینجا که عیان یار دیدست
ابا او [illegible]

رهی اسرارها [illegible]
درون سالکان [illegible]
حقیقت این [illegible] آخر رسید
حقیقت گشت [illegible]
حقیقت عشق آخر جان جان است
همه عقل اگر [illegible]
بغیر از عقل دایم [illegible] باشد
بیان ما همه در عشق جانانست
یقین ماندند [illegible] عاشق
بیان ما ندانند [illegible]
اگر کافر شوی در عشق جانان
اگر کافر شوی در عشق [illegible]
اگر کافر شوی در آخر کار
اگر کافر شوی آخر بدانی
اگر کافر شوی [illegible]
اگر کافر شوی اینجا [illegible]
اگر کافر شوی اسرار یابی
تو [illegible]
بت خود بین [illegible]
بت خود بین [illegible]
بت خود بین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درون سالکان [illegible]
[illegible]
در [illegible] اعیان [illegible]
اگرچه اصل از نکته [illegible]
یقین مر عقل را [illegible]
همیشه [illegible]
ولیکن [illegible] عقل باشد
بیان ما یقین [illegible]
که باشد در یقین عشق صادق
که باشد [illegible]
به [illegible] جان اینجا تو اعیان
بیابی [illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible]
خدا [illegible]
بیابی آخر کار تو [illegible]
اگر [illegible] زنار [illegible]
نظر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
که [illegible]
که اندر عشق تو بستی زنار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] جان [illegible]
برون شد [illegible]

[illegible]

تن ما باشد جانان اندرا تنها
سرها باشد انجا کار انی
تن ما باد لست بعیر جانست
تن ما در بین دم از سین نفس
تن ما در فنای لامکانست
تن ما شاه را شناخت آخر
تن ما در خود برجای بماند اشد
تن ما در بس جان شد و جانان
درون جهره وکل مشکل تم راه
بیام درو شد هر سه تا
بیام درو حق او سکشف سه
بیام دیر در بالای کورف
بیام دیر الکون هر وصالست
بیام دیر الکون بی جهانست
بیام دیر در اشیا یکی دید
بیام در در نور تجلاست
کان برداشت کابحاکاه تمامان
کان بر داشتن خود ایمان لعه
کان بر داشت اندر آخر کار
کان بر داشت اندر جانیون
حقیقت وصل جانان اندر انجا
احد شد نهان بی مکان او
احد شد از یکی آگاه آمد
فنا شد یا یار اندر فنا گشت
فنا شد در بقا شد منصور
یکی شد با یکی انجا خدایی
یکی دید و در انجا جان و جانا همه
همه اندر یکی یکی عوه
همه اندر بقا چو آب و آتش

ایا او شد در آخر عین یکتا
حقیقت دید سر لامکانی
حقیقت دید انجا جان جانست
اگر خود عین بقا بر عین دین نه
درا اسرار جانان کل عیانست
بعین خود در فنا انداخت آخر
بیام دیر شد گوی خبر داشت
از آن عین جان نهان پیدا است
حقیقت مه کل با حضرت شاه
موور اسرد انجا گشت پیدا
دگر آن راز در کل مصنف شد
نظر کو ست درکل جه دیدی
اگر کلی در تجلی جلالست
زیکی در کل اعیان ذاتست
خدا راز در همه او بیشکی دید
که ذاتش در همه جمله پیداست
که خود انجا یکی سر دید انجا
در انجا هم خود انجا جان لعه
معانی محو که انجا سکار
برش حق از ازل سید معرفت وین
یکی دان که یکی جمله هویدا

تن ما باشد انجا شد نمود
تن ما باشد در آخر جدا است
تن ما در نمود از نیست
تن ما در فنا آغاز و انجام
تن ما در فنا توحید دارد
تن ما در حقیقت راه دارد
تن ما این زمان جز او پیدا است
تن ما این زمان در عین آگاه
بیام دیر او در سیر افتاد
بیام دیر شد تا نام عنقا
بیام دیر شد ناپاید اوراز
بیام در خود راکل فناید
بیام دیر الکون از دید ست
بیام دیر در اشیا نظر کرد
بیام دیر از حق گشت او در اصل
بیام دیر اعیانش کا هیست
کان برداشت عین اندر یکی دید
کان برداشت اندر باکار
کان برداشت کلی در فنا شد
کان برداشت با صورت اما تا
چو اندر یا خودی تبدیل دید

ز جلال ار خود او کل بعد جون
ربا و خوشش عین سعادت
که او در عیان عین العیان است
یکی دیدست انجا که سر انجام
یکی داند و از آن دید داند
در آن عین فنا مر شاه دارد
همه عاشقان نهان پیدا است
اگر در میان گفت و در کو ست
از آن انجا که بعین افتاد
در انجا که از خود کام جنید
حقیقت در عیان انجام و آغاز
وصال شاه در عین لقا دید
که وصل شاه انجا بار دارست
همه اشیا حق خود را امر کرد
همه مقصود شرح انجا کسب حاصل
که مشکل این زمان سر الهیست
حقیقت جملگی در سر توحید
نظر کرد اندرو سر معانی
در آن حضرت یکی در لقا شد
از آن انجا یکی خود را خدا تا
در آن عین فنا کلی احد شد
ابد سید یکی کل جان از او
حقیقت نور الا الله آمد
همه اسرارها خود در لقا کیف
حقیقت در عیان آیات آمد
همه از او بدید او تا بدیدار
همه عین یکی در عین نوکار
همه دیده یکی با ذره
حقیقت هم نهان هم پدیدار

در اصل شدن سالک در عیان بصورت و معنی و شرح آن بیرون حقیقت دیدن و رسیدن عشق

یکی خود دید او در جملگی نور
حقیقت یا فنا او اندر خدایی
حقیقت نادر یج و ما کل دید
یارا از یکی یکی فرو دید
حقیقت یا خود آب انجا سگی

بیاشد با عیانش ذات آمد
یکی دید اندر انجا عین کار
همه اندر یکی یکی نمود او
همه اندر یکی اسرار دیده
حقیقت هر چهار انجاش یار

حقیقت هر چهار

حقیقت هر چهار را انجا فنا بیفت
خود او هر حق نهان تمامی ندا
حقیقت جیست انجا بود دیدست
حقیقت جیست انجا جان جان دید
حقیقت جیست سالک آخر کار
حقیقت جیست سالک را در دید
حقیقت جیست سالک در همه جهر
حقیقت جیست سالک را در اصل
درین در بر فنا کل بیفتد آگه
حقیقت جملگی گفت و گو دید
سخن در آن که هر کو آخر کار
سخن اندر بیان تا آخر کار
سخن اندر حقیقت دست داده است
سخن اندر حقیقت روی دوست
سخن اندر حقیقت روی جانان
سخن اندر حقیقت رفت صورت
سخن اندر حقیقت رفت وقت
سخن اندر حقیقت رفت اعیان
سخن اندر یکی کو هست یار
سخن اندر یکی گشته بیان
سخن اندر یکی گشته نهان شد
سخن اندر یکی گفت از ازل باز
سخن اندر یکی با دو دان که
سخن او گفت در سر ایا که
سخن او دید خود گفتش بی شک
یکی بود تا سخن گفت و سر لطف
سخن گفت و نشانش بی سال
درین ره راه خود
از او اول یکی اندر یکی یافت

در آن عین فنا عین دید لقا بوده
درون معنی محو و اصل بد ان اند
بس این را جان و دل معبود دیدند
درون خوشش انجا عیان دیدند
حجاب از بیش خود بیرون بکلی
که در خود بند او اسرار توحید
که در خود یا بد انجا که همه نور
که او بیش از فنا دریابد او وصل
به آخر در عیان معبود گشته
که تا این سر در انجا باز جویند
درین راز شمایند کل بیدار
حقیقت گفت جام می بکلی
که دلدار دم برابر بر نهاد ست
کلامش یکی هم مغز هم پوست
که تا بیدا نماید جمله جانان
در آن نور تجلی حضور
ز صورت تا یکی معنی ولایت
که تا یکی سوی در عشق جانان
حقیقت اندر انجا جمله در از
ولیکن یا حقیقت دان ما دان
در آن عین نهان جان جان شد
ابی غیر اندر انجا بی حجاب باز
حقیقت خوشش را جان جانست
حقیقت او خبر کل دانست
که او دیده است در خود بشکی یک
بسی صورت از بر او لطف
از آن در بیشش کل عیان دید
حقیقت خوشش بید انها
حقیقت جملگی بی شکی یافت

حقیقت بود حق با بود کی شد
حقیقت محو انجا هویدا است
حقیقت جیست انجا دوست دریافت
حقیقت جیست سالک اندر آخر
حقیقت جیست سالک را در راه
حقیقت جیست سالک را در اشیا
حقیقت جیست سالک را در راز
درین در بر فنا سالک حقیقت
حقیقت جملگی در تک و تا بد
حقیقت جملگی دید و بدید
در انجا که جو جیوان بیونها
سخن اندر بیان مر گفت خواهم
سخن اندر حقیقت کل عیانست
سخن اندر حقیقت روی یار
سخن اندر حقیقت روی دل
سخن اندر حقیقت رفت انجا
سخن اندر حقیقت رفت دیدار
سخن اندر یکی خواهم شنودن
سخن اندر یکی کو هست کل
سخن اندر یکی گشت منصور
سخن اندر یکی گفته ابد دار
سخن اندر یکی گفت از حقیقت
سخن اندر یکی دیدار دانه
سخن او گفت با خود ای عالم
یکی بد تا سخن گفت آشکاره
یکی بد تا سخن گفت و لقا لطف
سخن گفت و یکی اندر یکی یافت
از او در سلوک اعیان جانان
درین سر تن بود اندر او

بوقتی کین همه دیدار حق بد
اگر هم مغز و هم پنهان و پیدا است
بس آن مغز اندر پوست دریافت
که او دیدار بعد غیر ظاهر
که در خود دید انجاگاه او شاه
که خود در جملگی ماند هویدا
که بینند در درون انجام و آغاز
که نیند در آن یکی طبیعت
که تا این سر با خر باز یابد
ولی این سر یکی مر بند بد بد
حقیقت کز همه جهان باشد
در اسرار انجاست خواهم
که در هر بیت صد راز نهانست
که تا یکی یقین آید پدیدار
که تا مقصود آن آید بحاصل
که انجا هست انجا نور پیدا
که تا یکی شود اندر نمود او
حقیقت تا با خران بو بود
که تا در بن سوی آخر تو از دل
از آن جا بد سید صد عشق منصور
که در یکی خدا اندیش خبردار
تا یکی بعقل عین طبیعت
کسی کو همچو من خود یاد دارد
از او که بعد مر همه ان دیده دم
اگر بود او که بعد یا ده
فنا اندر لقا دید خدا یعبد
حقیقت خوشش جانان یکی
که او در ات موسی کل عیان بعد
با حق که و بت انجا تبدیل

بت خود آورد آمد دوست دلدار
بت خود را حقیقت کرد بردار
بت خود را بسوز اندر بر یار
حقیقت بت پرستی را بر انداخت
بت او عاشق کون و مکان بود
بت او عاشق دلدار آمد
بت او رهنمای عاشقانست
حقیقت این بر ما عاشقانست
دمادم وصل ایشانی نمایم
سخن بسیار گفتم از عیانش
کجا باشی تو چون منصور حلاج
کجا خود او ترا بی خود برد باخود
حقیقت با حق چو نشستی در رو
حقیقت با حق چو بستی در جهان
ولیکن زین معانی هر نفس هم
مرا این سر ز خود آشفته با کس
کنم معشوقم اینجا در وطن
حقیقت ای که می گویم که هستم
حقیقت بت پرستی لا ابالم
حقیقت بت پرست و در نماها
حقیقت بت پرستم در جهانها
حقیقت هست زنار بار هستم
حقیقت پیر ما ترسا بسا آخر
حقیقت پیر ما ترسای پر بس
حقیقت پیر ما ترسا شد آن جان
حقیقت دوست دارم بت اینجا
حقیقت دوست دارم بت از جان
حقیقت دوست دارم بت حقیقت
حقیقت دوست دارم بت را عیان

بآخر کرد بت بر سوی جانان
ز سر کل نمی زهر لطف او
که تا صورت نماید غیر او کار
از آن بت هم اینجا کم بود لطف
نه چون بت های دیگر جان جان بود
از آن با او عیان بر او آمد
از آن سجده که او بر او انس
که بت صورت بسر بر روانست
به حقیقت اینجا می نمایم
دمی اندر نشان خود نشانست
که گوی بر سر حلاج جان باخت
که همچون او کسی این راز نشناخت
سخن این راز بر منصور در رو
سخن امروز بد اینجا رو جانان
که در تکرار گوید ای روشن
که در گشتی همی خواهم ترا بس
که سوزانم سخن زنار با دلق
کنون جز آخرش بت عین بوسیم
که می دانم که جز عین وصالم
شنیم اینجا که در عشق شما
رها کردم سکان و خراب
ز زهد و زرق و مر بیزار باشم
چه غم چون بت پرست با ملک جم
در این منزل که اینجا عین سر هست
که مشکل بت پرستی دید جانان
نکا دریست گدا او شور و غوغا
در این بت روی همچو بت نهان
که در بت چو نمادار شرع
که اندر شرع کار و سجدهٔ آن

بت خود را از اول سجده کرد
بت خود را او بدید ش صد وفای او
بت خود اندر آخر او فنا کرد
که امر بی نقش بر عاشقان را
بت او عاشق دیدار او شد
بت او برتر از هفت آسمان بود
بت او سر در نگر جانش نمی چون
به ترسا این بود بی این راه
نمی گویم بت خود دوست می دار
حقیقت عین برای این بر نداری
کجا باشی تو چون او در حقیقت
کجا چون او نوای یافت بی چون
حقیقت با حق چو نشستی در دل
حقیقت با حق چو بستی بردار
حقیقت این زمان خویش گویم
در این سر بر سخن هستم خبردار
حقیقت بت پرست و عشق اینجا
حقیقت بت پرستی آشنایم
حقیقت بت پرست و عاشقانم
حقیقت بت پرستم در شریعت
حقیقت بت پرستم در جهانی
حقیقت وز زهد خویشم بیزار
حقیقت پیر ما ترسای عشقست
حقیقت پیر ما ترسا شد از دل
حقیقت عین جانان بت عین نفس
حقیقت دوست دارم بت از دل
حقیقت دوست دارم بت اول
حقیقت دوست دارم بت اینجا
حقیقت دوست دارم بت در دل

بآخر گشت اینجا در عیان محو
همه ذات کون و زهمای او
حقیقت در فنا بت را لقا که
که در باز زند مهر جسم جان را
ابا او عاشق دیدار او شد
حقیقت که مشکل ابلیس در بر
که محو کل شد اینجا هم چون
یکی گشتی یکی بیش صد بود این راه
ولیکن اندرو منکر بود کردار
که می خواهم که این بت دوست داری
که از جان دوست عذار حقیقت
که اعیاد هستی اندرین جهد چون
بیک جرعه ترا معشوق حاصل
نوا از نه اندازد ز ترسا [illegible]
نه مالش جز این خویش گویم
که می خواهم که چون منصور بردار
که افتادستم اندر شور و غوغا
که می دانم که در آخر فنایم
در اینجا چون نمای ره روانم
در اینجا سر زنم دم در حقیقت
دمی دوری که ما درین معنی اعیان
سدستم بسته همچون زنار
درین سر فتنه و غوغای عشقست
که اندرون شد در عشق بر این
ز عشق بت عیان در [illegible] حقیقت
که در بت یافت او معنی کامل
ابهت جز نیا رسید صورت او [illegible]
که اندر سر بت کرد او صفا
بت خود سجده اینجا کرد او باز

جو شاه بت

در بیان عیان کل گوید بصفات صورت و معنی و در شرک و توحید و یگانگی و اعیان ذات کل

جو شاه بت پرستان جهانست
جو شاه بت پرستانست دلدار
که بت را یافت اینجا گاه بی چون
مرا در آتش روشن خویش
حقیقت او در بت بدید اینجای
همه صاحب دلان را در دمند
از آن اسرار کلیات دید اینجا
بدین بت می نواز جمله کش
بدین بت جمله یابد جانان
بدین بت می بپوشد عشق و دیدند
از این بت روشن است آفاق یکسر
از این بت سالکان راز بردار
از این بت سر که اعیان چه دیدند
درین بت سر که اینجا راز بیند
درین بت ماه و چرخ و امکان است
درین بت آفتاب کل [illegible] است
درین بت آفتاب انوار است
حقیقت سجده گر دروی اینجا
وصال روی او در یاب اینجا
اگر سجده کنی مانند عطار
به بینی بت پرست خویش [illegible]
سجود بت پرست خویش کن
سجود بت پرست اینجاست در یاب
سجود او کن و در یاب اصل
تو بی بت او حقیقت [illegible]
سجود او کن از راه شریعت
سجود او کن اندر زندگانی
اگر بنمایدت بت [illegible] جانش
تو وا او در جلال لایزالی

که جز بت نیست جزوی هیچ کس
ز بت دریا فشانست [illegible]
که این سر را بدانجا باز دیدند
حقیقت سالکان نش عاشق او را
که این بت هست عین الصالحیش
که اندر بت شد ستار عشق [illegible]
در اینجا در وصال او رسیدند
درون او حقیقت طاق منظر
حقیقت راه کل گوید در راز
در اینجا گاه بی مشکل عالم شاه
درین بت روی جانان بار ماند
که تنهایی کل عین العیانست
گز این سر آید جمله صدا
کسی کو یافت در عین وصالست
جو خود را در وصال روی او دید
دمادم سوی سجده کن او را
به بینی بت پرست جمله دیدار
حجاب اینجا [illegible] او بردارد از بیش
نمی گویم تو سجده جان من کن
حقیقت دید او خدا است دریاب
در اینجا گاه کل دریاب وصلش
جو امروز او در دو جهانست
که همه بتست اینجا گاه دیدار
اگر در زندگی او را ابدا
تو خود یابی حقیقت اتصالش
حقیقت تو از او اندر وصالی

حقیقت او در بت بود الهویت
حقیقت روی خود در بت معنی
حقیقت یافتند در سر دلدار
حقیقت سجده در بت خدا دید
بدین بت هم نواز این جمله بار
بدین بت منتهی و جز یافت
بدین تو اینجا بدید او دید
از این روشن اید آفرینش
از این بت سر که او اصل [illegible] اینجا
درین بت دید اینجا سجده کردند
درین بت روی جانانست پیدا
درین بت آسمان چرخ معلق
درین بت آسمانی لعبتانست
کسی کو یافت مشکل سجده اکثر لطف
وصال روی او هرگز نیابد
اگر سجده کنی در بت روانش
به بینی بت پرست خویش اینجا
به بینی بت پرست هر وجودی
سجود بت پرست او مکانی
سجود بت پرست اینجاست پیدا
سجود او کن و دیدار او بین
تو بینی بت سجده کن او در ادامه
سجود او کن او بت [illegible] نما نیز
جو به باشد این دید تو او را
تو او هر دو یکی در یکی اند
مرو در این ره کی جز شرع عشق

حقیقت سجده اش در بت از آن است
از آن بت سجده را کرد است هر بار
حقیقت در صفت اینجا یکی چون
بت او را همه گوید و شنود سب
ازین صد را او آن لطف [illegible]
ازین اسرار اشارت بند خبردار
از آن که او نه گین بت بود [illegible]
گزو سر داشت اینجا یافت بیدار
بدین بت سیر این او در نظر یافت
ازین جملگی اسرار او دید
ازین بت یافت مشکل نور بینش
سخن همچو حاصل شد در اینجا
درین ره جز حقیقت درد و فرد
سخن جز شرح بیدا با نسبت پیدا
که با ذات حقیقت و شهود
نبت ندا شد اندر جهانست
بآخر همچو او شد در جهان فرد
مگر آنکو سوی سجده نشاید
یکی بینی عین جز [illegible] بیش
تو بردار حجاب آیس اینجا
کنی او را دمادم تو سجده
بکن اینجا که تو او را ابدا نی
که روی او عیان جدا است [illegible]
وجود خویشتن اسرار او بین
که همه بتست نغز در عین عالم
جمال خویش کل [illegible] تماید
که تا بد در اینجا او نظر یاب
حقیقت دیدی کل مشکل اند
که از او باز یابی عز و توفیق

مرا او را سجده کی جز شرع مشکل
خان کی سجده اندر شرع دین بس
جانان کی سجده مثل وی چو او داد
جان کی سجده مثل او وی چو مسجد
نه سند غیر او در هیچ مافی
نه سند غیر او در کل دنیا
جهان از نور روشن پر ضیا است
درین صورت همه او است جانان
درین صورت همه معنای آفاق
درین صورت چو بنماید جمالت
همه صورت او بشنو زاد
اگر تو صاحب جمع لقائی
ملولی هیچ گمشو نور از نهان
کند پنهان چو عطار خدا است
خود دانستم که اینجا آشنا نیست
مرا گشتست آدم فاش کوی
مرا از عقل اینجا که او کار
جو عشق آمد نشد عقل از تم یار
حقیقت بیش چون دیدم عیان من
حقیقت فاش گفتم دید دیدار
حقیقت سر بجوز بنده گشتست
حسن نیکو بود اما سعید
کسانی کاندرین راهند رخنه
کنندش لعنت و رسوا کنندش
کنندش لعنت اندر زندگانی
جو شناسد حقیقت سر این راه
حقیقت چون کند دلدار اعلعه
یکی پرسید از ابلیس ناگاه
که ساعت که کند لعنت دمادم

که او اصلست نه خود فرع منشکل
یکی بینی اینجا جمله سوکش
که در یکی سوی با او نمود او
که در یکی ببینی با خیر جاوید
حقیقت نیستی چو دوری ز طالی
یکی بینند همه دیدار موسی
حقیقت نور با نور آشنا است
حقیقت چون همه خورشید تابان
از و دوری نبینی گشته مشتاق
حقیقت هر جهان نور جلالت
کند از خویش بی خویشی نمود او
در اینجاگاه با یاد آشنائی
وگر نه مو برت جز نیکی جو کان
بگو ورنه مرنج از بن خدا این
مرا آنشان روشنی دید صد ادم
نو بفشی دید چون قیاس کوی
که تا گشتم ابرا و عاشق زار
ندیدم را از کلی روشنم باز
درین ره بیش چون دید عیانش
همه در اتر الهم حرد داد
جو زو بشکل از جانان شنفست
حقیقت از حقیقت سکواه دهد
کنند سر از نمود خود لعنت
در آن لعنت بسر سر ار کنندش
دهندش جمله لعنت اندر زندگانی
که لعنت کند آن اعتبار شاه
حقیقت به نه ببر بشکل رحمت

توازین دم صورتی از جان نهانست
جان کی سجده در دیدار جانان
جانان کی سجده مثل روی آن ماه
ببازی نیست اینجا دین یار
نه سند غیر او در هیچ دید او
همه دیدار جانست در نیاب
جهان از نور روشن از رخ آمد
درین صورت نمود او صد دریافت
درین صورت همه روشن مدید
درین صورت بود دیدار شرمسانی
نمی ماند نکوتر راز جانان
در اینجاگاه سر کار بسنگ
کنند گهی ازین مشد ار افلاک
حقیقت مرد اینجا عاطفت سر اسرار
دم مرا با الهو ان نفم
نو از چه دید ار صورتی و هاش
بسی در عقل کل را زدیدم
حقیقت راز جانان فاش دیدم
حقیقت فاش گفتم در جانان
حقیقت فاش گفتم با مدد امد
دمی کان دم بکوید با همه راز
کسی دید آن سر فاش گشتست
کنندش لعنت اینجاگاه ناچار
کنندش لعنت اینجا در نمود او
کنندش لعنت اینجا که دمادم
حقیقت لعنت دلدار از نکو است
اگر مر لعنت جانان نکی پر

که در تو راز دید او نهانست
که او را سنگ حق تو اعیان
که او در یکی چو عشق شاه
کسی کاعارف از او خبر داد
که جمله او است بیشک در نمود او
درون خویش چون خورشید جان یاب
حقیقت سر او در کلش آمد
که خود در خود حقیقت چو عرفان
اگر جمله در وی تا مدید
بگو ورنه تو بردارش ما بی
بجز با صاحب حق ببین نهان
نظر کن چند دیدی یار رنگی
بر او نکته در شب این خال
شدم اینجا ز دید او خبر دار
از و هر که جانم نیست دمی
کجا هر گز توانی گشت فاش
که تا او عاقبت را باز دیدم
یقین چه دید وجود فاش دیدم
همه در اتر ادم کوی جانان
بسیم با همه عالم بگو امر
حرم که لطف یقین در دوست سراز
حقیقت هر نشر عیان گشتست
نه بگیلم کلم هر باکاه ناچار
جو مصور بر در اینجاگاه بر دار
که حسد به عهد هیچ یحی
اگر باشد درین مدت بکلوست
کنی رحمت سلطان فرا بوس
که جوی این زمان با لعنت شاه
جرا سجده نکردی هم آدم

در حکایت ابلیس که چند او از لعنت و سؤال که خدا ازوی

تو آن سجده نمی بایست کردن
کنون در لعنتی تو باز مانده
کنون در لعنتی در حضرت دوست
کنون در لعنتی امانده بر خوار
کنون در لعنتی اندر جدائی
کنون در لعنتی ای بی وفا تو
کنون در لعنتی در ره ندانی
جرا سجده نکردی اندران دم
جرا سجده نکردی در عیان تو
که تا این دم تو طوق لعنتی بار
جو سر بدادی عز از علیم بکو باز
جو آتش داد آدم بیر جبب
جرا در لعنت تا باز ماندی
تو تا دانی تو دلها ای اسراد
ترا میگوییم اسرار عیانم
نبردیم دوست مرمان در آدم
که جون بر لوح کلی راز دیدم
در اول لعنتم چون گشته بیدار
در اول لعنتم که دوست محبوب
مرا می باید اینجا لعنت یار
مرا می باید اینجا لعنت از دید
خطاب لعنت یار است حاصل
خطاب لعنت او بشنیدم از سر
خطاب لعنت جانم مراهست
مرا چه غم اگر آید غذا هم
مرا چه غم جو جانان کرد لعنت
خطاب دوست دارم در اینجا
خطاب دوست دارم مر دمادم
جو اودادم در اینجا کاهم

بو جانان همی تسلیم کردن
از آن تربیت تو بهر اعراز مانده
شدی بیرون ز نخوت جمله توس
بزیر پای عالم همچو سنجوار
نداری هیچ با او آشنائی
نداری هیچ اینجا که صفا تو
بمانده خوار در سوای جهانی
که گشتی این زمان رسوای عالم
که رسوا مانده اندر جهان تو
درین لعنت گنه او مانده زار

بمانده باز از رحمت فردوی
کنون در لعنتی امانده مسکین
کنون در لعنتی بیچاره مانده
کنون در لعنتی نا توانی
کنون در لعنتی در دار دنیا
کنون در لعنتی ای رانده ز حرمت
کنون در لعنتی تا در قیامت
جرا سجده نکردی آدم اینجا
جرا سجده نکردی تا شدی خوار
جو سر پیچیدی ز آن سجده نکردی

در جواب دادن ابلیس مر صاحب سوال را از اعیان
دید و تسلیم او و حکم قضای قدر و سر خطاب حق

کنون جو ملولیت سر و خرد او
که جیکونه ام کار رسوای جهانم
نکردم سجده را در عشق آدم
هم اینجا لعنت خود باز دیدم
بهر نوع دانم اینجا لعنت یار گوی
با خود دارم شرامد مطلوب
که بیرادم همی از رحمت یار
که در لعنت یکی چه دیدم کرد چه دید
مرا از لعنتش مر امعه حاصل
مرا با دید دلدار کار ست
خطابم باید اینجاگاه چون
دمادم باید از جانان خطابم
که در لعنتم مرا اعیانست حضر
کجا اندیشم از مرباد اینها
که مر لعنت ترا آدم دمادم
نکردم بکلیم از لعنت دیگر کن

حقیقت مر را ابلیس لعینم
حقیقت سجده آدم نکردم
نکردم سجده را آدم در اینجا
جو جر اندم لوح اندر اول کار
در اول لعنتم مر لوح مدد و
خبانم لعنت او را دمادم
مرا می باید اینجا لعنت او
خطاب لعنتم در گوش مانده است
خطاب لعنت یار است در جان
خطاب لعنت او در دل و جان
مرا چه غم از این بیع و عذاب
مرا چه غم جو جانان بهم او مشق
خطاب دوست دارم در عیان
خطاب دوست دارم با ابد
مرا باید خطاب جان جانها
مرا از لعنت ظلم ما فیاحت

درین سر بد ترا لعنت نمودی
ضعیف و ناتوان و خوار و غمگین
از آن حضرت بکل آواره مانده
که برده در سوی آن حضرت ندانی
با خر روز حیرت سوی عقبی
نمی جندی توانی مرا خود بیش
جه خواهی یافت در روز ندامت
که لعنت با شیس حم دم اینجا
نبرد جسمی آن زمان فرمان جبار
که تا این دم تو حیران اندرین ره
که تا مر همچو تو دریابم این راز
که گر تو میشنیدی دانی درین در
از آن اینجا تکی بی راز ماندی
میان خلق اکنون تو بنشیم
در آن دم دوست را فرمان بهم
که می دانستم ای سر آدم اینجا
حقیقت گفت بد لعنت مرا باد
جه غم دارم جو من سیدانم همه دوست
جه غم دارم ز غیر بندان آدم
که اندر لعنتم در قربت او
از آن دم این دم بیهوش ماند
مرا جه غم ز لعنت ماندم این
مرا هر لحظه صد اسرار پنهانست
که در جانم نمود او خطابست
که می بینم بیخ دلدار در جوش
از آن بنمایشم از خلق جاهم
از آن اینجا کنم من سید ندم
که تبدیلشم خرد از جهانها
کنم خلق جهان را من نه امیت

مرا از لعنت نکوهم تا ابد باز
مرا از لعنت نکو بود هر کس
مرا لعنت در آنجا عشق کوح
در آن دم هر چه بادا دام این کار
در آن دم شاه جان بود ... الا
مرا این سر انگشتم بو اشان
مرا اینجا حکم او در نشست از اول
مرا زان جا حکم او در قضیت خواهد
قضای رفته چون بود هر حالت
قضا را اندر است مر تسلیم او هم
قلم رفتست و بود هشت هر راز
در اینجا هر کسی را هیچ وصل
در اینجا راز آدم دید از خوش
حقیقت سر به سر هر یک قضا است
همه ذرات عالم در قضا اند
همه ذرات او در سر این راز
سبب من بوده ام از اسرار چون
سبب من باشم و دیگر نباشد
سبب من باشم اندر بود هر لش
ولکن لعنت و گر خود بگیرم
منم اینجا درون جمله عالم
نمود لعنت کنند و می بدانند
نمود لعنت کنند اینجا بیان
مرا بر جسم اشیا لا اهمی که
همه از بود کاشان بدانند
همه بدها ز من باشد که بیکار
نمی گفتند راز جمله دانم
دلم از وعدهٔ او شاد آمد
دلم از وعدهٔ او ماند است

که در لعنت حقیقت دیده ام راز
یکی بینم درون لعنت مرا این
نظر کردم مرا آمد از آن روح
نیا خوش من نمود هر چه باد
که من این لعنت اینجا که نهادم
که تا ایشان بمانند در پریشان
که ما را بود که حکم او مبدل
ز حکم او چو اینجا گاه هست
مرا از حکم او اینجا چه باشد
نباشد هیچ تر من از آن که گویم
مرا خود اینجا کاه آن بار
نخواندم تا چه خواهد بود خود چون
حقیقت رازها خوش دیدم از پس
ز حکم دوست بیچون چه راست
فتاده همچنین سوی بلا اند
حقیقت لعنتی آمد درو باز
که آدم آمد از خاک همچون
درین سرها چو من رهبر نباشد
ترا صاحب سوال این نکته را ایر
نمی ... دار یکو خود بگیرم
نمود لعنت کنند اینجا دمادم
اگر مانند خر حیران بمانند
که اینجا که منم یکتای ایشان
از ایشانم مرا اینجا چو شرکه
حقیقت هر بدی از من بدانند
که هر کس را تمام راز مشکل
که من اینجا یکی راز نهانم
از آن جا نیز هم آزاد آمد
اگر چه جانم اندر تیر بار است

وز لعنت نکوهم تا به آخر
مرا از لعنت عفو دوست دادم
در آن دم چون منم بودم بر جانان
در آن دم من مرا لعنت که آخر
در آن دم من بدیدم سر دم جبر دار
مرا اینجا حکم با کل یکی کار است
مرا اینجا حکم او در قضیت از پیش
قضای رفته حکم او که کار است
قضای رفته دیگر نیز نباشد
قلم رفتست بود ذات عالم
چو من اینجا که اعیان بدیدم
در اینجا دوست ما را او ز خود
در اینجا راز هر چیزی بدیدم
حقیقت هر که آمد سوی دنیا
همه ذرات عالم را دبیر است
چو من آدم ز جنت افکندیم
سبب من باشم اندر هر بلائی
سبب من باشم اندر عشق جانان
که جمله او است با ما را نه بینی
ولکن لعنت کالعنت بوده شد
نمود لعنت کنند این جمله دو بار
نمود لعنت کنند اینجا نه رو
حقیقت گوی کار هر دو عالم
حقیقت شر ز من بنمود اظهار
همه بدها ز من آید پدیدار
مرا بود کار از بهر این راز
نمی گفتست و ما را او علت اوست
دلم از وعدهٔ او در نهان است
دلم از وعدهٔ او هست احمد

کجا مانم ز لعنت ظاهر
از اول کل همچو دوست دادم
نه اندیشم دمی نکته ز آن
اگر خواهد شد از سر ظاهر
توای صاحب سوال از آن خبردار
مرا با حکم تو دانم چه کار است
قضای رفته چون من آدم از خویش
درین معنی قضا ما اشمار رفت
کرم گویست اینجا که کتابند
چو بود من بدیدند آن آدم
نمود رازها از آن نهان بدیدم
همه سر تو در اینجا باز دیدم
وز آن سر ... نا رسیدم
قضا رفتست بود با تو یقینی
بر افکند خاک آدم باز بر حق
اگر از آدم اینجا باز دیدم
چو بود هر کسی بود اینجا قضا که
درون جسم او مانده نهان
ولکن لعنت آن صاحب بینی
که من آنی که لعنت بود خود دید
حقیقت من مرا انجام از آن
حقیقت جز منم اینجای چو من
بیر دل لاست و بر آن آدم
که شرک کار بیدار ایشان بدیدار
منم در چشم ایشان ناپدیدار
حقیقت گوید او چون جسمشان باز
دلم از وعدهٔ دلدار شاد است
که وعده من مرا تا بود بی اسب
که تا جانشان کند جانم کجا وند

کنون اندر امید وعدهٔ ماندم
حقیقت هست لعنت آخر کار
به ما حقیقت اسرار دیده ام من
محمد دید اسرار آدم عیان هم
منم امروز بلا زار دیده
حقیقت کار دلدار ساقی
نشین دایم که اندر آخر کار
حقیقت جان جانم بر ما نشستم
همه نعمت مرسلی و بندار دوست
که او دانای اسرار نهان است
چو بر تو من رسانان سوی در آ
از آن در ... صبر آدم از هر راز
حقیقت نعمه اشیا دیده ام من
همه ملک منست دنیای خوارخوار
همه ملک حقیقت دنیا خوش خوار
همه دنیا به ... خراب است
همه اینجا یک خور دو خواند
رود روح در اینجا نمی رسند
حقیقت همه دو دنیا خوش
حقیقت شاه آن منم شاه هم
شناسا یا نمی شناسند ایشان یکی
مرا ایشان که دیدار انکشته جهل
مرا ور ... که من هر لحظه حسی
مرا آور ... وس به در خط الاسم
کنم رسوای امروز آخر کار
کسی کاینجا حر دایست الا مر
اگر سوی آدم دم شناسم
نظرگاه خدا بود است اینجا

که می گویند که او از خویش واندم
مرا رحمت کند آخر یکبار
محمد از همه بگزیده ام من
مرا لعنت اوز از نهانی
در امروز احمد برگزیده
مرا در آخر کار او نوازد
نامور دیم مرا دانای اسرار
درین خانه نیز در ما هستیم
حقیقت بعمل اید لعنه اوست
مرا امروز در کل عنایت
حقیقت هم که در آدم سوی
در اینجا همی نامم صاحب اسرار
مرا دانای ملک گفتنه ام من
نه همت من نابدید ار
نه همت من ناپدیدار
حقیقت نعمه عامل همچو
حقیقت ... در عمر سر آمد
چو می بینم که راه خود بریند
رحو روح در اینجا نمی رسند
ببرد راه پنهان با خود تکی
درین معنی از اشیاع هر اسم
ز قرآن آمد کل از من هر دار
ولی آید آدم اندر دام مکر
که تا اندر بلا شد افکنم زکی
بدنیا همه ورا از درین سر الام
حقیقت علم بود آدم یکبار
حقیقت ... ز ما داد او
درون لعنت او نیز نیابم
نیابم که اینجا گاه خوغا

حقیقت هست لعنت شد از او خواند
حقیقت جان جانها لعنتم که
حقیقت راز من احمد بدانست
مرا او داند و دیگر ندانند
حقیقت مصطفی دیدم دور هر راز
نوازد آخر کارم یکی او
حقیقت من در اسرار از آدم
درون جمله گشاد است اندر اینجا
از آن ای جان جانم اینجا در اسرار
یکی بینم از نظر تا سر
که در جان آدم در آن حضرت دیدم
نه در سرهای جان آدم ملک که
همه ملک منست الکنون مرا این
نه همتم دنیا چو کاهست
نه همتم دنیا چو کاهست
همه در خود ز اعطت حقیقت هم
مرا دنیا تسلیم شد یکبار
ره بدنیا نشان تمام آخر کار
ره بدنیشان تمام آخر کار
حقیقت کفر و فسق و دردی و بحبوب
چو می دانم که ایشان صفا اند
عدو ناکسانم مرد انسان
یکی کوه دشت دار عمر دنیا است
حقیقت گر همه من لعنتست
کنم او را او دنیا در دم بدم
او را ناخواد گو آدم چو خوش
کند طاعت دنیا دم اندر آنجا
همه جا را دادم جز که در دل
ولی آنکس که دارد الا هم

ولکن او زد که هم بر آمدست
ولیکن آخر اینجا رحیم که
که او اسرار سر کن نهانست
که این جمله کان رهبر چه دانند
تا جانم حقیقت کار ساز است
مامور نیز دیدار خود هم شده
درون جمله در لعنت و گویم
از آن جانم یقین شاد است اینجا
که من هم عین لعنت جی یکباد
درون جملگی یا نور برق
همی دانم یقین ترتیب دیدادم
حقیقت دادم و هم می هم سیر
حقیقت جمله دنیا تو سکر
که دنیا در بر عقبی چو ر است
که دنیا در بر عقبی چو ر است
وجود جملگی آستم بینم
تا یکی یک کنم از خواب بیدار
که تا اندر بدی آمد گرفتار
که تا اندر بدی آمد گرفتار
همه کار من است اینجای چون
حقیقت در یقین حاصل خداند
جهان چون نیز گفته ز قرآن
حقیقت فارغ از اسرار غیب است
که در آخر در اینجا ش بنست
اگر مرد است اینجا گاه کوی
بلا را نگر آدم مر بهشتش
درون جان من دادا که صفا
مرا اینجا شده است این راز مشکل
شود تاریک او را قلب و روشن

تماشا

نهد دل در سوی دنیا ناچار
سوی نار بکشا آدم شرار نور
مرا نکو چون ملک می آمد
درون جان و دل او را سلام
سوالی کرد از مرد رهبر کامل
حقیقت اسم مرا ما ز راز
ابا طلبش در اینجا فرمائی
یقین داری ز اسرار حقیقت
ترا اینجاست ملک دنیا و اسباب
اگر چه سرکشی بودی در اول
بدی ملعون کن و بکنی فنا کن
حقیقت راز مرا اینجا بودانی
جدا ام این زمان دعوی محبوب
حبیب الله و جهر و جبر ای
ببین خلق ابلیس لعینم
یقین پنهان نطق صبر او دانی
خدایی تو یقین دارم حقیقت
ملک بیکس است اینجا بکشای
اگر مشکل است مشکل در آخر
ربوبیم کرده در دنیا
جواز مرنه تو آخر کار
تو می دانی که در جهان سالم
جوابم داد کن سلطان ابلیس
همه دنیا بدید بسیار تکلیف
درین دنیا فتادستی بدور
بر آزاد آدم اینجا تو ابلیس
نماند لعنت بود جاوید اند
حقیقت ابر تو اینجا که نماند

شنوم تا او حقیقت مشفق یار
کنم او را بندی جمله مشهور
حقیقت خود او در جان تن آمد
یقین صدر عالم مصطفا باش
که تا چونی این زمان چه علم این خبر
حقیقت راز و خندیدی که هر
بکن که حد که هم تو آشنائی
کنون او ماند در سوی طبیعت
درون جملگی هستی خبر یاب
تراحق کرد اینجا که جبریل
بگوئی خاص از بهر خدا کن
که مشکل تو تمامت کامرانی
اگر چه طالب هستی تو مطلق
سزد کز مرمرا ادا هی بابی
تو می دانی که جز جانان بیم
که مشکل هم تو درهم باز مانی
که همدی مع از بهر تو لعنت
مرا آن راز اینجاگاه تمامی
چو اسرار کردانی تو ظاهر
تا آخر چیست راز من سوی عیبی
مرا این رهی را بر که بکبار
نه هم خوش که اشتبا تا سپاسم
که این دم ملکت آمد او بلیس
توئی مرحنیفان امور سرور
چو در هم آمدی کل منش بود
اگر چه هستی اینجا مکر و تلبیس
درون فوری لعنتی اندر نهایه
که نیکی و بدی دریع نماند
کنون از عبد آدم ماند دم

دهم او را براه بد نمیش
جهان یار تکرم نور جهانم
مرا نکو ترکرم جادار حقیقت
مرا احمد در اینجا راز جان دید
چگونه او بماند در بلا سب
اگر چه حق ترا از بهر این راز
حقیقت آشنای و سر گشتی
ترا از بهر این سر آوریدید
رهی حق بکن حدین بدی بد
ولیکن آخر کار زن بینست
جوابی داد آدم آن دم سرور
مرا دانی تو ای سید اعظم
تو می دانی حقیقت راز جمله
تو می دانی که حق سیاسم
حقیقت این بیان گفتی گشتی
خدائی بود مرا که ملعنش
خدایی مر ترا کل دایم اینجا
معنی و مصور بود خدایی
بگو تا آخر کار دم چگونست
حقیقت کو هم اینجا که پیدا
بگو باجاودان هستی ز لعنت
عزازیل سل درگاه آمد
همه دنیا نشست امور جمع و
اگر چه نور بودی اول کار
ز ما مانی در آشنایی
حقیقت ای جو خواهد کنه ال
ترا از نسب اندر بلیس خود بند
ترا او وصف خواهد بود آخر
تماشا کن هم اندر خلق عالم

براندازم بیکون نور دمش
ببند گون که مشهور جهانم
ببین اینجا بکن راه شریعت
حقیقت در همه خلق جهان دید
حسین بد بر شه اینجا در فضا
درین عالم فرستادیم بیاز
بدی در سحر اکنون توست گشتی
درین دنیا تو آخر او رسیدید
که تا در اول عجب نیکو بدی بد
که تا حق آمد کار کفر در نیست
که این عین العیان سر مشر
فتاده اندرین دریای خود نم
تو بی انجام و هم آغاز جمله
حقیقت هم تو مطلوب شناسم
تو ای جوهر مراین در اکنون گشتی
بتو دادم همی امور حقیقت
ولیکن بود ندانم اینجا
حقیقت هم عیب خدایی
که نفس من در اینجا که ربوبست
ترا گستاخی اکنون جان پیدا
مرا با شم همه عین رحمت
کنونش لمترین درگاه آمد
تو داری از من اینجا امر مردود
کنون در کار ما هستی گرفتار
حقیقت این نباشد رو سیاهی
ولیکن لعنتی هستی زر آن
نخواهد بد که یار بلت جاودانه
مرا این که بیند علم ظاهر

تماشا

تماشا آنچه مرکوم در اعیان
رهی کو و کنونم در بر او
کنون تسلیم راه مصطفا ام
بدو در سکینت از درگاه بهمان
رهی ابلیس کامد آخر کار
نبی ابلیس در جانان بودند
خبر داری چه داری خبر دار
رهی عاشق کاعیان جهانی
بنور سکو بشود یقین حقیقت
یقین حق جو شیر راه علم لعنت
در آخر حق از رب دادکر
همه در کنه و کوی تو فنا زده
ترا از حق ای راز دیده
از آن چند دادی آخر کار
چو سر جمله بین دان از حقیقت
یقین جز طلب جهدی در اینجا
شناسا بود خود در عین لعنت
شناسائی حقی در عین دنیا
همه حیران تو تا خود چه حیرت
اگر شاد نیست اینجاگاه از سب
و گر خوشنود هم آخر کار
چو خود دادی تو ای مطلوب اسرار
کرفتار همه اندر بلا سب
ملی پرسید از منصور کابلیس
بدی جمله روی کنده بدید او
همه زرشتی علم زو عیان سب
حقیقت سناعه مر خدای
جانان ابلیس اینجا دوست
جواد دیگر کسی در دور عالم

بدو رستند و بید بیملش آن
تمانده خاک راه در گه او
مرا او را مکتوب خاک بادام
که باسیم مر کنون آگاه جانان
حقیقت از محمد خبر داد
تا خود در سوی جانان رسیده
ترا آسمو اینجاگاه عطار
که داری سر اسرار معانی
تو هم در دست اما در شریعت
که آخر باشی مو عیبی قربت
که رحمت بو خواهد که دگر دار
یقین در حقیقت جوی تو فنا ده
که راز مصطفا یی کل شناسند
تا بر خود داشتی لعنت یکبار
درون باهمه اندر طبیعت
بلعنت مانده تو مردی در اینجا
رها که در اینجاگاه قربت
که بیکه زیهار دستی زیونی
بکواری در فغان از عزیزی
کسی داند تا او آگاه از نیست
قلم رفتست از بهر سپنار
حقیقت نشر آدم بی پیداد

در اول دیدمش در آخر کار
اگر لعنت کشیدم لعنت دوست
حقیقت مر نبم کل مصطفا آ
زهی ابلیس جانان راز دیده
زهی ابلیس کاینجا آشنا شد
زهی ابلیس کاسرار از گفتی
زهی عاشق که عشق یار داری
زهی عاشق که گفتی این چه راز
سخن در شرع گفتی نیک بد
در آخر بر حقیقت دیدم چه داری
نمیدانند کسی اسرارت اینجا
تو بی امر خطاب جو بعالی
حقیقت حق شناس و خود شناسی
جو سر جمله دیدستی بر از بیش
سر انبیا کل دیده تو
یقین خود صاحب جمله دوائی
شناسائی و خود جمله جهانی
تو مطلوب لعنت جانان در اینجا
همه جبران به بودی همه یار
و گر هم غم بود در زندگانی
ولیکن در جهان هستی بهانه
همه لعنت نسوی خویش کشیده

مرا سید در انجام خبر دار
چنان دانم که لعنت دهی رحمت
که او مشکل حقیقت کل مر خدا را
که از احمد در اینجا راز دیده
که معنی مرور از رهنما شد
حقیقت سر بجو باز گفتی
که اندر عاقبت چه دار داری
در آخر تو ابایی کی ناز
مدیدی که دمانش کل بر سجو
که در لعنت در اینجا بادداری
نمیدانند کسی جز لذت اینجا
نمانده جوار اندر عین دنیا
که داعیان احمد پاسبانی
نهادی لعنت اندر کل خویش
که صاحب جهد و صاحب حیله او
زجانان یافته این آشنائی
که داری بیشکی راز نهانی
شده در جهر و کل جمله غوغا
حقیقت عین سازی سکبار
زمانم در حقیقت هم تو دانی
که این ابلیس که اندر بلا به
همه خود بند بیان اینجا او دیدی
جانان اینجا که کل آشنائی
که دایم هست اندر عین تلبیس
از این سرباشد اینجا او خبر دار
جانان اینجا او بی او باز دیده
که جز ابلیس نبود راز دیده
ندید اینجا اند خلق تو شناسی
که از او است چه دین سور و غوغا

سوال کردن کسی از منصور در اسرار ابلیس و جواب دادن او در اسرار کل و لعنت وی در حقیقت صفات او

که اینجا مشکلی جو و بهانست
درین مشکل در بهر چو مر آگاه
حقیقت همچو او دیگر ای دید
که او در دید سر حر اینجا رها دم

چگونه بهر او ای راز دیده
جوابش داد منصور که نیست
جانانش او بیافت صد آسمانی
یقین او دید حق اینجا هویدا

حقیقت اوست اسرار محبوس
نمانده انبیا در بست اینجا
ببر سید ستا از صاحب کالان
جهان کو چه بخود طلبد اسرار او
~~دل عطار از ... علی~~
~~دل عطار معصوم ...~~
گهی اندر خرابات است ساکن
گهی در مسجد او در وی نوش
گهی در کافری بسته زنار
گهی اندر انداز او در ات از راه
گهی اندر حقیقت رهنماست
گهی در صورت ماهی بر آید
از آن خواندست اینجا که ابلیس
نه یک رنگست اینجا در دو رنگست
حقیقت اصل او از عین نارست
حقیقت دید مشتی در عشق یاری
جهان در عشق محبوس من و اسیر
نمانده اسما از لعنت حق
نمانده اسما ترسان از عمند
همه ترسان شده اینجا که کلک
ترا زیبد که ما را آن کنی تو
ترا زیبد ... باران کشدی
سگ سجده که اینجا که نکو سب
حقیقت مرد نسل آدم بار
حقیقت دید دام بر ابلیس
درون جسم کرد او نهان
بدید او سر بیچون و چگونم
حقیقت دید گنج مر سدار دید
و را چون گنج معلوم چرا ای

اگر چه طالبست او و نه مطلوب
از انسان راز شد دست اینجا
حقیقت راز خود در سر جانان
گهی رو نشست اینجا گر خبر دار
~~... اینجا ...~~
~~... ...~~
گهی اندر جهان جانست امعز
گهی کوه و مرکا هی جو شست
گهی در عین ابلا است هر کار
گهی گم گشته آرد بر سر راه
گهی اندر شریعت در گشاست
درون زهر کسی دلها رباید
که باشد دایما در عین تلبیس
از آن نزدیک هر کس خوار و ملبس
از آن پیوسته نه عقل خوار است
که این راز تمام ... مشت ماری
که اندر طوق لعنت ... است
گذر کردند و حسد ...
که ایشان اندرین ره راز ...
نمارسته ... مرین ذل
در اینجا که رقم بر جان کشتی تو
حقیقت بر جان جان جسدی
نظر کن تا احد بن ...
که مسجود در اینجا صاحب اسرار
نظر کردم در اینجا که ابلیس
نظر می کرد سر کن مکان
حقیقت راه که از اندر ...
نظر می کرد اینجا سر توحید
حقیقت ... سر ... اینجا

حقیقت عاشقی جاهل سوار
نمانده انبیا کی سوال او
همه با او در اینجا راز گفتند
جهان کو چه خود ... در طلب
~~دل عطار از ... اصل آمد~~
~~دل عطار ... در ... است~~
گهی چه کعبه بر دل که استاد است
گهی از ... جانانست حیران
گهی در خلوت تیز در معصیت
گهی راحت نماند که گم کم
بود در عالم تحقیق باشد
گهی چون دیو مردم خوار باشد
نه دایم اندر اینجا مر قرار است
نه یک رنگست دایم ...
و لیکن ... از و یک ... دایم
که در لعنت جان او آستوار
جهانی اندر جهان او خوار آمد
نمانده انبیا از سر لعنت
همه ترسان شده از لعنت یاد
حقیقت ... اینجا گشتند
ترا زیبد که اینجا طوق لعنت
دل کلیه که ابلیست ملعون
سگ سجده که در اول نکرد او
در آن لحظه که آدم گشت پیدا
چو گنج آدم اینجا می نهادم
... گنج آدم یافت اینجا
حقیقت ... بود دل عیان
عیان گنج مر که او نظاره
ملائکی سجده آدم نمودند

که او را در جهان این باد کار
بهر جهی در اینجا حسب حال او
ز ره ... سر او باز مار گشت
گهی در عین ... زنار ... دلق
~~... اینجا ... آید~~
~~... ابلیس ...~~
گهی بر خاک پای ... فاد است
گهی در ... جانانست پنهان
گهی با هر کسی اینجا سلیمست
ترا چون قطره در عین قلزم
گهی کافر گهی زندیق باشد
از آن بود یک مردم خوار باشد
بهر صورت عجب ما ماند است
حسن بیرون ز عاقل نیکوست
از و اینجا یکی ره ... برا نم
که دایم اندرین سر پاید است
یقین در عشق بر خوردار آمد
شده ترسان همی در عین حضرت
بنه بودند اندر حضرت پاک
ز ابلیس این ... گشتند
نهی ... اندر شوق حضرت
که اینجا دید راز سر بیچون
حقیقت ما ... خود بود او
ز دید جز و کل در هو یدا
حقیقت این لعین را در گشادم
حقیقت ... نهان آدم یافت اینجا
در و یک همه راز نهان یافت
حقیقت دید ... جان
ز ذات ما سر ... نمودند

همه سجده نما کردند ملائک
حقیقت سجده اینجا که نکرد او
نکرد این سجده مردود شد ز لعنت
اگر این جا زمن دور در راهست
حقیقت لعنتش از ما ست رحمت
ببین چون دار که لعنت هم از و بود
ببین هر کس که دور از دوست باشد
اگر چه سالکی و اصل ...
حقیقت این همه از بهر آن بود
تو کرده رهبر ماند ابلیس
ببین چه نیاست ابلیس ...
برون کن فکر بد از جان خویش
نه اندیشه نه رحمت کن نه ز لعنت
ببین ابلیس که اینجا ... دوست
تو سجده نکرد و طوق لعنت
ببین تا تو چه صورتی ای در جهان
ببین ذات خدا در خویش ...
ببین ذات خدا در صورت ابلیس
ببین ذات خدای ای اصل کل
که تو بر تو ز عقل و علمش باری
ترا از ذات خود کو هست پیدا
ترا از ذات خود همه بینش
تو مغزی از ...
تو مغزی این زمان اعیان ...
ز ذات پاک او اعیان ...
ترا اسما هست اینجا صورت جان
ما سمی آدمی تو لیکن معنی
حقیقت در تو دیدار الهست
تو شاهی اندرین عالم ... شاه

که آدم زنده گشت و خاک گشت
رو اینجا که این نخم خود بود او
حقیقت مانده از آدم طوق لعنت
حقیقت آخر اینجا عدم خواهست
و لیکن رحمت آمد بر ز لعنت
که ما ابلیس ... نه نکو بعد
نه مغزی ما شد او کل ... باشد
در بسته ... گشوده
که تا ابلیس در آخر عیان ...
مباش اینجا ... و مکر و تلبیس
گذر کن ... ز جان ... تو
دو روزی ... اینجا ... خویش
حقیقت باش اندر عین ...
نکو ... اندر اینجا لعنت ...
نکو ...
که همه ... جانان
ترا ... کل ...
... از ریا و مکر و تلبیس
اگر هستی حقیقت عاشق ...
اگر اینجا حقیقت ...
در عالم ز عقل کل ...
تو ...
حقیقت خود کو دمانع ...
از آن ...
تو سیم عین ...
حقیقت ...
جو آخر ...
ز سر پا ...
درون جان ز هم ...

چو سر چه بدید اینجا سجده کردند
نمانده اسما اینجای حاضر
چو نافرمانی که ملعون
حقیقت ماند اینجا راه ...
ببین ... رحمت آخر کار
... در لعنت اعداد
حقیقت قصه ابلیس است
را ابلیسی ... در ...
که او در عین نافرمانی ...
برون کن ... ابلیس ...
مرا اینجا فکر بد باشد حقیقت
دو روزی که بدرین ...
نه اندیشه ... تا که ...
ترا سجده ... ابلیس نادان
ترا سجده نکرد ای جوهر کل
ببین تا تو ... آشنایی
ببین ذات خدا در خود ...
ببین ذات خدا ابلیس ...
ببین ذات خدا اینجا ...
ترا از ذات خود ...
ترا از ذات خود ...
تو مغزی این ...
تو مغزی این زمان ...
ز ذات پاک او ...
اگر شاهی ... اینجا
ما سمی ... جان ... اینجا
حقیقت ... دیدار ...
تو شاه اندرین عالم ...
تو شاه اندرین ... حقیقت

ملائک جملگی این گوی بودند
همه در قالب آدم ... ناظر
ببین از ذات ما ... بیرون
مرور لعنتش ... دین است
... مکان
ز قربت دور شدی ... اعداد
که اینجا که ... راز ...
حقیقت ذات کل ...
حقیقت ... سوی ...
... کل چراغ
تو مر ابلیس دان ... طبیعت
حقیقت ...
که تو از هر دو عالم ...
ملعنت ... ابلیس نادان
... عین ابن ...
که در ایمان ... خدایی
برون شو ... از ابلیس ...
اگر ... ابلیس ...
رها کن ... مکر اینجا ...
حقیقت نفس خود ...
ایا ... یوسف
حقیقت ... صورت ...
ترا ... دید ...
دو روزی ... عطار
ورا بینی تو از هر سوی اینجا
حقیقت سر ... اینجا است
که سر پا ...
بصورت ... آدم ...
... شریعت

وزیر بست عقل کلم ندانی
وزیر بست عقل کل در دست
معام ساالکی چو توبدرسد
حقیقت عقل کل را بستد درما
نوخور شدی حقیقت مایه تکدار
معنی و صورت جان جانها
عرض چون ماه در بش برد
اگر این ماه بر چهره ز دیدار
اگر این ماه بر چهره ز اسرار
که داری و در عین دو سی
یکی ازمابر تدانی باز برسد
شمشم صورت او را می بوا یافت
جرا اینش داد سلطان حقیقت
به بیرون که توانی یافت جانان
یکی باشد بیرون هم درون
معنی باز بین او را باو باز
به او را ذات او درخوش ماند
به بیخودی حال او پیاید
به بی جوسی تو اندر عالم دید
جان بین بس درون جنه آمد
ز درون دیده هم دیده ماند
درون دیده هر کسی از آن بدید
درون دیده او در دیده آمد
درون دیده اش در دیده بین
درون دیده رحسار عیانت
نظر کن حال او در او بجهو
حقیقت حال جانا نیست دیده
حقیقت حال جانا نیست پیدا
اگر در دیده دید دید بی

که در کتف شریعت کام رانی
سوی ذات اسما رهبری
حقیقت و اصل ات با مرید
درون خانه از عشق دریاب
تماشه بین و مایه با به تکدار
درون بست اسما که هوا نهایا
درون چه او در کشف و کرست
معاینه به بینی در صورت یار
چو سی در حقیقت لیس فی الدار

وزیر بست عقل و پادشاه
وزیر بست عمل ابدر مالک
تو هستی سالک کون و مکان
حقیقت عقل کل همسایه است
تو خورشید ز دات کل عقل
عرض چون ماه دارد در گرد است
عرض چون ماه بر روست ماه
اگر این ماه بر چهره روست
دران عین فنا در خویش منگر

سوال بعضی از یاران از بایزید در ذات حق تعالی و
جواب فرمود در طور عیان و یکی بینی صریحا ... والله
اعلم ... دید ...

که او را کی توان دیدار طمع
که در بین ظاهر و بیرون نهان
حقیقت خود که او را رهنمو
که اعیان شد حبر باشد همه راز
بوقتی کز خودی بینی تو بابی
به بینی خود کمال او سا
جو او را تنگرد در عین وحید
که از تو بین جان جان دیده آمد
اگر در دیده او را دیده باشی
بر دیده دید دید او را باید
از آن در جمله نور دیده آمد
تو دید او بس عین دیده بین
در اسما نقطه حال است عیان
از آن حالش در اسما باز جو
که هم پیدا و پنها نیست دیده
درون او بس اعیان نیست پیدا
حالش در نهان در دید بی

به بیرون همکس او را بدید
به بیرون اندرون هم دو یکی
اگر او را تصور تو به سی
به او را باز بین او را حقیقت
به بی خویشی نماید رو به اسما
به بی جوسی بجو او را بدید
به بی خوشی حالش عیان یافت
جان نورش درون دیده دیدم
درون چو دیده بنگر دیده دید
درون دیده دیدار است بنگر
درون دیده دیدار است پیدا
درون دیده جانا هو پیدا
در اسما نقطه حال است پیدا
نظر کن حال در عین تجلا
حقیقت حال جانا نیست بنگر
حالش در دیده خود بکن تماشا
اگر در دیده دریابی و صالش

که مشتوق کشته از چه رسید ماه
تو عشقی لیک اندر عشق سالک
که ره در سوی آن کل باز جانت
تو خورشید ز چون او همسایه
حقیقت عقل کل را در ربوده
همه ذرات اسما آن است
خمش دیدار هر سو بیت ماه
بماند این نفس خود کوکب وکوکب
که یکی در یکی ات بیش منگر
مران اسرار اسما که نه بینی
که اسما که حقیقت حق توان دید
نگو با محرم بام از آن یافت
اگر با همه گوید شد دست
حقیقت جان جانان هست اسما
ببرد عاشقان باشد دو بینی
که او را کی توانی یافت دیدن
اگر شناسی از کل هو بنده اسما
اگر او را تو بی جانه بنگری بوست
درون نور جلالش بوان یافت
که از دیده بدیده دیده دیدم
که جز از دیده او را کی توان دید
که او در دید دیدار است بنگر
بر او نقطه او هویدا دیدن
حقیقت نقطه حالش هویدا
نه بین مستعمل و حال است پیدا
ز نور او در درون دیده بید
که در خود دید پیدا ناست بنگر
که اسما در کل در عین آن
عیان بی حلا جلالش

اگر در دیده

اگر در دیده دید دید بی
اگر در دیده دریابی یار
حال یار در دیده توان دید
حقیقت نقطه حال از جلالش
اگر در دیده بینی او را جانان
نظر کن دیده را در هر دو عالم
رهی با دانی ببینی را دیده
مرا که عشق صلح بیکانه باید
تو را در دیده خورشید شد پیدا
ز نور دیده بیمود او را عیان
ز نور دیده بنگر هر چه بینی
ز نور دیده بنگر جمله اشیا
ز نور دیده بنگر بر ملک ما
ز نور دیده بنگر عقل با جی
ز نور دیده بنگر جنت و لوح
ز نور دیده بنگر هر دو نیست
ز نور دیده بنگر کی در یا
ز نور دیده بنگر جار عنصر
ز نور دیده که او اصل شوی تو
جمال بیشان در دیده دیدم
تو در خواب که باشی این دیدار
تو در خوابی و چشم رفته بوا
تو در خوابی که او کی هست دیدار
تو در خوابی و چشم از خواب بیدار
حال دیده جان بین او را ببین
اگر نور دیده هست بر سر
حال دیده که باشد منور
حقیقت جان جانان جانان دید
شمشم جان جمال اسما از دید

حال شود در نهان در دید بی
بود دار است او در دید همواره
حقیقت که در دیده توان دید
زبان در دید او کرد کز خالی
هم انجا هست هم آنجا جانان
که با بکبا نماند اندرین دم
نظر کن این زمان او را ز دیده
در اسما که جانان جان یاد
حقیقت نور جانا در سه دیدی
همی کو از اسما جا بجانب
که هر نور شود در خیر بنگر بینی
کز بی نور است اسما جمله پیدا
که نور دیده هر جا نه بود
که این عشق نه از نقل یا بی
که بین نور سبد هر لحظه تراوج
مگر زین سر ترا اسما حریف
حقیقت سر جان شور و غوغا
که این نور سبد مر اسرار عنصر
حقیقت بین جان دل شوی تو
حقیقت جان جان در دیده دیدم
که در خواب نباشد چشم یار
که این تو خور شید جهان یاب
که در یابی هر دو چون دیده دیدار
حقیقت دیده از خواب بیدار
حقیقت سیر کن در سر بگیر
و لیکن دیده جان تو بنگر
بنور حضور کلها نماند بنگر
حقیقت او حقیقت او رمضان دید
حقیقت جلم کون و مکان دید

اگر در دیده دریابی وصالش
حال یار اندر درون دیده بنگر
حال یار را عیانه در دیده بنگر
حقیقت نقطه حالش هویدا
نظر کن دیده را تا یار بینی
نظر کن دیده را که نقش یار
زهی نادان بجوز گردیده تو
هر آنکه دید دیدارش دران سر
ز نور دیده خود آشنا شو
ز نور دیده بنگر نور شناس
ز نور دیده اسما که او را صل
ز نور دیده بنگر نور خورشید
ز نور دیده بنگر در فلک بین
ز نور دیده بنگر عرش و کرسی
ز نور دیده بنگر فرش آیات
ز نور دیده بنگر جسم و جان
ز نور دیده بنگر کون اجسام
ز نور دیده بنگر مر آتش و آب
ز نور دیده عاشق او را اسما
حال بینیشان در دیده دریاب
تو در خوابی با چی دیده خوش
تو در خوابی حال جان ندیده
تو در غفلت و یار است جوانی
حال دیده جان بنظر کن
حال دیده جان جمله عیان
ز نور دید جان یار دریاب
حال دیده جان او عیانه
شمشم جان [illegible]
شمشم جان جمال در دیده دریاب

عیان بی حلی حلالش
عیان دید او در هر دو بنگر
ز دیده باز بین در عشق توحید
زیر او هر ادان شور و غوغا
حقیقت در عیان اسرار بینی
که از دیده ست اسما که دیدار
از آن اسما نه صاحب جز تو
درون دیده جانا یافت ظاهر
در بین دیدار دیدار لقا شو
که از بی داری اسما آشنایی
کز بی نور سبد هم مقصود حاصل
که نور دیده خواهد بود دیده
کز بین نور سبد آنکه بیکل بین
حقیقت اینست مشکل نور دیدی
که پیدا شده بین جمله ذرات
کز بین هر دو شود که کل عیان
که داری این زبان آغاز و انجام
ز جمال یار دارای اسرار در بان
کو و مانی حال خود اسما
اگر اسما نه نور فته در خواب
که هستی به خبر این بود در
حقیقت آن چه با یار بدیده
حقیقت نور دیده کی بیاید
دلت از دیده جان شد خبر از آن
که اسما که او دید دیده
جو بیداری تو از آن خواب
شمشم جان جمال حق عیان یافت
که چشم جان او بد دیده دار
جو اسما اسما عیان او ست دریافت

جمال جانان چیز دانه از جمله
بنوا دارد مدین گفتار عطار
بچشم جان همه راز نهانم
بچشم جان خو اینجا ببین یار
ز نور مصطفی کو یار باقی
ز نور اوست اینجا جان در اعیان
از او خواهم و ازو او راز بینیم
دل عطار از او آگاه آمد
دل عطار این اسرار از او گفت
دل عطار از او اینجا تمام
دل عطار در دریای خوش است
دل عطار از دم او اصل آمد
دل عطار از دم او دید ایشان
دل عطار در سر جواهر
محمد در دل عطار بود است
ز سر اسرار ما را مصطفی ام
بنور او شدم واصل بعالم
دم حلاج او بخشید آخر
محمد رخ نمود آخر کار
ز صورت سوی معنی راه بنمود
سوی عقل کل و کل مصطفی است
قدم را راست دار و راست گن
دلا و جان هر دو زو و اصل بنگر
مراد آسمان سالک را در سر
مراد آسمان سالک راه او جان
مراد عاشق از معشوق است
بوصل دوست اینجا گر بسر باز
نظر را باز کن بجان اینجا
نظر را باز کن ز آغاز و انجام

گه در دو مغز نظر دارد و از جمله
که او را کل همی بینم خبردار
درینجا فاش شد زو سر عیانم
نمودم او عیان انجام و آغاز
دل عطار شد اینجا راز باقی
که می‌بیند جمال دوست پنهان
از او هم ذات او را باز بینیم
که اینجا گاه دید شاه آمد
حقیقت او حقیقت بود و گو گفت
حقیقت جان جانان در عیان ام
درین دریا منم از او رهنمون است
که مقصود از همه حاصل آمد
که نور مصطفی آن عشق ما است
محمد بود اندر جمله تا حشر
که در جانش جمال او نمود است
یکی می‌بینم در دم نبوده گم
که گفتم در عیان سر دم آدم
مرا اسرار جانان آمد ظاهر
نمودم اندر اینجا سر اسرار
ز معنی رخ نمود شاه بیدار
تمامت سالکان را … اینجا امید
ز احمد روز و شب در خواستی کن
مراد حق از او حاصل شود کار
که حق باید همی نوشی طعام
که اینجا کل ببینید روی جانان
که آخر چند گفتم دین است
شود … صورت اینجا نشان …
که گو … راه عشق نهان
که ره … او وصل کل سر انجام

نظر دارد که تو چشم جهان ما
بچشم جان همه دیدم عیانش
بچشم جان خود چون … بنمودم
حقیقت … که احمد را لقا یافت
ز نور مصطفی این همه پیدا شد
حقیقت مصطفی آمد … کل ما است
از او مقصود ما حاصل شود جان
دل عطار از او اینجا خبر یافت
دل عطار اینجا گاه جان گفت
دل عطار از او گفت اسرار
دل عطار از این دریای جانان
دل عطار مقصودش همه چه
دل عطار از او افشاند جوهر
محمد در دل عطار جانست
تو ای عطار در بود محمد
بنور او تمامت ما منتقیم
بنور او نهادم بر سرم تاج
دم حلاج اینجا که شد عیان
حقیقت هر که از احمد نباشد
حقیقت عقل کل اینجا است …
نیابی وصل از احمد حقیقت
نخواهد از مصطفی راز داخل
مراد است سالک را در هر راه
مراد آنست سالک را در دید
مراد آنست سالک که خبر کار
مراد عاشق اینجا حاصل آید
اگر سالک طلب کاری تو جانان
نظر را باز کن در منزل این
سر انجام تو دلدار است دریاب

سخن دانند او راز نهان
در اینجا یافتم مشکل و ما المثل
در اینجا که جمال شه نمودم
حقیقت آن ز نور مصطفی ما
که جز نورش همه در عالم نباشد
سخن کاینجا کلام او حاصل آمد
که از او یافتم این سر در جهان
سخن می‌گو یا گر در نظر یافت
دگر جانت زده اینجا جانان گوید
حقیقت اوست از سر هم …
ببین جوهر فشاند اینجا اعیان
که احمد هر دو … نشر
حقیقت اندرین دریای احضر
از آن عطار اسرار جهانست
بین اسرار منصوری بود تو
از آن در جوهر و کل انشا فشانم
بنور او بری تو چون حلاج
جمال یار دیدم کل عیان شد
درون جان و دل کلی صفا ده
ببین کاینجا کلام است … تو
قدم را راست دار اندر شریعت
که از رو یابی حقیقت حاصل صفا
که تا گاهی رسید حضرت شاه
که تا کلی نیابی لطف توحید
شده در جوهر و کل او حلک بار
اگر چون صورت جان … حاصل صد
شده در راه و طالب است این
نخواهد شد … تا … دوست
بهر سوی زرم هر دم خبریاب

خبر یاب ای دل و جان راز انشا
بود هم عین خدایی‌ام نه دانی
تو بینی ذات و خبر از خویشتن بار
تو جزوی در تو کل معبود است
که این هر دو عالم در درویش
یکی بین هر دو عالم را تو در جان
که این هر دو عالم او اصل ات نه
یکی بین دو دوئی انداز از خویش
خدا کی بود خود در بود او باز
خدا این بود خود در انجمن او
حقیقت همچو منصور سر اسرار
حقیقت از دم منصور از بیطلو
همه عالم چو جوهر دید نیستی کن
که بود حلقان مشکل خدا است
نیابی اندر اینجا زانکه اینجا
بصورت این معانی را بدانی
درون جانست جانا شرح گوی
درون جانست اسرار دو عالم
درون جانست اندر … پنهان
حکایت‌ها که در جان بین باز
خطاب دوست خواهم گفت و بشنو
حکایت‌ها که در دوران …
که ای اینجا کمال … بدین
جمال عز بدید عاقلان
تو از مرزینه و هم دید بود دار
درون جان تو در گفت و گوئیم
درون جان تو رخ را نمودیم
دو بینی مشکل ما یکتا ندیدم
دو بینی مشکل کار است دیدار

تو اعیان ملکی با خدا بین
که مشکل از خدا هر دو جهانی
خدا را از حقیقت خود نشد یاب
تو هستی … معبود … ست
حقیقت ماه هر دو در نمود است
درون جانت اعیان است جانان
حقیقت هم تو بی کل ما و وراء
حجاب این دوی بود از … مشو
حقیقت … صاحب راز
مبین … حلکی او ر آنکه …
نمود صورت از خود دور اینجا
ز صورت … صورت لولاک
اگر از سر او بینی چنین کن
کسی داند که این راز آشنا است
حقیقت … عشق شور و غوغا
ز جان خبر یاب این راز نهانه
حقیقت … اندر … جوی
بر اسم … دیدار دو عالم
همی گوید تر اسرار جانان
همی گوید تر این سر ز اسرار
بدین اسرار منصوری تو بنگر

بود در عین خدایی باز مانع
تو بینی ذات و خبر از خود ندانی
منزه ذات بود او را از طبیعت
دو بینی گر همی داری از آن دید
یکی بین هر دو عالم را تو در دل
یکی بین هر دو عالم تا بدانی
یکی بین و دوئی از خود بیفکن
یکی بین و دوئی اینجا رها کن
خدا بین بود خود اینجا نهان کن
حقیقت همچو منصور یکتا نه
حقیقت همچو منصور یکی بین
حقیقت هم جواهر دار شوقی
اگر از سر او بینی راز … گوی
تو گر منصور راه لا مکانی
همه اینجا ست اینجا هم معنی
ز جان خبر یاب اینجا کل در … از جان
درون جانست او در گفت و گوست
درون جانست … ای جان
که ای عاقل که عمری دو بینی
خطاب دوست خواهم گفت اینجا
حکایت‌ها که … نما

در صفات حق تعالی و اسرار او گفتن با صاحب وصل و غیر و دوئی و یکانگی ذات و صفات حق و شرح عطار

تو اکنون حقیقت هر دم اسرار
نظر کن در دم … عین … بینم
از آن در جان … یکتا نمودم
ز پنهانی … پیدا ندیدم
رنگی ما … صاحب اسرار

تو از مرزینه و … از تو بیدار
درون جان تو اینجا جلا ایم
نظر کن … دریا باز بین ما
دو بینی مشکل ما یکتای در اینم
دو بینی مشکل ما … ایم

درین اسرار صاحب راز مانده
که در دیدار جانان جمله باری
اگر چه ماند تو را کل دید و دید
یکی بین هر دو عالم را تو توحید
اگر بینی یکی هستی تو در اصل
چرا مر کس … که دو دانی
خدا را باز … حقیقی ما و …
عیان مرحم و جان کلی خدا کن
نه اینکه همه سر ابایت خدا کی
اما اگر … بود در بود زمانه
همه حق گو و حق را در یکی بین
همه عالم در اینجا راز بنمای
همه در … اینجا این خبر گوی
چنین کن تا نیابی جاودانی
حقیقت صورت هر … بنمود
که جان … باشد از جانان
حقیقت … ندید … صوفی
ز جان آن عاقبت مقصود حاصل
حقیقت … مر اینجا ندیدی
در اسرار خواهم گفت اینجا
که آن … کل گو پیدا
حقیقت دوست را بوکام و بی لب
دمی اینجا جلال … بدین
در اینجا گاه ای … صفا گو
درون جان تو اینجا هویدا
شده اندر صفت هم عین … صافیم
دو بینی مشکل ما هستیم یکتا
تو اینجا یک عین صفا ایم
که یک … جوهر … ز می نوازم

رنگ بنمان خود واقف شدستم
جهان جان بماند المومنست
منم دانای بیچون وچرا هم
بدانم راز صورت در ره جاه
همه ذات منست وغیر نیست
تعقل اینجا ترا [illegible] آمد از راه
ز رو پیدای وپنهان شوی یار
تعالی لم الملک قدیم
که ذاتم که ما قدیم باشد
ولی عطار این سر [illegible]
نوا بی واو تو هر دو یکی راز
نوا اولی واصل اعیان گوهر
خبر گفتی همه در ذات عالم
حقیقت سر بخواهی اصل اینجا
تو یکتائی وجان جان بدید
در اینجا مانی [illegible] باش
در عین الیقین [illegible] تو
در عین الیقین بر تو [illegible]
همه راز جهان اینجا تراست
دل آگاه تو [illegible] جانانست
دل آگاه تو این جمله معنی
دل آگاه تو گنجینه از [illegible]
دل آگاه تو مرکز نور [illegible]
دلت گنجینه نور وصفا است
دلت گنجینه اسرار جانانست
دلت گنجینه نور خدا است
ازین گنجینه اینجا سالکانش
ازین گنجینه [illegible] خاص وعام
ترا زیبد که این گنجینه شاه

که هم در عشق خود واصف ستم
که ما را [illegible] الموقنست
که در جانها تمامت رهنمایم
که از سر همه دانا ام آگاه
[illegible] جمله منم هم جان [illegible]
که تا شناسی تو عشقم عاقبت باز
در کنار [illegible] اعیان بگوی باز
که بسم الله رحمان الرحیم
حقیقت خویش وبیخودم باشد
چو بود در اوست الکون [illegible]
حقیقت اوست پیدا شده باز
حقیقت کل [illegible]
که هر در اثر [illegible] دمادم
که یکتائی تو یکتائی تو یکتا
[illegible] اعیان بدید
ترا کل شد در عین الیقین باز
سر گنج عیان [illegible]
حقیقت جان [illegible] شکفته
شد اعجاز اکنون دیدستی تو عاشق
سر گنجینه اسرار جانانست
[illegible] از دیدار [illegible]
که می [illegible] در های تو چند
که جو هر [illegible] عرف
که در دری نور جام مصطفی
دمادم اندر اینجا گوهر افشانند
که مر [illegible] رهنمایست
سر شد جوهر عین العیانست
مراد خویش [illegible] تمام
نشانی [illegible] هر سالک راه

رنگ بیان خود اینجا عیانم
اندر انا الاول [illegible] ما دان
منم بسم الرحمان الرحیم
منم بر جمله وجمله [illegible] جانست
[illegible] جان مر الا [illegible]
تو اندر ازل [illegible] ام مر
لمن الملک [illegible] روا لم
که ذاتم که ما اول نداردم
[illegible] اینجا هو الله
نوای عطار دیدار لقائی
نوا بینی واصل اسرار [illegible]
ندیدی [illegible] اسرار
عیان گفتی حقیقت راز منصور
تو یکتائی تمامت سالکان
تو یکتائی [illegible] اصل تجلی
در عین الیقین بر تو گشاده است
در عین الیقین را [illegible]
در عین الیقین خود بر گشاده
همه اسرار ها بخشند یارت
دل آگاه تو با جان [illegible]
دل آگاه تو گنجینه [illegible]
دل آگاه تو گنج عیانست
دل آگاه تو گنجینه جانست
دلت گنجینه نور الهیست
دلت گنجینه جانست اینجا
دلت گنجینه معبود پاکست
ازین گنجینه جوهر ها [illegible]
ازین گنجینه [illegible] داده ما
ترا زیبد که این گنجینه دل

حقیقت مشکلی جان وجهانیم
حقیقت ذات ما را کل لقا دان
ابی صورت یقین بیچون قدیم
حقیقت هر چه پنهانست وپیداست
اما صورت اگر داری خبر تو
در [illegible] جان حقیقت دیده ام مر
که در اعیان تجلی [illegible]
ز ذات خود همه جانی [illegible]
تمام شد صفات [illegible] الله
حقیقت در عیان یار خدائی
در اینجا که [illegible]
تمامت سالکان گوئی خبر دار
[illegible] منصور
حقیقت [illegible] جانی
رسیده ستی بکل اصل تجلی
ترا گنج حقیقت جمله داده است
[illegible] کل را [illegible] باز
در اسرار حقیقت جاه دادی
که او اندر ازل [illegible]
در عین جان تو جانان بدیدست
که این دریا [illegible] بیرون
رها شد از آن [illegible]
[illegible] لحظه اسرار جانانست
که جان [illegible] دیدار شاهست
[illegible] شد کل [illegible] اینجا
که آن لحظه [illegible] دیدار پاکست
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] تو اندر خاک راهت
بر افشانی [illegible] عطار واصل

ازین گنجینه اینجا سالکان را
رهی واصل [illegible] گوهر
رهی واصل [illegible] یکی بنمود او
دل وجانت [illegible] شد حقیقت
دل وجانت جان از اصل [illegible]
دل وجانت [illegible] منصور از یقین باز
دل وجانت [illegible] اندر یکی اند
دل وجان تو هر دو نور عشقند
دم آواز تو پیدا شد در اینجا
دم آواز تو پیدا شد ز اسرار
دم آواز تو پیدائی جهانست
تو پیدائی حقیقت سر جانان
تو میدانی که اول واخر کار
تو میدانی که خود [illegible]
تو دیدستی جمال [illegible]
که عطار است [illegible]
تو آگاهی ز ذات وهم صفاتش
جمال وطلعت جانان تو داری
جمال وطلعت جانان [illegible] دیدار
که تو داری حقیقت دید دیدار
تو می بینی [illegible] جانا
حقیقت [illegible] جهانرا
حقیقت [illegible] جمله دیدی
همه ارواح [illegible]
همه ارواح [illegible] جهان تو
همه ارواح را اینجا حقیقت
پدیدار است در تو جمله [illegible]
ترا اینجاست [illegible]
ترا اینجاست [illegible] کل مسلم

حقیقت دید [illegible] جان جانرا
همه در ذات تو [illegible]
حقیقت [illegible] اینجا که دیدار
همه در ذات تو جان شد [illegible]
خبر دارند که اندر وصل جانان
که دیدند در عین الیقین باز
حقیقت هر دو [illegible] مشکل اند
حقیقت مشکل [illegible]
[illegible] تو یکتا شد ز یکتا
حقیقت [illegible] اظهار
که میدانی که جمله جان جانست
دمادم می کنی بر جمله اعیان
یکی دیدی حقیقت جمله دلدار
به آخر خویش [illegible]
که امروز از حقیقت [illegible]
در اینجا مشکل [illegible] آگاه
[illegible] نور جانست
حقیقت [illegible] تو داری
همه ذات ترا [illegible]
[illegible] اینجا پدیدار
که اسرار حقیقت را تو دانی
در اینجا که تو [illegible] عیانرا
که اندر [illegible] جمله دیدی
تو دیدی [illegible] جمله آگاه
[illegible]
[illegible] اینجا که [illegible]
حقیقت اینجا [illegible]
تو از ایشان [illegible]
که دیدستی [illegible] آدم

رهی واصل که اینجا [illegible]
رهی واصل که اصل [illegible]
رهی واصل که جان [illegible]
دل وجانت [illegible] دیدست
دل وجانت کل جانان بدیدند
دل وجانت [illegible] دارند
دل وجانت ذرات لا مکان کل
[illegible] اعیان جانان
دم آواز تو پیدا شد عیانی
دم آواز تو پیدا شد که جانها
تو میدانی که دیدستی که تو
تو میدانی حقیقت راز اول
تو میدانی که سر لا مکانی
تو میدانی حقیقت جوهر تو
تو از او [illegible] تو پیدا حقیقت
ترا آگاهی ز ذات اینجا که تو
که دانستی [illegible] عذار
جمال طلعت جانان [illegible]
جمال وطلعت جانان [illegible] اعیان
[illegible] وصل اینجا که [illegible]
تو می بینی [illegible] در اینجا
حقیقت [illegible]
همه ارواح [illegible]
همه ارواح [illegible] اسرار
همه ارواح اندر [illegible]
پدیدار است در تو جمله ارواح
ترا اینجا پدیدار است در یک
ترا اینجاست وصل [illegible]
ترا اینجاست آدم [illegible]

که تا مشکل [illegible] دوئی تو
که در جانان [illegible] دارد
ز جان [illegible] دریا حقیقی تو
حجاب اینجا [illegible]
چو منصور از حقیقت [illegible]
حقیقت نقطه پرگار دارند
[illegible] کون ومکان کل
که تو داری حقیقت همدم آن
چو او گفتی همه اسرار [illegible]
فکنده ستی [illegible] شور وغوغا
حقیقت [illegible]
که گفتی در عیان [illegible]
که این دریا [illegible]
در این دنیا [illegible]
تو عین دید [illegible] حقیقت
[illegible]
که تو داری جمال طلعت یار
دو عالم را [illegible]
[illegible]
که ذات حقیقت [illegible]
حقیقت سر نهانی در اینجا
تو گوئی [illegible] اسرار ظاهر
در اینجا که تو دیدی آشکارا
ترا اینجا که [illegible]
که از ایشان [illegible]
حقیقت [illegible]
که جمله حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible] دیدار خدائی
تو در او [illegible]

ترا آنجاست آدم تا که دیدی
ترا آنجاست آدم تا بدانی
ترا آنجاست آن دیدار تو حسن
ترا آنجاست شیث راز دیدن
ترا آنجاست ابرهیم بنگر
ترا آنجاست ابرهیم در بن
ترا آنجاست اسمعیل بحسن
ترا آنجاست اسحق وفادار
ترا آنجاست یعقوب و یعسب
ترا آنجاست موسی و موسی طور
ترا آنجاست موسی صاحب دار
ترا آنجاست موسی عشق جانان
ترا آنجاست جرجیس عیان
ترا آنجاست صالح صاحب راز
ترا آنجاست خضر و آب حیوان
ترا آنجاست دیدار محمد
ترا آنجاست مر یزدان عیان
ز توحید حقیقت جمله دیدی
ز توحید حقیقت باز دیدی
درون نو گلی راز دریافت
چو خورشید انسان جمله کل
چو خورشید ایشان سر اسرار
چو خورشید انسان جمله جانان
چو خورشید اگر دانسته
برو خاموش شو چون بذلی
برو خاموش شو در این جزدم
برو خاموش شو اندر شریعت
برو خاموش شو در عالم ای یار
سراسرار شرع اصل دریاب

که چه هم دید آدم را بدیدی
دم تست و لقمه راز دم عیانی
از آن شد این همه مقصود حق بین
جمال او درون شد یار دیدن
فنا در عشق در عین آدر
شود در عاقبت اینجا بدان آتش
بخواهد گشت کشته او ز نوش
ز جانان دید تا باید دگر بار
که یوسف رو کنون کل را ببیند
حقیقت راز او با غرقه نور
حقیقت جمله گو اوزیع او بار
حقیقت یافته دیدار اعیان
ز کل شد یافته او راز نهانی
حقیقت یافته تا قد دگر بار
حقیقت جوهر دیده دید جانان
حقیقت جمله اسرار محمد
ببین دیدار احمد ای جوان اسمان
از آن اینجا که آمد دل بسی دید
که ایشان جمله شد راز دیگر
از ایشان اندر اینجا که خبر یافت
حقیقت یعقوب شان بدانسته دیگر
حقیقت نور افکنده همه یافت
حقیقت بر همه ذات انسان
حکم چون نه شد نشسته تو
که نشد خوار و سر او عیانی
که تا یابی مگر بونی از آنم
که تا گاهی شود این سر پدید
که تا آخر شوی بس سر جز دار
در آخر از حقیقت وصل دریاب

ترا آنجاست آدم خیر ابنیا
ترا آنجاست نوح بزرگ دین
ترا آنجاست نوح و بحر و کشتی
ترا آنجاست ابراهیم آذر
ترا آنجاست ابرهیم خلت
ترا آنجاست اسمعیل در جان
ترا آنجاست اسحق گزیده
ترا آنجاست یعقوب حالش
ترا آنجاست یعقوب ابیعفاد
ترا آنجاست موسی و عمق
ترا آنجاست موسی راز دیده
ترا آنجاست ایوب و سلیمان
ترا آنجاست جرجیس دیدادم
ترا آنجا ز کرتا زنده گشته
ترا آنجاست عیسی روح الله
ترا آنجاست مر دیدار احمد
ترا آنجاست دیدار همه دید
ز توحید حقیقت وصل انسان
درون تو کنون چند از انسان
درون تو از انسان یافت جانان
چو خورشید انسان سوی اولاک
چو خورشید ایشان نور عالم
چو خورشید اگر بینی تو از راز
برو خاموش شو چون سر بدیدی
برو خاموش شو در سر اسرار
برو خاموش شو تا راز بینی
برو خاموش شو اینجا بحسن
برو خاموش شو ای یار وفادار
سپر راه شریعت کار

حقیقت مر ترا او زیر اعیان
از آنی تو جانان نوح دیده
که در دریای جانان بر گذشتی
فنا ده درد درون عشق آذر
درین آتش بسوزد سوی قربت
که خواهد کرد او ابرهیم قربان
که اندر عشق گفته سربریده
ز عشق یوسف اندر همه آتش
بدیده باز مر یوسف دگر بار
ابا خود دم بدم یابی تو موعود
جمال شاه اینجا باز دیده
بر سینه بیکی چه وصل معبود
شنیده زنده بس از عین آدم
درون آن شجر تا دیده گشته
حقیقت دید از اسرار آگاه
گشاده بر تو ای عطار او در
که می‌بینی تو ایشان ز توحید
ترا مداست اینجا وصل ایشان
حقیقت این همه اسرار انسان
که ایشانند اندر جمله اعیان
حقیقت بر همه ذرات در خاک
حقیقت جملگی مشهور عالم
حقیقت همچو مر اندر یقین باز
حقیقت بو انسان ظاهر بدیدی
که تا گوئی مگر دردی خبر دار
مگر آخر توانی سر باز بینی
که در آخر ترا بخشند یوسف
سراسرار شرع مصطفا تو
برون آئی تو بس از عین پندار

سپر راه شریعت همچو منصور
بنور شرع اصل ذات انسان
همه در خود ببین اینجا حسن
همه در خود ببین اینجا بحق
برو خاموش شو ای یار وفا تو
همه در خود ببین و آشنا شو
همه در خود ببین و ذات بحور
همه در خود ببین اینجا عیان
ترا اینجاست مقصود ای جو مند
ترا مقصود اینجاست بنگر
ترا مقصود در اینجاست دریاب
ازین مقصود در اینجا که ما سر
دلی آگاه می‌باید در اینجا
دلی آگاه می‌باید در اعیان
دلی آگاه می‌باید که بیچون
دلی آگاه می‌باید ز توحید
دلی آگاه می‌باید چو نوح
دلی آگاه می‌باید که از جان
دلی آگاه می‌باید که مجنون
دلی آگاه می‌باید درست جان
دلی آگاه می‌باید چو ایوب
دلی آگاه می‌باید بطالع
دلی آگاه می‌باید چو احمد
دلی آگاه می‌باید چو عیسی
دلی آگاه می‌باید چو منصور
دلی آگاه او اسرار دیده
دلی آگاه او اسرار یافته
دلی آگاه او هم از خدا نیز
دلی آگاه او دم نور دلدار

که تا آگاه شد یابد یکی نور
همه در خود نظر کن بیش تا آن
که در بین آن رکعتهای حقیقت
که در آخر ترا بخشند بوسه
سراسرار شرع مصطفا تو
در اینجا کاه دیدار لقا شو
حقیقت جوهر شو بی‌چه و چون
حقیقت بیشکی خورشید ای یار
حقیقت مر ... ای جو مند
حقیقت نیز بو سر داشت بنگر
ز دیدار آمده جان خبر یاب
اگر اینجا دلی آگه نباشد
که این دریا نگشاید در اینجا
که در صحرا بیابد گشت جان
نباید رو نشان اینجا بچون
که کی یابد اینجا کاه درد
درین دریا بیابد قوت روح
جو اینجا عقل کیف عمر قربان
شود در عاقبت ماند معشوق
که بیرون آید و کیف شاه
که طالب آید و کیف چو محقق
که گویا داد کی ماند بیان
که ما شد در عیان کل موبد
شهید عشق گشته در دنی
که صورت محو گرداند سوی روح
در اینجا و در اینجا ماند دید
درون جان نخواهد جان یافت
حقیقت عین صورت رفت آنجا
ز شوق یار آمد بر سر دار

نبود شرع اسما از ابناء
همه در خود ببین در بیخود آیم
همه در خود ببین اینجا که در
برو خاموش شو در عالم ای یار
همه در خود ببین اینجا بحق
همه در خود ببین و گو جانان
همه در خود ببین اینجا عیان
همه در حق ببین و او واصل
ترا اینجاست مقصود و بدیدی
ترا مقصود اینجاست او نظر کن
بمقصود جان از وی بدان او بس
دلی آگاه می‌باید در راز
دلی آگاه می‌باید در سر
دلی آگاه می‌باید که دلدار
دلی آگاه می‌باید چو عطار
دلی آگاه می‌باید چو آدم
دلی آگاه می‌باید که در راز
دلی آگاه می‌باید در آفاق
دلی آگاه می‌باید چو موسی
دلی آگاه می‌باید چو یوسف
دلی آگاه می‌باید چو صالح
دلی آگاه می‌باید چو عیسی
دلی آگاه می‌باید چو خضر وار
دلی آگاه می‌باید چو اصحاب
دلی آگاه منصور ار بدانی
دلی آگاه او مکنا از آن شد
دلی آگاه او اسد دریافت
دلی آگاه او دم نور بیچون
دلی آگاه او اعیان ذات تست

درون خویش زین سان تا بیابی
در اینجا بی حجاب آید و کل شو
که یا صورت عز و آیی تو ابد وصف
که تا آخر هم چو صورت خبردار
که در اینجا توانی یافت یوسف
که تا یابی حقیقت جانان
حقیقت بین در اینجا جان جان تو
که مقصود است در تو جمله حاصل
ترا اینجاست مقصود و بدیدی
وجود جان خود را در نظر کن
که او مقصود هر دو حاصل او بس
که دریابد وصال اینجا که باز
که اسرار اوست همه آمد بظاهر
همه ... او سعی اینجا بدیدار
که مردی گشته کیف جمله اسرار
که اینجا که خبر یابد از آدم
چو ابراهیم باید سر او باز
که کیف سر بریده همچو اسحاق
تا کیف سوی طور عشق تا
که شاهی باید اینجا یا یوسف
که کیف درویش عین صالح
که در یابد حقیقت و ... نبی
که جام زهر نوشید از کف یار
که دریابند خورشید جانان
حقیقت یار دانی از معانی
که از معنی بصورت مشتاق شد
حقیقت تخت دل آن شاه دریا
حقیقت که همه خویشتن ز رسول
که هم جانان و هم پنهان ذات است

دل آگاه او اینجا انا الحق
دل آگاه می‌باید ز صورت
بر آنکو این حقیقت یافت در صور
بر آنکو عاشق منصور جانست
بر آنکو دم زند اینجا ز دید او
وصال اینجاست از منصور دریاب
چه بی زان خ دست داری چه اینجا
چه بی زین دو دست داری چه [illegible]
چه بی زان خ دست داری [illegible]
چه زین دو دست داری [illegible]
چه بی زین دو دست داری [illegible]
همه وصلست هم از عین انس
همه وصلست دیدار است بی چون
همه وصلست اندر خویش منگر
همه وصلست اینجا و اصل هست
همه وصلست و اصل و اندر اینجا
همه وصلست و اصل راه دیدند
همه وصلست و اصل را دیدند
همه وصلست عاشق و اصل یار
همه وصلست اندر بی‌نشانی
همه وصلست جانان بی‌نمونه
همه وصلست جانان از همه
همه وصلست اسرار لکلا یک
همه در وصل اندر حضرت [illegible]
همه در وصل یاد دلدار خویشند
همه در وصل وصل اندر همه دید
همه در وصل که از اول [illegible]
همه در وصل بی چون اندر آن
حقیقت وصل کل دریا ز [illegible]

بزد اندر دار گفت او سر مطلق
که تا این سر بداند [illegible]
چهار جسم و جان برد اندر آتش
جواو اینجا ز صورت [illegible]
حقیقت در عیان این از دید او
نمی‌خواهی که اندر فرق جان تاج
که از این جمله برداری چه اینجا
که اندر بی‌نشان اینجا بدید
عیان [illegible] دید دوست حاصل
که مرد لا ز خود در عین [illegible]
نیستی و تو است اینجا [illegible]
همه جانانست جانان [illegible]
و لیکن شد اینجا [illegible]
تو داری یار اندر پیش بنگر
که در یابد که جمله جز یکی نیست
که تا از خویش حاصل دل اینجا
حقیقت دید جمله شاه دیدند
همه در خویش او را باز دیدند
نمی‌بینند بجز کل حاصل یار
از آن وصلست این جمله جهانی
تو از این جمله خود یابی همه
تو الا کام و هم آغاز [illegible]
همه در وصل که اندر [illegible]
نمی‌دانند کل حیدار او [illegible]
نمی‌دانند عیان یار خویشند
حقیقت اصل اصل اندر همه دید
حقیقت در عیان [illegible] توحید
تو داری [illegible] اندر عیان
حقیقت اندر اینجا [illegible]

دل آگاه او از صورت [illegible]
بر آنکو این حقیقت یافت [illegible]
بر آنکو این حقیقت در [illegible]
بر آنکو عاشق منصور جانست
بر آنکو جز از این چیزی [illegible]
نه دم زن مرد صورت [illegible]
چه بی زین دو دست داری [illegible]
چه بی زین دو دست داری [illegible]
چه بی زین دو دست داری [illegible]
چه بی زین دو دست داری [illegible]
چه بی زین دو دست داری یکو باز
همه وصلست دیدار است اینجا
همه وصلست هم از [illegible]
همه وصلست اندر جان [illegible]
همه وصلست و [illegible] است
همه وصلست و اصل [illegible]
همه وصلست و اصل در [illegible]
همه وصلست و اصل عاشق [illegible]
همه وصلست در صد [illegible]
همه وصلست اینجاگاه بنگر
همه وصلست جانا نیست اینجا
همه وصلست جانان [illegible]
همه در وصل که اندر [illegible]
همه در وصل که اندر اینجا
همه در وصل که اندر [illegible]
همه در وصل که از [illegible]
همه در وصل [illegible] اینجا
حقیقت وصل کل در [illegible]
بی اسرار [illegible]

جمالی یافت آن برد آتش از عشق
جواو مردار آمد [illegible]
حقیقت جمله کلی اندر [illegible]
حقیقت دان که از خود [illegible]
حقیقت هیچ مشکل [illegible]
حقیقت یا [illegible]
شوی اینجا جواو [illegible]
که [illegible] دیدار [illegible]
حقیقت یا [illegible] اندر [illegible]
که مرد لا ز خود [illegible]
که او [illegible] جان [illegible] باد
دل جانانه پیداست اینجا
دل و جان و دل [illegible]
شده [illegible] اینجا جمله حاصل
[illegible] از [illegible] است
که می اندازد [illegible] اوست
و لیکن او [illegible] است
جمال جسم و جان [illegible] از عشق
در اینجا [illegible] باز دیدند
تو [illegible] دل آگاه بنگر
[illegible] اینجا
حقیقت [illegible]
[illegible] جان اندر [illegible]
[illegible] اندر اینجا
همی [illegible] وصل [illegible] باز
[illegible] عشق [illegible]
حقیقت [illegible] اندر شور و غوغا
[illegible]
تا شد [illegible]

[illegible] یکتره [illegible]
حقیقت [illegible] در یافت [illegible]
عیان شد عشق کل [illegible]
انا الحق [illegible] تا عیان [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] باید از نور
کان [illegible] اینجا از [illegible]
کان برداشت عطار [illegible]
کان برداشت عطار [illegible]
کان برداشت اینجاگاه عطار
[illegible] او [illegible]
[illegible] او [illegible]
سر و جان [illegible] اینجا
مرا او وصلست از دیدار شاه
مرا او وصلست از دیدار آن سر
مرا او وصلست از دو [illegible] عالم
مرا او وصلست [illegible] کار
معاینه مرا [illegible] و اصل
معاینه دل و جانم [illegible]
[illegible] او [illegible] باز
نشان [illegible] سر باز
نشان [illegible] آخر کار
[illegible]
نشان [illegible] اینجا
[illegible]
[illegible] اینجا
[illegible] اندر [illegible]
گذشتم از تن و جان آخر کار
گذشتم از تو جان [illegible]

در اینجاگاه از دیدار [illegible]
از آن از [illegible] انا الحق [illegible]
انا الحق [illegible] حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
که [illegible]
چو [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
انا الحق [illegible]
حقیقت [illegible] اینجا
که او [illegible] اینجاگاه آگاه
که اسرار دو عالم [illegible]
از دو دم [illegible] هر دو عالم
که [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
که او [illegible] حقیقت [illegible]
ز سر او در اینجا [illegible]
[illegible] عشق عطار
حقیقت [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible]
[illegible]
حقیقت عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]

چو [illegible]
حقیقت عشق کل [illegible]
انا الحق [illegible] عشق کل عیان
[illegible] عشق کل [illegible]
حقیقت [illegible] اینجا
حقیقت [illegible]
کان برداشت اینجاگاه عطار
کان برداشت عطار [illegible]
کان برداشت عطار [illegible]
[illegible] شد [illegible] اندر خراسان
[illegible] اسرار
[illegible] انا الحق [illegible]
مرا او وصلست از دیدار [illegible]
مرا او وصلست از دیدار [illegible]
مرا او وصلست [illegible]
مرا او وصلست [illegible] عالم
معاینه [illegible]
معاینه در جانم [illegible]
معاینه مرا [illegible]
[illegible]
نشان [illegible]
نشان [illegible]
نشان [illegible] وصل [illegible]
نشان [illegible] اسرار [illegible]
که خواهم گشته شد [illegible] عشق
چو گفتم [illegible] اسرار منصور
حقیقت [illegible]
گذشتم از تن و جان [illegible]
گذشتم از تن و جانم [illegible]

حقیقت [illegible] آن اینجا [illegible]
حقیقت جزو و کل او [illegible]
[illegible] در عشق کل او [illegible]
که [illegible] اندر خویش [illegible]
که [illegible] راه [illegible] اینجا
که شد [illegible]
جواو شد [illegible] اینجا [illegible]
چو در جان [illegible]
جواو را او [illegible]
[illegible] اینجاگاه [illegible]
جواز او شد حقیقت [illegible]
حقیقت سر دل او [illegible]
که دادم در [illegible] منصور
از آن [illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت گفتم [illegible]
اما عطار [illegible]
[illegible] اینجاگاه او [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
که خواهم [illegible]
که خواهم [illegible]
که گفتم [illegible] اسرار جانان
حقیقت [illegible] منصور
[illegible]
[illegible] آخر کار [illegible]
که اندر کل [illegible]

منم اسرار خود در خویش دیده
که اسرار اندر اینجا بار کردیم
یکی گشته از این اسرار
یقین من ذات جانان بار دیده
در آخر ذات و اصل آمد او دید
بگو بنده باز آخر راز دیده
حقیقت هم که او توحید کل فاش
نماید گفت اگر گوئی تو من راز
اگر اسرار می گوئی عیان باش
حقیقت جمله اسرار معنی
بگو اسرار او اینجا که یا ز
بگو اسرار او ای جمله نادان
بگفته و نماید شی نمودند
چه بر زمین که اندر عالم تو جانان
منم امروز گفته رازها فاش
چو راز او بگویم آشکاره
در کل من گشادم بس هر کس
در کل من گشادستم ز جانان
در کل من گشادستم در اسرار
در کل من گشادستم بمعنی
در کل من گشادستم ز تحقیق
در کل من گشادم در دوست
منم امروز واصل اندر آفاق
منم امروز واصل راز گفته
منم امروز گفته رازها فاش
منم آدم منم نوح منم [illegible]
رو وصل این زمان عین جدائی
جدائی نیست در توحید رادم
جدائی [illegible] هستم واصل دا

حقیقت گشتم از خویش دیده

در خبر دادن صاحب اسرار در انا هو که سر عیان فاش کند چگونه بود و اعیان بر زبان خود گوید و اسرار کل در سر اسرار دیده

یکی گفتم عیان در سر توحید
در اینجا که شود او سر بدید
کند اینجا یکی با رند و او فاش
حقیقت گفت جوهر جان بود در یار
در اینجا که بر حلق جهان فاش
که گشتم را تو هم از بار معنی
و گر گوئی اینجاگاه [illegible] باز
و گر گوئی سر جانت بر افشان
یکی اندر وصال او عیان بود
ز گشتم با تو این اسرار اعیان
انا را هدا انا را فاش و او باش
[illegible] که دیدم او ما [illegible]
نگشادست عین منصور [illegible]
نگفتستم حقیقت راز پنهان
که از اسرار کل من خبردار
حقیقت من واصل یافت صدیق
مراد او دید اینجاگاه قربت
[illegible] حقیقت رهبر [illegible]
نماده [illegible] منصور [illegible] طاق
انا جمله خدائی یار گفته
که عطار است اینجا دید عاش
[illegible] اسرار [illegible]
حقیقت هست پنهان در جدائی
بکه دیدار [illegible] جان من ز ادم
حقیقت خدا هو اللهم ز آب

منم اسرار جانان کو ای فاش
حقیقت مطلع گفته ور اسرار
شود گشته که اینجا باز گوید
ز عشق هم منصور از عطار
اگر خواهی نمودن آن کل تو
نماید او ثبات بگذشت او خویش
بگو اسرار اگر گوئی عیان
بگو اسرار او ای راز دیده
حس گفته بر او جهان دار
بگفته و شد از شور جان باز
منم امروز جان و دل گشاده
حقیقت من نمودم فاش اینجا
چو راز او بگفتم فاش در کل
در کل آن جهان گفتم نمی بار
در کل من گشادستم از او دید
در کل من گشادستم از آن جا
در کل این جان او من گشادست
در کل من گشادم تا بد آمد
در کل من گشادم راز دیدم
منم امروز واصل او دیدم
منم امروز گفته سر اسرار
منم امروز سر [illegible] نمود ده
مرا اینجاست زانم واصل اینجا
جدائی نیست من دیدار آدم
جدائی نیست من دیدار دایم
جدائی نیست هستم دید جانان

مرا خواهد بدین گشتن از او فاش
حقیقت آن اینجا که هستم
اینجا کو شده زهر کل خبردار
در اینجا دار از پنهان بار مانند
کند اسرار آن بر حلق اظهار
نماید او که اینجا راز گوید
کند اینجا که من او نبود داد
حقیقت یا خبر یابد جسم و جان تو
حقیقت یابد اینجا کسی از خویش
کشند اینجا که من جان [illegible]
و گر زانکه ای اندرون سر بدیده
بگفته و شد از عشق بردار
بگو جان چه در جان جان یار
دل و جان بر سوی گشتن نهان
ز رند عملی نقاش اینجا
گشادستم در اینجا که در کل
که من با نام حقیقت صاحب راز
در چشم جان من اینجا عیان دید
حقیقت وصل دادم جمله در آن
دلم ز اعیان بود و سبب یار دیدم
حقیقت [illegible] که جز ره نماند
از آن در لطف جانان باز دیدم
از آن در لطف جانان یار دیدم
اگر خواهندم اینجا که بردار
حقیقت خوشتر نقل نمود
حقیقت اسلام حاصل اینجا
حقیقت [illegible] یار دادم
حقیقت [illegible] یار دارم
که می گویم همه توحید جانان

[illegible]

جدائی هم

جدائی نیست جانان در بر ما
جدائی نیست چون منصور امروز
جدائی نیست چون او راز گفتم
جدائی نیست در یکی ام اینجا
جدائی نیست من خورشید بودم
جدائی نیست من خورشید جانم
جدائی نیست من خورشید رازم
جدائی نیست خورشید رازم
جدائی نیست من آدم بدیدم
جدائی نیست ابراهیم روزم
جدائی نیست هستم دید اسحق
جدائی نیست من یوسف شده ام
جدائی نیست من ایوب رازم
جدائی نیست من هستم ذکریا
جدائی نیست چون یحیی در سر
جدائی نیست من مانند احمد
جدائی نیست من اینجا مکر و شبنم
جدائی نیست من کل را بدیدم
جدائی نیست هستم امر معروف
جدائی نیست هستم بوسعیدم
حقیقت اسما و اولیا ام
چه ماندست این اندر دار دنیا
چه ماندست این زمان جز عملی او
چه ماندست این زمان جز سر بریدن
چه ماندست این زمان عطار امروز
چه ماندست این زمان معبود [illegible]
چه ماندست این زمان جز دیدن
تو ای عطار دیدی راز بی چون
بس [illegible] دوست دیگر در خطابی

حقیقت این زمان او دهر ماست
درون جزو و کل مشهور کردم
انا گفتم و نا [illegible] منصور
شده در جان جانها عین یکتا
که نور اندر همه اشیا نموده ام
که در جمله من عین العیانم
نموده نور خود در جمله یارم
فنانم نیست بشکل کل لقایم
حقیقت آدم آدم شد ستم
که اندر آتش اینجا که نمودم
بریده سر ببوم در شور مستان
که اندر اصل من یوسف بدیدم
حقیقت دیده عشقم جان پیدا
که اندر شورم صد باره شد تا
بریده ستم [illegible] این سر
شده ستم باز منصور [illegible]
حقیقت همچنین دید حسینم
که معنی گشته کل هل من مزیدم
چو معروف تم کنون در حق معروف
که در عشق جلال اینجا سعیدم
چو کل گفتم که دیدار جدا ام
چو دیدم در عیان دیدار دوی
ندیدم من [illegible] دوست
حقیقت بعد از آن کل سر بریدن
چه دانم زانکه می دانم همه بس
که تا لطف مرا آن [illegible]
حقیقت گشتم و [illegible] بی دم
حقیقت نقطه [illegible]
در اینجا که حقیقت حجابی

جدائی نیست در اعیان وصلم
جدائی نیست چون منصور حلاج
جدائی نیست در یکی نمودم
جدائی نیست من هستم چو خورشید
جدائی نیست من خورشید دیدم
جدائی نیست من خود شید دانم
جدائی نیست من خورشید عشقم
جدائی نیست عین انبیا ام
جدائی نیست من کشتی نوحم
جدائی نیست اسماعیل اعیان
جدائی نیست من یعقوب رازم
جدائی نیست من موسی طورم
جدائی نیست من جرجیس دیدم
جدائی نیست اعیانم بدیده
جدائی نیست من مانند عیسی
جدائی نیست هستم [illegible] راز
جدائی نیست من شیخ کبیرم
جدائی هستم چون جنیدم
جدائی نیست هستم بشر حافی
جدائی نیست هستم من حسین و
چه ماندست این زمان یار دارم
چه ماندست این زمان [illegible]
چه ماندست این زمان در سر [illegible]
چه ماندست این زمان جان تو دانی
چه ماندست این زمان جز دید عطار
چه ماندست این زمان اسرار گفتم
چه ماندست این زمان هستم خبردار
رهی بنمود و بنمود راز دیده
حجابت از میان [illegible] بدید ست

یکی اینجاست جدا عین اصلم
منم بر فرق سرم بنهاده عیان تاج
ز یکی اندرین گفت و شنودم
حقیقت نور رب جمله جاوید
که در جمله من گفت و شنیدم
که جمله هیچ خود در صفا یم
فنایم نیست من جاوید عشقم
حقیقت در حقیقت اولیا ام
به کشتی جسم نوح اینجاست روحم
منم خواهم سلامت در عشق قربان
حقیقت یوسف اینجا دیده یاقم
که در طورم حقیقت عود بودم
که جو جز راجبه بازه سر بریدم
رفیقم با قدم اینجا بریده
شده ستم این زمان دید ابکیا
که تا گفتستم حقیقت راز در باز
بمعنی و عیان من نظرم
که تا مرغ وجود اینجا گشته صیدم
درون جان و دل اندر عشق ساقی
حقیقت در حقیقت گشته روشن
چه ماندست این زمان یار از کرم
چو گشتم در عیان عشق یکتا
نظر کردم [illegible] دیده دید
بگفتن اینجا مرا در عشق فانی
که تا گوئی چه اینجا ما بدیدار
حقیقت من تر ای یار گفتم
بگفتم من گفتن [illegible] بودار
که از تو جمله کردی راز دیده
که اندر گفتن است [illegible] شده

حکایت صورتست بوجان جانی
حجابی نیست عدانی چه اسرار
زبو دارد در اینجا از دیده
ور اجر در یکی این دم بیست
یکی دارد صورت دیدار از نو
یکی دارد که او بیش و اصل
یکی دارد نشان خویش هم
یکی دارد دو وصل اینجا جمع
رسر تا پای نور هست و حضور
رسر تا پای جز اعیان سند
رسر تا پای جز وقت اینجا
رسر تا پای لا در بینش خویش
حجاب خویشتن برداشت از راز
حسن امر اینجا رحمد از جهان
حقیقت صورت اندر گل از انس
صفای نور حق جو دی بدید
صفای نور حق در روشنا
صفای نور حق در بی سوده
ازان چه دیدست این دیده دیدار
ازان دیدست اینجا دیده لون
حقیقت دیده را منگر بیاری
حقیقت دیده اینجا راز دیدد
حقیقت دیده اسرار کامیست
لسان جان داد و لیکن خ نشانه
جس لیست اینجا با تو ببدار
که در عشق دل بود طلبکار
بسی در سیر جان راه کنم
طلب که کنم اینجا کیج جانان
چو دیده خویشتن گو دیده نوهم

اگر در صورت بین عین المعانی
که او در بیش همت باید دار
که خواهد شدم هم اینجا بد دیده
حقیقت راز دیده بیش بنشست
که نشست این همه اسرار از او
ور انعامست از معشوق حاصل
جو او که دوست اینجا کاوش هم
دو روز دیگر اینجا که رعی
زشو بو بیش سر و سر و رز
حقیقت دیده جان جانان بدید
ازان اسرار در شوق است اینجا
حجاب خویش را بر داشت از پیش
رو دید تو حقیقت گشته سر باز
که دو دار تو چند بین ترون رها
تمامت نور کل اندر صفا است
ازان اینجا یکی کلی بدیدست
که نور دیده ات عین خدا است
ازان که خداورا سم دیده
که از دانست اینجا که خبر دار
که نور او سند دیدی بجه بود
که از دیده حقیقت سر غزاری
معشوق شبا باز دیدست
کو فنه در بینش از زنه با ما هست
تو راز دیده راه گو بندانی

حجابت صورتست محو کفو
حقیقت اندر نشد اندر فنا او
ور او در دیده خود همه شکل نیست
یکی دارد ازان اندر دویی نیست
یکی دارد که چند بین زاد و بدیست
یکی دارد که معشوق عیانست
یکی دارد صفا آن تو بدیدار
اما تو دارد این صورت حقیقت
زسر تا پای اندر عین کل است
رسر تا پای جز دیدست ای دید
رسر تا پای جز راز جانانست
حجاب خویشتن بر داشت صورت
حجاب خویشتن از پیش بر دار
اگر اینجا باشد عین است
صفای نور دارد چشم صورت
صفای نور حق رو هست موجود
صفای نور حق جز دوست منکر
که دیدست او حقیقت جان دید
ازان دیدست دیده بیشکی حق
ازان دیدست اینجا دیده آن سر
حقیقت دیده را بین ذات الله
حقیقت دیده از اسرار آمد
حقیقت دیده اسرار عیانست
حقیقت دیده گو خود ابدیدی

در خبر دادن باز دیده ناگوید و اعیان خود گوید
دام دیدار و وصل دیدار هم رنج و سر نماز و ختم کتاب

بسی اینجا کشیدم رنج جانان
حقیقت نور کل دیده بیافتم

با خر جون رسیدم بر سر گنج
حقیقت دیده بجز دیدم او را

بساط لامکان اندر نبود
زبود انفو بود از لقا او
که بود اند حقیقت جمع که اکنونست
حقیقت بود او از اصل اکنیست
عیان عشق از بو بادد بدیست
عیان اندر آخر بی نشانست
ر تو اینجا که بدیدست دلدار
که بالا دارد از دید طلعت
حقیقت او ر دید کل هویدا است
اما نشد او که در گفت و شنید است
ور اسرار کل عین العیانست
بدو در افکند از خود کل صورت
جو از تو در عیان کل خبر داشت
کی کوی بیانی در نیست
ازان اینجاست حق جمعه
بس دیدست کل دیدار معبود
که اینجا که عجب سر گشتست منکر
ازان چه دیدست نامش دیده دید
که اندر وی عیانست بیشکی حق
که اعیانست اینجا دیده آن سر
اگر از جهه اینجا تو آگاه
بود نقطه پرگار آمد
نشان دارد و لیکن بی نشانست
کجا یک لحظه اینجا آمدست
که اندر عشق دیدست دید دیدار
همه دیدم حقیقت دید دیدار
که تا دارد عیان آگاه گردم
حقیقت بود بنمودم آن همه رنج
ز جسم ظاهرش بنگر بدیدم او را

بنور دیده دیدم عین هستی
بنور دیده دیدم نور خورشید
بنور دیده دیدم راز اینجا
بنور دیده دیدم عرش و افلاک
بنور دیده دیدم جز قلم لوح
بنور دیده دیدم آب با خاک
بنور دیده دیدم کوه و دریا
بنور دیده اعیان ذات دیدم
بنور دیده دیدم من سراسر
زنور دیده اینجا تو انیافت
رهی خورشید رخ بین تو
ندیدی خویشتن را از ان تو کجا
تو دیداری ازان دیده جو اندر
تو دیداری ازان عین دیدار
تو دیدار تمامت عیانکاست
تو دیداری ازان جز جان فانی
تو دیداری ازان بود آگهی
تو دیداری و هستی راز دیده
بتو پیداست اینجا جسم و جان هم
بتو پیداست ای خورشید جانها
بتو پیداست ای خورشید انور
رهی دیدار تو جانان که در سر
رهی دیدار تو مقصود بینش
حقیقت دیده گوید هم کاشف
مکان شد روشن و دیدار در سر
در بینش هم نمی اندر دم اظهار
مکان کون اینجا سیر داری
مکان و کون دیدار تو آمد
بتو پیداست راز تو راز بینم

چو بینش و بین جمال او چو بستی
حقیقت بینی و ما و ما هد
بدین انجام هم آغاز اینجا
همه که از انشد برگ خاک
زنور دیده دیدم بیشکی روح
که نور دیده دیدم صنع از پاک
حقیقت خویش بدیدم عین آلا
بدین هم جمله هر ذرات دیدم
حقیقت همه اینجا صاحب دار
حقیقت اندر اینجا جان جانست
که هستی اندر اینجا بیش بین تو
حقیقت هستی اندر جمله بیدا
درون جز و کل دیده داند
که از تو جملگی آمد پدیدار
نمودار عیان و اصل اسف
در و شد را عیان دیدم تماشا
که اینجا که تو معبود آگهی
که خویشتن هم حقیقت باز دیده
ز تو شد در عیان عین العیانم
تو بینی اینجا که امید جانها
حقیقت مهر و ماه و نور اختر
فتاده نور تو در هفت گلشن
حقیقت زنده از آن از بینش
کنون افتاده در این مکاشف
حقیقت جملگی اسرار از او
ز تو اسرار کل اینجا پدیدار
حقیقت بین جز رخ پرداری
حقیقت جز رخ پرکار تو آمد
ز تو هر چیز در خود باز بینم

بنور دیده دیدم جمله اشیا
بنور دیده دیدم جمله انجم
بنور دیده دیدم ماه تابان
بنور دیده دیدم تخت و کرسی
بنور دیده دیدم آتش و باد
بنور دیده دیدم هر نباتی
بنور دیده دیدم دید دنیا
بنور دیده دیدم هر چه بدان
ز دیده هر که اینجا راز بیند
ز نور دیده که و اصل شوی هان
رهی خورشید صاحب راز دیده
ندیدی خویشتن را از حقیقت
تو دیداری ازان چون نمودی
تو دیداری ازان اندر همه نور
تو دیداری ازان خورشید نمودی
تو دیداری ازان نور تجلی
تو دیداری ازان در رهنمایی
تو دیداری که در جمله یقینی
بتو پیداست اسرار جهان کل
بتو پیداست ای خورشید اعلی
بتو پیداست اندر بو نهانست
رهی دیدار تو جانان تجلی
تمامت دیده گر دیده بتو
مکان شد روشن از نور حضورت
مکان شد روشن و اعیان همی
در بینش هم نمی این نهان
مکان و کون جز تو هست موجود
بتو پیداست عقل و جان و ادراک
بتو پیداست اینجا گاه جانم

عیان از تو جملگی دیده پیدا
که اندر دیده بد همی قطره هم
که می شد پر فلک هم شایان
که نور دیده جانم نور قدسی
که اندر دیده بد آنکه شدم شاد
که رستند ز آن از وی هر نباتی
حقیقت نیز هم توحید مولی
حقیقت بیشتر از ما نشان آن
بس اعیان کل را باز بیند
حقیقت هم در و بابی تو جانان
همه دیده و لیکن جمع بدیده
ازان آمدم آن از تو بدیدست
که در خود قبه کون بمعنا
تو بینی اینجا یک در جمله مشهور
که سرتا سر ز نور خود نمودی
عیان چه هستی کل دیدار مولی
تو داری این زمان دید خدایی
حقیقت جملگی اینجا تو بینی
حقیقت مسکن کون و مکان کل
که دیداری تو از نور تجلی
که دیدار تو اینجا جان جانست
حقیقت جسم را با سقف اعلی
ازان اینجای صاحب دیده تو
حقیقت نور خود هم نور خویش
در بینش نما دائم تو نیفادی
گذشته از همه کون و مکان تو
تو داری در عیان دیدار معبود
تو خورشیدی و جان هر کسی
تو بینی اینجا شان بیشان هم

تو بیننده اینجا بود عطار — حقیقت مر ترا بینی معشوق عطار
درون دیده در جمله تو جوهر — حقیقت دیده عطار مقصود
صفات دیده اینجا این چنین است — که اندر خویشتن او جمله بنمود
صفات دیده گویی آشکاره — که زو داری تو در عالم نشانه
صفات دیده اینجا [illegible] — در آن دیده حقیقت کل لقا یافت
عیان جوهری یکتا شهانست — که در دیده نمود از لقا است
نظر از دیده گفتم تا بدانی — نظر از دیده کو کز کار دانی
نظر از دیده گفتم بیش هر کس — تو بنگر از دیده بشنو این ترا بس
نظر از دیده گوی زعین توحید — مکن تا دیده جانان سر تقلید
نظر از دیده گویی جمله اسرار — که تا از دیده گویی جمله اسرار
نظر از دیده گوی اینجا حقیقت — از آن خواست اینجا دید دیدی
نظر از دیده چون بنیاد گفتم — حقیقت جملگی با یار گفتم
نظر از دیده خواهم گفت دیگر — ز هیلاج [illegible] آن مسیر
نظر از دیده اینجا باز گو هم — حقیقت جملگی از راز گو هم
در اینجا راز کل بنداشت آخر — حقیقت ذات کل اینجاست آخر
در اینجا راز چون باز نانی — ز گنج کل خوشت شهباز بانی
حقیقت چون نظر از دیده گفتم — نه از تقلید و راز نادیده گفتم
بگفتم حال اینجا دوست دیدم — جهانم اینجا جمال اوست دیدم
بگفتم صورت دل هر دو بنداشت — جمال جان جانانم هویداست
بگفتم جان و دل اینجا بدیدم — جمال ذات در هفتاد دیدم
بگفتم جان و دل در جسم صورت — توانی یافت در هر سه حضور است
جوهر سه در یکی دید او دارند — حقیقت هر سه [illegible] بار دارند
جوهر سه در یکی محبوب بودند — در آن هر سه در یکی بنمودند
جوهر سه در یکی اسرار دیدند — در اینجا راز اعیان باز دیدند
از آن جوهر حقیقت وصل دارند — که از آن جوهر در اینجا اصل دارند
از آن جوهر حقیقت باز دانند — سوی جوهر [illegible] باز دانند
از آن جوهر کرا اینجا دیده باز — حقیقت [illegible] باز
ترا این هر سه جوهر در یکی جو — حقیقت هر سه اعیان محقق
ترا این هر سه جوهر هست معبود — از ایشان راز اینجا [illegible]

درون دیده و راز گشتی — حقیقت شرح دیده باز گفتی
تو عطار اینجا که بنمودست — که در تو دیده تا کی آمد بنمودست
صفات دیده ای عطار گویی — مرا در اسرار کل دیدار گوئی
صفات دیده معشوق [illegible] — حقیقت نقش بسته جمله ذرات
صفات دیده بنمودی در اینجا — ز نور ذات کل در جزو پیدا
نظر از دیده می گوییم اینجا — وصال از دیده می جوییم اینجا
نظر از دیده گفتیم بیش هم — ز دیده آمد ستم بیش بیش هم
نظر از دیده گوی بی دیدار — ز دیده هر جهانی را پدیدار
نظر از دیده گوی اینجا که یار — چو دیدی از درون دیده ات راز
نظر از دیده گوی و دیده کن باز — حقیقت گفتم [illegible] انداز
نظر از دیده گوی اینجا ببین تو — هم از دیده شنو مر راز بین تو
نظر از دیده گفتم در لقا هم — بمعنی بیش هر کس راز ها هم
نظر از دیده خواهم گفت اینجا — در اسرار خواهم سفت اینجا
نظر از دیده شد اینجا عیان هم — در اینجا بنگر شرح و بیان هم
در اینجا جملگی وصلست پیدا — ترا معشوق در اصلست پیدا
دگر آراستی [illegible] در اینجا — حقیقت جزو و کل دانی در اینجا
حقیقت چون نظر از دیده شد باز — مراد از کل در اینجا دیده باز
بجسم جان جمال یار کرد دید — حقیقت دیده ام در اصل توحید
بجسم صورت دل در مکان هم — که دیده سر ز کون اندر مکان هم
بجسم جان و دل واصل شدم — حقیقت جان جان حاصل شدم
جوهر سه بام اندر داخل هم — حقیقت جز یکی هم واصل هم
جوهر سه در یکی اعیان راز اند — حقیقت هر سه اینجا دیده باز اند
جوهر سه در یکی موصوف ذاتند — حقیقت هر سه اعیان صفاتند
از آن جوهر حقیقت واصلانند — که هر سه راز جوهر نیک دانند
از آن جوهر در اینجا در نمودار — شده پیدا همه شه هر سه دیدار
از آن جوهر کرا اینجا آگهی تو — خبر داری اگر نه ابلهی تو
نظر کن هر سه جوهر جو [illegible] — درون هر سه جوهر جان بین بین
ترا این هر سه جوهر باید دید — که ایشانند اعیان توحید
ترا این هر سه جوهر گر بدانی — تو باشی صاحب راز معانی

ترا این

ترا این هر سه جوهر نور ذاتند — که حقیقت نفس اندر صفاتند
بدین هر سه تو داری روشنایی — توانی یافت اعیان خدایی
بدین هر سه بیابی در صفات است — حقیقت در جهان اعیان ذات است
بدین هر سه حقیقت شد نمودار — از این هر سه عیان شد خود پدیدار
بدین هر سه نمود کل راز دیده — جمال یار در جزو باز دیده
بدیشان مشکل پندار تا کی — در ایشان کل عیان [illegible] بیابی
بدیشانست قائم جان توحید — که ایشانند اینجا جوهر تفرید
از ایشان زندگی در حقیقت — که داشتی بیش ستر شریعت
حقیقت عشق از ایشان عیانست — اگر هر سه اینجا جان جانست
حقیقت عشق معشوق است ایشان — که ایشانند دایم راز بینان
چو ایشان صاحب اسرار جهانند — حقیقت در عیان کل عیانند
عیان هر سه بین و بنگر تو راز — از این هر سه عیان انجام و آغاز
عیان هر سه اینجا مصطفا [illegible] — در ایشان مشکل اینجا لقا [illegible]
عیان هر سه در اشیاست پیدا — حقیقت در تو آن پیداست اینجا
حقیقت اندرون هر ذات هست — درون مشکل همه ذرات بنمود
حقیقت [illegible] ظاهر نماید — از آن باطن قادر نماید
از آن ظاهر [illegible] — از آن اینجا کل معبود است
از آن باطن نماند اینجا — در معشوق متفقا بد اینجا
از آن باطن گره بری تو — حقیقت ذات کل اینکه [illegible] تو
از آن ظاهر نگر تا غالب — شوی آخر چو هستی مرد طالب
حقیقت [illegible] اسرار نمودار — ز باطن [illegible] کل پدیدار
بحق گفتا که اشیا ام تو بنما — در اینجا راز پیدا ام تو بنما
ولیکن این بیان را شرح گو هم — جواز هیلاج کان اسرار جو هم
حقیقت شرح آن از جسم جانی — همه در جسم بیشتر مشکل عیانی
اگر با دیده اشیا تو بنگر — ز پنهانی مگو پیدا تو بنگر
حقیقت جوهری [illegible] — نظر اینجا که در نور [illegible]
بیانی دیگرست این سر اسرار — ز هیلاج حقیقت گفتم اینجا [illegible]
از این جوهر بیانی کام اینجا — ز بعد آغاز تا انجام اینجا
از این جوهر تمام عالم آمد — صفاتش جمله عین آدم آمد

ترا این هر سه جوهر هست بر حق — حقیقت دید جوهر ذات مطلق
بدین هر سه جمال یار بینی — در اینجا که جلال یار بینی
بدین هر سه بیابی یار محبوب — در اینجا گر عیان معشوق [illegible]
بدین هر سه شدم واصل حقیقت — از این هر سه شدم حاصل حقیقت
بدین هر سه اگر ره می بری تو — سزد گر چو ایشان بنگری تو
بدیشان بنگر و جمله ز خود بین — در ایشان جملگی اسرار خود بین
اگر ایشان نبودی در دو عالم — کجا پیدا شدی پندار آدم
که ایشانند در این عالم نمودی — وجود عالم و آدم نمودی
حقیقت عشق از اسمای شما ام — از ایشان [illegible]
چو ایشان صاحب راز بدر یاب — هم از ایشان در اسرار کل خبر یاب
عیان هر سه را بین و لقا شو — در ایشان آخر اینجا که خدا شو
عیان هر سه بین تا راز بینی — از ایشان جمله اشیا باز بینی
عیان هر سه اینجا [illegible] — حقیقت یافته در اسرار حیدر
عیان هر سه در اینجا [illegible] — دو دانش در اندرون [illegible]
حقیقت [illegible] اندر [illegible] — [illegible]
از آن ظاهر عین صفاتست — وز آن باطن پدیدار ذاتست
از آن باطن پدید الهست — حقیقت هر دو توحید الهست
از آن باطن شناس و جو یاب — که خورشید از [illegible] حجاب
از آن ظاهر اشیا نماید — ترا اشیا ببین پیدا نماید
در اول ظاهرت [illegible] صفات — در آخر باز یابی عین ذات
در آخر ظاهرت در [illegible] — که تا ظاهر بیابد راز مطلق
حقیقت [illegible] — عیان ظاهرت آخر عیان شد
حقیقت شرح هیلاج [illegible] — [illegible] عیانست
بنی عین اسرار [illegible] باب — درون هر [illegible] راز [illegible] یاب
چه خواهی دید از پنهان [illegible] — نظر کن [illegible]
حقیقت جوهری [illegible] لطیفست — حقیقت هم [illegible]
از این جوهر که نام آمد صفاتش — از این پیداست [illegible] ذاتش
از این جوهر [illegible] جسم [illegible] — که این جوهر عیان آمد ز توحید
از این جوهر عیان شد [illegible] — حقیقت [illegible] کل عیان [illegible]

از این جوهر عیان شد جوهر ذات
از این جوهر بین تا بد خور سند
بسی اسرارها یابی از این باز
تو را چشم یقین باید اینجا
تو را چشم یقین امروز باز است
تو را چشم یقین بیدار است بنگر
اگر امروز یابی این چو بینی
اگر امروز چشم جان بیابی
دل از چشم دلت امروز باز است
یقین از چشم جان معبود ذات است
حقیقت هر چه دیدم راز دانند
حقیقت این چشم از آن بدانی
حقیقت چشم صورت در فنا است
بچشم جان و دل عین حضور است
کسی کو را در اینجا حضور است
حضور بر اطلب کن آخر کار
حضور بر اطلب در طاعت چو بینی
حضور بر اطلب خود روشن آن دم
حضور جان و دل آن وقت یابی
حضور طاعت اینجا گاه هر دل
بطاعت کوش و منشین ز حضور
بطاعت یار جانانت تو هر آن
بطاعت هم کن عین اینجا تو
بطاعت راحت جان باز یابی
ز طاعت آخر شرح نماید
ز طاعت اینجا اسرار دیده
مرا نیکو طاعت مولی که او
از اول صفا باشی همیشه
از اول صفا و حضور مرد ای اول

از این جوهر بیفزا است در ذات
حقیقت مشتری بین عین ناهید
اگر داری یقین چشم عیانی باز
که تا چشم دلت ملکتا بد اینجا
نشسته‌ای این زمان وقت فراز است
حقیقت ذات همتاست بنگر
حقیقت عین دانی خود تو دانی
حقیقت ذات از آن اعیان بیابی
حقیقت او ز اینجا عین راز است
دگر از چشم دل دید صفا است
حقیقت چون بینی باز دانند
یقین هم کون جان جان بدانی
اگر چشم دلت عین لقا است
از آن باشد صفات اینجا حضور
مرا اینش حقیقت عین و نور است
که او هم از حضور ذات هر دار
که تا یابی چو اینجا راحت جو بس
که مکشوف شود اسرار عالم
اگر از دل سوی طاعت شتابی
یقین دیدند اینجا دید جانان
که تا یابی چو اینجا که حضوری
[illegible] باشد از طاعت [illegible]
که او طاعت یابی مر لقا او
ور اینجا تو عیان راز یابی
تو آن عین بینش نماید
در آخر جمله‌گی دیدار دیده
چو مرد از پس برد ما که او
اگر طاعت کنی ای مرد همیشه
که اینجا از چه خواهی او آن کار

از این جوهر بین تا بین اختر
از این جوهر نظر کن جوهر ماه
تو را چشم یقین باید ای دوست
تو را چشم یقین باید ای دل
تو را چشم یقین او دید دیدست
اگر امروز یابی از یقین تو
اگر امروز چشم دل کنی باز
تو او بین جسم جان اینجا لقا است
دگر او چشم صورت هست دیدار
حقیقت جسم صورت آمد بیش
ولی چشم یقین از جوهر کل
حقیقت آنست اگر تو باز یابی
حقیقت جسم جان و جانان و حضور
حضور عین طلب کن راز دانی
حضور از ذات ذات ای عاشق
حضور را طلب چون زنده گانی
حضور بر اطلب صبح گاهی
حضور جان و دل اندر سحرگاه
حضور طاعت اینجا که هر باب
حضور طاعت از دل اقتدای صدا
بطاعت کوش اندر زندگانی
بطاعت خود بکن تا نیز معمور
بطاعت هم کن مر آخر کار
بطاعت جمله مردان از دید
بطاعت اینها همه کل لوی
بطاعت اینها اینجا عیان اند
شود او در عیان جمله او کل فانی
از اول صفای طاعت او نیز
حقیقت عشق بنشین کل تا کی

حقیقت هر شی اعیانست جوهر
تا می باید اعیان [illegible] ماه
که تا یابی که این جوهر هم از دوست
تا معصوم است بیشک جمله حاصل
که از اسرار او جزو و کل بدیدست
حقیقت دایم اینجاست بین تو
بیابی از صفات احکام و آثار
حقیقت هم عین العین است
حقیقت شرح گفتستم ترا باز
یقین خندی همی خندی ز پیش
یقین دیدار خدا است از همه کل
بدان چه دیدار شد را باز یابی
عیان چشم یقین در ذات مطلق
که از عین حضور اینها بدانی
اگر هستی در اینجا که تو صادق
که از اینها [illegible] هر معانی
که تا یابی چو راز سر الهی
تو اینها بدانستی تو شاه
بطاعت در بر جانان نظر باب
از ازل اعیان در لقست صدا
نماز صبح کن گر کار دانی
که تا حقیقت شود اینجای مشهور
که بر خوش جمالت را سکبار
جمال جان بطاعت باز دیدند
بطاعت مرسو از راز کل لوی
که ایشان نشو اینجا عیان اند
بطاعت یار اینجا دید تمام
ز خوف [illegible] در اینجا [illegible] آدم
از اول تا بدانی عین دل پاک

دو کون

از این جوهر که یابی تو بیون دم
چو آدم دید این جوهر بجنت
ز جوهر یافت آدم عشق کل باز
که جوهر شد اندر عیان نفس
حقیقت اسمها اندر مکان یافت
تو آدم صفت یابی یقین گوی
تو بینی از رضای آدم راه دیده
تو آدم صفت یابی صفات آدم
تو آدم صفت در اصل فطرت
تو آدم صفت ای ما بدانی
تو آدم این زمان بنگر چو نیست
خدایی که کنی از آدم ذات
دم ذات خدا در تو عیانست
دم ذات حقیقت داری ای عم
دم ذات خدا وصل عیانست
ز اسرار حقیقت سر آدم
تو اینجاست بیشک روشنایی
تو اینجاست سر لا مفقود
وصال اینجای اندر شرع بنگر
وصال از شرع می کرد مددار
وصال از شرع سر الله آخر
وصال از شرع بات الله اشو
وصال از شرع بات و شرع کل دار
وصال از شرع بات [illegible] دیده
در وصلت که تمام راه انست
تو بینی پاک وصال آدم خویش
تو اوی دست آدم بی بها نه
تو را اوی دست آدم تا بدانی
تو را اوی دست اینجا آدم دم

که اینجا یافت شکل دید آدم
یقین او داد اندر نور قربت
که خود آورد بد جزو و کل یار
از آن جوهر حقیقت در جهان یافت
از آن جوهر در آخر جان جان یافت
مر این سر یقین عین الیقین گوی
وجود خویشتن در شاه دیده
تو این معنی مرا بر گوی از دم
نداری این زمان مرد [illegible] روی
و گر یابی چه بین چیزی نمائی
که او اینجا در وی شت رهنموست
از آن اینها بدیدستی دم ذات
و لیکن صفات اندر عیانست
اگر کل روز آیی تو از دوست
و لیکن این سخن شرح و بیانست
تو را ای کرم آدم اینجا که دم آدم
اگر ره سوی اندر آن خدایی
ولی اینجا نیابی تو بند او
که شرع اندر وصالت هست رهبر
ز شرع اینجا یابی وصل دلدار
رهی سوی وصل جان آید ظاهر
ره مصطفی در حق فنا شو
دلیل مردم [illegible] تو ما ز ادر
که اندر شرع کل آیی بدیده
در وشت جان جان و شاه است
که داری ره [illegible] خویش
از آدم بین مر او را جا و دانه
یقین در یابد [illegible] مر بدانی
دم آدم نفخ ذات است ای تو در دم

جو آدم دید این جوهر در ویش
ز جوهر یافت آدم راز و چون
ز جوهر یافت آدم راز دیده
همه اسم و صفات از دلان نور
همه اعلا ز آدم روشن داشت
تو بینی آدم خبر از خداوند
تو بینی از نسل آدم آمده باز
تو زو بینی بشکن بیدار او عیان
که تا اعیان خود را باز یابی
تو آدم این زمان بنگر درست
تو آدم گر ببینی [illegible] شناسی
دم ذات خدا اندر دم است
دم ذات خدا در تست مقصود
دم ذات خدا داری تو در جان
تو اینجاست موجود حقیقت
تو اینجاست ذات جو بین و
تو اینجاست سر لا یزالی
تو اینجا حقیقت در شریعت
وصال از شرع یابی و معانی
وصال از شرع جوی عین تقوی
وصال اینجاست در شرع محمد
وصال از شرع یار و یار بین زود
وصال از شرع یابی وصال [illegible]
وصال از شرع حق معبود [illegible]
ز تقوی باطنت یابی که بیند
تو را خود دست آدم چند جویی
تو را خود دست آدم در یقین او
تو را خود دست آدم کن نظر باز
تو را خود دست آدم می نهند گی

حقیقت بود او شد در خفوش
اما هو که دید اعیان چه و چون
از آن بگشاد آن سها ز دیده
حقیقت آدم اینجا که مشهور
تو آن جوهر بیابی از مر شود [illegible]
بهر زمان جمله [illegible] که داری
بدیده مشکل انجام و آغاز
نداری چون که تمامت [illegible]
گشایی در نظر نور از [illegible] یابی
که اندر قربت است او در خفوش
از این معانی تو بی‌تا شناسی
حقیقت اینها آدم قدست
نظر کن کل [illegible] خداوند معبود
وجود خویشتن چندین مکان
ببین در درون نفس حقیقت
اگر کردی بکلی بیش بین تو
همی یابی از آن اندرو بادی
شود اعیان [illegible] دیده ذات
ره شرع نبی [illegible] دانی
که وصلت [illegible] آید نهفت
حقیقت نیک [illegible] باشی تو بیند
تو [illegible] روز آیی تو از دوست
ز عین شرع نور ذات جان شو
درون جان وصال آن نور در یاب
اگر دیدی تو چون پاکی نه بیند
تو را زدم آدمی یا چند تو نی
حجابت [illegible] از بیش بود او
تو را اینجا که داد دم خبر یابی
که از آدم تو هر گوش و شد

ترا اندر سر آدم نخ بود ن
ترا اندر سر این دریای معنی
بمعنی آدم خود را بدان
بمعنی آدم از تو نور آدم
ولی این سر بین آدم بداند
حجاب ذات آدم بد صفاتش
حجاب آدم اسما بود صورت
حجابش بود صورت آخر کار
چو آدم دید آخر بود لیس
حقیقت ذات شد آدم بمطلق
حقیقت ذات شد بیدا از او بود
حقیقت بود اول در بهشت او
وصال بحر جد اینجا حقیقت
در آخر جملگی عین فنا هم
در آخر چون بماند ذات دیدار
سوی پنهان چو آدم آخر کار
سوی پنهان برآورد بیرون
چو پنهان گوی آنگاه هویدا
چو پنهانی سوی آخر بیابی
حقیقت محو خواهی شد تو دیدار
نسیب خاک خواهد شد بمعنی
جان دانا بود در منزل کل
جان دانا بود از سر بیچون
شود پاک از همه آلایش بود
طبیعت پاک گرد باشود جان
وصال عاشقان اینجاست جانان
وصال عاشقان اینجاست بمعنی
در اینجا سر روشن باز دارند
همه از بند بینی بیدی باز

ترا امر لطف صد باغ بود ن
چرا هستی تو ما بروای معنی
ترا اندا کند راز نها نه
بگو تا چند گویم مرد مادم
که از این مرد بین آدم بداند
دم او بود کل اعیان ذاتش
که اندر کوش بد آن صورت
حجاب او … گرفتار
حقیقت بود آدم بود اسم
ز جسم و جان شد اینجا نام بیدار
که اینجا صورتی در جسم و جان بود
هر آخر مر بهشت جان بهشت او
در آخر جستی گوی از طلسم
چو آدم بستی دید خدا ایم
صفات فعل آید نابدیدار
بدانی … جستی طلب کار
محیط کل شوی ناید رهی بیرون
شود بیدا حقیقت اینست بیدا
نهانی دل لطف ظاهر بیا بیسی
بس آنگاهی شوی از کل پدیدار
در اینجا گاه خواهد باد تو هم
که مقصود شود بیشی حاصل
که پاک آید هر آخر از که جان
بماند او عیان بیدار معبود
نهد شیخ در سوی خود بسلطان
تو گر هم عاشقی جان رو بسعادت
که می بکشند اینجا گاه تو هم
بهر دیگر بود اینجا لب بیدارند
بدنی که کن ز روشن شو این راز

ترا اندر سر آدم بین دم نوح
بمعنی آدم خود باز بین تو
بمعنی آدم اینجا در نوشت
بمعنی آدمی این آدمی زاد
مرد دیدی آدمی در صورت خویش
حجاب آدم این جا حال جانان
حجاب آن بهشت آمد زحق ا
فنا شد آدم و دیدش لقا باد
چو آدم ذات خود دید او آخر
حقیقت ذات شد هر … عیان
حقیقت ذات بیچون شد در آخر
حقیقت جملگی آید جمالش
طبیعت را رها کن و فنا شد
در آخر چون بماند ذات بیچون
در آخر چون بماند ذات اعیان
سوی پنهان و بیدا باز بینی
سوی پنهان و آنگه ذات نامی
چو پنهانی شود جانت و صورت
حقیقت در نهان بیدار بیوست
تو آن جسم چون شوی پنهان صور
نشست خاک اینجا راز بینند
جان جانا بود در عین اینجا کل
جان جانا بود هم راز اول
بمعنی هر جسم خواهد … بیدار
وصال عاشقان در شیشه خالیست
وصال عاشقان اینجاست … عشق
وصالت شیب جان گل آید حقیقت
همه از نیکوی یابی اعین طاعت
اگر بند کرده یرجای یهام

نشسته این بیان در کشتی نوح
درون جوش در عین البحر نوح
برون از جنت کل در معرفت
حقیقت آدمی از آدمی زاد
حجاب ذات آورده در بهشت
اگر بود آدم ذات جانان
برون آمد شد اندر ذات ملکا
حقیقت بود خود اندر خدا باد
بسوی ذات خویشان در آخر
صفات ذات شد بیدا و پنهان
حکومت … او چون شد در آخر
لسی کو بود اینجا که اعیانش
همه راست این بیان بر خدا شد
نماند جملگی را بجز وجود
کند در … جسم و جان … پنهان
همه ذات یکتا باز بینی
حقیقت جسم را در ذات نامی
حقیقت جمله بیخود گرد در رو
بیابم گفت این سر نا جو در بوست
شود در خاک صورت مر صورت
ببین که گفت خود باز بینند
که از الانس شود اینجا پاک
چو کرد خود شد طبیعت آخر مبدل
بزیر خاک غرسه زار …
در آخر جهت جمع دیدار ما گشت
که آخر دید جانانست در کل
که تا پنهان بسوی کل از طلسم
تو نیکی یابی از عین سعادت
شوی دیگر اندر کرم م گوهر

در بندت

در بند تو جملگی با روز محشر
حقیقت مومنان در خاک نور …
را نور شرع طاقت با قیامت
کسی کین راز اینجا بار بیند
که خواهی شد در دنیا آخر کار
تو خواهی شد در اندرون دمی بود
کسی تو دادی و تو آنکسی هم
اگر دریند خواهی چون ایشان
تو خواهی بود تنها هم با تو
بمانت اندر … غافلانند
همی دانند با وقت اندر … باند
همه یکسانست اندر … اینجا
که ظالم هیچ معلومی نباشد
که او کس را دادن … اسرار
ولیکن امر و نهی از سر شرع است
جان کی زندگانی در بدر …
که گر نه تو دلا ز آدمی رسته
نور جانی به طلبان تمامی
که جانش از طبیعت پاک گرد
نه در عین بلا در کل با …
چو تو از خویش گم ره باشی
به نیکویی شوی در عین …
تو از خاک جهت جان بود نور
درین منزل که گفتم شکر …
حقیقت سر از آن کاینجا …
همه جان عاشق در حقیقت
همه جان عاشق هم مرگ
همه جان عاشق با دانی
همه جان عاشق در صفاتش

رخ قرآن این معانی بود رهبر
جواب اندر اینجا صورت …
حقیقت ذات باشد این نهایت
که آزادی کند تا راز بیند
بسوی عین عقبی نابدیدار
که اینجا که ندای هدی تو
که بر پیشت نهد اینجای مرهم
بگو با مر دراینجا را دو برهان
نخواهد بد بجز تو هیچ با تو
حقیقت سر این معنی بدانند
همه عمر آخر هم سر آ بند
ولی راز … کرد بید بیدا
عجب آخر بین نبود نباشد
جزای … آید بدیدار
درین اسرار مشکل اصل در …
که بیش از خود همی در بر …
نه تو از نفس دلا زادی بیند
حقیقت بود و روحی فرا …
کل از عین شریعت پاک کرده
نه همچون جنگ آن عاقل …
تو گوئی عشق اینجا ره باشی
بیابی آن زمان پیدا و …
که جسمت گل شود در جان نور
ببین در باب … بگوی …
سر دل کشیش معنی باد …
ولی جست گذار از طلسم
ولی چو حق کند مر جسم خود …
نماید آن تا باشد جانی
در آخر باز بابد بین ذاتش

بدو ور خ باز مانی مانده در رخ
حضور طاعت و نور خدایی
اگر شناسی این ره رهبری تو
ترا اینست بس دشوار در پیش
تا چون باشد در اینجا راز اعمال
نخواهد نه برادر نه پدر نه
تو مسکین غافل در بند دنیا
تو خواهی بود با شوق جا و دانه
در اینجا جمله در خواب آگاه
جان دانند هر زمان نه
حجاب آنگاه بردارند از پیش
حساب هر کسی اینجا نمانست
بصورت شرع این برهان …
اگر این راز نو هم دور باشد
جان کی زندگانی اندر اینجا
که چون مرده بیفتی در زنده باشد
تو هم از خود ز عین طاعت باد
شوی فارغ ز آزاد خلاق
شود جسم تو جان و جانت آن …
تو دل زنده نمی جا و دانی …
بماند زنده جاوید هر جسم
ترا آن هم که سوی خاک آیی
ترا در خاک جای راز آورد
بمعنی در باب آخر راز جانان
همه جان که جانان زنده باشد
همه جان عاشق مشکل باز
همه جان عاشق آخر کار
همه جان عاشق زنده باشد
همه جان عاشق باز بین …

تو نیکی کن که نیکی آیت بود گنج
درون قبر باشد در دو شادی
ز ذات خود در آخر وجودی تو
نه اندیشی تو این ساعت ز خویش
ببین نشان اینجا از اعمال
نه بابا هیچ کس اینجا خبر نیز
بماند فارغ از اسرار عقبی
کسی چگونه محجوبی اندر بها نه
کسی اینجا نبیم درین راه
نه آخر … اینجا چون اند
چه شاه و چه گدا مسکین درویش
که داند کاینجا سرآید
حقیقت سر این قرآن بمعنیست
مرین عطار از ین … باشد
که باشی در معانی اندر اینجا
حقیقت جان ازو زنده باشد
حقیقت جسم در جسم آید سکبار
حقیقت این جسم آید بی نواق
چو خود رسیدی بیاید سوی خوار
چو آگه خود بینی حساب بدست
به نیکویی برآید مر ترا اسم
سقوی سوی خود پاک آیی
بسوی ذات کل اعزاز کرده
که جان خواهد شد از ذات پنهان
حقیقت آن صاحب دیده باشد
بماند آخر و انجام و آغاز
حجاب اینجا برانداز … یکبار
چو خود شد ببین تا زنده باشد
بمعنی آید حقیقت از سوی دوست

دلا عاشق همی وانسته بارت
حقیقت نیست مثل عاشقانش
توانی دم بلاف درش صورت
بمیر از خویش تا یابی رهائی
کن ای دل تا حقیقت ره نمائی
سکی شو در ره معنی در باب
خوشا آن دل که او دارد در آنجا
بر خود عاشقی آید بسی
همه در تو جهان گم گشته اینجا
مرا ملکی جهان زرو است همی علاج
سر عشاق در میدان گوی است
ترا این عشق بازی آخر کار
زبی عشق و دهی کار در بر الکم
که آخر خون شوم اندر دل کل
حقیقت مرغزاری صحبتها کیست
جان عطار در حضرت فنا دست
دمی خوف و رجا آید نیر نزاد
دمی دیگر شود از جان دل لال
دم اندر کان باشد حقیقت
فنا که او ان بود عطار از خویش
سکینه جا داد او را قائم الذات
هو اللهی بوی دل های اسرار
بوی جانی که دیدم در حضور شب
تو سلطانی حکیمی و خدائی
مرا درد بیست آن هم دوا کن
دوای درد عشاق حقیقت
بود درد جانی کو جانم از تست
که رنجور و ضعیف و ناتوانم
توای جان درد جانم را دوا کن

نودم

بگفتم در ره عشق یار است
که عشقش از مرکب بیخ از من و اتش
ز سر تا پای در عین آن دولت
که چون مردی شود عین خدائی
بسی در حرف و دگر یا نه تا کی
بمیر از خویش سوی دوست بشتاب
که در عالم قیامت دارش اینجا
رها لا در حقیقت سوی بسی
که مر سوی نماند رشته اینجا
کشیش اندر بلای عشق آماج
فتاده این همه در کوی و کو ست
بوقت گفتی که عاشق را بر دار
که باید خویشتن خون دل الذی جام
رهی فرجام کش رسیدن حاصل
که ما تحسیم کشته زین خاکست
دما دم اندرین سر فنا دست
دمی عین لقا آید نه بر نیرزاد
بر اندازد حجاب کوی با خاک
کهی عین العیان خیزد بر نیز
حجابش جملگی بردار از پیش
که ما کل دم زنند از عین آیات
حقیقت مر بوی مسائی اسرار
نماند تقد ترا این با خوبست
حقیقت درد مند آنرا دوائی
طبیبم جز دهم شفا کن
دوائی کن طبیبا این حقیقت
حقیقت درد من در جانم از تست
دوای درد خود جز تو ندانم
مرا بر جان دل او دری نهادی

نخواهم مرد لیکن یار دارد شد
که این دم مردلی باشد نیست
دراین دم مرد و دمی ندانی
بمیر از خویش بشنو از مرکب اینجا
جو نور شد نیز آید آن
خوشا آن دل که عشقش از مرکب همه
حقیقت این بیان با جند گویم
تو جون خود آمدی خواهی شدن باز
درون جان بیرون کرمی
مرا انکو روشن اینجا بار دید
سر عشاق در میدان قلندری
کنیم گرنی که بیند دست اینجا
ز بس چندین نه نور حیدر لم
بمرد عطار هم خودم ایچی
دگر جون نیم مادر زیر این خاک
دمی اندر بعین عطار خاکست
دمی اسرار عین لاح علام
دمی دیگر که از جان جدائی
سخن اندر آخر و شرح راست
ببین عین العیان باز نمائی
جواد دید حقیقت داند و هو الله
تو بوی مر بخواهم هم تو باشی
رضا بردل ریش
دوای درد ندارد
دوای درد مندان هستی ای جان
جان مجروح درد و دست کشتم
ندارد درد دم درمان جز اینجا
جانم درد عشقت زار ماندم
دراخر درد کلم کن دوا باز

ولیکن صحبت کلی از زندگانی
که هم دم بود نی در هر گه نیست
تو بیندار یکی همچون زندگانی
حقیقت هیچ بود اثری اینجا
سحرگاهان زصبح عشق در پیچ
دل و جان هم صبا امید ترک کنیم
تو بیکی بیر در مائیم بیم
بدین با ما زدم انگلم و آغاز
حقیقت دانی بجون گوشی
خود اندر عین غوغا باز دیدم
جو گوئی در خم جوگان فکندی
کنی بر دار اندر کوی این جان
که دائم صاحب درد دم از تو
بر آخر جمله در کوریم اینجا
شود در جم بود هدای جانان ناگاه
دمی دیگر حقیقت جان باکست
بگویند دو فرق جان و دل فرا اند
رسید مشکل حقیقت خدائی
حقیقت جسم و جان این دم از
در عین العیش باز نمائی
از آن کشت جمع هو الله
درون ریش مرهم تو باشی
که درد دم جانم زار و درویش
علاج درد مندان تو دانی
دوائی کن مرا زین درد بر ها
که در منزل حقیقت دوست کشتم
مگر از خانه بر درمان در اینجا
که ریش مجروح و دل افکار ماندم
که تا یابد درون مرهم سفایان

مرا زان شربتی کز وصل حوا
مرا زان شربتی ده ای دلارام
مرا زان شربتی ده در نهانی
یکی پرسید از آن منصور آفاق
دوای عاشقان با جه باشد
جوابی داد آن سلطان اسرار
دوای درد جانان در جانانست
دوای عشق درد اهل جانانست
دوای درد جانان خود کند یار
اگر یابی بر اندازد در دیدار
دوای درد خود هم خود کند او
نیابی مرد را تا شکند یار
دوای یار اعاده جانست
مرا زهره که بر جانش آید
دوا شد درد جانان زخم از آن
وصال از درد جانان هر که وار
وصال از درد جانان تا زمانی
وصال از درد می آید پدیدار
وصال عاشقان درد هست دریاب
وصال عاشقان زخون جو آمد
وصال درد با هم در یکی اند
وصالش شد آگاه در جان
هران که بر جانش زآن
که او اندر حیا بود و از دید
که دست و پای سر در سرمد
وصالش ز فراق درد و دوا
وصالش آخر اینجا رسید دل را
جان اندر وصال شاه کل شد
جان در وصال با الله حمد را

که جز آن عاشقان حیران نمانند
که تا وصلی شود در حاصل
که مر جانم شود عین العیانه

مرا زان شربتی ده از وصالم
مرا زان شربت عشاق تا کی
مرا زان شربتی ده تا شفایم

در سؤال کردن کسی از منصور هم در بیان عشق وصال و جواب دادن او در حقیقت کار هر نوع

کسی کاو فتاده اندر کوی جانانست
که جانان زین درد و عین درمانست
بود هم کو حجاب از خود کند باز
شود درد دل اینجا با پدیدار
تمامت عاشقان را شکند او
ترا زین نقش بیچ تا جان
همه آخر نشکی عین العیانست
در آخر ماه تا با شیر را بند
وصال از درد اینجا ناف ناگاه
بود درد آید همی در جان پدیدار
رجا درد آخر حقیقت از زمانی
هر آنکو مرد می آید پدیدار
تو دارد هم اندر دست دریاب
در آخر باد در جان فرو آمد
حقیقت هر دو اعیان شاه آمد
حقیقت درد جان شد عین درمان
حقیقت سر او دریاب
حقیقت وصل آن شه باز دیده
جان عاشقان بین سر او را
شد آخر جسم رفته ماند جانان
نه سر بیمن ز عشق او دست دل
اگر هم در بلای عشق کن بند
که مر کم گرد احد را

دوای عشق اینجا هم دوا است
دوای درد جانانست اینجا
حجاب از روی اگر اندر کار
اگر یابی بر اندازد ز رویش
نیابی مرد را با جان نباری
نیابی مرد را با رحمت اینجا
همی جوئی تو آن اسرار منصور
دوا شد درد جانان در بر او
وصال از درد وجود اندر وصالش
وصال از درد می اینجا یقین
وصال از درد جانان احد
وصال عاشقان درد دوا ماند
وصال عاشقان هم هست
وصال درد با هم باشد ای یار
وصال درد جانان در دو گوید
جو منصور از حقیقت هم دار
اگر درد کرا زهره بین
حقیقت وصال ز بیابد کار
مر شر سر سر سیز
وصالش آمد کل درد
جان اندر وصال شاه با زار
جان اندر وصال شاه دیدار
وصال شاه اینجا آشکارا

که تا مستی از این حیرت بمانم
که کلی راحتی در دل فزایند
بود در آخر و فنا اللقا بدیم
که جون خود مرد دوای درد عشاق
طبیب عاشقان اینجا که باشد
که درد عشق در جانست دیدار
دوای قرب اینجا فنا شیب
که او هم درد هم در جانست اینجا
شهد در جان دهم
شود در جان دریح کوشی
دل و جان جانان نیاری
فنا که اندر آید جند ملکت
که شد در جمله آفاق مشهور
که جانان درجان رهبر او
تو بیندار آن عین ولیست
در آخر خویش فنا اینجا به بین
که تا ماند وصال از دید دیگر
کسی کو در عیان کل فنا باشد
با خر جوهر اسرار کی غیب
مگو این زبان بهار
کسی کو وصل اندر او دید
بگفت و گشت اینجا جان سر باز
بدید از سر او جندی دار
همی بیند از بین وایمان پیش
حقیقت عرش عاشق
از اینجا کی با کافر در رفته
بسی شاه باز آمد
جانان ز بو شد نابدید
ولیکن وصلش اندر جار

وصال شاه دید و بی نشان شد
وصال شاه آن باشد بی نشان
وصال شاه آن باشد که در آن
وصال آن دید کاندر او فنا
وصال آن دید چون منصور اینجا
وصال آن دید چون منصور در حق
وصال آن دید اینجا هم او باز
وصال آن دید اینجا از من او
وصال شاه باشد اینجا منصور
ترا منشور عشق او داد بنگر
ترا منشور راز ای از دید
ترا منشور کل داد است منصور
ترا منشور او در عین داد
ز منشور شد دم کل عیان باز
ز منشور شه حقیقت یار دیدی
ترا این دم از او باید نه دم
ترا این دم از او آید انیس
از او دم زن حقیقت یار در بر
از او دم زن که در عین العیانی
از او دم زن تو اندر کل حالت
از او دم زن که او اندر دم ست
از او دم زن چو از آن دم آمدی
از او دم زن که او جانان در است
از او دم زن که او جانانست
تو او چون بی کل منصور آمد
ترا در نور خود او راه داد
ترا در نور او باید شد دل
ترا از نور او وصلست بیدا
ترا از نور او وصلست در جان

دل و جان باخت یار جان شد
که سر در باخت از عین الیقین باز
یکی داند همه در قرب اعزاز

وصال شاه منصور جمله
وصال شاه آن باشد ز دنیا
وصال آن دید کز خود او در کل

در صفت وصال گوید و عیان دید سر و راز منصور در اسرار هر نوع رحمة الله علیه

که بلند شد او منصور گشت سر باز
که چون منصور آمد بیش از او
وصال آن دید الا الله دید
وصال آن دید کاندر جود و کل باز

بین از وصل که گویند جمله
که او چون نیابد که او فنی
حقیقت سر خود زاد و شد او
ز عین الا الله اعیان باشد

در یافتن جمال جانان بعین العیان و دیدن منصور علیه الرحمة و اسرار کل هر نوع

ترا از وصل او شد ریخ اینجا
مرا از وصل او وصل تو نام
مرا از وصل تو اصل حقیقت
مرا از وصل تو جانان شادان
مرا از وصل تو اعیان الا
حالت عشاقست اینجا
حالت دیدم اندر عین ناهید

ترا در وصل او تحقیق باشد
ز وصلش اندر اینجا سرفرازی
مرا از وصل تو اینجا ببین
مرا از وصل تو اینجا نقش شد
مرا از وصل و جان چند روز
حالت بیدا کز آن جمله سید
حالت دیدم اندر عین یا هو

که اسرار عیانی بی منتهاست
در آخر چون سر و جانت بیازی
به اعیان تو کلی یا حق خواهم
دل و جانت ز نور ش بی نشانست
حقیقت ز آنکه جانانت نشین شد
ز وصل آید جز این صورت
که از تو شد حقیقت در اینجا
که از دید تو در عین الیقینم
که اسرار هر نوع کل
مرا مقصود از روی جا حاصل
مرا اسرار ها از تو حقیقت
مرا از تو در عشق دید همه اینجا
از ان دات تو اینجا یار دیدم
دل عشاق از تو اندر وصالست
از ان گشتند در دم با یار
ازاد جانان گشتم نور جاوید

حالت دیدم اندر عرش و کرسی
حالت دیده ام اندر قلم هم
حالت دیدم اندر عین آتش
حالت دیدم اندر آب و …
حالت دیدم اندر کون جمع
حالت ذات و ذاتت در صفات
عیان شد ذات تو در جان پاک
عیان شد ذات تو را ز دیدم
تو لاشی در همه توحید گشتم
تو لاشی ای ز دیدار تو حیران
دل و جان هست و حیران و حامد
همه بنما بتو تو عین پنهان
همه بنما بتو تو نابدیدار
ترا جویان شده ذرات دیده
تویی جز تو لاشی نبود که دانم
نه غیر خود ندیده در حقیقت
یکی دایمت در جوهر خراب
نهان از دیده و دیده تو
بدیدت عکس حیران که دیدار
نمود راهش در هم اینجا …
جان جهد هست عقل اینجا …
نمی در راه بود روز و شب …
ره تو نشان …
جوهره را می نهد از …
ترا جویان است عشق از دیده
بتو منصور لا موجود …
که الف …
حلال یافته منصور از بس باز
نه راه از بیش و نیاز …

گزان بابانست اندر جان گرچه قدیمی
از آن حیران شدم اندر علم هم
از آنکه مست شده بی سر گشت
از آن گه سر جای گاه گلشن
مگر خلعت تمام شد این همه …
ترا کل قل هو الله …
از آن اعیان ام دید ما خاک
ز ذات الحاجات و اعیار دیده
تو مقصودی از آن عیان گشته
حقیقت روح معنی در هر جان

حالت دیدم اندر لوح دیدار
حالت دیدم اندر هر تجلی
حالت دیدم اندر … ما …
حالت دیدم اندر خال پیدا
حالت در همه اشیا عیانست
زهی ذات تو اینجا نور جمله
عیان شد ذات تو ما دیدم
تو لائی عین الا الله خوانند
تو لائی مر ترا الله دیدم
دل و جان هست دیدار تو گشته

در صفات ذات و عین العیان کل و دیدار گوید

ز صورت نقطه در دید تو کار
که می خواهند کاندر عین توحید
از آن عین ندیدم زاید ام
نه سیر خود ندیده در طبیعت
تو بنما حقیقت جمله خراب
حقیقت در همه کون … تو
نمائی هر دو را و نابدیدار
نمای تو و را انجام و آغاز
که عکست ای تو و از تو شمعت
ندیدت روی آنکه خود بیدار
از آن دیده ندیدت …
هر دو ماند اندرین گفتار …
وصال تو هم از تو باز دیده
ره تو حقیقت …
حقیقت خویش در کون و مکان
ترا شد اندر اینجا جان سر باز
کنم اینجا یکی تا بس نگویم

جان نهانی از دیدار جمله
رسیده است کل رسیده می ندانند
حقیقت بعد اشیائی همیشه
نه از کس زانکه …
صفاتت عین و فضل و نور دانند
نهان از جمله و جمله از تست
کنی بود وجود تو جمله در خود بس
کمالت پا ندید عقل اینجا
عیان سر توحید نیست کس
جان اندر اینجا …
نشان … اندر …
کجا یابد کمالت عقل و ادراک
ز تو پیدا هم از تو زاده دم
ترا اینجا ندیدت آخر کار
ربودم ره که عشقت همدم است
نمانده اینجا حیران دانست
دل و جان هر دو تو داری در اینجا

مرا زانجا که شد روح دیدار
از آن پاکان شده هر جا علومی
که عالم کی است از شوق آباد
در اینجاگاه نور پاک پیدا
همه را اصل … ندانست
حقیقت مر تو منصور جمله
عیان شد از آن من نادیدم
ترا مر عاشقان جز تو ندانند
ترا اعیان الا الله دیدم
عجایب لا اله الا تو شدند
کواکب جمله کیوان تو مانند
همه جانها بتو مانند بی جان
که روح انبیا … اسرار جمله
از آن حیران همه سرگردان باشند
که بر جای همه جایی همیشه
یکی می بینم بیش و بیش از تو
از آن هر جوهر عشق دانند
عیان از تست ذره ذره ترا جست
مجالس …
الف … که صد نقل اینجا
حقیقت او هم از دیدت نیست کس
یک افتاده است اندر …
نمود … زانجا که …
که هر دو من نگویم …
حقیقت در درون جان آدم
هم اندر تو شده او نابدیدار
حقیقت او ز بحر …
ملایک جمله سرگردان ذات است
ربوده خود …

چه جوهر چون تویی در جان و در دل
تو معنی جمال پادشاهی
تویی یار منم در تو بیدار
درون جان داری بیرون نگر …
چو ذات هست معنی عالم
درین بازار جز رونق ندیدست
ترا دیدم و ترا بیند حقیقت
رهی … ز رخسار
فلک بسیار … سالها او
اگر شمس است سرگردان ذات
اگر نجم است هر که در ره تو
اگر لوح است از تو می خوانند
اگر هم … بیدار …
اگر نار است جز نار است مشکل
اگر آبست در راهت روان نه
اگر کوه هست گوهر … و راه حق
کجا داند کسی ره سوی تو …
جلالت سوخت اینجا جان عشاق
جلالت سوخته …
بسوزانم اشیاء حقیقت
بسوزانم که کل … تو
اگر هستم از شوق جمالت
مرا بردار گر دوستی حقیقت
هم مست و هم هشیار گشتم
بخواهم گشتم …
فنا گشتی تا نمایم ز تو باز
چو دیدم اندر اینجا گاه …
اگر کم … هستم تو ام
یکی است توحید تو ما را

مرا مقصود از دید تو حاصل
مراد دیده هر نفس در معانی
درون جان هر تو نابدیدار
حقیقت هست دیدم این الآن
تو در جانی فکنده نفخه در دم
از آن اندر کمال تو رسیدست
از آن دم … اندر شریعت
درون جان شده در هر دیدار
ز تو بسیار دیدم حالها او
شده کیوان … صفات
همی پوسند خاک در گه تو
که هم در این علم حیرت ندانند
بحر تو دیدند خود اینجا …
فتاده دایما در شعله و تک
همی گفتند اینجا از بها نه
از آن شد ریزه ریزه گشته …
وگر هست هر درگاه تو ره
زیست این … کل آفاق
اگر رخ … نوش
نمی خواهم … طبیعت
که راز اینجا یکی می دانم تو
شدستم کشته در عین جلالت
که دیدستم ز ذات … دید
که نی از جسم و جان … گشته
از آن دم … سوخت
تو دانای … صاحب راز
ترا از آن کل همی گویم ز توحید
که روح ام ترا عین …
عیان هم دیدم تو ما را

چو بنمایی درون جان حقیقت
تویی یار منم در تو بمانده
درون با برون … گرفته …
دو بینی در بیش ذات …
دل و جان … اسرار …
ترا دیدم و بحر تو …
جمالت یافته … جانها
جز وصف گویم ای …
ولی در قربت …
اگر ما هستیم از شوق …
اگر عرشست که … دایم
اگر کرسیست …
و گر هم دوزخست از شوق …
اگر باد است …
اگر خاک است …
اگر بحر است در شور و فغانست
کجا ماند کسی دم از تو …
جلالت سوخت …
مرا اینجا …
بسوزانم اگر …
وصالت …
شدستم کشته …
سخن توحید تو … گفتم
بخواهم گشتم آخر که دایم
فنا کن …
بحر توحید ذاتت …
مرا با جان بود توحید گویم
…
یکی است توحید تو ما را

کجا گنجد مرا عین طبیعت
… جان بر جمال تو فسانه
تویی …
دو عالم … تو …
از آن …
تویی …
از آن شد … کل تو انا
که گر …
چو جان …
…
همی …
عجایب …
ز عشقت …
بحر تو …
درون جان …
هم از دریای فضلت …
… منصور …
از آن … اینجا …
که تا سوزان شوم اندر جلالت
که سر عشق …
از آن … مدهوش و حیران
مرا او …
از آن جوهر اندر ذات …
در اینجا …
… کل توانی
از آن مردانه توحید خوانم
ترا در عین آن توحید …
بصورت …
عیان … تو ما را

یکی ذاتست پنهان از نهایت
یکی ذاتست این برهان نموده
وصال ذات تو دیدم در اینجا
تو هستی ظاهر و باطن تو در کار
همه از تو تو از خود دید در راست
رهی اسرار تو سکاه ارواح
بکا جا [illegible] ساختی
یکی جامست پر نور حقیقت
یکی جامست صورت ذات با [illegible]
درین جامست نور با الهی اقرار
درون جام هستی نور روشن
درین [illegible] زانجا دید امثال
درون جام [illegible]
جمال خویش دیدی تو در جام
جمال خویش دیدی [illegible]
جان عطار دیدار تو [illegible]
ره تو عطار با شد هستی این جام
[illegible] نشانی یافت اینجا
[illegible] مر ترا در سینهٔ خویش
[illegible] هویدا
طلب کرد حقیقت با یاد دیدم
طلب از تو بود [illegible]
دل عطار مسکین را [illegible]
دلم [illegible] ام [illegible]
درین دام توام [illegible] از دیده
بس [illegible] دل عطار این دام
ملکش [illegible]
مرا [illegible] گشتی تو [illegible]
دم ذاتت [illegible] سرا عیان

سه دم می کرد در جان رعایت
همی اسرار از قرآن [illegible]
شدم در ذات تو ای دوست [illegible]
تو داری تو مرا با هم [illegible]
بخود [illegible] گفته حقیقت جمله [illegible]
مرا از جان و دل انوار مصباح

یکی ذاتست اینجا آشکاره
یکی ذاتست کل پنهان هویدا
تو و من تو درین معنی [illegible]
یکی بیچون بی شکل و مانند
نبینم غیر بیچون کل تو [illegible]
ز روز [illegible] مشکلاتی هویدا

در تفسیر الله نور السموات والارض و معنی نفخت فیه من روحی و باید علیه الرحمة

همی [illegible] اینجا عین آیات
[illegible] عیان در [illegible] گلشن
[illegible] شد [illegible]
ز نور [illegible] ارواح روشن
از آن [illegible] خویش [illegible]
درین جام حقیقت [illegible]
[illegible] اسرار تو [illegible]
حقیقت گشت [illegible] انجام
[illegible] اینجا
درون تو [illegible] خویش
[illegible] و غوغا
درون جان [illegible] باز دیدم
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
حقیقت [illegible] کام هم تو
[illegible] دام توام باز دیدم
[illegible] انجام
[illegible] از تو [illegible]
حقیقت [illegible]
از آنم [illegible] خورشید تابان

درون جام راح کل [illegible]
ز نور [illegible] کاینات است
ز نور [illegible] دیدم
درون جام [illegible] روشنایی
جمال خویش [illegible] عیانی
دل عطار [illegible] جام عشقست
[illegible] جام عطار
ز نور [illegible] شد واصل [illegible]
[illegible] اندر [illegible] جانم
وصالت [illegible] طلب [illegible]
طلب [illegible] جدایی
طلب از تو بود [illegible] جان
[illegible] باز دیدم
دل عطار [illegible] آمد
در [illegible] دام توام در [illegible]
همه [illegible] دام تو [illegible] گرفتار
[illegible] دلم [illegible]
ملکش [illegible] دلم [illegible] بود دانی
[illegible] انجام و آغاز
دم ذاتت [illegible]

بس از خویشتن در خود نظاره
مرا در جان و دل کل هویدا
تو می ظاهر کسی [illegible] جویم
ندارد یار [illegible]
که دایم [illegible]
از آن نور تو شد در جام پیدا
ز نور ذات خود [illegible]
در آن [illegible] عشق دیده بدید
عیان [illegible] آیات [illegible]
حقیقت جام [illegible]
از آن [illegible] امکان [illegible]
بجز تو [illegible] آشنا ندیدم
از آن [illegible] حالت [illegible]
درون جام [illegible]
شده آغاز [illegible] عشقست
[illegible] انجام عطار
[illegible] انجام و آغاز
از آن [illegible] جانم
[illegible]
که تا [illegible] آشنایی
[illegible] حقیقت عالی [illegible]
[illegible]
از آن مسکین [illegible] آمد
[illegible]
همی [illegible]
جهان [illegible] عشق [illegible]
ملکش [illegible]
که [illegible] گشتی [illegible]
نه بینم [illegible]

تو در جانی [illegible] ترا من
تو در جانی چنین اسرار گفته
از آن جز تو [illegible]
ندیدم غیر تو [illegible] تو دیدم
[illegible] تو راز [illegible]
در آخر [illegible] برداری [illegible]
[illegible] ذاتی [illegible] صفات
[illegible] الا حقیقت
ز الا الله [illegible] دل و جان
حقیقت [illegible]
ترا [illegible] این کعبهٔ جان
درین کعبه جمال است تابان
درین کعبه همه روی تو بینم
همه در کعبه اینجا [illegible]
درین کعبه [illegible] وصل باشند
از این کعبه [illegible] حالت
حقیقت [illegible] اندر طواف
همه [illegible] در کعبه [illegible]
کسی [illegible] وصل کعبه [illegible]
جمال [illegible]
بر آنکه [illegible] کعبه [illegible]
کسی [illegible] کعبه ره دارد [illegible]
کسی در کعبه [illegible] شاه [illegible]
کسی در کعبهٔ جانان [illegible]
کسی در کعبهٔ جان [illegible]
کسی [illegible] کعبهٔ جانان [illegible]
وصال [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] مصطفا [illegible]
حجاب [illegible] مسلمان

چو تو هستی [illegible] ترا من
[illegible] گفته [illegible]
که جز تو من ندادم هیچ [illegible]
از آن [illegible] تو [illegible]
[illegible] راه [illegible]
یکی [illegible] ترا [illegible]
[illegible] همه [illegible] نور ذاتست
ز الا الله [illegible]
ترا [illegible]
حقیقت [illegible]
همه ذرات [illegible]
همه ذرات [illegible] تابان
همه ذرات [illegible]
جمالت را [illegible] کعبه [illegible]
ترا [illegible] وصل باشند
شده تابان [illegible] نور جلالت
جمالت را از آن [illegible] عشق [illegible]
[illegible] اصل جمال [illegible]
[illegible]
حقیقت عشق اینجا [illegible]
جمال [illegible] اینجا [illegible]
که [illegible] باشد [illegible]
که کل نور الا الله [illegible]
که [illegible] خویشتن را [illegible]
که چون منصور [illegible]
[illegible] مطلق
که [illegible]
که [illegible] تو [illegible] دم
با [illegible] جانان

تو در جانی چنین غوغا فکنده
تو در جانی و عطار از تو موجود
ز نور روشن شده جان و جهانم
[illegible] غیر [illegible] اینجا [illegible]
تو اندر [illegible] جمله طلب کار
یکی بینم [illegible]
یکی ذاتی [illegible] نداری
ز الا الله [illegible]
ز الا الله [illegible] ترا [illegible]
بجز [illegible] اینجا [illegible]
همه ذرات [illegible] کعبهٔ دل
درین کعبه جمال [illegible] هویدا
همه در کعبه اند و کعبه [illegible]
[illegible] کعبه جمال [illegible]
[illegible] کعبه اینجا [illegible]
از آن [illegible] کعبه [illegible]
[illegible] کعبه [illegible]
همه اندر طواف [illegible] کعبه [illegible]
کسی [illegible] وصل کعبه [illegible] باشد
حقیقت عشق [illegible]
[illegible] هر کس [illegible] اینجا
کسی در کعبه [illegible]
کسی در کعبه [illegible] وصل جانان
کسی [illegible] کعبهٔ جانان [illegible]
کسی [illegible] کعبهٔ جانان [illegible]
[illegible] کعبهٔ یار
ره [illegible] مصطفا در کعبهٔ دل
ره [illegible] مصطفا [illegible]
وصال مصطفا ذات [illegible]

مرا در تربت الا فکنده
حقیقت جود و موجود تو مقصود
از آن از غیر اینجا [illegible]
همه از تست اینجاگه حاصل
در آخر [illegible] برداری ز اسرار
که هستی [illegible] جمله [illegible]
از آن [illegible] شد الا تو داری
از آن [illegible] این شرح [illegible]
ندیدم جز ترا انجام و آغاز
حقیقت کعبه [illegible]
شده [illegible] شده مقصود حاصل
[illegible] نور جمال [illegible] هویدا
همه در کعبهٔ وصل تو [illegible]
درونش هم [illegible]
دل [illegible]
از آن [illegible] کلشن
[illegible] و اصل از این کعبه [illegible]
[illegible] هم [illegible]
که در کعبه جمال [illegible] باید
[illegible] تو جمال [illegible]
[illegible] در عشق [illegible]
[illegible] عین [illegible]
[illegible] اصل جانان
که [illegible] مصطفا [illegible]
که [illegible] خویشتن [illegible] مصطفا [illegible]
وصال [illegible] اینجا [illegible]
ترا مقصود کل آمد [illegible] حاصل
[illegible] اینجاگاه از [illegible]
که [illegible] ترا آیات مطلق

بس زکنت نبیا کو بدانی
چو حق با مصطفی اسرار گفتست
منه پای از شریعت در سر دین
شریعت پیش گیر و راه دریاب
در احمد زن و از غم جدا گرد
در احمد زن و باغ نفس تو
حقیقت باز دان زود در معنی
مشو مجنون عاقل باش در شرع
ببین که مصطفی جوئی ره او
ببین که مصطفی تمامت راز
تو آتش با او در دست اسم
دراز او باز دیدم ذات عکس
همه از دل و جان تا ابد او
محمد دان حقیقت مر خدا و نه
محمد مشکی نه خدا است
در اسرار محمد جان بر افشان
نه خود گفت او از دیدار اسم
دم احمد کسی کهارند تا ش
دم احمد کسی نه در تو لا
دم احمد نه هر کس تواند
نه او را سایه اینجا که نبود کس
همه از دوست گفت و [illegible]
از آنش سایه اینجا در نشاند
حجاب او نبد دنیا عدد ار
حقیقت سایه خود ظهور شد
حقیقت [illegible] آمده ماند
مرور او در شب معراج گفته
حقیقت از لعمرک تاج آمد
زاهد گر شوی منصور هر روز

بجز احمد دگر چیزی ندانی
نگه می‌دار احمد را که گفتست
که تا گر او نبی از خیر بر شر
که از شرع محمد یابی ارباب
سوی مصطفی آمد خدا لقا
ره بنما و عیان زود سر دادن مع
که او بنماید حق طبیعت
که اعمال باز دانی اصل از فرع
بدو سر تا پای باکی در که آید
به معنی هر نفس احکام و آحاد
حقیقت را ز شد بنده از اسم
از او مر باقیم آیات بوده بوحق
نیابد هم در ملک هیچ بدا او
دلا خود را درون او بر از من نه
کسی داند که در معنی لعل است
نظر کن مر محمد ذات معنی آن
حقیقت هستم و معنی هوا است
که تا که آمد در چرخ افلاک
که همچون مصطفی آید مصفا
نفس زن را که اینش کل نداند
که جز حق مرد [illegible] که نبود کس
حقیقت مغز جان دوست [illegible]
که همچون او دگر [illegible] نشاند
از آنش سایه می‌ماند [illegible] دار
که او بدمشتی [illegible]
حرام او را [illegible] کلام عرش و باز
حقیقت سر لعمرک تاج گفتم
از آن او را همه محتاج آمد
برو تو جمع وصال جان در افروز

بس ماکان رضوان بود و آن
منه پای از شریعت دوست بیرون
شریعت پیش گیر و دین را باش
در احمد زن و رو کن تو لا
در احمد زن و اسرار او بین
در احمد زن و رو خواه آنجا
به اذن او شو اندر ذات معنی
ببین که مصطفی را دوست دانی
ببین که مصطفی تمامت دوست
ببین که مصطفی را ذات ماه
از او یاب این معانی تا بدانی
ره رفتن محمد مرد راه جان
محمد را شناس اینجا خدا تو
حقیقت بشنو از عطار اسرار
در اسرار محمد راه بین تو
نظر کن تو زسر مر او آنی
کسی این راز دریابد از او باز
دم احمد کسی نه در حقیقت
دم احمد تو بی [illegible] در اینجا
دم احمد بیابی یاب و تقوی
نبد او را از [illegible] نشر سایه
همه از دوست گفت و [illegible] دید
[illegible] را با بدون آسمان یکجا
نباشد آنجا نسایه [illegible]
[illegible] ساید آن خورشید انور
حقیقت رفته اندر سوی جانان
اگر او را [illegible] جهان تاج
شفاعت سر لعمرک [illegible] خواهد
زاهد گر شوی واصل در راز

که تا باشد ترا این نص و برهان
وگرنه او نبی در خاک و در خون
حقیقت ای که عمر [illegible] باش
که تا او ات رساند سوی الآ
ره بنما و بین انوار او بین
حقیقت یا نماند شاه انبیا
که ذات مصطفی جای محمول
از او اسرار ذات باز دانی
برون آ ره ترا چون خواه از دوست
ره کم که کی بارت نماند
وگرنه خوار و سرگردان بمانی
که اینجا ماند [illegible] اسرار نهان
وگرنه او [illegible] بلا تو
که خواهد گفت احکام ره مدار
گر داری مصطفی را [illegible] تو
تا بشکی مصطفی را باز دانی
که شرع او [illegible] چنگ باز
که بیرون یا شد از عین طبیعت
وگرنه باشی اینجا [illegible] اینجا
وگرنه زانی [illegible] سوی [illegible]
نه همچو دیگرانش [illegible]
حقیقت مغز جان [illegible] دید
برافکند حجاب [illegible]
مر او را جمع [illegible] و ترتیب
از آن بود از همه در [illegible] بهتر
سفر کرد بر [illegible] جانان
[illegible] خورشید محتاج
که او را [illegible] از این ساید
شود خود مقصود تو حاصل در راز

زاهد

زاهد گر و واصل هم امروز
[illegible] او [illegible] راز او بین
منه پای از حقیقت در حقیقت
شرع او بیابی راز منصور
[illegible] ناچار
درویشا [illegible] ز طاعت در دوست
غذای [illegible] گرد هوا است
همی [illegible] شاه [illegible]
منه پای [illegible]
ز [illegible] قرآن [illegible] باش
یکی ذات شو در عین اشیا
یکی در یکی چون شوی تو
یکی [illegible] چون شوی تو
یکی [illegible] همیشه
یکی واصل [illegible]
یکی واصل [illegible] منصور
یکی [illegible] این صورت اینجا
دلت اندر یکی [illegible] اسرار
بود در ذات خدا خود [illegible]
یگانه باش [illegible]
یگانه باش چون [illegible] اینجا
دوئی بردار [illegible]
تو در آخر یکی [illegible]
حکایت [illegible]
حقیقت [illegible]
یکی را باز بین در جان و در دل
یکی را باز بین [illegible]
یکی را باز بین [illegible] جهان
یکی را باز بین لوح و قلم [illegible]

اگر دم می‌زنی [illegible]
همه [illegible] کل [illegible]
که آن [illegible]
[illegible] منصور
[illegible]
جان کن [illegible]
که تا [illegible] قل هو اسر
الله [illegible] لا احد [illegible]
یکی شو اینجا [illegible] برهان
نه چون ابلیس اندر [illegible] باش
نه چون ابلیس [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible] همیشه
از آن [illegible] ماند
دل [illegible] منصور
[illegible] صورت اینجا
[illegible]
همه ذات اندر اینجا [illegible] بین
[illegible]
[illegible] اینجا
حقیقت [illegible]
یکی را [illegible]
از آن [illegible]
حجاب [illegible]
[illegible]
نظر کن سوی اشیا [illegible]
که اینها [illegible]
[illegible]

[illegible] باش اندر قربت او
[illegible] پاک او اینجا گرو تو
که تا [illegible] اینجا دید دید
[illegible]
به آخر [illegible]
که آتش [illegible] طبیعت
[illegible]
[illegible]
که از یکی [illegible] گوی
حقیقت [illegible]
نه چون ابلیس [illegible]
مشو دیوانه عاشق باش [illegible]
که از یکی [illegible] گوی
اگر [illegible] برداری خدا [illegible]
[illegible]
از آن [illegible] مطلق
[illegible]
حقیقت [illegible]
یگانه باش در کل [illegible]
[illegible] از یکی [illegible]
که در [illegible]
یکی دم [illegible]
[illegible]
دوئی [illegible]
[illegible] علم [illegible]
که تا [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible]
که هستی [illegible]

[illegible] زنده [illegible] او
حقیقت [illegible] تو
منه پای از شریعت در حقیقت
[illegible] ذات اسم
وصال [illegible] شرع او بین
جان کن [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
یکی [illegible] گوی
[illegible]
[illegible]
یکی ذات [illegible] یگانه
[illegible] گوی
[illegible]
یکی واصل [illegible]
یکی واصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible] ذات خدا [illegible] یگانه
یگانه باش [illegible]
دوئی بردار [illegible]
[illegible]
در آخر [illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
یکی را باز بین [illegible]
یکی را باز بین [illegible] اینجا
یکی را باز بین [illegible]
یکی را باز بین [illegible]

یکی را با دین در فرش انجا
یکی را باز بین ره مدینه باز
یکی بنگر ز خاک باز بین تو
رود مصطفا بر خاک بنگر
ز اصل خود اگر واقف سوی تو
درون خاک میدان تو آخاکی
تو اندر خاکی و خاک از تو پیدا
تن از خاک است جان از بهر تو باد
تو اندر خاک اگر و اصل دائی
ز خاکت راز گفتم باز دانی تو
بعین روح بنگر در سوی خاک
اگر واصل سوی در حقه خاک
اگر واصل سوی از خاک اینجا
فلک سرگشته شد از بهر طین او
از آن حضرت چو بین درگاه اکنه
اما شیث و ابا بین خلیلش
چراغی بود آدم باز کرده
چراغ نور وحدت بود اینجا
چراغی از چراغی باز کن تو
چو دیدا گشته راز آن جهانست
یکی نخست اندر ذات صد جوهر
یکی نخست اگر تو باز بینی
درین خاکست اینجا گم گشته
ندیدی هم خدای آدم بیر
تو بینی در اصل فطرت شاه ما که
سجود کردند اینجا همه ملائک
تو او را این جسم خوار داری
ببردن زیاسایی شرمساری
ترا آخر نمود ای خوار حسکر

که نوری آمد از عرش اینجا
در روح فنا بینان یکی یا د
حقیقت بحر کون راز بین تو
در اسرار صنع پاک بنگر
در اعیان خدا او صفت سوی تو
صورت کمال معنی ذات باتی
حقیقت تو شناس ای مرد دانا
درون خاک پاک آمد پدیدار
درون خاک یابی روشنایی
ز خاک پاک اینجا راز دان تو
که واصف اندر عین افلاک
حقیقت بگذری از نه افلاک
به معنی روح قدس پاک اینجا
که طین دارد عیان عین الیقین او
حقیقت او زدید شاه آمد
جانت اعیان دین خلیلش
از آن حضرت چو تو حق بوده
عیان ذات قربت بود اینجا
دگر بین راز دیگر راز کن تو
در اینجا تخم گشته عیانست
هزاران قسم در ذات صد جوهر
درون گشته اگر راز بینی
حقیقت سجده اش کرد هر سه
از آن چو اینجا در عیب ندید
که داری در بین ما شاه داری
همی یابی مرین سر فدا کن
حقیقت گفت از نشو ار داری
زدی بادان بدانی در چه کاری
چنین یابد نوار و زار و مسکین

یکی را باز بین در عین آتش
یکی را باز بین در آب اعیان
همه در خاک خاک از صانع پاک
همه در خاک شد صد جوهر عشق
سخن خاکست و آئینه بنگر
درون خاک پیدا آمد ستی
تو اندر خاکی و روح تو در خاک
تن از خاکست و جان از ذات بنگر
ز خاکت روشنایی هست صد جوهر
نگفتت جسم از خاکست اینجا
ز خاک آمد خاکست دایم
اگر واصل شوی از خاک اکنون
حقیقت پاک و اصل گشته دایم
همه نور حقیقت در سوی خاک
از آن حضرت نفخت فیه من روحی
درین خاک از یکی پیدا نمودند
از آن بود آدم اینجا دادت چون
از او پیدا شد اینجا امانت
جهان جمله ز کن هم از کجا اغند
یکی نخست چندین پیدا شده
یکی نخست از سر الهی
یکی نخست آدم نا پیدا نی
ترا چون هم از خاکست صد جوهر
تو بینی آدم ز آدم باز دانی
در آنجا از خود را باز بین تو
حقیقت این چنین جوهر که دیدست
که بود خواب هم هستی و طاعت
ترا از جمله اشیا آگه هست
ترا بنمود از عزت خوش

مشو مانند او جانا تو سرکش
که از آتش اینجا جسم تابان
نهاده بر سر خود تاج لولاک
از او بنگر تو بود تحقیق
جمال دوست هر آئینه بنگر
هم اندر خاک یکتا امد ستی
همی اطوار دارد در سوی افلاک
ز خاکت بسته نفس پاک بنگر
تو اندر خاک بین دیدار معبود
حقیقت روح است از پاک است اینجا
که از خاکست این شرح و بیانم
سوی معنی حقیقت در سوی توست
فلک از بهر او سرگشته دایم
حقیقت آمد از حضرت پاک
دمید اندر وجود بیش نوح
چو بنگر سکری کل ذات بنفخه
که اندر خاک آمد بیجه وجود
از و بنگر تو این شور و قیامت
فتاد از ازل او در عین با عشق
همه اندر پی جست نهان
پیداد هم اینجا از کاسه
از او پیدا شده گنج معانی
زبان خویش را بگشا سوخت
تو بازی لیک از شیطان بازدان
اگر مردی در اینجا دار بین تو
از آن هم آمد شرع و شرح و حقیقت
رهی اینجاگه خواهی ز خاک و طاعت
که امتت بر تو اکنون کذشت
تو اعیان چنین در نمود خوش

تو از آن جوهر قدسی حقیقت
تو از آن جوهر قدسی با عزاز
حقیقت آدمی بنز آدم
نفخت فیه من روحی در اسرار
نفخت فیه من روحی بین تو
نفخت فیه من روحی عیان
نفخت فیه من روحی از وصالی
نفخت فیه من روحی و در باب
نفخت فیه من روحی ز اشیا
نفخت فیه من روحی بود در ماه
نفخت فیه من روحی ز حباب
نفخت فیه من روحی بود از باد
نفخت فیه من روحی بود در طین
جمالت بر تو از کون و مکانست
جمالت پنهانست او فتادست
جمالت عالم دادی در گذشت
همه حیران تو تو مانده حیران
حقیقت تو درین آئینه هستی
درین آئینه بنمو عاشق تو
وجود جملگی اینجا تو داری
درین معنی تو دادی خویش دیدم
حقیقت هر دو صورت شده معنی
رسول حق جان چو باشد با مشاهد
تو معبودی دگر عشق هست
رهی دیدار بود دیدار هست
ره رهست که ان از عشق
تو بینی اصل جان که کرده باز
حجابت صورت افلاک آمد
حجابت صورت است و بس حجابت

که پنهان آمدستی در طبیعت
که اینجا آمدستی و شوی باز
که اعیان آمدستی تو از آدم
درین جسم آمدستی کل پدیدار
اگر باشی درین سر راز بین تو
همه در قشر اسرار و بدانی
چرا افتاده در عین و بالی
سوی آن نیز دیگر ره و بستان
همه در تو شده اینجا هویدا
نه بر او بیش نور زنده ماه
حقیقت جمله تو کرده ای دراب
ز نور خویش کرده باز آباد
درین طین مر جمال خویش بین
سر کون تو در عین مکانست
لطیفی بس بحالت او فتادست
رقم بر چرخ و ماه و خور گذشت
ز تو با خود چه چیز مانده نهان
ره خود خوش بسته بر هستی
از آن در عشق کل لایق تو
که هم پنهان هم پیدا تو داری
سحر تو من کسی دیگر ندیدم
سر دگانه گناه دست دیگری
ببر در راه تو اشان نما نند
سحر تو جمله شرح هستند
نمود روی صد آرکام و از نون
تو بینی مر چو اینجا تو بستر
خود اینجا ما دانی تو خوش راز
نمود عشق اندر خاک آمد
از آن اینجا تو ای اعداد حساب

تو از آن جوهر قدسی عیانی
تو از آن جوهری کین جمله اشیا
نفخت فیه من روحی در جسم
نفخت فیه من روحی ز اعیان
نفخت فیه من روحی از صفاتی
نفخت فیه من روحی بود از ذات
نفخت فیه من روحی ز دیدار
نفخت فیه من روحی چه باب
نفخت فیه من روحی بود خورشید
نفخت فیه من روحی بود از عرش
نفخت فیه من روحی در آتش
نفخت فیه من روحی بود در آب
جمالت بر تو از جمله کاینات
جمالت بود بر عالم افتاد
جمالت بر شکل ماه اندر خور آمد
عجایب صورتی معنی نموده
تو اندر بوده عزت نمانده
درین آئینه صورتی همیشه
درین آئینه پیدایی و پنهان
جهان طوفان فکندی در کل جان
حقیقت ما لکان شه بنده آمد
رشوق جان نهاد از عشاق
ترا دادند هر اکنون و اصل آمد
نو سقف صورت جانی و وجود
نمود هستی مع اندر حقیقت خاک
جانت اندر اینجا باز جویدم
جان که کرده در رخ حق بو
حجابت صورت است و عین داری
حجابت صورت است و راز دیدی

نما مکشوف است در تو هر معانی
از آن جوهر شده ستای و دست پیدا
مر اینجا باز مانده ستی تو در اسم
حقیقت اسم نهادی خود جان
که از تو هیچ بین اعیان ذاتی
سعادت گشته اندر عین ذات
نبودی اندر اینجا سر اسرار
همه ذرات در تو شد نظاره
تو اینجا مانده اندر نهاده جاوید
فکنده نور خود اندر سوی فرش
درین آتش فتاده ستی عجب خوش
فکنده نور خود را اندر و تاب
مرین صورت جسم که تو خیالست
که آن پر تو هر عالم افتاد
حقیقت هر دمی از خوش آمد
لطایف بر لطایف در فروده
درین قربت از آن حضرت نمانده
که اندر بود کل نفخی همیشه
حقیقت جانی از دیدار جانان
که گویی هر سخن عطار و اصل
که رفته چون حق تا منده آمد
که در عین دویی اعیان طاق
که مقصود از تو کل حاصل آمد
که بنمود عاشقان را بود بنهان
ز بهر هستی که این انجم و افلاک
ترا انجام ما آغاز دیدم
که بنمودستی اینجا نیک بیند تو
که خود را زین حجابت باز دیدی
که خود را زین حجابت باز دیدی

حکایت صورتست ای کاردان
خود اندر چار و شش چندی بر انجام
مشو غافل تا عقل کل بود رای
مشو غافل که دید یار داری
رسیده ستی بدین راز جز پاک
رسیده ستی درین منزل حقیقت
درین منزل مکن اینجا معاش
درین منزل نظر کن بی فضول
درین منزل از دین بین نگهدار
درین منزل معنوی جان مصفا
درین منزل از دل معنوی رو سوی
درین منزل مکن بد تا توانی
درین منزل از دید شرع مگذر
درین منزل بخواهی بود بیقین
ازین منزل تو خواهی بود بیرون
بدل این جان چون هر اینجا شود پیدا
در اینجا باز بین ای کاردان
ترا مقصود صورت بد در اینجا
تو اینجا جوهری ای راز بود او
درین بحری صدف شکل حقیقت
کجا تو گفت این دم بدانی
ندارد خوی کل نقش آسوده تو
همه ریخ تو از جسم دارد این
حقیقت هر دم اندر پا چرا ای
چرا خود را چنین مجهول داری
اگر باشی چنین با دان تمامی
جو هر تو لذت نفس و هوایی
کجا در سوی کلی رهبری تو
مشو در صورت کلی جسد تو

خود اندر ریخ و شش بلجا ردان
بتو بنداست آغاز و انجام
خوشی نیست این تاریخ دل بود آن
ز نور جزو و کل اسرار داری
وطن که ستی اندر جوهر خاک
گرفتاری کنون سوی طبیعت
کنایی خشکی در خود ندامت
مشو بر هر صفت و خود معطل
ز صورت بگذر و معنی نگهدار
کن آن کم که در عین مصفا
درون جان و دل اسرار کار جوی
که تنگی ماند از تن بعد [illegible]
ز شرع ای حقیقت در معنی بود جوهر
مکن از جان اینجا یکی است
حقیقت عاقبت هر خاک و خون
نظر کن بیش از آن چندان جوی
که با ما شی حقیقت یا [illegible]
بعین خود صورت بد هر اینجا
درون بحر استغنا بیدار
صدف اندر عین خود طبیعت
حقیقت جز دمی اینجا نزانی
ازان در ریخ دم [illegible]
ازان اینجا داری هیچ عکس
ز علت مانده در عین چرا ای
در با بسته را [illegible] داری
بعینی رو شوی معنی ندانی
مثال قطره از دریا جدایی
کما مانده چون تو مشکل جوی تو
برون هر کدورت [illegible] تو

خود اندر چار و شش چون تو
تو خود اندر چار و شش داری عجب
مشو غافل جهات از بیش بود او
مشو غافل که اسرار اینجا [illegible]
رسیده ستی درین منزل یقین تو
درین منزل مکن اینجا قراری
درین منزل مکن جز شکر نامی
درین منزل جز از شرع مگذر
درین منزل معنوی پاک اینجا
درین منزل ز تقوی باز جان بود
درین منزل بمعنی راست بین
درین منزل نکو نامی پرست او
درین منزل ببین جز یار کس
ازین منزل تو خواهی رفت ناچار
ازین منزل تو خواهی رفت مشکل
در اینجا باز بین از شدن باز
در اینجا بین [illegible] و شادی
سخن خوش تر راه شناسی
درین بحری حقیقت جوهر در
برون آیی و بیابی تو هر اینجا
سخن خود خواب ماندی باز اینجا
همه ریخ تو بهر خود و سلوک
همه ریخ تو از بهشت و ز صورت
مگو چون چرا زین فعل بگذر
اگر باشی چنین در حقیقت خاک
جز تو چه کار و خر هر دو یکی دان
جدایی این زمان از عین دریا
مشو در عین لذات بهیمی
صفات اندرون [illegible] طبیعت

ازل را تا ابد معروف تو
ز غفلت خویش خود را داری عجبی
که در جزو و کلی تو صاحب اسرار
معنی این جهان و آن جهان
فرو ماندستی اندر کل یقین تو
سخن زین منزل آخر هم یاری
که در عشق حقیقت کل تمامی
یقین اصل من و فرع مگذر
اگر تا مقصود کل یابی تو حاصل
بپاکی از حقیقت جان عاشق
خموشی کن تو بی فریاد و افغان
اگر باشی حقیقت صاحب اسرار
که تا بخشد ترا مر یار توفیق
یقین صورت ز ریخ و شش و چار
فنا خواهی شدن هم آخر کار
بمعنی عشق خود ز انجام و آغاز
که چون یقین تو اینجا در داری
که هستی جوهری [illegible] قیاسی
صدف بگرفته و پنهانی از دوست
گذر کن از صدف بگذر از اینجا
حقیقت [illegible] باز اینجا
بخود زانی یقین در عین [illegible]
ازان این دم نمی یابی وصل
صفات ذاتی اندر فعل مگذر
کجا گوئی ز آلایش یقین پاک
ترا این معنی حقیقت عشق دان
درون حقیقت در شور و غوغا
اگر جویای حوران نعیمی
ز شرع کل شر انجام حقیقت

صفات اندرون از شهوت و آز
صفات اندرون از خواب گشتن
جو مر اینجا که جو یوی هر اینجا
درون خاکی اندر حضرت پاک
جو عطار این زمان بگذر ز خواهش
جو عطار این زمان کن راستی تو
جو عطار این زمان چند ادبی باب
جو عطار اندرین ره پاک رو بس
جو عطار این زمان بود فنا ما کل
بر بوی [illegible]
جان گو [illegible] هر اینجا یکی راه
ره جان که جانان باز دید او
ره جان که اینجا که ز توفیق
ره جان که در جان کل فنا شد
ره جان که در جانان بدید او
ره جان که در اینجا [illegible] دید او
ره جان که و جان شد اندر اینجا
ره جان که و جان [illegible] صافی
جو آدم در بهشت جان عدم بد
جو آدم در بهشت جان [illegible]
حقیقت منزل جان [illegible]
جان از وصل جانان [illegible]
جان از وصل جانان [illegible] فنا شد
بخود [illegible] تا دوست [illegible]
همه او دید و جز او غیر بگذاشت
[illegible] دار از صحیح [illegible] او
فنا شد بود عطار از دو عالم
فنا شد باز لا الاعیان ز بد
ز حق حق [illegible] جویا [illegible] او

جو مردان اندرین ره سر برافراز
شده نور کل ز شرع [illegible] کون
جو کوی پاک معنوی هر اینجا
مکن [illegible] اندرین حال
که در عشق [illegible] نا شد [illegible]
که ما مرکز معانی کاشف تو
همه از جان و دل اسرار می یاب
کز آنکه هیچ [illegible] نقاش
حقیقت [illegible] معبود [illegible] باش
در معنی ز [illegible] کل گشاید
که در منزل [illegible] شاه
نظر که و خود [illegible] مراد دید او
که تا جانان [illegible] محقق
در آن [illegible] فنا [illegible] خدا شد
جمال و طلعت جانان بدید او
همه از او بدید او نا [illegible] او
ز دید خویش پنهان شد در اینجا
جو آدم دید دید صافی
در آخر جوهر آدم کل نقش بد
عدم بد نقش [illegible]
[illegible] از عین خود [illegible] کن
که جز جانان نمی [illegible] باز
که گویی گم شد و کلی خدا شد
[illegible] دست [illegible]
یکی شد در درون [illegible]
هم از دلدار شد [illegible] او
ازان آدم ز دلدار [illegible] دم
نظر کرد [illegible] کل [illegible]
ازان [illegible] و کل [illegible] او

صفات اندرون از رشت جوی
تقرب کن تو اندر شرع احمد
خدا در دست [illegible]
ازین الهی یا [illegible] کو [illegible]
جو عطار این زمان بگذر تو [illegible]
جو عطار این زمان آخر [illegible]
جو عطار این زمان از [illegible]
جو عطار این زمان ره [illegible]
جو عطار این زمان [illegible]
جان گو [illegible] اینجا که سلوک او
جان گو [illegible] تا باز دید [illegible]
ره جان که بگذشت از طبیعت
ره جان که و دل که از صفا
ره جان که در جان او عدم بد
ره جان که و دید دوست دریافت
ره جان که و در جان راز دید او
ره جان که و دید او ذات [illegible]
جو آدم راز جان در بهشت او
جو آدم در بهشت جان لقا یافت
جو آدم در بهشت جان لقا شد
جان از وصل جانان [illegible]
جان از وصل جانان [illegible]
جان از وصل جانان [illegible]
ز [illegible] بگذشت [illegible] دوست
یکی شد در درون [illegible] دلدار
فنا شد [illegible] را میان [illegible]
فنا شد بود عطار از [illegible]
فنا در لا شد و دیدار [illegible]
ز حق [illegible] حقیقت [illegible]

اگر گویی چنین مشکل نگویی
که بیرون آوری [illegible] از سد
وجود خویش کن [illegible]
[illegible] کل [illegible] یکم
که تا گویی ز تقوی اندر و فرد
حقیقت بود [illegible] پنهان باش
برانداز این حجاب و کل خدا گو
[illegible] اندرای و شاه کن خود
گذر کن [illegible] خویش [illegible] کون
که [illegible] شد [illegible] او
[illegible] مشکل راز [illegible]
[illegible] شرع [illegible] حقیقت
جو [illegible] آن [illegible] او از [illegible]
وجود خویش [illegible] علم شد
حقیقت [illegible] جان [illegible] دریافت
رخ [illegible] با زدید او
از و دید [illegible] مقصود
بدید و جمله از [illegible] او
[illegible] عالم [illegible] یافت
ز جنت [illegible] شد و کل خدا شد
که اندر وصل [illegible] شد
[illegible] مشکل باز [illegible]
[illegible] انجام و آغاز
حقیقت [illegible] گشته
یکی شد او [illegible] دلدار
رسیده اندر [illegible] یافت [illegible]
ازان [illegible] خود [illegible]
در آن لا [illegible] یافت
ازان [illegible] جو [illegible] دست

ز حق جز حق چنان شد در فنا باز
ز حق در حق حقیقت حق کمال دید
ز حق در حق لقای جاودانی
ز حق حق گفت در [illegible]
ز حق حق گفت کل جز دید یکسو
ز حق حق گفت بود جاودانست
جان در حق عیان جاودانه هم
جان در حق عیان سر لا شد
جان در عین تو چه دید [illegible]
جان در عین تو چه دید [illegible] گویا
جان اندر یکی مصور دید [illegible]
مگو عطار خاموشی گزین تو
عیانرا باز گفتن در سوی حضرت
جان مستغرق عشق است یعنی
جان مستغرق دریای معنی
ابا لیکن با خود گوی جمله
درو با صورت و [illegible] جانی
ازین معنی بگو گفتم در اسرار
ندانند صورت این جمله را [illegible]
جو صورت این باشد آخر کار
[illegible]
[illegible] کوش انجا ناتوانی
ولی صورت باید او انجا
ز صورت عاقبت محو باشد
ز صورت باز نماند [illegible] خویش
[illegible] از صبر [illegible] دوست
مراد از صبر جوی در راه [illegible]
[illegible] انجا [illegible] نماند
طلب کن پیر تا انجا یابی

که از حق یافت حق حق العالم
حقیقت حق یقین عین العیان دید
نظر کو و خود اندر جان [illegible] یافت
همه در شرح اسرار و معانی
ز حق در حق [illegible]
حقیقت حق ز [illegible] و نهان شد
که ذراتی شده همه و جهانی
[illegible] خدا شد
که یکسان نیست [illegible] یابد
که خود در خود شد [illegible]
که طالب جملگی مطلوب دید [illegible]
درین معنی [illegible] یکی [illegible] تو
دگر [illegible] کن از جان حضرت
[illegible] همه یکی [illegible] معنی
که اندر ذات کل [illegible] معنی
عیان چند از خود جوی جمله
همی [illegible] اسرار معانی
[illegible] لیس الدار
[illegible] در انجام و آغاز
شود اندر فنا ماند عطار
نگه می دار ظاهر در شریعت
که تا بگشاید [illegible] معانی
[illegible]
در آخر [illegible] معبود [illegible]
ز صبر [illegible]
مراد از صبر در آخر [illegible]
[illegible]
[illegible] نماند
درون خویش [illegible] پایی

ز حق حق چند از صورت [illegible]
ز حق در حق جان [illegible] آمد
ز حق حق گفت [illegible] باطل [illegible]
ز حق حق گفت انجام مطلق
ز حق حق گفت [illegible]
[illegible]
جان خود در دو عالم [illegible]
جان در عین تو چه دید [illegible]
جان در عین تو چه دید [illegible]
جان در عین تو چه دید [illegible]
جان اندر یکی [illegible]
عیانرا باز گفتن از سوی [illegible]
عیانرا باز گفتن [illegible]
جان مستغرق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت جان [illegible] معنی [illegible]
[illegible] صورت این معنی [illegible]
ازان گفتم [illegible]
بظاهر کوش [illegible]
حقیقت باز [illegible]
ز صورت عاقبت [illegible]
ز صورت [illegible]
ز صورت باز نماند [illegible]
مراد از صبر [illegible]
[illegible]
طلب کن [illegible]
طلب کن پیر [illegible]

حقیقت [illegible] حق از حق خبر کو
که او را جان حق مقصود آمد
همه ذرات [illegible]
[illegible] انا الحق
[illegible]
[illegible] قطره شد [illegible] قلم
[illegible]
[illegible] توحید
[illegible] انجام و آغاز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] جسم و جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

منم جنت منم دوزخ در اینجا
همم آتش همین مکر و هم باد
منم عین نبات و هم حیوان
منم دیدار مر مصطفا کار
همم اینجا و اینجا در یقین یار
زمن گلدسته من شکر یقین نو
کنون با تو در من شناسی از جان
در اینجا منزلت آن همه تمام
در اینجا منزلستی در منازل
در اینجا منزلستای مرد سالک
همه در بسته آگاه از من سابی
حقیقت جز وصال آخر کار
ز جان واصل شوی چون یار بینی
ز بیرجا باش کلام آگه اینجا
ترا بیرنست جان را ز دیدست
جمال جان اگر یابی چو احمد
جمال جان نظر کن در نهان تو
جمال جان چو همراه باز دیدند
همه جانست و تن جانست اینجا
حقیقت جان ز تن باشد نهانی
ز تن چو رنج و درد سر نماید
همه رنج از تنست و ذوق جانست
جز تن لطف جان اینجا جدا دار
خبر کن تن که راز سر حقیقی
خبر کن تن که اینجا راز داری
خبر کن یار تو فارغ شو او
چو سالک واصل جان گشت اینجا
ز بیرت آگهی گو هست عطار
حقیقت واصلست این مرد دانا

منم حور و قصور و عین حورا
ز باد و خاک و هم کوه و هوا با
منم اینجا حقیقت دل از جان
که من هم ترا اینجا لقا کل
تمام مر ترا انجام و آغاز
که من هستم درون عشق بین تو
همه و جایی دگر ضرور آمر کان
در آخر مر ترا آن هم تمام
ترا گفتم اندر عشق واصل
نظر می کن تو در عین ممالک
حقیقت هم درون از من نمایی
ز جان نه آمدا کام بدیدار
ز جان مر راز چون باز بینی
اگر هستی چو سالک در ره اینجا
همه در خویشتن او باز دیدست
سوی آنکه چو منصور جوید
گر او یابی در آخر جان جان تو
حقیقت جان عیان بیما در دید
عیان بی جا شد پنهان نسبت اینجا
بتیغ کوی دور از نهاند
بجز از بی غم و اندوه نماند
از آن معنی ز جان اینجا عیانست
حقیقت هم چو جان باید درج یار
که با جان جدا با او دل رفیقی
سر او کز آن خود باز داری
حقیقت هم جهان بالان شوای
نکو باشد حقیقت همه جا
کنون سالک ز پیر جان خبر دار
بهر معنی بود اینجا تو دانا

منم خورشید و ماه جمله انجم
منم طیر و وحوش و آدمی هم
منم آدم منم نوح اندر اینجا
منم جان و منم جسم و منم دل
ز من مگذر که من جانم ز صورت
ز من در جان همه جانی تو اینجا
تو در دل بی بدانی تا در عیب
در اینجا مر که هست و هم فنا گشت
در اینجا منزلست و هم حسب
همه در بسته تو از من بدیدار
منت واصل کنم چون خویش اینجا
ز جان واصل شوی اینجا حقیقت
ز جان واصل شوی چه جزو و کل تو
درین معنی اگر ره با زمانی
ترا جان بهر تن اینجا جوانست
جمال جان نظر کن آنکه دوست
جمال جان بجو بی شد بایی
جمال جان اگر زو دیدست نماند
همه جانست و تن از جان پدیدار
ز تن هر کو گسی اصل خود هست
همه رنج از تن است و شادی از جان
ز تن بگذر بجان اینجا نظر کن
خبر کن تن که جانان جاری از جان
خبر کن تن که خواهی شد فنا باز
خبر کن تن که اندر آخر من
خبر کن تا بتن کل سایند
ز پیر جان اگر بوی می بری تو
خبر داری که جانست بیر راهست
حقیقت واصلست این پیر عالم

ترا گفتم درون جملگی گم
منم هم جن و انس اندر یقین
منم مر ابتدا اندر تو پیدا
منم عین خیال نفس باطل
تمام هر دمی اینجا حضورست
عدم مر ترا ای مالک ما
تمام جاودان عین الیقینست
پس اینجا می شد حضور آفاق
گفتم تا گشت در اینجا از طبیعت
یقین در مر شو اینجا با پدیدار
همه حاصل کنم چون خویش اینجا
نماید جان در آخر دید دیدست
بیابی کل حقیقت عقل کل تو
ز پیر خویشتن بیساز تا
جمال جان ترا عین العیانست
که جانست اندر اینجا همی
از آن نور یقین پیوسته یابی
بکلی بینی ز هر سویت نماید
ز تن هر جانست اینجا نا پدیدار
مراد کسی ز تن حاصل نبوده است
به آخر باشدت آزادی از جان
ز جان هر جسم سبحان خبر کن
که همچون جان شود در خویش پنهان
بیابی هر چه باشد لقا با او
تو خواهی بود عین ظاهر من
حقیقت جزو بین کل ستاید
درون معنی از آن گویی تو
کنون اندر جهان اعیان شاهست
همی جوید ... جمله

اگر سالک تو بی پیر حقیقت
کسی کو ره نداند اینجا پیر
ز دید پیر باید جان جان یار
ز پیرش ره نمایی بود اول
بپیر پیدا شد همه راز بس
اگر تو واصلی مانند منصور
وصال از پیر جوی ...
وصال از پیر جوی ...
نمیدانی ره و غافل بمانند
که جان از خواب شو بیدار
که ناگاه از جانت واصل آمد
تمامت ره روان در کل رسیدند
ره جانان کنی تا دیده یار دیدند
ره جانان کنی تا واصل گردی اینجا
چو در بند تنست جانت جدایی
چو خورشید تنست جان تو نکو
سکندر لشکر حرص و حسد را
چو می بر دم سالک منصور
حقیقت در فنا یابد بقا او
چو سالک جان ندید در آخر کار
مسلمان باشد اندر آخر کار
در اینجا شد پدیدار از بیانی
ز جان بیخود که جانت دید جانا
چو بود جان در اینجا دارای اول
همه جان بین که جان جان پیدا
که جانا تو الله می نماید
نفخت فیه من روحی است اینجا
تو در کشتی نوح راز دیده
درین بحر حقیقت در طراحی

بسا راز خداوند ...
نباشد خود ...
اگر آخر شوی اینجا تو جان باز
در آخر مر خدایی ...
حجاب ... اینجاگاه باز
...
چو بیر اندر درون ...
در آن عین فنا از حق تماشا
عجب در خویشتن حاصل ...
زمانی تو ز دید آدم خبردار
در اعیان کلی حاصل آمد
جمال جان فنایی باز ...
در اول آخر اسرار دیده
...
در آخر زین سخن یابد رهایی
برون آمد ز مغز تن چو منصور
...
...
...
...
حجاب از پیش ...
در آخر چون سوی جانان شتابی
درون جان ...
ترا معشوق کل گشتست حاصل
حقیقت هان که جان تو الهست
یقین تنکر اگر با دیده تو
حقیقت کشتی نوحست اینجا
درین بحر حقیقت ...
نظر می کن درون بحر صافی

کند پیر تو چون خود اینجا عیان ...
درین ره هم ...
یقین منصور پیر کل عیان دید
جهان پیر ...
...
اگر تو واصلی از پیر ...
وصال از پیر جوی ...
...
...
...
...
...
ره جان کن که اندر آخر ...
حقیقت جان ...
از این زندان چو بیرون آمد ...
برون آمد چو خورشید ...
...
برون آمد چو خورشید ...
چراگاه ... از عشق ...
...
در اینجا شد پدیدار ...
در اینجا شد جدا ...
چو شد جانست اینجاگاه ...
از این شد حقیقت ...
همه جان بین که جانست ...
نفخت فیه من روحست ...
چو جان تو حقیقت ...
تو در کشتی نوحی ...
تو با نوحی و آگاهی نداری

در آخر چو ...
...
...
...
...
وصال ...
...
...
همی گویم دمادم ...
...
...
...
...
در آخر ...
...
...
...
...
...
...
...
...
همی گویم ...
...
چو دیدست جانست از جان ...
چر اینجا ...
...
...
ترا بحر حقیقت هست حاصل
که دریای حقیقت ...

تو در دریا ابا دجی بدانی
نه بینی بر سر دریا تو جوهر
ترا زین بحر اگر جوهر برآید
درین بحر جوهری ندانی
درین دریای بابا مای بی راز
درین بحر حقیقت شد مرا کار
برآیم جوهری جان ازمعانی
ندارد در بحر از کان جوهر
درین بحر فنا ان جوهر عشق
درآن خانه یارست اندر دانی
مرا امید درون خانه دریاست
کسی داند که این معنی چگونست
کسی داند که این بحر گهربار
نماند هیچ کس زین بحر بیرون
درون بحر جان در گنج
همه از بهر جوهر جان بدادند
یکی دریای پر خونست پر راز
ز جوهر یافت اندر آخر کار
حقیقت زندهٔ صبح دمادم
درین دریا چو آخر باز بیند
دم خود اندرین دریا نگه دار
جو اندر جوهر الا رسیدی
درآن نور حقیقت بنگری باز
حقیقت شمس و ماه و چرخ و انجم
حقیقت نور جوهر بار درحال
اگر واصل شوی جانت منصور
بهر معنی که می گویم ترا باز
یکی حرف و چندین کتابست
یکی ذاتست و چندین عجایب

گر کشتی زین خبر دریاوی
مگر در قعر یابی جوهر تو
حقیقت ذات دریا آن بماند
درین معنی بود رهبر تا بدانی
حقیقت یافتم از جوهرم باز
مرا این جوهر ببند عین معاش
کنم زان جوهر اینجا در فشانه
چو جوهر هست جوهر تر از آن
مرا آمد نصیب از ان عشق
درون خانه ادمی تو آنی
درآن بحرم یکی جوهر هویدا
که جانش درین دریای چونست
دمادم می شود زو باید دار
شده پر جوهر دریای پر خون
چگونم کاندرو فریاد درین
بسی جان بر سر جوهر نهادند
اگر از عاشقانی جان در باز
درون بحر جوهر دید او باز
کسی باید که دارد اندرو دم
حقیقت جوهر جان باز بیند
بباید باشوی تو باید دار
تو نور جوهر یکتا بدیدی
درو بد است هم انجام آغاز
شده در نور جوهر جمله کل گم
کرا خاک کند معنی هانی تا
تو باشی در عیان آن جوهر نور
همی یابی ز خود انجام آغاز
یکی نورست و چندین تجلیست
صفات و فعل علم غرایب

ز دریای حقیقت گر گدایی
ترا زین بحر جوهر باید اکنون
تو هستی بر سر طوفان نشسته
حقیقت جوهرت از اصل کل
مرا آن جوهر و این بحر دیدم
چو ملاحم که هر لحظه در بحر
ندارد در بر عطار انعام
مرا آن جوهر دیدست تحقیق
جان از عشق جوهر یافتیم
درون خانه تو بحر بنگر
درون خانه بحر کل ناپدید
کسی داند که اندر خانه دل
بسی در بحر جان چون بند غوطه
درین دریای صوفی جان بدادند
نماند هیچکس زین بحر بودر
که دریای پر خونست بنگر
یکی دریای پر خونست محض
حقیقت زنده صبح پر از خون
ملک بین تا درین دریا شود یاد
درون بحر جان بنگر دمادم
در بحر معانی غوطه خور
درآن جوهر یکی نور مطلق
درآن نور ست بد اهر سی
همه از نور جوهر یافت تا گند
حقیقت بحر دریا کسر یدا
تو باشی جوهر بخود راندانی
بهر معنی که گویم در کار
یکی فعلست و چندین صفاتست
بعین جمعست [illegible]

مرا آن جوهر کی انجا که ظاهر
که آید از درون [illegible] پدید داد
بکوه محی کردی تو بخستم
درین دریا تو بی وصل بنگر
ولی در بحر کل نا پدید
ز روم از ماکیان اندرین قعر
فشاندم هر اسرار انعام
که اندر عین اعیانست تو قعر
که اندر خانه دریا نشستم
مرا آن جوهر اندر قعر بنگر
مرا این معنی کسی از کی سند
حقیقت بحر کل کو ست حاصل
که باید اشد بندی تا دلق و غوطه
درون بحر جان پنهان بدادند
بداد دید جان همه از بهر جوهر
همی گویم که ما چونست بنگر
کهی کو جان در باز بند تو تحقیق
در اینجا هم راهی هست بیرون
ببایدت جوهر اندر عز و اعزاز
که جوهر یابی اینجا در عیان
فرو رو تا بیابی باز جوهر
درآن نور حقیقت یار بین حق
درآن نور ست کو صاحب تعیین
شده بد از درآن [illegible] تا گنید
از آن پیوسته اندر شور و غوغا
همی گویم هلا در معانی
از آن زین سرها رمزی بدانی
یکی بحرست امش عین ذاتست
ز درانیست [illegible] مقصود حاصل

رها زخود کرد الست معبود اردانی
که بر گویم که تا این سر چگونست
همه ذرات جوهر بایی خدا اند
بحر خود هم حجاب خود بماند
فنای خویش خواهند اینجا
فنا سازد آرزو در فنا اند
درون هر یکی اینجا نشسته
همی خواهند تا اندر فنا راز
حقیقت جزو ما آمد او اخر
بر انداز ازمیان این صورت جسمانی
اگر این پیش اینجا باز کی
اگر این پیش میدانی کنی پاک
حقیقت آخر کار و سرانجام
ترا انجام فنا ماند چو بیرون
ترا انجام فنا در آخر کار
ترا انجام فنا ماند منصور
فرو کش جام اینجا شاد و دانه
فرو کش جام و ضد از ان شور و شوق
درآن دم چون [illegible] آن انجام انجا
بباید جوهر عشق تلخی روی
جان باشر اندر آن درد و صالش
جان باشر اندر آن دم بیجمال
جان کن خوش ترا تسلیم جانان
جان کن عرض تسلیم از احد
جان تسلیم که آن جان در او
مر که تا ماند اسوی تو کل بیند او
جان تسلیم کن جان اندرآن دم
جان تسلیم شو جانا چو مردان
ازین دم سوی آن دم ره همی جو

ولیکن جز فنای بی ملاقات
دلم اعیان در دریا عیانست
شده هر ان در رب [illegible] عین صفاتند
همی خواهد که انشا هم بماند
که کل در فنا یابند الا
کنون اعیان در دید لقا اند
که در کل حقیقت هم نشسته
بیاید در شود بیش جمله جان باز
برانداز ازمیان این نقش ظاهر
که ذات جاودانی بود [illegible]
بیرد اسباب بیرون فراری
نماند باز و ایچ تا با خاک
تو خواهی جوهر همچون [illegible] کلام
بصورت از همه اسباب حاصل
بماند جوهر اینجا که بنما جان
بیاید جوهر تا که کل نور
که تا یابی حیات جاودانه
که خواهی یافتن آنچه کار
بهر آغاز و هم انجام انجا
یکی آن روی جوهر از دل گو
که راحت یابی از عشق و بلا
یا یکی یابی اندر جان و هر جان
که اسماعیل خوری که قربان
که در یکی یکی یابی تو وحدت
که درآن دم تمامی گو جمال تو
جان تسلیم کن جان ز هر یار
که نور قدس کشف جمله ذرات
که تا یابی درآن دم جمله جانان
شوی در جزو و کل نور الهی

ندارد ذات اینجا ز نک نشک
همه ذرات جوهرهای او اند
تمامت دید بی صورت [illegible]
جان خواهند کا در جا مانده
فنای خویش خواهند جمله
ولیکن فرق از هستی و تا نیست
دو بینی ذات بیشک جمله راز
ترا هر ذره جانیست بنگر
برانداز از میان این نقش صورت
برانداز ازمیان این نقش و کو
اگر این پیش لطف ما بدار
نماند جاودانی جاودانی جان
ترا انجام فنا ماند حشیدن
ترا انجام فنا خواهند دادن
ترا انجام فنا ماند معان
ترا انجام فنا اینجا چو آدم
فرو کش جام را در عین دیدار
فرو کش جام جانا باشی یار
بماند که شمع نوش انجام
جان باشر اندر آن دم [illegible]
جان باشر اندر آن دم عشاق
جان کن [illegible] تسلیم
جان کن خوش ترا تسلیم مشتاق
جان کن در یکی تسلیم جانان
جان تسلیم کن جان در دمی
جان تسلیم کن جان اندرآن
جان تسلیم کن [illegible] وصالش
درآن دم کو تو کل تسلیم گوی
ازین دم سوی آن دم تو همی جو

ندارم من هرگز [illegible] عشک
حقیقت هم درو کوهای اوند
جهانی نیست انسان اندر عشق
که انسان قطره اندر بحر قلزم
که کل در فنا یابند آن یک
یکی جو بند که تا خود دو تا نیست
که می خواهند [illegible] خود مانند
ز هر یک ذات تنها نیست [illegible]
همه ظلمت شود در سوی تو رست
که خواهی بود اندر عاقبت گو
جمال عشاق آمد پدیدار
شود در جزو و کل تا جی منصور
درآن حلقه فراق جان بیرون
یکی داغی ترا اینجا نهادند
فرو باید کشیدن تا سوی جان
بباید جوهر و شود قرب آدم
که خواهی یافت در آن دم کل راز
حقیقت از همه خاک افلاک
که خواهی گشت ذات کل سرانجام
که باشی جزو و کل را باز دیده
که باشی در صفای [illegible] مطلق
که بند در آتش سوزان ابراهیم
که از پی پدر عشق اسحاق
که ذات خویش کل عیانت
که [illegible] اسم یکتای [illegible]
که درجان یابی آن جوهر [illegible]
که یابی در عیان جان و وصالش
بساط جسم و جان اندر نوردی
حقیقت [illegible] ما عزاز

در آن دم باش حاضر با حقیقت
مشو غافل دمی جانا در آن دم
حقیقت آخر آن دم جمالست
نظر کن اندر آن دم بی جهت
چو جانان رخ نماید اندر آن دم
چو جانان رخ نماید آخر از دید
تو جانان گوی و او در بود معبود
تو جانان گوی و جمله نماند
تو جانان گوی از عین وصالت
شود تن خاک اندر آخر کار
خوشا آن کو که جان گوید در آن کار
در آخر دوست خواهد بود معشوق
دلا در لا کمی این لحظه اینجا
دلا در راز الا الله عیان
بخواهی بعد از این میدان سوی
در اینجای تو در خاک گشته بنگر
عجب حالیست این راز حقیقت
فرو ماندند از این بی سالکانش
نمی‌ماند کسی جز سر بیچون
همه رفتند و کس نماند بدیدار
همه رفتند در شبهای نگار
همه رفتند با سودا دمادم
همه رفتند در سوی خدا لم
همه رفتند نهان در سوی یار
همه رفتند اعیان باز دیدند
همه رفتند در جانان بدیدند کم
همه رفتند از اینجا باز رسیدند
همه رفتند و می‌آیند دیگر
درین معنی که من گفتم ثنایی

نمودار یکی دم در دید دیدن
که تا ماند صفت جانان نهان دم
در آن دم عاشقان دید
که پیدا آید آن دم بود معبود
جمالی بی‌انتها جمله عالم
تو گویی ذات من از عین مقصود
شود آن دم بیابی عین مقصود
صفت در خاک و خشت کل تمامه
یکی بینی همه اندر صفالت
شود در خاک و خون لون او بسر لو
چو جان بشکل بیان که در او

در آن دم باش حاضر از دل و جان
همه بنمود آن دم راز دیدن
حقیقت آخر آن دم سوی خدا است
نظر کن اندر آن دم از نهانی
چو جانان رخ نماید اندر او
چو جانان رخ نماید آخر کار
تو جانان گوی و این دم گو کیست
تو جانان گوی همچو یاسی
نماند جان بحر جانان عیان ند
شود جان رفعه حق بیر
خوشا آن دم که جان ... باز گفت

در صفات پیر اکوید و عیان دیدار و صورت و معنی و سرّ منصور بوجه دراز کلک

حقیقت بود خواهد شد الا
درون رو تو ز دید دوست بر خور
نمی‌داند کسی راز حقیقت
بسی گفتند از این شرح و بیانش
که تا مر عاقبت ... این جان
همه اینجا شدند و نماند دیدار
حقیقت کشتشان مقصود حاصل
نمی‌ماند اینجا چون چراغی
حقیقت تا ازل ...
در اینجا مینمی بیش ...
بسوی ذات کلی راز دیده
چو بگرفتند سوی دریای ظلم
حقیقت ...
دگر خواهند شد اینجا زارنگ
که در عین العیان هر از یکی ...

بخواهی گفت از این میدان حقیقت
جلوم ... سرگردان ابنم
فرو ماندند از این سر جمله مردان
نمی‌داند کسی تا جان ...
درین معنی جمال دم ...
همه رفتند در دیدار چون
همه رفتند اندر جوهر ...
همه رفتند و ماند هیچکس باز
همه رفتند در صحرای عشق
همه رفتند اندر جوهر ذات
همه رفتند اندر عین ...
همه رفتند در عین العیان
همه رفتند اندر عین آن
همه واصل شده اینجا بدیدار
در آن حضرت کنار معنی بازیابی

که تا ماند حقیقت روی جانان
جمال دوست آن دم باز دیدند
شود جان از حقیقت جمله در ذات
که در جانان شود کل تو فانی
حجاب از روی جان اندر او باز
بر آمد این حجاب آخر بیکبار
نماند جان و ماند جاودانه
ازل را با ابد بنگر ته باشی
تن اندر خاک گردان نهان نماند
نماند کشف عطار تن ز ان
درون جز و کل راز کشف
نماند از عدد حروف ...
شده در عین الا الله نکتا
ولیکن مانده در درج جهان
رها خواهی تو گرد این طریقت
الکیم زین بعد عین الیقین
درین راز فنا گشته حیران
که این معنی ز دید خدا بروست
از آن میدان کسی باز آمدن نیست
ببیند حق و یافت اسرار چون
رها گردد اینجا حکمی بروست
نیاید هیچکس باز نیز باز
شدید اینجا کل بیکبار ...
رها کرده اینجا جسم در آب
شد ندا از ز جانان جمله آگاه
ز ذات کل اینجا پیش عینند
حقیقت باز دیدند جوهر لا
در اینجا عشق کل نابدید
حقیقت آن نشان عین جدائی

درین سر ... ابرار
تو اینجا توکل خود کن حقیقت
دمادم می‌رهیدی ز هر معانی
نماند جاودان کس سوی دنیا
همه خواهیم نفس سوی حضرت
نبیند حال ... بیرون نشست اینجا
بطاعت جان خود کن ...
کسانی کین بهشت جاودانی
بتقوی و بکار ای طاعت
نه بهشت خواب ...
در آن سر باز یابند این حقیقت
شود اجسام از شوخی سؤال
در اینجا جنت و حور و قصور
ولی هر قدر یابی تو ز دیدن
تو از ... کلام حق سر بلندی
تو اندر مجلس عالی نشینی
کلام الله قرآن معنی بیند
زبهر آن ...
ولی چندان ترا اینجا ...
بقدر عقل خود یابی عنایت
بقدر عقل خود در عین ...
بقدر عقل در جنات ...
بقدر عقل خود در جسم ...
بقدر عقل آدم می‌شناسی
بقدر عقل خود در جوهر جان
بقدر عقل خود در بار آن راز
بقدر عقل اینجا راه یابی
بقدر عقل اینجا ...
بقدر عقل خود گویی ز اسرار

نبی از جسم جو از عین دیدار
نبیر از نفس این نفس طبیعت
که تا باشد که کل ... بدانی
بماند در ...
در آن سر تا کرا بخشند قربت
حقیقت ...
بهشت جاودان یابند ...
طلبکار ...
... سعادت
طلبکار بهشتند و ...
بهشت جاودانی ...
...
بظاهر طاعت ... حور و قصور
که مر حور ...
ولی جنات ...
نبیند شوق ...
حقیقت ...
دل و جان سوی ...
لی یابی ...
اگر ...
بیان ...
در اینجا ...
از آن بی ...
ولی آدم نگار از دم شناسی
نظر کن بیش از این خود را ...
که تا یابی ز حق انعام و ...
درون ...
ولی اینجا ...
ولی ...

نبی از جسم بیش از دل اینجا
درون ...
همه خواهیم ...
نماند جاودان ... سوی جسم
در آن سر تا کرا خواهند دادن
کسانی را که نیکی که باشند
بهشت جاودان جای نکوکار
طلبکار بهشت ...
شب بار ...
...
بهشت ...
جان ... طاعت ...
بظاهر اندر اینجا ...
تو رشتی ولی ...
ترا کو ... اسرار اینجا
حقیقت ...
ترا گو ... اسرار جمله
درین درگاه راهی باز یابی
بقدر عقل از تو باز گویند
بقدر عقل خود ...
بقدر عقل خود در جوهر دل
بقدر عقل خود یابی ...
بقدر عقل خود از ...
بقدر خود ...
بقدر عقل خود در جوهر دل
بقدر عقل خود دم ...
بقدر عقل ...
بقدر عقل اینجا در ...
بقدر عقل اینجا سخن گوی

ولیکن عین بودی را تو کل اینجا
تا چو ...
نماند جاودان ... از افلاک
نخواهد ماند جسم ...
بهشت جاودان ...
نه همچون دیگران آزرده باشند
بعد ...
حقیقت ...
حقیقت ...
در اینجا که طلبکار ...
به طاعت ...
که باشد ...
حقیقت ...
نظر کن ...
ز یار و جنت و دیدار اینجا
ولی اسرار شان ...
ز ...
...
ترا ...
...
...
اگر ...
...
جلوم ...
نظر کن ...
تا می‌گویی ...
ولیکن ...
ولیکن ذات کلی ...
چو شو این تو ...

بقدر عقل گوئی که یارست
بقدر خود توانی دوست دیدن
بقدر خود تو ره بردی از جان
بقدر منزل معنی بدیدی
خبر کن بیخبر خود را ز حسب
خبر کن بیخبر خود را تو از جان
خبر کن بیخبر خود را تو از درد
خبر کن بیخبر خود را حقیقت
خبر کن بیخبر خود تا بدانی
خبر کن بیخبر خود را ز آن دید
خبر کن بیخبر خود را ز آن نور
خبر کن خویش را با راز بانی
خبر کن خویش را زان گنج جوهر
خبر کن خویش را زان بارگاه
خبر کن خویش از انوار مطلق
خبر کن خویش او در راز بنگر
خبر کن خویش او دیدار دریا
ازو بشناس عقل و عقل بنگر
ازو بشناس عشق اینجا صورت
ازو بشناس عشق و راه هم سو
ازو بشناس عشق و جان نقش کن
ازو بشناس عشق و دریا سو
ازو بشناس عشق و سر بود راز
اگر چون او تو جانی سر بباری
اگر چون او توانی در گشاند
انا الحق گر تو خواهی بود معشوق
انا الحق گر تو خواهی بود دلدار
انا الحق گر تو خواهی بود در راه
انا الحق گر تو خواهی بود حلاج

در ره تو ملک جان با ما درست
حقایق اینجا جلال او بست دیدن
که تا اینجا بدیدی ... جانان
حقیقت را تو از دعوی بدیدی
که اعیان ... اینجا دید دید
که اینجا می توانی یافت جانان
رو فرقم تا قدم مرجوع او بست
بدان کاینجای صورت دید دید
همی کوهم سن کل تو آنی
نکی من جمله را در سر بدید
که اینجا در دلش افتاد منصور
عیان خویش از وی باربانی
که خویش از وی آمد سراسر
که دید خود در اینجا گفت شاه
که نه اینجا حق او انا الحق
درون خویشتن را باز بنگر
درونش او بسته دید بار در باب
که عقل انکه او اینجا بسی
رها کن هیچ او اینجا صورت
جواد جسم و جوهر و حظ سو
همه ذرات اینجا شاه بین کن
حقیقت محو کن خود کل خدا شو
جواد اینجا که سر را برافراز
برارد سر ترا این عشق باری
ترا اسرار همچون او نماند
حقیقت باش عیان از جسم جان دور
نکی باید دیدن سر توحید
مشو غافل چو اسد باش آگاه
کنند از تیر تو تا پیک آماج

بقدر خود توانی راه بردن
بقدر خود تو ره بردی چه الیاس
بقدر خود نظر کن سوی ...
بقدر ابد چنین منزل نظر کن
خبر کن بیخبر خود را تو از دل
خبر کن بیخبر خود را ز معنی
خبر کن بیخبر خود را تو از یار
خبر کن بیخبر خود را تو از دید
خبر کن بیخبر خود را و ...
خبر کن بیخبر خود را ز الله
خبر کن بیخبر خود را ز آن یار
خبر کن خویش را زان راز دیده
خبر کن خویش آن اسرار اعلی
خبر کن خویش را زان ماه ...
خبر کن خویش از و تا راز دانی
خبر کن خویش از وجود اعیان
ازو بشناس اینجا در حقیقت
ازو بشناس عشق و راز دانی
ازو بشناس عشق و راه بشناس
ازو بشناس عشق و دل که بدار
ازو بشناس عشق و جان برانداز
ازو بشناس اینجا عشق باری
ازو بشناس چون آتش شد او
اگر چون او تو جانی در بازی اینجا
دم سر انا الحق از نی بو
انا الحق گر تو خواهی بود در دم
انا الحق گر تو خواهی بود در سر
انا الحق گر تو خواهی بود اسرار
در سر عشق کن گر راز دانی

مرین ره باید او جان بیکرف
که تا بوسی پای از وصالش
که خود هستی تو اینجا راه ...
دل خود را تو هم از خود خبر کن
که مقصود تو اینجا هست حاصل
که اینجا می توانی یافت مولی
نکو این گر بدانی هیچ نکند ار
که معنی تو همی بو هست توحید
مرین معنی بدان از عشق ...
که اینجا بیش لطف جمله ذرات
که این سر که اینجا او بدید دارد
که اینجا لطف خود را باز دید
که او دید دوست اینجا یار جمله
که دید لطف اینجا جوهر ذات
نگر کاسرارش اینجا باز یابی
همه اندر او شو اینجا گاه پنهان
حقیقت عشق بنگر بود ...
که زو یابی همه راز معانی
حقیقت از عیانش راه بشناس
که تا بدیدت اینجا هیچ یار در
جواد اینجا که سر را برافراز
سر گر جانت ز دل چون او بباری
رسی در قربت عزت و بقا هو
حقیقت حاصل آری تو اینجا
حقیقت هیچ از برکنی نو
بلا اندر بلا باشد دم
از اول صورت و معنی اندر
حقیقت جای بینی بر سر دار
بماند رشته از زندگانی

نمانند

نماند این معانی اهل صورت
دلی باید که جمله راز بیند
دلی باید که بیند راز مطلق
دلی باید که گر کل یار لطف
مرین دم چون بود کل یار باشد
مرین دم چون زند اینجا بس او
مرین دم چون زند بردار اینجا
مرین دم چون زند بر صورت خود سوزد
نماند ره حقیقت یاد کار این
و گر خود دوست داری ...
حقیقت جمله را دید بود راز
در آن حضرت لطف از جان جز راز
جان جز لطف ابد دید
نکو لطف باز در بکی شود باز
تو کار این راز بشناس هیچ اینجا
دم از دریا زنی دریا سوی ...
حقیقت شرح از هر گونه گویم
ازو بنگر که زو این راز گفتم
مر این سر مسلم شد منصور
همین دم می زنم کارم ما اندر
جوان دم می زنم ... گشتن سر سم
همین دم می زنم می گویم
همین دم می زنم اینجا نعیم
همین دم می زنم تا کشته آیم
همین دم می زنم مانند حلاج
دم او می زنم اینجا که یار دم
دم او می زنم که او هست دیدم
مراد او این دم اینجا گشت حاصل
نکو عطار با هر کس تو این سر

حقیقت خاصه مر اهل کرور
همه در جوهر خود باز بیند
بسر انکاه زند دم از انا الحق
بحر جز از خود او اسرار لطف
بسر از جسم و جان برآید
حقیقت کل بود ... در او
بود عشق و جوهر بیار آید
چو شمع لطف خود را برفروزد
حقیقت مرجعش گشت یاد این
که این سر گشت باید جز که محرم
که لطف از خود جوهر شد یار
... باشد حقیقت صاحب اسرار
که خود باشد جمال پیاده دید
حقیقت او بود در عشق جان باز
بسر از جان تو سر اینجا
... جان تو ... اسرار
بحر دیدار ...
ازو بشنیده ام از یار گفتم
همین دم میزنم با انجم صور
حقیقت ... جانم داد او
جو اعیان یافتم از گشتن سر سم
از آن دم که عطار ...
شده اسرار ذات کل ...
... که خود عشق آیم
که بنهاد دست جانان بر سر تاج
کند مانند او بر عشق دارم
زاو دو ذات او عشق رسیدم
بسر ذات ... اینجا از ...
نکو عطار این معانی راز ظاهر

دلی باید که جمله دوست باشد
دلی باید که در اسرار معنی
دلی باید که احمد دید بیند
مرین دم چون زند در عشق باری
مرین دم چون زند از عشق اول
مرین دم چون زند بر سر عیانی
مرین دم چون زند بر سر ...
حقیقت ز جسم جان بنداد
اگر ره می بری در سر اسرار
حقیقت دان این اسرار معنی
جان بر سر ... در دلی او
دران حضرت نکو زد باز اینجا
نکو لطف باز اینجا لا یوف او
ز لا معنی ... در دلی او
شکل اینجا ... خود دوست گفتم
ز لا کند لا اله الا الله ...
همین دم دست منصور او حقیقت
مر این سر از او معشوق آمد
همین دم می زنم با جان بازم
همین دم می زنم با دم بر افشاند
همین دم می زنم دریا کل باری
همین دم می زنم در شرع و تقوی
همین دم می زنم ... کلام
همین دم می زنم ...
همین دم می زنم گر راست دیدم
دم او می زنم ... دم او
از و دم می زنم اینجا ...
مرو عطار اکنون پیش از این گفت
حقیقت رفت جانان در سوی ...

همه مغز بیش نه پوست باشد
ز روی ما نند او بر دار معنی
حقیقت ذات ... در توحید بیند
بسوز پاک بیند سر فراری
حقیقت کل بود از اصل اول
یکی بیند همه در پیشانی
نهان جسم اینجا که بنازد
شود در بحر عرفان نا پدیدار
ز جسم و جان باید گشت بیزار
که کل صفت هم او از معنی
صفت کاینجا بباشد مر سر او
بسر او شد عیان شهباز اینجا
حقیقت در همه شی لا شود او
یقین بیند خدا را ... او
تو با سبق آن زبان ... قلم
بیانی ... بدانی چه بود کل او
تو هم بود در نگر ... دید دید
که ذات جملگی معبود آمد
سر و جان بر سر جانان نیارم
وصو عالم ... برافشاند
که ز آدم و حقیقت سر نماری
شدم در شرع و تقوی راه مولی
که تا معنی و صورت در ...
که جانانم همی در سر توحید
ز جمله ... کند م
بسر عطار اینجا ... او ...
که همه دوست ... کل عیانی
... او ... در عین اللقاء گفت
حقیقت وصل ... بیرون

حقیقت ابروزهم وصل دارد
حقیقت وقت خواهد دررسید
سخن اثبار اعیان است بحصو
سخن انکار بی تقلید گشتی
سخن انکار در درد وصالست
سخن انکار از ده ست ندا
سخن انکار از در دست جانان
خیانت که عشق آمد در دل
سخن گر ده می آید وصالست
سخن گر ده می آید بینسب
سخن گر ده آید در معانی
سخن گر ده آید در دل و جان
سخن با منست آخر که خواند
سخن با منست کاسرار از دیدی
سخن با منست که کشم جام اینجا
سخن با منست که گوی از حقیقت
سخن با منست خدای که گویی
سخن با منست از اسرار گشتی
سخن با منست جام عشق می نوش
جو دل آراست ساقی جام می خور
جو دل آراست ساقی از بی گوی
حقیقت جو که دل آراست ساقی
سخن در وصل که گویی با اصلی
سخن از وصل که گویی با یاری
سخن از وصل که گویی و جانان
سخن از وصل که گوئی ز اعیان
سخن از وصل او گفتی حقیقت
سخن از وصل او می گوی اینجا
سخن از وصل او می گوی در راز

دم از آن جو زنی کو اصل دارد
دل و جانت که جانان آید دان
نه تقلید است بیشک عین توحید
ز اعیان وز ده یند گشتی
امر از اسرار اعیان جلالست
حقیقت جوهر است ده سیندا
از آن بعد است اسرار اعیان
که گوی عاقبت مقصود اصلی
دران بد انجلی جلا لسب
کسی باید که ده عین العیانست
نفخا اینجا نشان ده شادی
حقیقت کل نمایم راز نهان
و گر خواند که اینجا باز داند
نموده اینجا تو از آن بازدیدی
که دیدستی عیان از جام اینجا
دوای ده می جوی از شریعت
نه بد بندان است که گوی از نکوئی
حقیقت جانکه از بار گشتی
که هستی بی اید حقیقه نوش
نه در عشق که کم جانان داری
اینها ساقی حقیقت یار می گوی
سخن آخر بدانی هیچ یا سخن
از آن اینجا که در بند وصلی
از آن از جان جان یا سخن گزادی
از اینجا می نمائی راز پنهان
دران هر یکسته صد راز پنهان
نموده اینجا که او دید دید
که از وصلش ده گوی اینجا
که دیدستی از اجام و آعیان

تو از وصل اصل اصل آید یاد
سخن خواهی زن ابد عموهن داد
سخن انبار اند ده آید
سخن انکار از ده حضور
سخن انکار از ده سی در میان
سخن انکار از ده دید در راز
سخن انکار از ده دید تست
جانت ده عشق آید پدیدار
سخن گر ده می آید عیانست
سخن گر ده آید در گشاند
سخن گر ده آید در دل سوز
سخن گر ده گفتی اندر اینجا
سخن با منست حسب است ساقی
سخن با منست آن باید گوش
سخن با منست هم با اصل دل گوی
سخن با منست ابد عم می گوی
سخن با منست آن بود تو گفتی
سخن با منست که کشم جام اسرار
سخن با منست یار تو سر با منست
جو دل آراست ساقی هم بدادی
جو دل آراست ساقی تو نور خور
سخن از وصل گوی با اصل در یاب
سخن در وصل که گوی که جانی
سخن از وصل که گوئی بحصو
سخن از وصل که گوی و دیدار
سخن از وصل که گوی منصور
سخن از وصل او گفتی در اسرار
سخن از وصل او می گوی اینجا
سخن از وصل او می گوی اینجا

که ذات کل جو اصل آید پدیدار
حقیقت محو خواهی گو فرات
از آن جانت که جانان بود آمد
از آن جو ز گویی جاودان است
از آن ده ست عشق که گویی
از آن ابر حضور بود تو بازست
تو از آن از حقیقت جان جو دست
که جانت سید اعیان نا پدیدار
دران هر یکسته صد راز نهانست
ترا اسرار کلی وانما بد
حقیقت جان جو حلاجم کل بسوزد
بسی جو ها که اسفق ابد اینجا
دل ده جام می نوشی زیاد تی
بهر دم جو همی یابد در سقش
معفر راز هم از اهل دل جوی
حقیقت گوی بنما ز فرع می گوی
حقیقت که کل اینجا تو نمای
که آغازی تو در انجام اسرار
جو هم دار یکی که دل آرست ساقی
از آن هسار ابد بیشمار ی
تو هستی در جه حقیقه خار تو خور
درون خوش آخر وصل در یاب
از آن اینجا که از نها
که هستی جان جانان گوی از نو
و جو خوش که نا پدیدار
از آن گشتی تو در اسرار مشهور
بود آمد ز آواز عبد پدیدار
که مقصود تو نور شد جمله حاصل
کرد دم می ده جانت ایا الحق

بحر از وصل او می گوی خوش تر
وصال عشق ... بی یار
وصال عشق خواهی آینه از دید
وصال عشق جو ... در اند
وصال عشق ده ست او آگاه
وصال عشق اگر سناخی تو
وصال عشق خواهی خود سوزان
وصال عشق خواهی منصور
وصال عشق خواهی آخر کار
وصال عشق جوز ده یار ای
وصال عشق عاشق که ذات
وصال عشق از راز بین ...
اگر جو وصل از او ... فراقست
کسی باید که باید فراق او
نداند راز از جز خویش ...
از اول عاشق و ...
کنند ... سیار در راه
جان در ده شوق و صبر باشد
اباد دار که ده راز اینجا
بطبعش هر زمانی صد هاش
بهاء که از جمله اینجا
نکو اندع از عشق جانان
زینکه و جو عظم هر زنه
بلای ده ست از جانع کشند او
بلا عشقد ... حسیحت
بلا عشقد رسوائی جانان
بلا عشقست هر گز ناید ایرد
جو عاشق در بلا آمد گرفتار
جو عاشق در بلا در لاو کمال

که دیدی در وصال عشق تماشا
حقیقت راز جانان بیشکی باز
عیانش شد حقیقت ... توحید
رسیم که دیدم صد ... در اند
تا که جو که ذوا ناید ...
حقیقت جسم و جان ... نو
حقیقت بیدل ... سوزان
بیک دم شد ... خوش تر دور
ببرد حق ... ناپدیدار
جو شمع در جهان ... سر
حقیقت دا ته شد جان جانت
که بود شر جز ... العین تو
ولیکن عاشقا ... عشق ا
سوزنده ... اسباق او
نکو ... خود ... هر کس
العین خویش ... آن لطف
نماند از دو ... آگاه
که همچون ... شد
ز کل ... حقیقت راز اینجا
ز نند از ... کند ... شر
نماند شدوی از ... عرعاد
در ... جانان
باشد جم ... اعیان زان
حقیقت در ... جسد او
بکش ناکل نماند دید
حقیقت کشتی تو ... از جان
که بیند حقیقت ...
بود ... دیدار
منشو آخر جو منصور شد از کار

وصال عشق جوز دها در اند
وصال عشق هر کو باید اینجا
وصال عشق عشقست
وصال عشق درا اینجا است بیگی
وصال عشق اگر خواهی حقیقت
وصال عشق اسرار الکلست
وصال عشق خواهی خوش در باز
وصال عشق خواهی در بلا کن
وصال عشق ... جان
وصال عشق ... فا شد
حقیقت وصل عشق ... بد
بعد از دادا ... نگی نو
زیر ... که ...
واقف ... جون ... جان
جان سوزان ... صبح
از اول در ... باشد
جان در عشق ... بلا او
کسی لا ... جانت
حقیقت ... خطو
مرا او ... خوانند
که مرگ ... عشق ...
اگر ... در آید
نکو اند ... از آتش
حقیقت ... دید
بلای ... دلدار
بلا عشقست رسوائی دلدار
بلا عشقست رسوائی در اینجا
بلا عشقست ... اسکرشد
جو عاشق در بلا و صبر آمد
جو عاشق در بلا اول ...

حقیقت جز و کل که نماند
حقیقت شد عیان ... اشیا
بهر ... عاشق
نه پنهانست ... شکر
... جان ... که
... حقیقت ... عیانست
که تا خواهد ... در باز
دم منصور ... اینجا
از آن منصور دم ... جانان
حقیقت ... باشد
از آتش ... باشد
خدا ... عشق
حقیقت ... جانان
که ... با جمع
در آخر ... باشد
که هر دم ... بلا او
... از ... نیست
... لق
... خوانند
... دوست ...
از آن ... دیدار
... جانان
... یند
... کار
از ... دار
... نکتا
... دیدی
... نماند
... نه

... الحق ...
... اللہ ...

چو عاشق نیک و بد بیند یکی او
چو عاشق در رسید انجا ز دیدار
طلب کار بلا باشد در آخر
حقیقت قرب بیش موجود باشد
بلای قرب بیند و بال عاشق
کان عقل را ره باشد پاک
ز آتش آتشی در خود فکنده
بسوز جز آب در عین وصالش
چو کوهی پایداری کرد اینجا
حقیقت اصل ذاتی باز خوانند
عزیز با حق کل بر سعتند
جوانمردی بداند آخر کار
چو مغز از پوست بیرون برد اینجا
نه بیند پوست الا مغز جانان
تو اندر عشق او [illegible] کاری
تن اندر عشق او تا در فناست
تن اندر عشق او تا راز یابی
تن اندر عشق او تا آخر کار
تن اندر عشق او از جوهر تنگی
تن اندر عشق او تا گوی آزاد
تن اندر عشق او تا جان ببینی
تن اندر عشق او در بی نشانی
تن اندر عشق او تا راز اول
بلای عشق کشته تا ذات بینی
حقیقت هر که اینجا کم بلا دید
حقیقت هر که اینجا جان بر افشاند
اگر چه بود عاشق در بلا سست
لقا اندر بلا است ابتدایی

حقیقت یک یکی کفو یکی او
بلا هر لحظه می بیند دگر بار
بود بی گشاده باشد در آخر
عیان خود ذات او معشوق باشد
بمعنا دیدی شود اندر عیانش
بلا بیند حقیقت داشته پاک
نگه کن جز از شک و مگمان
شده آتش جان در وصالش
چو دریا موج زنان در شور و غوغا
در آن اسرار و راز راز گوید
عیان جان کل بود آخر نخفته
ز بود جسم کفو ناید باز
حقیقت مغز کل یابد صفا
حقیقت باز یابد سر پنهان
بود همچون عاشقان هر باری
نماند جاودان دیدار لقا است
حقیقت روی جانان باز یابی
بر اندازد ز حجب سکبار
اگر بودم ز خود خویش منزل
نماند شوق آنگه در جانش آباد
درون جزو و کل جانا [illegible]
نماید آنجه حقیقت لا مکانی
نمانی و نمانی بود مطلق
جز این تو اگر صاحب یقینی
ببین او آخر کارش لقا نخفت
مرضع جز علم انجا بر افراز
جز غم جز عاقبت عین لقا است
لقا کس با تو تا باشد نهانی

چو عاشق در بلا انجا که دید
در آن عین بلا جز جان جانان
درش بگشاده باشد از زمین باز
دمی بی بر خداشته بگذاشت کار
فنایش را نماند او از دید
بر ضعف و نقطه یار کار والنجا
حقیقت باز در ابرو دارد بر باز
عیان خال جند راز آخر
حقیقت جز جانان طلب کار
در آن اصل اصل باشد خود اید
حقیقت حالک از جعفر بر اند
وصالش رخ نماید با خدا
اگر با خیر باشد خیر بیند
تن اندر عشق او هم از عشق محرور
تن اندر عشق او با جاودانست
تن اندر عشق او وارد وصال او
تن اندر عشق او جز اینجا او
تن اندر عشق او صاحب دلانه
تن اندر عشق او جز راز
تن اندر عشق او تا اصل یابی
تن اندر عشق او بی نشانی
تن اندر عشق او در عشق جوی
اگر چه راهی در عشق مگر بن
بلای عشق کشته این بیند دل
حقیقت هر که او مجروح یار است
حقیقت هر که جان اینجا بیافت
لقا اندر بلا بنهاد جانان
حقیقت رازها ماند منصور

در اعیان تجلی یافت توحید
بلا پس باشد آخر را جانان
حقیقت یافت آن انجام و آغاز
ره بنده دوست کل الاصل باکی
در آن عین بلا کل یار دید
ابا اعیان ز خود بیزار اینجا
عیان جانم اندر الف آباد
از آن انجام این آغاز آخر
اگر چه وصل یابد لیس فی الدار
دم عین العیان لی مع الله خواند
انا الحق وصال کل بداند
برون آمد ز حق بیرون آب طبیعت
همه انجیر یک بیند بعد بیند
جمال بود معشوق بود بیرنگ
لند در خویش نام و نشانست
بخود او هم اینجا کل نگوین
مثال الشمس ایکش بلا تو
که تا یابی لقای جاودانی
حقیقت جسم را با اسم در باز
اگر از عشق حقیقت وصل یابی
درون خویش را کل خال کن تو
جمال بستان ز عشق یار جوی
حقیقت از بلای او میر هیر
همان جنید بنی اندر آن وکل بو
مر او در رازهای بیشمار است
عیان بیافت جز هو بعید
کسی کاستهای خود را داده خاکش
شکال جز خود در عشق او دوار

در صفات جان ..... گوید عطار در اسرار دوست و رازها بهر نوع و اسرار منصور علیهما الرحمة

دلا عطار ماندست و تو او بی
نماند مرترا مقصود حاصل
چو اهدی تو بنواید گفت و گوی
نماند وقت خاموشی تو را هان
نماند وقت خاموشی کنون بت
نماند وقت خاموشی ندید او
نماند وقت خاموشی چو بودن
تو را چون هست وصل و اصل دیدی
نماندست عقل و جانت نیز از دست
[illegible]

چو اهدی بنواید گفت و گوی
نکشتی خود اندر عشق واصل
نگه کن جز کم و در جسد و صورت
[illegible]

نماند آخر کار تو آغاز
نبود مرترا آغاز و انجام
نگه کن جز هم کم جز اصل ذاتی
نماند وقت خاموشی شد آخر
[illegible]

نه بینی همچنان سر رشته باز
حقیقت نه بینی سر انجام
در اینجا که تو بود وصل ذاتی
چو مقصود تو شد عشق ظاهر
[illegible]

کسی کو دوست جانا دید دیدار / کسی چون دوست دیدت در تجلا
که خورشید اشیا پای او سر بود / که چون منصور شد در عرش اعلا
همه در حضرت این راز باشد / همه در جسم شده و گفت و گویند
اگر اینجا که سر باز باشد / تو بینی در اندرون در جسم و جعد
نداند راه چون گاه در تو / که انکو آمد اندر ره ات باز
درون جسم و جان در ره تو / ندیدا و سر خود در ره ات باز
ازین ره گر اینجا باز رستی / ترا این ره اینجا شد مسلم
حقیقت رهها در راستی / که بیتی مشکلی در عهد آدم
طلب کرده اندر ره اینجا / نشان از ره اینجا می‌نهند راز
ز هر سویی بسی گم کرده اینجا / ولی کی با زبیند ست ما راز
درون ره یا در ره نه / نه بیرونی ولیکن از برون تو
ولی جانم که اندر هر دو عالم / درون نکته در همچون تو
نه بیرونی درون دوست داری / اگر بیرونش جویم در ره
دل و جان بسی پیوسته داری / وگر چون در وطن رهنمونی
سخن کاندر درون راز جویی / چو خورشیدی برون و درونم
ره بیرونش در درون باز جویی / یقین خود بیرون شد اندرون هم
که بر تو در درون هم برونست / وصالت از درونم می‌برآید
ز اینجا نیز هم پیوسته / اگر هم از برونم تو نماند
کسی جاوید اینجا گر شمار / بسی جویم هم و چون کلامی
سخن هم از تو آید در وصالم / بسی هم راه از کوی تو بر
ره از کوی تو بیرون نیست دائم / ره از کوی تو چه بر در نماند
که بود در سخن بگسسته دائم / حقیقت چرکی همه بنا شد
بسی در کوی تو رهت گشتم / بسی در کوی تو بر هم غم تو
که در خاک او در چون طلسم / ندیدم هیچ کس را همدم تو
بسی در کوی تو در ناتوانی / بسی هم در کوی تو خواری
حقیقت بود لم جانا تو دانی / ز هر با کس هم زنهار خواری
تو هیچ ای عطار هست جستی / دل ادهم تو شکستی در اینجا
در کوی تو جانا دل شکسته / اگر هم در خود بنشستی در اینجا
خط اندر دل شکسته جای / ازان بنوشته با تو در لوح
ازانش ما خود او بنوشته جای / که بنوشته اندر تو لوح
ازان بنوشته شد در دید دید / ازان بنوشته شد هر نور پاک
که چندین ستاره او عیان با بدید / که او بنوشته خود در دید خالق
ازان بنوشته شد اندر جلالت / ازان بنوشته شد هر قرب تو
که بسیاری گشتند اینجا ملالت / که از نو ما قدر جانا عزت تو
ازان بنوشته شد چندا لا / ازان بنوشته شد در حضرت تو
که هم از تو نه اینجا که تو لا / که بکلی چندا اندر قدرت تو
همه دیدار تو چندان سخن / همه دیدار تو چندان بعبر او
که تو او ببو ... از ولیلیت / که نوعی اندر عجایب نقش هر او
وصالت را نیابد جز وصالت / تو هم تو خویشتن بنمود باز
جلالت ... جلالت / حقیقت خود بتو بر بار
بهر دم کسوتی دیگر برآری / مرا جز دیدن تو هیچ نیست
مرا اندر دیدار تم با تو جاری / از او لیک آخر هیچ نه بود
ازینجا گر کالی یافتستم / حقیقت که چو آمد دیدار
ازان ... وصالت یافتستم / درون ره خود کی بیرون دار
درون ره بسوی ره گم گرفتی / درون ره در ره خود
سخن در خاک و حضور گرفتی / حقیقت خویش که بر خود
درون ره در عز و اعزاز / برانداز جز ره آخر
همی خواهم که اندازی ... / کنی چندان وجود را جاه
کنون دیدار هم بیجار کاشت / برافراز روی در ره
کرامی جویند در ره نهانست / نماید ... تا جبر راه ره
منم ره ره اندر ره خواب / منم ره ره در ره نهان
حقیقت گشته‌ام باجمله ذرات / ندیده روزی که بکی عیان
منم در ره جان راه ره / منم این ره از هم بر ره
حقیقت ره سوی جان ره / ببین شرح وصالت باز
ولی چون نفس در ره باقی / ولی چون جسم در دام ای جان
حقیقت ره دیگر بیا / تو خود بگشای ره بادم ای جان
حقیقت جان ز هم در ره گشای / درون ره راه عشاق گشته
مرا بنگر از درون ره نمای / مکن بر بیدلان خود درستی

اسرار انا کشتی اعادوار باز / همه گشته شده و بس تو در باز
روا باشد اعاشور الشی تو / کنون ما عاشقانت سرکشی تو
همه از وصل تو بودی طلبکار / درین میدان همه گویی طلبکار
درین میدان بجز آن گوی کاست / عادت شد هم بیچاره گشت
درین میدان بسی گشتم و دادی / حقیقت سر تو خود سری ندادی
درین میدان نه جای گفت و گوست / همه اسرار سرشته که این گو است
درین میدان هم در گفت و گوست / که هم گویان کنی سر همچو گوست
چو میخواهی که خواهی کشتم زار / همی گویم هم حقیقت جان
درین میدان تو منصور و دارم / تو چون منصور کن بر سر دارم
درین میدان همی گفتم اسرار / سرم از شوق گوی میدان
درین میدان تو مرا راز گفتم / اما جمله حقیقت باز گفتم
درین میدان بهم گویی چون / سخن گفتم سخن ازوی دوست
درین میدان تو هم گویی جادم / که بود ستم حقیقت گفت لیکن هم
درین میدان ز هم و گویی دیده / شوم در عین میدان ناپدید
درین میدان عشق پای دارم / ز هم گوی حقیقت راز دادم
درین میدان نیم چون گوی جسته / فتاده عاقبت چوگان شکسته
درین میدان ... / دگر گویی دهم از عشق بازم
ولیکن عطار ازین سر گوی باری / بگو ما چند خواهی گوی باری
ولی عطار درین میدان که اندر / چو گویی باشد سر که او بر کار
ولیکن عطار چون گویی تو اندر / درین میدان سر چون گوی اندازد
چو گویی سر درین میدان سعلن / ره بسته خوشتر چوگان سعلن
سعلن گوی چوگان هم در گرد / که چندین آن زمان ناپارسی
وصال دوست چوگان است و تو گوی / بخواه از وصل آن چوگان هم گوی
بخواه از وصل گوی سر لوح چوگان / که دلدارست زلفش همچو چوگان
دلت در زلف چوگان ... / ازان بنوشته اندر گوی و ... نیست
ازان چوگان زلفش گوی دلها / درین میدان کالا انا دعوی عا
درین میدان ... / دل عشاق اندر جستن جویی
دل تو همچو گویی او بعادست / عجایب سر درین میدان کار
درین میدان بسی دل ماست جسته / چو گویی اندر خم چوگان شکسته
بسی دلها درین میدان ... / چو گوی اندر خم چوگان بعادست
درین میدان ز حضرت راز دارم / چو گویی در خم چوگان بیارم
درین میدان ز صورت راز جویم / که هم چوگان آنجا اندازد گویم
سر خود همچو گویی باختم من / درین میدان عشق اندر اهم سر
سر خود همچو گوی اندازم باز / درین میدان ترا و ما حتم باز
بخواهم باختن سر مانند گویی / که تا عشاق از آن باشد گویی
نخندان گفت وصف با درو میدان / که تا جوان گفت اندر گوی چوگان
معانی بیش از اندیشه دل / نه که در این سر توام که حاصل
معانی بیش از اندازه ست / که گنجد اندرین اجسام جانان
نمی‌گنجد حقیقت ذات در دل / نه که در این سر توام که حاصل
اگر هم ... اندر وصل اینجا / نمی گنجد حقیقت ذات اینجا
رسیدم وقف گشتم چه گویم / تو بینی با ما حقیقت چه جویم
تو بینی با ما و با طاقت ندارم / درین جان در سر ... ندارم
تو بینی با ما و از تو بدیدار / بس گشتم عشق باختم دار
ز وصلت ما اگر بسیار گفتیم / در اسرار و اسیار بی نشستم
مرا زین صورت اینجا بیرون کن / تم انجا که رسیح جز ...
مرا زین صورت عشق خواهم در اینجا / مرا ما خنده با همه شور و غوغا
دلم پر شور شد از بیهوده گفتن / بمی‌یابم ... نم شعس
جان جانم شد مست از خویشتن / که می‌خواهد که باشند خاک در خاک
جانم ز بی‌خود بیدار گشته است / نه که در یکی حقیقت یار گشتست
برای خاک سوی خاک خویشتن / تو از عطار این اسرار بشنو
برای خاک در صورت مکانست / که کالکاما بی ... جان جانت

حکایت در صفات خاک گوید و سر طبایع دیگر در
جنس ای ارکان و مولدار و سرفنا علیه النعمة

برای خاک و گل در فنا ماست / بسوی مسلکت عین لقا باش
برای خاک اندر خانه خویش / حجاب خویشتن بردار از پیش
برای اصل و ... بود در اصل / که اندر خویشتن جواهر یافت هم وصل
برای خاک اندر اصل دیدار / هم اندر خویشتن بنموده ما ...

بروای خاک و در عین الیقین
بروای خاک بوده کوی جانان
بروای خاک اندر مسکن چند
بروای خاک و کلی شو ز صورت
فاش شو خاک اندر سوی منزل
فاش شو خاک با جانان یکی
فاش شو خاک با جانان یکی بود
فاش شو خاک با کل یکی جمعیت
فاش شو خاک لا شو تا ز لا
فاش شو خاک اینجا باد یکبار
فاش شو خاک و باد از خود جدا
فاش شو خاک و آب اینجا روانه
فاش شو خاک و آب از خود بدر آ
فاش شو خاک اندر آن در مجالس
فاش شو خاک و آتش را رها کن
ز کل اصلیت اینجا باز ماند
فنا خواهید شد هر چار در کل
فنا خواهید شد هر چار در یکی
فنا خواهید شد هر چار یکسو
فنا خواهید شد هر چار در کل
فنا گردید و آنگه جان نمایید
فنا گردید از دید زمانه
فنا گردید اندر ذات بیچون
حقیقت چون شما را آخر کار
وجود آدم از نفخ شما شد
شما زین رمز در عین فنایید
خبر دادم شما تا راز بینید
خبر دادم شما را از جدایید
در آخر هر چهار از هم جدایند

هم اندر خویشتن بین اولست
فاش شو یکی در سوی جانان
یکی خواهی شد یکی در عین توحید
گر اینها کوی حقیقت بوده یا کل
که مقصود تو خواهد گشت حاصل
نمیبینی راز خود صورت نهانی هیچ
درون جزو و کل در صد جهان هیچ
تو هستی جانان سوی پاک از طبیعت
… یکی در کل هویدا
با دست … و با دست مدار
… در صد جانان … ابرار
کن از خود تا تو باشی جاودانه
که تا اندر فنا بینی جمال ابرار
چو صنع اندر تجلی جلال اثر
حقیقت آب و آتش هم فنا کن
اما هید یکی بین دم … جانده
که با حضرت نخواهید ماند در کوی
یکی خواهید شد در سر توحید
که آخر شما را هست تحقیق
یکی خواهید شد در عین آیات
چو خورشید بین چه شان … نمایید
که تا گردید ذات جاودانه
که تا اعیان شوید از نور گردون
حقیقت هر … بیدار
حقیقت از شما اینها فنا شد
که اینجا که نیست … نمایید
چنین جارع … تا کی شنید
که کل تان … آورد او بزند
از این صورت طلب کار تمانند

بروای خاک اندر جوهر خود
بروای خاک اندر معدن کل
بروای خاک بشنو راز خود …
فاش شو خاک اکنون لقا بین
فاش شو خاک اندر حضرت دوست
فاش شو خاک با یابی تو اسرار
فاش شو خاک در انجام و آغاز
فاش شو خاک در اسرار بیچون
فاش شو خاک صنع چند از گفتم
فاش شو خاک اندر باد مسکن
فاش شو خاک و باد اینجا …
فاش شو خاک و آب اینجا …
فاش شو خاک و آب اینجا جز کن
فاش شو خاک و آتش را سوزان
فاش شو با در باش در یکی جان
ز کل اصلیت اصل خود ببینید
فنا خواهید شد هر چار در یار
فنا خواهید شد هر چار از اسم
فنا خواهید شد هر چار اینجا
فنا گردید و انگه راز بینید
فنا گردید بیش از آن درا ای
فنا گردید همچون اصل اول
حقیقت چون شما را در نباید
حقیقت چون … اصلید جوهر
فنا شد از شما آدم در اینجا
خبر دادم شما را از شما را
شما را با خبر باشد فنایید
خبر دادم شما را بیچون
در صورت همه خواهید از معانی

حقیقت باز بین از خود تو در خود
که بسیاری گشتید … باز دار
ز صنع بین در عیان آغاز خویشت
صنع خویش بیچون و چرا بین
که خواهی گشت … بویی دوست
که گویم ترا از او خبر داد
که هستی دید مر اسرار خود باز
که تا جانان جانی بید … چون
ترا هم سر دیدن اسرار گفتم
که با دیدی اینجا سر اسر
درون خویشتن را راز بین تو
به یک من از خود و … دوست
که با او بیند هم او نظر کن
حقیقت آب و آتش فروزان
یکی اصلیت آخر این فنا جاید
حقیقت هم … نارسید
حقیقت لا شوید و لیس فی الدار
که تا پیدا نماند صورت و جسم
حقیقت آن زمان گردید یکتا
وصال جاودانی باز بینید
که گویند نان اینجا هویدا
که خواهید بود نان اینجا …
چنین اینجا … را بشانید
یعنی هر یکی در … گشتو
حقیقت … سوی دوست یکتا
که خواهید بود تا آخر فنا را
حقیقت آخر این عین …
که خواهید این بیان …
بماندت اندر اینجا جاودانی

در این صورت بمانید جاودانه
همه بود نان در آخر کار
همه بود نان در وجود کل دید
یکی خواهید شد در سر جوهر
شوید آنگه عیان گوید در یار
حقیقت یار خواهید دید …
حجاب اینجا برانداز … از دل
حجاب اینجا برانداز … دل
حجاب اینجا نخواهید ماند …
حجاب اینجا نخواهید ماند …
سوی مسکن شوای آتش …
جدا خواهید شد با خویش دانند
در آن منزل وصال کل شما را
در آن منزل یکی خواهید بیچون
شما را اول و آخر عیانست
شما را اول و آخر یکی …
از آن حضرت گذر گوید شکل
از آن حضرت … اعیان خاک اثر
حقیقت آتش از اینجا ماند
سوی خاک آمدی … خاک هستی
سوی خاک آمدی از …
سوی خاک آمدی از … جان
سوی خاک آمدی و کل شدی یار
سوی خاک آمدی … لا القربی
سوی خاک آمدی و باد گشتی
سوی خاک آمدی از …
سوی خاکی و آب آباد …
سوی خاکی و جان … مشهور
سوی خاکی عیان …

بیا بدر رفته … در عین خورشید
یکی خواهید دید در عین دیدار
شود یکی عیان در عین توحید
ز باطل … آنگهی آمد ظاهر
خبر باز ده در عشق عطار
حجاب اینجا برانداز … عشق
که مقصود است اندر جمله حاصل
یکی گوید ذات … عین …
شود … بیمار … عیان …
گذر کن با مکان با شتاب
که محوی اندر آخر در بین تو
که خویش … از خویش رانند
که گفتم حقیقت با شما راست
نمی … یکی با بیچون
در اول نشر آخر نشانست
ز ذات اعیان … صفت
سوی … صفات عقل …
گذر گوید در سوی فنا …
… فنا گوید هویدا
حقیقت نور … هستی
که تقدیر تو از او هم …
تو آمد حقیقت … جانان
عجب … صنع انجام و آغاز
جز از اینجا … شما
نمود این نقش فنا آباد گشتی
دگر خواهی شدن در عین الا
از اول خویش را اکمل …
حقیقت دائمت نور علی نور
که خواهی دید ذات اینجا

بیا بدر رفتگان … نیست
همه بود نان … اشیا
همه بود نان آخر یکی است
یکی خواهید … بود رسید
سوی آنگه عیان … گوید
حجاب اینجا برانداز … ز ره
حجاب اینجا برانداز از جان
حجاب اینجا برانداز … لا …
حجاب اینجا نخواهید ماند …
حجاب اینجا نماند آتش …
سوی مسکن سوای باد …
از این منزل برانداز دل …
در آن منزل وصال کل عیانست
شما را آخر و اول نبود ست
شما را اول و آخر هویدا است
عجب … از آن حضرت …
از آن حضرت … در دید
دگر در سوی … الامکان
سوی … و اینجا که سوی آب
سوی خاک آمدی … خویش
سوی خاک آمدی از حضرت ذات
سوی خاک آمدی … شدی تو
سوی خاک آمدی اول ز افلاک
سوی خاک آمدی … نقش هستی
سوی خاک آمدی جان … تو
سوی خاک آمدی عین العیانست
سوی خاکی و جان …
سوی خاکی و از اینجا که عیانست
سوی خاکی و اسرار وجودی

چو غم داری آخر چون …
ز رهنمای شو … ابتدا
الهی اندر اینجا اندکی است
نباشدمان ز او …
در آخر همچو ذات دید …
… دیدار اینجا …
که جان بمقصود آمد دید جانان
حقیقت اندر آن … خدا اند
شو از … آخر ذات آباد
بود هم سوی وصال کل علم اثر
که گفتم سر کلمات بیچون
حقیقت … خاک
شما را … نهانیست
حقیقت … از نمود …
حقیقت … نهان …
از آن حضرت … نظرت …
نخارج بود الا عین توحید
عیان … سر او نهان
گذر که چه اینجا که با شتاب
ولی آخر شدی … عشق …
وطن گیری عجب در عین ذرات
رسید آن صنع … تو
وطن گاه تو شد اینک …
با آخر عهد در اینجا … هستی
… حاصلی تو
شد از خاک … اینجا …
که از نور تجلی … رسیدی
ترا اینجا … جسم و جانست
عیان ذات … نمیدانی

سوی خاکی و من لا بوا... / رها کن سوی جسم میل تو حالا
سوی خاکی و نور افروز گه / ز نور خویشتن طلعت بیفروز گه
سوی خاکی و معنی از ... / تویی عین العیان ذات تو ...
سوی خاکی و نوری در تجلی / بدیدی این زمان اسرار مولی
تو نوری این زمان در عین یاری / فنا ده اندرین نقش غباری
تو نوری این زمان تا خاک ... / رها ده آب ... در عشق ...
تو نوری این زمان از عشق / در هر سی تو در کل ...
تو نوری این زمان جسدی برانجام / در اینجا گاه هم آغاز و انجام
تو نوری و در دریا فنا ده / بهر جا شعله بر دل گشاده
تو نوری آن دم و آن دم بدیده / وجود عالم و آدم بدیده
تو نوری این دم و آن دم بدیدی / درون دم کل ذات دم در رسیدی
تو نوری آن دم و آن دم عیان کن / جمال خویشتن در آدم عیان کن
تو نوری این دم و آدم چه بر تو / بنور خویشتن عالم سر تو
ز نور است اینجا آدم از گل / بنور است سر ورا معبود حاصل
ز نور است آدم در هویدا / ز گوهر بود شد آدم مصفا
ز نور است گفت و گوی آدم / که می گوید حقیقت راز دم دم
ز نور است بابا ز جوهر دل / ز نور است جان شد اینجای واصل
ز نور است بابا ز جوهر جان / جمع خاکست جز نور شد یا بان
ز نور است بنیاد جوهر ... / دم کل عزت جها و در ...
ز نور است بنیاد آسمانها / تویی اعیان یقین در جمله جانها
ز نور است بنیاد نور و هر سید / که ... محو ... ماند ...
ز نور است بنیاد جوهر ماه / بقصد تو گرد از ... ماه
ز نور است بنیاد جمله انجم / تویی در خاک اینجا در تو شد گم
ز نور است بنیاد عرش و کرسی / که ... در نور قدسی
ز نور است بنیاد ... / قلم که تر اینجا از آن ...
ز نور است بنیاد جنت و حور / تو گویی جنت اینجا گاه مشهور
ز نور است بنیاد جمله دوزخ / فسرده می شود اندر تو دوزخ
ز نور است بحر و کان گوهر / حقیقت برتری اینجا اختر
حقیقت آتش و عشق سرکش / ترا دانند اینجا عشق و آتش
عجب نوری تو ... در گردون ... / عجب نوری تو ... در گردون ...
ندانم تا در اینجا چون فتادی / در اینجا شور و غوغا ...
که این دم گرمی و سودا ... / در اینجا چون ...
در اینجا چون ... صفای / ولی آخر تو ...
در اینجا در ... طاری / در آن حضرت عجب ... داری
در اینجا آمده از علو ... / شدی با تو ولی ... طفل
مکن گرمی و سودا زا بدون کن / حقیقت ذات خود ...
مکن گرمی که عشاق جهانست / همه دانند اسرار نهانست
مکن گرمی ... فارغ / نخواهی گشت در آخر تو بالغ
مکن گرمی و سودا ... / کنون با عاشق ... مستتر
مکن گرمی که این گرمی نماند / حقیقت ... نماند
اگر ... حقیقت ... / فنا ده این زمان در جان ...
ز ... اصلی همان گرمی طبع / دو روزی باش با جان ...
این با تو حقیقت ... دانند / ابا تو ...
اگر ... هم ... جان / درون کل ... خروشان
اگر با دست ... / حقیقت هست ...
اگر خاک است اندر ... حیران / دو روز هم ز ...
اگر جانست ... / نظر کن سوی ...
بخواهی رفت ... / ترا می ... ظاهر
دو روز ... / دمی بخشش ...
... ماندی ... / ... غلط ذات
اگر ... / دل صفوف ... آگاه ...
تو آگاهی و آگاهی نداری / که اینجا ... تو داری
نظر کن جوهر جان از تو بنگر / از این جوهر سوی ...
نظر کن جوهر جان ... / سر چند ...
نظر کن تا ز جان ... / تو از جانی ...
نظر کن تا ز جان ... / که اندر جان ...
نظر کن تا ز جانانی ... / که در جان ...
نظر کن تا ز جان کامل ... / حقیقت هم از ... اصل ...

از

ار دو اصل شوی ... / برو گر در سوی کلی شتابی
ز جان و اصل شو ای ... / که از جان تا نخواهی ...
ز جان و اصل شو ای ... / که تو در وی ... شتابی
ز جان و اصل شو اینجا ... / درون جان خویشی صورت و ساز
خوشی ... سوز ... شمع جان تو / که دیدی این زمان ...
تو از جانی و جان از تو خبردار / تو نیز از جان در اینجا گه خبردار
تو از جانی و جان در عین دید / دمادم با تو در گفت و شنید
تو از جانی و جان از تو عیانست / حقیقت ... هر دو جان ...
تو از جانی و جان در عین دید / دمادم با تو در گفت و شنید
نه هر دو در یکی خود آید اینجا / کنون هر چند ذرات آید اینجا
نه هر دو از یکی ... استید / چرا اینجا یکی شد ... سعید
نه هر دو از یکی گشتید ... / حقیقت اصل ... از ذات کل ...
نه هر دو از یکی در جسم هستید / تصور ... اسم هستید
ز یک ذات اید اینجا آشکاره / شده ...
ز یک ... / حقیقت ...
ز یک ذات آمدید و ... / ...
فلک ... باد و آب اینجا / شما را ملک خاکی ... صفا
شما را خاک ... از ... / شما در خاک ... معانی
شما را خاک ... / حقیقت ...
شما را خاک ... و اصل / ... حاصل
شما را خاک ... یار / حقیقت ... یار
شما را ... روشن / حقیقت ... گلشن
شما را خاک ... / برون ...
شما را ... / ...
حقیقت خاک و اصل از سما شد / ورا ... حاصل ... شد
حقیقت خاک و اصل از سما ... / از آن ... لقا است
حقیقت خاک و اصل شد ... / ز نور ...
یقین نور است جان ... / ازین با آن ...
... اصل ... / از آن ...
کجا نور است ... / از آن منزل ...
یقین نور است جان از ذات ... / ...
یقین نور است جان ... خدا ... / ... نه خدا گم
چو جان نور است آتش ... / از آن ...
چو جان نور است ... / از آن ... افلاک
که تا از علو جان ... / کنون هر دو ...
حقیقت جان ... / از آن ...
حقیقت جان همه ... / بمعنی جان ...
حقیقت ... صفات / ...
همی بینی ... / نهاده ...
همی بینی تو خاک ... / نهاده ...
همی بینی ... / که ...
طلبکار ... / ز هر جایی ...
طلبکار ... / به هر جا ...
طلبکار ... مطلوب ... / طلب ...
چو محبوب ... / از آن ...
چو محبوب است اندر عین دیدار / همی ... ناچار
چو محبوب ... / چرا ...
چرا ... حاصل / همی ... عشق و اصل
چو محبوب ... / بمعنی ...
چو محبوب ... / چرا ...
حقیقت ... / که ...
مر از ... / درون ...
مر از ... / حقیقت جان ...
مر از ... / ... دیدار ...
مر از ... / بمعنی ...
مر از ... / ...
مر از ... / ...
مر از ... دیدار / در ... اسرار

حقیقت خاک نقش جان پاکست
چهار بند در کار شد [illegible]
دوازده بالا حقیقت آتش و باد
یکی آتش که مصحوب صفا است
یکی آتش که آمد سر کش عشق
سوم آبست کز اصل دوازده
حقیقت صنف آبی [illegible]
ازان دم باد شکل نامد است
ازان دم آمد انجا باد مشکل
ازان دم آمد راز نهانست
[illegible]
[illegible]
نعمت فیه من روح حقیقت ارض
نعمت فیه من روح حقیقت دیدم
ازان ذات حقیقت وصل از او سکر
ازان ذات تو پنهانست در جان
ازو دل یافت [illegible]
ازو دل یافت اسرار انجا
ازو دل یافت [illegible] اندر انجا
ازو دل یافت آگاهی و جان
ازو دل یافت وصل و آشنایی
دل ازان یادست روحانی حقیقت
حقیقت دل ازو بادست [illegible]
الهی پیر کشف آمد ز هر بار
حقیقت روح خبردارست تحقیق
دل و جان زان آمد خدمت در انجا
حقیقت جوهری [illegible] است
حقیقت جوهری از الهست

بدان این سر که جمله دید خاکست
دری کمتر ز بالا ابر گشته
دوی در کار [illegible] آباد
دوم باد است کو هم اعمالست
که می خوانند او را آتش عشق
جان [illegible] جسم [illegible] پیدا
نفس [illegible] سر او هم باز گفته
که باد آمد سخن سر نهانی
شد از وی جان و دل آباد مشکل
نعمت فیه من روحی عیانست
که اینجا می دمد تو کل دمادم
که انجا می دهد جسم و جان وصل
که [illegible] در ضم الماکس
مصفا می کند آدم ز عالم
حقیقت جزو و کل ازو سکر
که دارد نفخه اندر ذات جانان
که دارد باد اسرار خدایی
که خود را می کند اظهار انجا
ازو [illegible] سعادت اندر انجا
[illegible] در دل حقیقت کار نهانست
همه چون بندی از وی جدایی
ازو آسایش [illegible] طبیعت
شد [illegible] از [illegible]
بود [illegible] اودر [illegible]
وز او [illegible] در اینجا سر توحید
ازان دریا [illegible] اندر انجا
دل و جان جمله او صفا است
نعمت فیه ان نور فنا است

حقیقت نقش خاک از لامکانست
دوازده بالا دوازده [illegible] اندر [illegible]
یکی آتش دوم بادست [illegible]
سوم آبست چارم خاک آمد
دوم باد [illegible] دوم آمد
چهارم خاک اصل [illegible] پیدا
دم باد از عیان لامکانست
ازان دم باد [illegible]
ازان دم آمد انجا باد دیدی
نعمت فیه من روح حقیقت [illegible] باد
نعمت فیه من روح حقیقت ازان [illegible]
نعمت فیه من روح حقیقت روحست
نعمت فیه من روح حقیقت از ذات
ازان ذات حقیقت [illegible] دمیدم
ازان ذات از نهان نماند
ازو حقیقت انجا [illegible]
ازو دل یافت انجا [illegible] آرام
ازو دل یافت اسرار [illegible]
ازو دل یافت [illegible]
ازو دل یافت آگاهی [illegible]
ازو دل یافت سر لامکانی
دل ازان یادست انجا [illegible]
دل انجا [illegible] آرام دیدست
همه با [illegible] شمار [illegible]
دل و جان [illegible] خدمت [illegible] باد
دل و جان [illegible] خدمت [illegible]
حقیقت جوهری اندر [illegible]
حقیقت ذاته انجا لامکانی

که اندر دوری جهان از نهانست
دوازده ذات و دم اندر عشق شیدا
که زان این هر دو آباد است بنگر
که در هر چار [illegible] پاک آمد
ازان دم این دم انجا هم آمد
که اندر خاک از اسمان شور و غوغا
که اندر جسم و جان باز نهانست
[illegible] در جزو نور
حقیقت جز حقیقت او [illegible] دیدی
که ذرات جهان را می دهد داد
که انجا می دمد [illegible] ذرات
که عالم را ازو فتح و فتوحست
ازان عکس انجا می دمد باد
دم خود در دم آدم دمیده
جمال خود [illegible] جان نماند
ازو خود را حقیقت باز دیده
که در دل آمد او انجا دل آرام
[illegible] خود [illegible] گردون
رسوم [illegible] هم ماند
[illegible]
که او در اینجا راز نهانی
که اندر وی شد انجا ناپدید ان
ازان آغاز دیدم انجام دیدست
نظر کن [illegible] تو دیدی
همی دانی [illegible] ذات [illegible] باد
وی اندر [illegible] جانان [illegible] داد
[illegible] اسرار [illegible] شمار دیدست
فنا اندر فنا [illegible] بقا یافت

در صفات روح گوید و سر خاک و عناصر اسرار نهان و سر صنع عیان [illegible] اسرار [illegible] علیه الرحمة

[illegible]

ربی [illegible] در [illegible]
کمال [illegible] نشانی [illegible] موجود
دمادم می [illegible] نشا [illegible]
دمادم می دمی از آن نهان بود
دمادم می دمی از غیب [illegible] چون
ازان دم [illegible]
حقیقت آدم او بود از اشیا
تو از ذات [illegible] اندر تو موجود
ازان دم [illegible] نشانی
ازان جز حیرانی [illegible]
بسی [illegible] تا راز دیدی
تو با اشیا ز [illegible] فراز
درون جانی [illegible] خبر کن
درون جان تو با ادم [illegible]
درون جانی [illegible] درست
[illegible] جانان [illegible]
خریدارست جانت [illegible]
حقیقت زندگی اندر دمی تو
حقیقت زندگی جمله شنی
غذای [illegible] جمله
غذای [illegible] آمدی در انجا
ترا خوانند جان [illegible]
ترا خوانند جان انجا حکیمان
ابا تو دارم اسرار [illegible]
تو نطقی در زبان [illegible]
تو نطق [illegible] زبان گویای
تو اندر سر خاکی [illegible]
بگو خاک [illegible] اسرار
[illegible] در خاک [illegible]

ازان سر اندر سر [illegible]
تو [illegible] اینجا حقیقت اصل آن بود
ازان در عشق روح و اسرار جان
هم از جان و دل [illegible] صفا بود
درون جان [illegible]
درون جان [illegible]
دم تو اندر رو آمد [illegible]
ازان [illegible]
حقیقت لامکان اندر مکان
فتادستی ازان [illegible]
درون [illegible] عاشق تا [illegible] دیدی
الهی [illegible] هستی سر [illegible]
شد اندر جان [illegible]
مصفا [illegible]
ترا [illegible]
کن آن [illegible]
که تو [illegible] حقیقت [illegible]
که [illegible] قلبها [illegible]
همی [illegible]
در انجام [illegible] جمله
دمادم [illegible] در انجا
ولی [illegible]
که [illegible] داشتند [illegible]
که [illegible] از تو [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
دماغ جمله در [illegible]
حقیقت [illegible] در خاک [illegible]
ولی از [illegible]
که او را آدمی [illegible]

کمال [illegible] نشانی در تو [illegible]
کمال [illegible] نشانی [illegible] انجا
دمادم می دمی از [illegible] ذات
دمادم می دمی [illegible]
دمادم می دمی [illegible] آن دمی بود
کمال [illegible] ازان دم اندر دم
تو [illegible]
همه ذرات عالم زنده ازتست
ازان دم [illegible]
بسی [illegible]
تو با جانان [illegible]
تو با اشیا [illegible]
درون جان [illegible] شاه آفاق
درون جان تو با یاری [illegible]
درون جانی [illegible]
همه از تست [illegible]
همه از تست [illegible]
حقیقت [illegible] تو داری
حقیقت [illegible]
عیانی [illegible]
[illegible] عالم [illegible] نور
ترا خوانند جان [illegible]
زبان [illegible]
تو نطقی [illegible]
تو نطق [illegible] گفتار
تو نطق و حقیقت [illegible]
بگو خاک [illegible]
بگو خاک [illegible]
رسوم ذات [illegible]

[illegible] جانان کل صفا
ازان [illegible] عشق [illegible] انجا
حقیقت زنده [illegible] ذرات
شد [illegible] اندر انجا [illegible]
حقیقت [illegible] ذات آن دمی بود
[illegible] سوی آدم
ترا [illegible] آباد [illegible]
در انجا [illegible] حقیقت زنده ازتست
ازان [illegible] اصل تو [illegible]
که تا [illegible] دم شدی [illegible] عشق [illegible]
که [illegible] آب و خاک [illegible] مشکل
درون جان [illegible]
[illegible]
ترا [illegible]
ز جانان سوی [illegible]
ترا شد جان [illegible]
[illegible] حیات زندگانی
[illegible] حاصل تو داری
که [illegible] حقیقت هم تو [illegible]
[illegible] تو در انجا [illegible]
شد [illegible] جان [illegible]
که هم [illegible]
درون جان تو [illegible]
درون [illegible]
حقیقت راز [illegible]
[illegible] سر خاکی
[illegible]
درون [illegible] دم [illegible]
حقیقت این [illegible] ذاتی

در صفت اسرار [illegible]

ملک دان سر رجال الله عیان / کی بود این پس ترا اسرار نهان
زلالی این زمان در عین الا / حقیقت اسم دیده در تماشا
مستماع ولیکن جسم بوده / از اولی هستی که اسم بوده
همه اسم او بود موجود در جهان / همه مند ابتو هستی تو نهان
از آن دم یارب اینجا ابن آدم / درین آمدی ز اعمای صورت
ترا بر نور آتش بین اینجا / از آنش سخن خوش بینم در اینجا
که از بالا دمادم می دمی یار / حقیقت اندر اینجا که باعواد
دلا مرباد از انسان در صفه / بکن ار آدمی صفا از خود
از آن دم دان تو او را اندر اینجا / که از آن دم که جان تو مصفا
از آن دم دان تو او را اصل آنکه / هم اینجا که بدان هر وصل آنکه
فنا شو همچو باد از آن دم دو / که این دم نفخه است و همدم
ز اصل هر چهار این دم عیانه / بگفتی سر کل را تو نهانه
ز اصل این چهار آگاه گشتی / درین بحر دگر زینها گذشتی
نعین هم وصف آب اینجا عیان کن / عیان راز او سری عیان کن
اگر نور جلالش دیدی اینجا / نظر کن در سوی آب مصفا
حقیقت آب اینجا عین العیان است / از او هر جمله اسرار جهان بین
اگر هر چهار از اصل یارند / درون شکل جهان پیدا آرند
از آنجا آمد هر چهار اینجا / فنا در معنی نا چار اینجا
ولی است اینجا که جمالش / که اعمال آمد از نور جلالش
از آن حضرت بدان اینجا نهانه / در آمد گشته اینجا که روانه
از آن دریای چون آمد نسیب او / درون درگاه هر کل نشیب او
حقیقت آب اینجا زنده کامست / درو بسیار اسرار معانیست
باده در ره جان او خوش و تر / حقیقت ره بود هر لحظه خوش تر
خوش و تر بود چون باد در جان / کند دل او جسم آباد در جان
خوش و تری بود در کوی معشوق / به امید وصال روی معشوق
خوش و گرمی بود در آتش روانه / که تا بخشد حیات جاودانه
خوش و گرمی بود در جمله پیدا / حقیقت کی هر لحظه غوغا
خوش و سردی بود در ترب جلدار / شود هر شش او اینجا پدیدار
درون باغ و بستان شادمانه / شود در سوی صحرا کاروانه
درون باغ و بستان خرم کش / رود در باد و در خاک و در آتش
کند ره در سوی یار محقق / یکی گفتی درون پیدا تو معشوق
که بر صورت گندم بر آید / که بر صورت او چون می نماید
که بر صورت و عین حیاتش / کند هر هر بهار اینجا نشانش
که بر صورت انگور باشد / درون سو ها چون نور باشد
کند جان بخشد اندر گلستان / که شیر شود آرد در سوی بستان
ز جان کن ختم تا این سر بدانی / که در آب است اسرار معانی
پس انگه از بهار و میوه الوان / شود هر نطفه در جوانی انسان
شود هر نطفه و نماید اسرار / ز نطفه که انسان پدیدار
در آن هر سه و زین یک چهار است / حقیقت دید سوی آشکار است
نظر کن نطفه را در اصل آغاز / که آبی بی او از آب است سر باز
حقیقت آب بود از لطف لطفه / که تا بند که همچون نفخه
ترا چون اصل از آن شی است / از آنش این همه که بر عینی است
لطافت یک لطفه باد در با بر آمد / کی یک قطره بالا بر آمد
حقیقت همچو آبی شود در آب / نظر کن تا ببینی باز در تاب
نظر کن آب را نور حقیقت / که ایشان زاد عشق و طبیعت
همه آبست اگر تو یار بینی / نظر کن سوی تو تا از عینی
همه آبست آب آمد جمالش / که اینجا می نماید هر کمالش
همه آبست از آبی زنده / حسن آید نه در جان بسته
همه آبست آب از جوهر آ / نشانها زان ز روز و جان دریا
همه آبست آب از جوهر کل / روانه در تو است و بو بسی کل
همه آبست او در شیب و بالا / حقیقت راه دارد سوی بالا
ز شنبه هر شی بالا شود او / حقیقت در سوی الا شود او
نمی خوانی و انزلنا تو خوانی / از آن جای طهور اینجا بدانی
نمی خوانی از آن شرح بدانی / که تا سر آب خود باز دانی
از آن حضرت ز مستان لطافت / دل و جان زاد دگر زین حضرت
نه ماران نداز آن حضرت بالی / زمستان آمد اینجا بر سر خاک
حقیقت آب آن دریای بود است / که در اینجا حقیقت راه بود است
از آن حضرت درین سر آمده راه / شود هر کوه و عقد دراز کاه

حقیقت سر همه از چهار رست / که هر یک زان ز صنع بی شمار است
حقیقت در چهار این سر بدانی / که موجود است در تو این معانی
نظر کن تو در هر چهار بیچون / که تا ماند از آن نقشی دگرگون
هزاران رنگ ها بیرون بر آید / گل و شمشاد بر مشکل ادکار د
هزاران رنگ گونا گون الوان / ز خاک جمله پیدایی که در جان
هزاران رنگ گونا گون بصورت / کند از صنع خود در آب پیدا
هزاران رنگ گونا گون از آن او / برون آرد بهار و گل با نوع
هزاران رنگ گونا گون ... / بر آورد او ز صنع خود بر باغ
همه حمد و ثنا گو از دل و جان / همی گوید اندر ره نهان
ز صنع اظهار می گوید انا الحق / به پوشش سبز و سرخ و اسود اسا
به هر رنگی که ماند عیان او / نیابد سوی خورشید جهان او
همه در آفتاب عالم افروز / شوند اندر بهاران شاد و نوروز
درو هر یک نعمتی سوی جمالا / روانه که هی لم یزل را
بود خورشید نور افروز در جمله / از آن خوانند او را نوروز جمله
حقیقت چون که خورشید حسنی / کند نور شراب اعظم رفیق
سقطاه اندر جهان فضل نهاد / بدان این سر که از باد کار شکفت
درین سبعات عالم شاد باشد / ز خورشید این همه آباد باشد
درین سبعه تمام عالم نور گیرد / جهان از نور خود مشهور گشته
جهان از نور خورشیدان نماید / درون هر سو صد جان نماید
جهان از نور خورشید باشد / شجرها چون همه تا میوه باشد
جهان چشم و چراغی باز بیند / که سالی اندرین سر راز بیند
چو هستی همه تکرار بر کلام / ملبس باشد او بر جمله بر تو
شود بیچاره زیان بر خور سید / دگر سوی گرد آید امید
در سماع جمله را در آخر کار / مرور بود همه گلها شکفته
حقیقت گو سفند و گاو و اشتر / ز حیوانها گیاهای چون
همه در سوی نطفه باز گیرند / ز سر عشق حاصل از آن گفت
ز سر عشق هر کل در مکاند / حقیقت زندگی ماند جانی
ز سر عشق در اسرار بیچون / نماید هر یکی نقشی دگرگون
ز سر عشق در وی عشق علق / شوند مدابی در دار دنیا
درین معنی کامل شمس است / که پیدا گشته نهان در یکی
همه از او شود مقدار در آب / نماند صورت هر چیز دریاب
از و پیدا شود در نو بهاران / حقیقت میوه اندر باغ و بستان
از اول گشت و یکار رسید / نه از گل لون که شخی بهار
دگر اینجا مرور بود تا حشر / کنون هر میوه های خوب ظاهر
از آن ناعلی چون بهمه آرد / معیار خود آن نقطه آیه
همه لذات انسان است دریاب / یکی اصل دگر حاصل است دریاب
همه اندر جوزه ز آب اکمل / زره بنو ستی این جان بسوز از اکمل
ز جیدی می کنم نظر بر قرآن / و انبتنا فیها حب بر خوان
همه از دوست کل آشکار است / سر لون کس آشکار است
همه اندر نبات انعام است / کسی داند که کلی در دست
همه از آب موجود است دریاب / که ننداری شود این جمله از آب
همه از آب موجود است میدان / هر الماراز سر دوست پر خوان
از آن چون سر می بدان از اصل اینجا / کجا در یابد این سر گوش اینجا
بعشم این چند بن کلی بدانی / نه هر نی کلی بدانی
دلی یاکی یاندلش میداند / ولیکن هر کسی این را نخواند
همی خواند قران جمله اینجا / نمی داند کسی اسرار او را
همه خوانند قرآن و ندانند / از آن در سر قرآن تا خوانند
همه خوانند قرآن در زمرد / نه او می ندانند از حقیقت
همه خوانند قرآن و حرف شوق / که کسی آنکه او را اینجا نبود
همه خوانند قرآن و بر زبون / کسی باید که باشد رهبر او
همه خوانند قرآن از بی یار / نمی یابد از او اسرار کل باز
همه خوانند قرآن اسرار / ولیکن هر قرآن که ...
بود که تا ترا از این سر حقیقت / درون سر اشود دیگر دیده بکند
حقیقت کل قرآن کی بر نو / بسی خوانی درین سر رهبر ...
ترا اول بباید خواند تفسیر / به یک لفظ لا اندر بر بیر
بر بیر حقیقت خوان تو قرآن / بر او طالب کل نفس و برهان
بر او خوان این معنی باز دارد / بر بیر حقیقت راز جان تو
بر او خوان تو قرآن از حقیقت / که او سید که گفته در قرآن

برادر خوان تو قرآن را دو بار
همه معنی اول تا به آخر
همه معنی ز قرآن باز یابی
کسی کو یافت اسرار او باز
هر آنکو طالب قرآن شود او
ز قرآنش همه پیدا نماید
تو مسکن ز قرآن شرح عنصر
بروح صد صد چون جمله یادست
حقیقت بیش ما از آب و خاک است
دو از بالا دو از شش چهار ند
بس جانست اندر کل هویدا
ز نور قدس اظهار کاشش
تا من چه بیست نور ذات هر کل
ز هر نوعی که اینجا نمانند
همه ذرات چون مانند اینجا
خدا در جمله ذرات دیدم
[illegible] صنعت اندر آدمی ای
یکی آینه است آب ار بدانی
یکی آینه نهان زین بدانست
حقیقت مغز خاک و آب است
نه از آبی جهان کاول بگفتم
دل و جان بسته ازین چهار ند
وصال هر چهار از جان برآید
چو منصور این همه [illegible]
ببین مر خاک خود بر باد برداد
بسوی آب خاک خود در انداخت
یکی گفتا ز بوری بر سوال این
که اول بنا ابا که آخر کار
تا خود خاک خود بر باد داد او

کلام الله اشیا را در باب
ببین در سر قرآن است ظاهر
ز قرآن بشنوی این رازدانی
کلام الله حقیقت صاحب راز
بدان با کل قرآن بکوش او
در جانش بقرآن برگشا بد
ز نورش شود گر معنی بجویی
ولی بر کل ز کل معنی فتاد دست
که از خاک از اسرار دریا گسست
که اینجا در حقیقت یار باید
ندانند از عجز چون دانا
درو بینداخت حسیب هم نهانش
حقیقت اوست هم ذات ار اکبر
مرا او را صاحب دل جان نماید
نمود نقش از هر گونه پیدا
از آنش اندر اینجا ذات دیدم
که چون شد حیات زندگانی
درو پیدا است سر لامکانی
چو جانها شدند اینجا صفاتی
از این جلوه کن زین همه الملک است
در اسرار چها اول بسفتم
ولی ایشان همه تا بامدادند
تو قیمی کن چهار از خود جدا
حقیقت خوش بدین دم [illegible]
بسوی آب الاخر گردد او باد
عیان در آب عکس هم تو سینا

که قرآنست اصل شیء و لاشیء
همه معنی اول آخر کار
ز قرآن این همه شرح و بیانست
کجا در پیش او در باطن عکس
ز قرآنش همه روشن شود پاک
ز قرآنش نماند اینکه گفتم
زبان را چند بر جانی بنگر
دل الا کل شیء نور بخوان
دل آتش ابا باد نهان
ببین چون باد با آتش بپوش
ببین اسرار این آتش چهار او
دل که جز [illegible] ها در آمد
برون آید ز هر نوعی بدیدار
همه ذرات [illegible] راه عدم بودمان
همه طالب مطلوب حقیقت
ببین چون آتش بود در آب
حقیقت آینه دائم جمالش
یکی آینه است از جوهر ذات
که آینه بود نور دید است
ببین از آب اینجا که بیان
حقیقت هر چهار از آن یکی شد
نهای صورت آخر [illegible]
[illegible] که بود از ایشان دیگار
از اول آتش بخود [illegible]
چو آخر سوی آب او باد گرد
بسوی آب شد خاکش روا

حقیقت را دادن تا گر [illegible]
ز قرآن نشنوی اینجا بدید آر
که در وی اسکار او نهان نیست
[illegible] اینجا که بود نور
حقیقت اندر اینجا جمله در خاک
حقیقت در این معنی که گفتم
بخوان اسرار آن وز [illegible]
[illegible] التراب [illegible] تراب
از اینجا جمله اینجا عیان
حقیقت آب و خاک این نقش پیوست
ز نور قدس گشته آشکارا او
عیان این بیان طاهر بدانی
مرا او را شناسد صاحب اسرار
کمال عشق او در شوق جانان
نظر گشتای که [illegible] دید است
حقیقت آرام [illegible] در باب
همی یابم درو عکس خیالش
که [illegible] حیات [illegible] ذات
از آن نهان یکی بود بدید است
کسی کز آب او راز نهان یافت
که دل اینجا حقیقت [illegible] بند
تو جانان بشناس [illegible] وصالت
کنی هر چهار اینجا بدیدار
پس آنگه باد بیرون [illegible]
بساط عنصر اینجا در بود [illegible]
[illegible] در اینجا [illegible]
که مر او را [illegible]
باتش خوشتر را که [illegible]
حقیقت عشق جانان جاودانه او

سوال کردن صاحب راز از سر عنصر و خاموشی او و
اسرار عیان چهار عنصر آخر و اسرار صفات عین روح و [illegible]

بر آنکه تا کز خود [illegible]
جوابش داد کای [illegible]
دل و مر خاک را از آن ادبر باد
ببین خوش [illegible] در آب [illegible]
حقیقت خاک [illegible] در آب باشد
کسی که او در کار [illegible] شد
کسی کاندر بکار عشق گم شد
اگر صد چشمه [illegible]
حقیقت قطره بد منصور از [illegible]
نهان شد قطره در بحر [illegible]
[illegible] از دنیا اول بحر
دو روزی اندرین مشغوله باشیم
[illegible] مشغوله [illegible]
[illegible] از این بحر حقیقت
[illegible] ناخدا [illegible]
[illegible] خوش در دریا در انداز
تو ماندستی در این مشغوله تنها
[illegible] حرکات
درین بحر فنا آخر [illegible]
وصال [illegible] حقیقت
دلت در جوهر [illegible]
بر انداز این چهار [illegible]
[illegible] راز [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
و لیکن چون شناسی [illegible] حقیقت
دو روزی [illegible] اصل [illegible]
وصال یار [illegible] اسرار [illegible]
وصال یار [illegible]
هر جا نشان [illegible] الله

اما کو [illegible]
[illegible] جنگ
[illegible]
از آن [illegible] سوی او [illegible]
کسی کز بحر در غرقاب باشد
درون بحر [illegible] او نهان شد
که او اصل [illegible] از آن بد
بسوی دریا شود قطره نمایید
تصور [illegible] نهان شد [illegible]
که شد دریا [illegible]
که افتاد [illegible] بر سر [illegible]
[illegible] مشغوله باشیم
که بیرون آیم از مشغوله دریا
مرد بیرون بر [illegible] شریعت
درون بحر [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible] جوهر جان
مسلم گشت [illegible]
ولی زین چار عنصر [illegible]
که در جان [illegible]
ابا ایشان [illegible]
[illegible] ایشان باز [illegible]
[illegible]
از این [illegible] حقیقت [illegible]
تو از ایشان همه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و الله

چو خاموش شد در آن جانش
از آن شد سوی آن کو اصل اول
بسوی آب [illegible]
همه آلوده در آب با او خ
بسوی دریای کل در [illegible]
درون بحر هر [illegible]
فنای قطره اندر عین دریا
[illegible] اندر چشمه [illegible]
نهان شد قطره [illegible]
از آن دریا [illegible]
همه اندر [illegible]
[illegible]
در این مشغوله [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] خوش در دریا [illegible]
سلوک [illegible] افتاد
[illegible]
[illegible] اندر بحر [illegible]
[illegible] باز رسته شد
[illegible] چهار [illegible]
بر انداز این چهار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
از ایشان [illegible]
وصال یار از [illegible]
وصال یار ایشان [illegible]
وصال یار [illegible]
تو [illegible] وصل جانان [illegible]

[illegible] کنون [illegible]
[illegible] کو [illegible]
که آب [illegible] شد
که آب [illegible]
از آن او را حقیقت [illegible]
مرا او [illegible]
از آن [illegible]
[illegible] چشمه [illegible]
از این بحر [illegible]
مر او را [illegible]
یکی [illegible] دریا [illegible]
از این مشغوله [illegible]
جان [illegible]
[illegible] اینجا که [illegible]
[illegible]
[illegible] افتاد
[illegible]
حقیقت [illegible]
چو جوهر [illegible]
دلت [illegible] شد
[illegible] از این [illegible]
[illegible]
ابا ایشان [illegible]
دلت آخر [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
حقیقت کل اعیان [illegible]

دمی در شرع می کوشد از ایشان
در اینجا با تو همراهند و همراز
خدا زیشان ببین کایشان حقیقت
خدا از اینجا گو تمام و راز اینجا
دل ای بنواز مر هر چار اینجا
نه بیم جوهر چندند در تو
دلا خوش باش ما ایشان همدم
در آتش می کشی تو دل ز اول
مسلمان شد یکی دل در وجودم
دلم را باز در آزاد گردان
دلم را اینجا اینجا عیش
حقیقت جان اینجا خود مسلمان
کنون چون با تو گل دل در میان اند
چو گر فرشتند مسلمان آخر کار
کنون ای هر چار را از دید
کنون ای هر چار اندر یکی دید
شمار ادر یکی اصلی همه دم
شمار ادر یکی چندان گردم
شمار ادر یکی صفات اسرار
شمارا می کنم و اصل در آخر
شمارا می کنم و اصل از اول دید
شمارا می کنم و اصل زو پدیدار
شمارا می کنم و اصل ز اشیا
شمارا می کنم و اصل و از ماه
شمارا می کنم و اصل ز هر نور
شمارا می کنم و اصل ز هر چار
شمارا می کنم و اصل قلم را
شمارا می کنم و اصل ز کرسی
شمارا می کنم و اصل ز اعیان

که تا ایشان کنی بی نور جانان
کنم کن باز کان از خود ماندار
نمودند خود اسرار طبیعت
اسیر اند که تا مر دست گیرند
تو خوش شرع دار ایشان چار اینجا
حقیقت عین توحیدند در تو
که ایشانند اندر کل همدم
ولی این دم شدست اینجا پدید
بقرمای اندر اینجا که سجده بین
از این چندان و آن آل مسلمان
ولی همچو ایشان بین نیستش
که مشکل موضع او اسرار جانان
که تو هم در عالم نه پیوند
مسلمان تا ندش گشتی نگهدار
ز جان اسرار جانان باز دید
ببینید اندر عین توحید
که هر معنی شمار ادر وجودم
حقیقت صاحب اسرار گردم
حقیقت مشکل ز اعلم و آغاز
که معبود مان حاصل در آخر
که یا کلی که گوید او توحید
در آخر جان گم جان ماند پدیدار
که خود دو ستاره است پیدا
که او نورست هم از حضرت شاه
که در ذات اند بیشک علم جمهور
ز عین کامل گر شد صاحب اسرار
ندانند روز نزد او خود را قلم را
ز مقصود تو اندر روح قدسی
که اصل اینست اینجا گاه جانان

همه بینند خود جان جانند
جدا از ایشان بینی کایشان همیشه
که جز اینجا خود پیدا شد بسید
ز خود گاه خرمای هست ایشان
تو خوش شرع دار ایشان از دو روزی
نه خود بینی تو با ایشان گوی باز
حقیقت همدم جانند اینجا
حقیقت نور او با ما درست
چه جهد شود را انوار اینجا
بفرما سجده ایشان در یکی باد
مسلمانیش این فرمای طاعت
اگر هر چار را از اول یکی دار
کنون چون همدم عطار گشتند
کنون این هر چهار و کل صفای
کنون این هر چهار اندر یکی یار
جانم اول شمار ادر شناس
شمار ادر یکی جان راه دادم
شمار ادر یکی بر معانی
شمار ادر یکی صفات ذات
شمارا می کنم و اصل از اول
شمارا می کنم و اصل جمال
شمارا می کنم و اصل ز حضرت
شمارا می کنم و اصل خورشید
شمارا می کنم و اصل ز افلاک
شمارا می کنم و اصل جبرئیل
شمارا می کنم و اصل از لوح
شمارا می کنم و اصل از عرش
شمارا می کنم و اصل ز جنت
حقیقت هر چهار از چند دیدند

در اینجا با تو ایشان همرهانند
اسیرانند که تا مردست گیرند
که ایشان یار او و شید ایشان شدند
تو بر اینجا فنای دست ایشان
که ایشانند هر ساعت بسوزی
چو ایشان در درون ما راز
از آن پیدا و پنهانند اینجا
ز کبری این زمان زبان از گشت
حقیقت کن وجود ایشان بین تو
که تا آخر که مر بند تا از
بر خاک از زمین است طاعت
بی گوید تا فرمانی یار
چو بی نفس پیدا گشتند
یکی باشید در یا که نهی ذاتی
ره همه شد اینجای پیدار
همه ذات گم آزمایش
در اینجا گاه دل آگاه دادم
بگفتم جمله اسرار نهانی
عیان اینجا که از سر آیات
که تا اینجا بمانند مسلسل
تمام اندر آخر جان جان تو
که تا چون عیان یابند قربت
که او نور یکی هست جاوید
که او انسان اند حضرت پاک
ز جبرئیل ایکا میکائیل اسرافیل
شمارا می هم هر جا صد فلاح
حقیقت شمار دیدارم فریب
که تا افتید اندر عین قربت
مرین اسرار ها از مر سدید

حقیقت هر چهار از فقر پیدا
حقیقت هر چهار از نفس آید
حقیقت هر چهار از اصل تقوی
یکی بینید و جز یکی جدا نند
یکی بینید جاوید آخر
که بینید اینجا هم خوش
درین معنی که می گویم شمارا
درین معنی که می گویم ز بس
درین معنی که می گویم عیانی
شمار او اصل انجام آخر
کنون تا این راه درین گشت تحقیق
کنون چون ز ایشان گشتید با ما
یکی گوید با خود چار انبار
یکی گوید ایشان زان با خود
حقیقت در یکی شان کل نمودی
ره معنی که گویی نفس
یکی گوی با ایشان در اینجا
حقیقت اندر اینجا آخر کار
حقیقت از تو چون گویند اصل
بین بر شع ایشان هر ایمانند
وصال اندر فراقش باز مانند
دم آخر رو الحیم وجانست
حقیقت وصلنا آن دم بست
وصالست اندر آن دم همی باز
حقیقت وصلنا آن دم فنا
در آن دم باز بینید آن نظر پاک
حقیقت جان جان آدم پیاسد
حقیقت جان جان گوید چو کل
قلم بنوشته بر لوح ازل جانها

بدان گفتم که این سرها بدانست
در اینجا گر شوید از راز آگاه
که اینجا بید در گفت و صورت
و گوینده عاقبت حیران بمانند
که گام بر شمار از ظاهر
که اینجا گاه داری همه بس
حقیقت تا معیان خدا را
شمارا می هم در عین خوش
شمارا می نمایم جان جانان
اگر تقوی شمار اشیت ظاهر
ز تقوی گر بر شما گوی نفس
حقیقت همچنان گفته یکتا
کنون هستند در هم خوش مستان
که تا یکی شوند هر بند
ره معنی در ایشان گر شود کی
که جان تو در ایشان بس بسنست
که یک جو اهند شد در جوهر لا
ز نور خواهند گشتن نا پدیدار
بود معبود شاه اصل
بعین بورش آخر قهر ایمانست
در آن دم با تو اینجا راز مانند
چه غم چون عاقبت عین العیانست
که آن دم تا نهان عین العین است
نبیند آن دم شکل بار
در آن عین فنا شکل لقاست
نباشد آن زمان هم آن دم که
در و نزدیک اجل شما ساید
نباشد سعد از آن تا بع و هم که
حقیقت اول مر جان جانها

حقیقت هر چهار از ذات بیچون
حقیقت هر چهار از دید دیدار
یکی بینید اینجا همی منصور
یکی بینید در اصل حقیقت
یکی بینید کل اسرار جانان
چو گر یکتا شوید اینجا حقیقت
درین معنی که می گویم مر اوصاف
درین معنی که مسکنم در اسرار
اگر در راه حق با گرم گوید
که بینید هر چه معنوی جانان
شمار اسکشف گفته چو عطار
بوای عطار دم زن در خدایی
یکی گوید با خود نفس ایشان
حقیقت در یکی شان راه دادی
ره معنی بر انسان از ملوک
زیکی گوی با ایشان بود در راز
فنا خواهند شد آخر از آن دید
حقیقت از ایشان جمله باقی
در آخر مر ایشان را حقیقت
فراق اینجا کم خواهد چه بیدل
حقیقت بیچاره جان جانست
دم آخر که جان داند چه تاب
وصالست اندر آن دم تا بدانند
حقیقت وصلنا آن دم بمیر
حقیقت وصلنا هر جا را باشد
آن شرک تمام تا با شد نه خود یاد
حقیقت جان جان با پیدار دید
حقیقت جان جان گوید در سیف
قلم بنوشت بر لوح آنچه او گفت

همه فرستاد از جهان جمله چون
ز جمع گفته اینجا گاه پیدار
که تا گویند مر پای کل نور
بیا کی جمله بین شریعت
که آخر هستشان پیدا ز جانان
بیا کی جمله در بین شریعت
حقیقت تا معتقان بود در وصل
شمارا می کنم از کل خبر دار
در آخر هست کل در عشق فرد بند
حقیقت مشکل معنی جانان
اگر آید معنی معنوی پیدار
که آمد آن زمان روشنایی
نمودی بر معنی معبود ایشان
اجازت شان به سیاه کاری
همه از ذات چون کل باز سلوک
حجاب از هستشان کلی بر انداز
یکی خواهند بود در دید توحید
در ایشان را همه کی شوق باقی
همه باشی اینجا هم دید
در آخر تیغ کل خواهد چه بیدل
که آخر در حقیقت دید جانانست
که آن دم جمع بمانند جمله جانان
همه اینجا که در شکر بمانید
شوید گر خود درون آید در
شمار ایشان کلی آیات باشد
حقیقت جان جان باشد آماده
فنا گفته اندر قرب توحید
که در عین ازل الله مر این سیف
همه بود و همه گو و نکو گفت

قلم بنوشت اینجا نارسیده
قلم بنوشت ذرات عالم
قلم بنوشت هر یک را ابر سر
قلم بنوشت عاقل ندانند
قلم بنوشت آید دمادم
دمادم می نماید رازها باد
دمادم می نماید سر اسرار
قضای رفته را اکنون نهادم
قضای رفته را تدبیر است
قضا بنوشت ما تسلیم مائیم
قضا بنوشت اکنون بر سرم باز
چو تسلیم قضایم هم تو دانی
بکشتن عطار را باخند کوم
منم منصور تو در سر اسرار
مرا عشق تو گفته آن راز اینجا
مرا عشق تو اینجا دستگیر است
مرا عشق تو [illegible] اینجا آباد
یکی بینم از عشق تو هر جا
یکی بینم و هر جا رسیدست
ز عشقت آن جمال اصل دیدم
ز عشقت در یکی دیدار دیدم
همه اندر طلب دیدم مطلوب
همه اندر طلب بر کار رسیده
همه اندر طلب این جان جمله
تو معشوقی و جمله عاشق تو
تو معشوقی و جمله در طلب دو
تو معشوقی و سالک [illegible] تو
تو معشوقی و عاشق [illegible]
تو معشوقی و عاشق در فنا است

کتابی کاندرو راز پدیده
ازان بنماید او سر دمادم
یکی حضر باشد و [illegible]
که هم لوح و قلم این سر بخواند
قضا بر جان من [illegible] آدم
درین دنیا همی آید پدیدار
[illegible] کسی کل آخر کار
ز سر از عشق ما و من نهادم
که عطار از حقیقت پیش بنشست
ستانی این زمان در پای جان دم
که هستم در حقیقت [illegible] از
مرا [illegible] راز نهانی
تو بینی سوی من در گفت و گویم
ز هر نوعی ز ذات تو خبردار
که ای عطار سر در باز اینجا
و گرنه دل [illegible] صورت است
که خاصم داد اینجاگاه بر باد
چو من ایشان شده در نوع گفتار
حقیقت جسم و جان ای [illegible]
که ذات تو عیان حاصل شدستم
تو بنمودی جمله را تو باز دیدم
عیان دادم ترا اینجا [illegible]
کمال [illegible] بدید
تو بینی جان و تن جانان جمله
ولی تا می که باشد لایق تو
تو بینی اینها که بی شک [illegible]
که تا نا که رسد در کل تو
بدیده [illegible]
همی جوید [illegible]

قلم بنوشت اینجا سر اسرار
قلم بنوشت اندر اصل خلوت
قلم بنوشت هر کس را از آن باز
قلم بنوشت هر کس را از آن چند
دمادم می نماید سر بیچون
دمادم می نماید آنچه خواهد
قضای رفته را اندر بر گشت
قضای رفته را تسلیم گشتم
قضا بنوشت اکنون آنچه آمد
قضا بنوشت مر از پیش دیدم
قضا بنوشت کشتن خواهم ای دوست
چو تسلیم قضای تو شدستم
حقیقت آنکه تو دادم زندگانی
خبر دادم ز رفته رفته [illegible]
مرا عشق تو گفت و من شنیدم
مرا عشق تو عقل اینجا برانداخت
مرا عشق تو از هر جا یکی که
یکی بینم از عشقت عیانست
یکی می بینم از عشقت مراست
ز عشقت را یکی دیدم در اینجا
منم این لحظه فارغ دل نشسته
همه اندر طلب عاشق تو
همه اندر طلب دیده رازت
همه اندر طلب در عشق تو مانند
تو معشوقی و کل کاری بدیده
تو معشوقی و جویان تو عشاق
تو معشوقی و محبوب جهانی
تو معشوقی و عاشق بر تو [illegible]
تو معشوقی و عاشق [illegible]

که [illegible] آن زان پدیدار
یکی دریابد و دیگر عین قربت
همی ماند کسی چون صاحب راز
یکی اینجا بماند عین تقلید
درین دنیا حقیقت بیچه و چون
قضای رفته را بی شک نکاهند
در آخر باید این زاکار برگشت
ازان نه ترس دارم نه بیم [illegible]
که تسلیم جان اندر عیانست
ز بیچونی جمال خویش دیدم
برون از در مرا زین بیش [illegible]
در آخر هم تو کشتی چون شدستم
مرا بخشیدنی تو را اینکه
مرا عشق تو اینجاگاه بیچون
حقیقت آن [illegible] از پیش دیدم
حقیقت آمد اینجا [illegible]
که زین هر چار اکنون گشته ام فرد
که این هر چار در ذات نهانست
نخواهد رفت عشقت مرا سر
ازان عشق تو بگزیدم در اینجا
نشان عاشقان اصل نشسته
درین سر فنا مر لایق تو
ز شیب آیا اینجا بر فراز
ترا اینجایگه در عشق حیران
در اینجا که سر اینجا می ببند
همی گویند کل [illegible] آفاق
نشان جان و دل اینجا بیابی
ترا اینجا همی جوید هر جا
در اینجا [illegible] دل شکسته

تو معشوقی

تو معشوقی و عاشق جوهر روح
تو معشوقی و عاشق [illegible]
تو معشوقی که تمامی حقیقت
کسی کو طالب راز تو باشد
کسی کو طالبت آمد درین راز
جان در جان [illegible] راز
چو عیسی [illegible] لب گشاده ام در
[illegible]
جان از سوز خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible] اینجا [illegible]
بکل سوزن بماند اندر ره تو
بکل سوزن بود در خستگی
چو یک سوزن [illegible] از حقیقت
چو یک سوزن [illegible]
مگر آنکو [illegible] سر نماند
بکل سوزن [illegible] راز
درین ره سوزنی [illegible]
شکستم سوزن [illegible]
شکستم سوزن [illegible] عشق یاری
شکستم سوزن و فارغ شده [illegible]
چو موسی صاحب اسرار عشقم
چو موسی [illegible] از [illegible]
چو موسی دم [illegible] از [illegible]
چو موسی دم [illegible]
چو موسی باقیم سر نهانی
چو موسی صاحب سر نهانم
مرا نور حقیقت [illegible] شد

تو بینی در جسم و در دل نور روح
درون جان [illegible]
مرا [illegible] دیده دید
درین سر [illegible] سر باز تو باشد
[illegible] و آغاز
که [illegible] عشق خویش در باز
دو [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
شده تسلیم تا [illegible]
ز خورشید [illegible] اصل آمد
حقیقت [illegible] آباد
[illegible]
نشسته [illegible]
درین [illegible]
که یا [illegible] دیده دید
حقیقت دیدم [illegible]
بکل سوزن [illegible]
بیابی [illegible] باز
فنا [illegible]
چو عیسی [illegible]
که [illegible] عشق یاری
درین اسرار [illegible]
ازان [illegible] عشقم
[illegible] عشق [illegible] دیدم
شدم [illegible] عشق [illegible]
[illegible] اینجاگاه [illegible]
همه [illegible] جهانی
ازان [illegible] العالم
دل و جانم ازان [illegible]

تو معشوقی و عاشق طالب کار
تو معشوقی و [illegible]
تو معشوقی [illegible] کل را سوی
کسی کو طالب راز تو گشتست
منم اینجا تو آن راز دیده
چو عیسی [illegible] جای دادم
تن عیسی جان [illegible]
جان [illegible]
بماند [illegible] در پا بند
اگر [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] تو جان [illegible]
بکل سوزن [illegible] اینجا
بکل سوزن [illegible]
بکل سوزن [illegible] این راه
چو یک سوزن [illegible] اندرین
چو یک سوزن [illegible] اینجا جهانی
بکل سوزن [illegible] در راه
درین ره [illegible] نماندم
شکستم سوزن [illegible] اندر
شکستم سوزن [illegible] شکستم
شکستم سوزن [illegible] دادم
چو موسی سوی [illegible] نفس باز
چو موسی صاحب اسرار [illegible]
چو موسی دم [illegible] عشاقی
چو موسی دم [illegible] اینجا [illegible]
چو موسی دم [illegible]
چو موسی باقیم اسرار عشاق
چو موسی صاحب دیدار [illegible]
مرا نور حقیقت راه بنمود

شده کیوان تو در عین پرکار
کنی عشاق را [illegible]
در آن دم [illegible] عشق [illegible]
دو دیده هیچ [illegible] از خویش گشته
در اینجا من توام باز دیده
چو منصورت [illegible] پایدارم
[illegible] بی شمار است
که کل [illegible] از [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible]
که با تو گفته [illegible]
حقیقت [illegible] آن سوزن [illegible]
[illegible] آغاز
که یار [illegible] از عشق تو آگاه
که یار [illegible] دیدار تو [illegible]
که یار [illegible] اینجا که عشاقی
[illegible] در حضرت شاه
چو عیسی یک سوزن [illegible] ماندم
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] دیدم
[illegible] در حضرت [illegible] باز
[illegible] العالم
[illegible] آفاق
[illegible]
مرا بخشید [illegible]
[illegible] دیدار عشاق
ازان [illegible]
[illegible] شاه [illegible]

مرا نور حقیقت هست در جان
مرا نور حقیقت روی جمله
مرا نور حقیقت راز گفتست
مرا نور حقیقت در نهادست
مرا نور حقیقت کرد واصل
مرا نور حقیقت گفت سر باز
کنون در نور عشقم ور آگاهی
کنون در نور عشقم سالک کل
کنون در نور عشقم در یکی داست
کنون در نور عشقم در فنا ام
کنون در نور یارم دید کل ما
دل و جان نور شد یار از او ما
دل و جان نور شد در ذات بی چون
دل و جان نور ذات لا اله است
دل و جان در تجلی و اصل اوست
دل و جان در تجلیات اعیان
دل و جان راز می گویند همه دم
دل و جان راز می گویند او دید
دل و جان رازها گفتند سر باز
دل و جان هر دو در دیدار تحقیق
دل و جان در فنا دیدند اعیان
یکی اندر یکی دیدند اعیان
دل و جان هر یکی معشوق دیدند
چو جانان جمله دیدند جمله
دو بینی بر داشتند از اینها
ز رهرو جمله دیدند [illegible]
ز رهرو جمله دور از گفت
ز رهرو جمله ماند او دمادم
دمادم آن جمال عطار [illegible]

از آنم گفته هر اسرار جانان
حقیقت جان و دل جمله ام او
همه اسرارها باز گفتست
در این جوهر معنی گشاد دست
که تا یکی شد اینجا جان و هم دل
همه اسرار در گفت و سر باز
نمی بینم به جز او دید اللهی
از آن خواهم گشت آخر هلاک کل
یکی آگاه ام در نور ذات
ز نور حق دیده ام مشکل کل
برافکندم حجاب همه کل
همی انجام را آغاز او باشد
از آنش این زمان همه دم ازل
از آن از بهر تجلی جلال است
یکی می اینکه همه تجلی اوست
دل و جان گشت و جانم گشت جانان
از آن نور تجلی را دمادم
که توحید و در بگشت توحید
از آن عطار گفت اینجا سر باز
که اندر سر اسرار است تحقیق
از آن اندر فنا گشتند جانان
شدند اندر یکی ذات یکتا
چو بیر عشق در جانان رسیدند
یکی دیدند و در توحید [illegible]
یکی گشتند و در وی جاودانه
همی دانست جان و در ابد آ
همه با عاشق [illegible] در گشت
نه دیدار [illegible] هم نظاره هم
نماند در عیان عشق او را

مرا نور حقیقت راهبر شد
مرا نور حقیقت [illegible]
مرا نور حقیقت هست جمله
که اینجا گم شدم مشکل عیان یاد
مرا نور حقیقت بیش بین که
مرا نور حقیقت بحر آورده
کنون در نور عشقم مرد مانده
کنون در نور عشقم [illegible]
کنون در نور عشقم سر ببین
کنون در نور عشقم ذات جمله
مرا در نور اینجا کرد واصل
دل و جان نور شد در اینجا کل
دل و جان نور معنی در گذشت
دل و جان در تجلی نور دانند
دل و جان در تجلی تا بدیدند
دل و جان در تجلی وصال است
دل و جان راز می گویند با خویش
دل و جان راز می گویند از یار
دل و جان هر دو با عطار یارند
دل و جان در فنا کل نفی گشتند
دل و جان جمله و جانان گم شد
حقیقت جان و دل در سر جانان
چو جانان جمله دیدند و دانستند
چو جانان در یکی بد جان و دل دو
یکی شد جمله اشیا از عیانی
ز رهرو جمله اول عیان از
ز رهرو جمله اندر نهان
دوای درد [illegible] از [illegible]
دمادم در [illegible]

دل و جانم از آن کل با خبر شد
نمودی کل [illegible] رهنمون است
از آنم در همه مشهور واصل
مرا نور حقیقت کرد اسرار هم
که تا ظلمت [illegible]
یکی اندر یکی اندر یکی که
در آخر شادم [illegible]
فکندم خویشتن در عشق اکنون
یکی ام گشته در کل سر ببین
نهستم مشکل ذرات جمله
که شد نور حقیقت جان و هم دل
که اینجا دید از ایشان او یکی کل
حقیقت [illegible]
از آن این قسم دم منصور دانند
که در نور حقیقت کل رسیدند
حقیقت [illegible]
[illegible]
وصال خویش [illegible]
[illegible]

تو اندر دست عشاقی از آن
کسی کان [illegible]
دمی [illegible]
کند [illegible]
دلا خورشید جان از دست [illegible]
دلا خورشید جانی بین دمادم
دلا خورشید جانی [illegible]
دلا خورشید جانی در [illegible]
دلا خورشید جانی [illegible]
دلا خورشید جانی [illegible] اسرار
ترا خورشید جان [illegible]
دمی غافل مشو [illegible]
از او مقصود حاصل [illegible]
تو آدم [illegible]
از او [illegible] اسرار
حقیقت نور ذات از جانست [illegible]
وصال اینجاست [illegible]
یکی وصلست [illegible]
یکی وصلست [illegible]
چرا [illegible] وصل [illegible]
وصالت [illegible]
طبایع را [illegible] اسرار
[illegible]
همه اسرارها [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]

در صفات دل و جان گوید و اسرار ایشان با همدیگر
و حقیقت عیان و اسرار که تن جان با دل به نوع و راز علاء عنصر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
مشو در عشق دل با [illegible]
که نور او شد اینجا [illegible]
حقیقت او [illegible]
دمی او [illegible] از دست [illegible]
ترا از جان [illegible]
که او آمد کنون [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
دلا در وصل [illegible]
که در وصل [illegible]
از آن [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
کسی کان [illegible] دل و جان
[illegible]
دلا خورشید جان [illegible]
دلا خورشید جانی [illegible]
دلا خورشید جانی [illegible]
ترا خورشید جان [illegible]
دمی غافل مباش از نور او
[illegible]
[illegible]
به نور او [illegible] نور او را
دلا داری وصال [illegible]
حقیقت نور او بنگر دمادم
وصال اینجاست [illegible]
یکی وصلست اینجا [illegible]
دلا در وصل [illegible]
چرا در وصل [illegible]
وصال [illegible]
[illegible]
چرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آگاه باشد
[illegible] در دل و جان
[illegible]
کند اسرارها [illegible]
دمادم [illegible]
که نور اوست [illegible]
ز نور او [illegible] حقیقت
هم اندر نور او [illegible]
که او اندر [illegible]
از [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که جان [illegible]
که از [illegible]
ز جان و دل حقیقت [illegible]
[illegible]
چرا در وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]

زرسالکوان نظر کن رازجون
زرسالکوان نظر کن تا بدانی
زرسالکوان نظر کن نقد کعون
زرسالکوان نظر کن تا جه بینی
زرسالکوان نظر کن نور خورسید
زرسالکردان نظر کن مشتری جان
زرسالکردان نظر کن مریخ [illegible]
زرسالکوان نظر کن در قلم باز
زرسالکوان نظر کن سوی بالا
زرسالکوان نظر کن بر جوان
زرسالکردان نظر کن نور رانت
دلا مکذار [illegible] در وس
کنون شد کم ز واصل تا جا هم
منم جان با تو میکویم کنون راز
حقیقت راز دانی که کردم
ازان حضرت بسوی تو رسیده
دلا هر با تو کلی راز کویم
زسر بس راز جون ومیکویم
همه مقصود تو اکنون است دریاب
ازین ره کاه ده که توست
اما تو اندرین خلوت [illegible] بدیم
منم با تو دمادم راز بر دار
بسی آینه جون [illegible] مرا در
بسی آینه خورشید جا نها
بسی آینه صنع از تو دار
ز اصل کل تو خود در حسن
حاشت دوست دارم دل در اینجا
مشو بی جان ز سالکان صورت
بکوید ره عزت نشسته

که انشانند نور هشت کردون
که از ایشان حقیقت باز دانی
حقیقت بعد ازان مر راز جون
بر ایشان هر آنکه صاحب معنی
که آن نور تو هم بی سر جاوید
زسر کوکب کهانی بکذرد جان
تو مرتش اینجا بود عرش بنکر
قلم را ز همه معانی نقش یار
نظر کن بعد ازان در صد الا
ز میکائیل همه رزق بستان
که اعزائیل کو اندر هلاکت
نظر کن جه حجاب از عمل در حشر
که راز حاکی از دوست دانم
کم بستم در تو هر آن ره را ماند
جو تو مر تو اندر هیچ جا دم
جمال خویش در تو دیدند
بمعنی مر ترا تو باز کویم
که می کویم ترا و رهنمونم
نه نهانی نیز بد است صاف
بسی ذرات اینجا از تو هستند
بسی معنی که با تو هم مقیمیم
منم انجام و انجام و آغاز
جمال انسان از تو بیدار
همه اندر تو اینجا کشته پیدا
بتو پیدا شده اینجا بکلیار
که اندر ذات کل بی هیچ [illegible]
که بود مر تو بی حاصل در اینجا
که ایشانند همی بامید صورت
بتو پیدا است عز نشسته

زرسالکوان نظر کن جون نکر
زرسالکوان نظر کن راز سنکی
زرسالکوان نظر کن هر نه فلک
زرسالکوان نظر کن خاک اسد
زرسالکوان نظر کن نور حید تو
زرسالکوان نظر کن عرش وا نجم
زرسالکوان نظر کن بعد ازان لوح
زرسالکوان نظر کن حور و جنت
زرسالکوان نظر کن جمله بلعت
زرسالکوان نظر کن سر آن نور
در آخر قربت جون بیابی
همه در پیش هست و تو ندانی
کنون شد کم ز واصل زحد ار
منم این ره بستم تا بدانی
ازان حضرت منم اینجا نمودار
دلا هر با تو اینجا همه جهان
نظر کن هر زمانی تو نظر باز
همه در خویش کن سیرای دل
تو مقصود خود از من کن حاصل
رهستی که تو کل [illegible] هستیم
[illegible] از وی فارغ [illegible]
نظر کن دل [illegible] تو [illegible] بینی
[illegible] آینه لطف الهی
تو بینی آینه املاک و انجم
ز اصل کل تو بینی آینه ذات
ز اصل کل تو بینی آینه [illegible]
کنون راهت نموده تا بدانی
حقیقت راه بنمود که ایشان
ازان حضرت بسوی تو آمده یار

تو اینجا دم در پیش بنکر
همی انجام هم آغاز بنکر
نظر کن بعد ازان ایکل مکرم
که از ایشان بری صد قرب جو راه
که تا بینی در اینجا جند شه بود
که اعنت العلال هم عرش شد هم
که تا بر بانی اینجا کاه صد روح
که بربابت بشکل عین حضرت
که از حضرت همی آید دلالت
که اسرافیل در تو بی حد صور
بکویم مر ترا تا جون سیابی
ز سر اکنون همه سر باز دانی
دلا اکنون قلم در سر نکهدار
که آخر بود مرا اینجا بدانی
حقیقت با شیم سر تا سرا در
که می کویم ابا تو راز دبرهان
ز سر در یاب اینجا که خبر یابی
که مقصود تو اینجا هست حاصل
که هر دیدادم دم راز بنکر
اما تو اندرین خلوت نشستیم
اما تو کفتم و با تو شنودم
ولیکن [illegible] کفتم با که کنم جای
کرفته نقد [illegible]
همه در تو اینجا دلا
تکوت بسته نه جمله ذات [illegible] بکم
تو اینم بینی اینجا که تن
دکر در [illegible] جان ما [illegible]
ره برکوفت اینجا ره ایشان
در آخر پس بر کوهت جان باز

درین ره

درین ره تو توانی یافت دیدار
درین ره عالم اسرار ها هم
درین ره تو توانی یافت عشق
درین ره بین منم عجایب
درین ره کاهی [illegible] منی خویش
درین ره ما [illegible] کار
درین ره ام [illegible]
درین ره ای دل تو اینجا
منم جان از نموده ذات اینجا
منم جان منم ذات و بدان او
منم جان بر تو ذات ابدالی
منم جان عاشق و کشتم ای دل
منم بر تو شده عاشق در اینجا
منم بر تو شده عاشق دمادم
منم عاشق بسی معشوق اسرار
منم عاشق تو بی جان در دل هم
دو عالم در تو تنها نیست آخر
دو عالم در تو [illegible] عشق
حقیقت اصل [illegible] کار
دو روزی که اندرین منزل مقیمیم
دو روزی که درین منزل نهانیم
درین منزل حقیقت یار بینیم
درین منزل وصال یار داریم
درین منزل در آخر ما [illegible]
دو همراه ایم ازان حضرت [illegible]
بدیده زان نمود خویش هر دو
مر تو [illegible] که این دم وصالیم
درین دنیا که مائیم این [illegible]
کنون اصلی که ماند است ای [illegible]

که ایشانند اندرین ره اسرار
منم زین ره [illegible] آورده
نمود ذات او تا مر شوی [illegible]
دلا مر دانم این جمله غرایب
جو مر داری حقیقت عشق بیش
کنون شد آمدم اینجا پدیدار
[illegible] که کنون [illegible] جهان
که تا کی شوی [illegible] ها
کجا تو همدم [illegible] اینجا
[illegible] در عالم پیدا [illegible]
درون شد [illegible] راز [illegible]
که با همچون [illegible] اینجا وصل
رهبر ستای [illegible] اسرار [illegible]
ازان حضرت دمی بر تو دمادم
ز تو شد مر [illegible] یار
[illegible] از هر دو عالم حاصل هم
ازان [illegible] اینجا شده ظاهر
نمود [illegible] حال یار [illegible]
که ما را در درون ره کار [illegible]
درین ره [illegible] ما ندیم
ز ره [illegible] جون [illegible] نیم
دمادم اندرین خلوت نشینیم
دو روزی که اندر اینجا کار داریم
حقیقت [illegible] ایم
[illegible] ره جای [illegible]
که هستیم اینجا [illegible]
زمانی [illegible] که شد [illegible] حالیم
[illegible] که اینجا همه [illegible]
که با مقصود کل آید بحاصل

درین ره تو توانی ره سوی [illegible]
درین ره مر ازان [illegible] ادم
درین ره عجایب شمار [illegible]
درین ره [illegible] تماشا
[illegible] همراه اینجا [illegible]
درین ره [illegible] که [illegible]
درین ره در تو [illegible]
منم جان بار [illegible] تجلی
منم جان جمله اندر [illegible] دیده
منم جان جوهری منم در اسرار
منم جان [illegible] آفاق [illegible]
منم جان که [illegible] ای دل [illegible]
رهبر ستای [illegible] این همه راز
منم عاشق تو بی معشوق [illegible]
منم عاشق [illegible] معشوق [illegible]
دو عالم در تو پنهان [illegible]
دو عالم شد [illegible]
منم یار تو با تو [illegible] دوست
دو روزی که اندرین منزل [illegible]
دو روزی که [illegible] منزل [illegible]
درین منزل حقیقت یار باشیم
درین منزل منم تو بی [illegible]
درین منزل وصال جان [illegible]
دو همراه ایم ازان حضرت [illegible]
دو همراه ایم [illegible] اسرار
ازان حضرت [illegible] اینجا پدید
مر تو [illegible] از نور تجلی
[illegible] حضرت یار
کنون اصلی [illegible] اینجا

بمردن کر شوی جون ما تو [illegible]
ترا هم ره همی [illegible] دار
مرادر بردها [illegible] بسیار کار [illegible]
که [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] این ره [illegible] شام
[illegible] دلا اینجا تو [illegible] خوش
[illegible] جانم [illegible] نشانیم
که با تو هم [illegible] دنیا
ز هر کونه دم از [illegible] شدند
عجایب جوهری ام تا پدیدار
[illegible] کنون [illegible]
[illegible] اصل [illegible]
که می کویم ترا [illegible]
ز تو دیدند [illegible] اندر عین توحید
منم با تو نهان [illegible] کون
[illegible] ای دل دمادم [illegible]
ازان [illegible] دیدار دید
حقیقت هر دو [illegible]
حقیقت اندرین [illegible] دمادم
[illegible] باشیم [illegible]
ز وصل دوست [illegible] باشیم
مر تو هر دو [illegible] روشن
حقیقت [illegible] هر تو [illegible]
جمال دوست اینجا [illegible]
وصال دوست را از [illegible]
همه جانها در اینجا [illegible]
حقیقت [illegible] دنیا
[illegible] اندر [illegible]
که ازان اصل [illegible] اینجا [illegible]

رو تو هم در دو در اصلیم محقق
منور خود کنیم از نور احمد
یکی را دیدم اینجا هست روشن
وصالی دارم و در او همه بر
وصال مصطفی ما راست دیدار
وصال مصطفی دید او دیدست
حقیقت مر کجا جانم او لیلیم
همه کون و مکان گفته ام من
مکان و لامکانم هست روشن
بهر جائی که بینی مر تو هم آن
همه جای منم اینجا نهان
یکی ام جمله از خود هستم
ازان حضرت شدم در جسم آدم
دم آدم زدم تحقیق جان آگه
چو اندر آدم ای جان آمدستم
درین منزل رسیدم جمله اینجا
ترا این جا رطبع اینجا نهان [illegible]
نمی دانستی اینجا جان [illegible]
چو مردی تو رسیدم نیز آدم
حقیقت جسم آدم دید از گل
مرا زان حضرت هست [illegible]
که هان ای روح [illegible] در هلاک
کنون بشنو این زمان یکی دل
مقام است آن صورت درون هم
مقام است اینجا که جمله
مقام است اینجا باش [illegible]
مقام است این صورت [illegible]
درون صورت مر و [illegible]
در صورت ترا اعزاز بخشم

بیانا همه درون از یم توفیق
که تا گویم کل منصور مر تید
تمامم مر مرا دل می شنوان
تا خواهم تا تمامم مر ترا خه
شدم آخر حقیقت جان خبردار
رو وصلش مر مرا دید او دیدست
حقیقت دید و سر بیش بینم
که صاحب در صاحب بدیع ام من
که باشم دائما در عین گلشن
حقیقت گو مارا ماه تابان
یعنی یکی ام اندر کار معانی
درون نقشها باشم [illegible]
که آن دم دارم اینجا اندر دم
حقیقت از تو اینجا آشکارا
ترا اینجا نگه تا که دیدم
درون بی صفتی باز بینها
در اینجا که بودی گرفتار
بدین تا دیگتا [illegible] بود روا
ترا دیدم درون اینجا از دم
فنا آن همچو تو در عز در دل
چو آدم یافتم اینجا [illegible]
کنون بشنو این زمان در صورت بال
که مقصود تو شد اینجا حاصل
حقیقت روح الکنون از پیش شو
که اینجا گاه خواهی بود ماه
در اینجا ما همه بنمود پنهان
در اینجا که بسوی که دل خبردار
بسر اینجا هم یکتا تو با تیغ
ز سیف خویش عز و بار بخشم

چو جوهر بی بیست جز این اصل اینجا
الهی مر کجا جانم در بر تو
ز سر ما نهای الکنون گویی [illegible]
وصال مصطفی اینجاست ای دل
وصال مصطفی ما را [illegible]
حقیقت مر که جانم می شنوائی دل
بکشتم در همه کون و مکان یار
همه کون و مکانم زیر ماست
مکان و لامکانم [illegible]
همه جا بیشت عکس تو مر
حقیقت جسم بسیار است [illegible]
ازان حضرت خود هم آدم [illegible]
دم آدم زدم [illegible]
[illegible] آدم تا مر ازوی
[illegible] نشانی [illegible]
نه جای بود [illegible] حقیقت
گرفتار بلا [illegible]
[illegible]
ترا گفتم نظر ای جان اندر اینجا
فنا آن دیدم آدم [illegible]
[illegible] ازان حضرت [illegible]
کنون بشنو این [illegible] در صورت
کنون بشنو این باز با جان [illegible]
مقام است این حال اندر اینجا
مقام است اینجا کن [illegible] زاری
مقام است این صورت [illegible]
مقام است جان [illegible] جامی
در صورت ابا تو را از [illegible]
در صورت ترا اینجا [illegible]

بیانا همه درون ز ضعف از وصل اینجا
حقیقت هستم ای جان همین تو
درون طلع [illegible]
[illegible] همه پیداست ای جان
بیا تا نگه عشق ما از بر باب
وصال او از او کشت حاصل
نظر کردم عیان انجام و آغاز
مرا دیدم که مکان [illegible] جاست
بهر جائی مرا دیدار [illegible]
که هر جانه [illegible] گشتست روشن
درو جمله [illegible]
دم خود در دم آدم دمیدم
از آنش جان همی [illegible]
شدم اجسام گشتم [illegible]
حقیقت [illegible]
درون [illegible] طبیعت
ببودی اندر اینجا [illegible] تو
درین دام بلا تا که فنادی
فرو ماندم که ازان [illegible] اینجا
معانی که لطایف دگر [illegible]
مرا از لامکان [illegible] آمد
کنون صورت [illegible]
درون کوه تو پنهان تمامی
درون [illegible] روح پاک [illegible]
[illegible]
نظر کن هم [illegible]
درون [illegible] انجام تمامی
حقیقت [illegible]
در صورت مرا مانی تو یاری

دران

در بیان گفتن جوهر ذات بار [illegible] در شرح معنی [illegible] او و راز
گفتن هم روح و شرح عیسی جان و نمودار کل [illegible]

درین صورت کنیم روشن [illegible]
درین آیینه تا کی نظر تو
ز من بشنو تمام امور کارم
منم پروردگار تو که روحم
کنون در صورت آدم لطف شو
[illegible]
بینشت اندر اینجا هست نوری
بدان آن نور [illegible]
مرا ای جان بدیدم آدم [illegible]
یکا نوری از اسرار اعیان
حقیقت نور سر لامکان [illegible]
تو در اینجا بدی ای جان عیان
شدی پیدا دل از خود [illegible]
مرا دیدی همی نشناختی یار
نمودی آینه مر نور در تو
[illegible] اینجا نکه آگاه [illegible]
چو از حضرت در اینجا [illegible]
نظر دارد [illegible] جانان [illegible]
نمودار او بشنو تو قصه
نمودی دل مر ترا آدم در اینجا
چو مر گفتم همه اسرار [illegible]
تو سالک هم منم اینجای سالک
توانی دم سالکی [illegible] مانع
توانی دم سالکی [illegible]
توانی دم سالکی در [illegible] راز
توانی دم سالکی و اصل [illegible]
توئی سالک [illegible]
توئی سالک [illegible] آدم
وصال یار اینجا [illegible]

دم ما اینجا ز آدم [illegible]
درین صورت کنون [illegible]
نظاره کن تو اینجا گاه [illegible]
کنون نور [illegible] صورتک
درون [illegible] در عین نقش [illegible]
شدم در جسم او [illegible] طبیعت
که می باید از او [illegible] پنهان
که در آدم [illegible]
ترا دیدم درون [illegible]
که بودی از نقش [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
ز ذرات جهان بگزیده ام [illegible]
کنون اندر تو [illegible]
برون [illegible]
حقیقت [illegible]
بهر نوعی که خواهم [illegible]
حقیقت دیده ام اندر [illegible] سالک
[illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت سر کل [illegible]
مرا [illegible]
که تا [illegible]
حقیقت [illegible] آدم
که [illegible]

منم پروردگار راستی در جان
کنون در صورت آدم یکی باش
منم در تو توئی از من حقیقت
حقیقت نور را بشناس ای جان
درون [illegible] یکی راز ما را
تا نوری چه از مقصود دیدم
حقیقت نور نوری از سوی ذات
حقیقت نور ذات ای جان دیدم
بهم پیوسته گشتیم از نمودار
شدی پیدا از [illegible]
منم اعیان ذات و راز دیدم
تو چون پیدا گشتی از عیانی
مر انبیا [illegible] دست داد او
ترا بگزیده ام در کل دنیا
نظاره هر دو داده تا بدانی
برون کن غصه از خود تا بمانی
تو بی مر کنون هستیم جاودان
یکی اصلیم از آن حضرت در اینجا
تو سالک مر کنون سالک [illegible]
توانی دم سالک اندر [illegible] مانع
توانی دم سالکی در راه جانان
توانی دم سالکی [illegible]
توئی سالک کنون تا [illegible]
توئی سالک بگویم با تو [illegible]
توئی سالک حقیقت اصل باقی
وصال یار بنما [illegible]

به بینی تو عیان انجام و آغاز
که خواهی بامر از ما خبر تو
ترا اینجا بگه پروردگارم
ترا اینجا فرستادم بعین جان
[illegible]
شده در جسم او در کن حقیقت
درون دل [illegible] نور یابان
همه [illegible] آغاز [illegible]
تا آن نور از حقیقت بود دیدم
مر [illegible] جمله ذرات
درون آدم اینجا آمده ام
ترا دیدم شدی از خود [illegible]
[illegible] ای دل [illegible]
ترا اسناختم چون باز دیدم
[illegible] همه راز نهانی
دلا بشنو که تا گردی خبردار
ترا دیدم عیان سر [illegible]
حقیقت آن نظر از لامکانی
بهر جائی [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
بگویم با تو از [illegible]
کنون [illegible] اصل [illegible]
ابا صورت کنون [illegible]
[illegible] کلی همی آگاه جانانی
به بینی تو سر [illegible]
[illegible] کنون [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] عاقبت [illegible] وصل باقی
حقیقت [illegible]

بدو پیوسته وصل جاودانی
چو خورشید شد بعد روشن همه دار
وصال دوست از جان تو دانی
ز جان بر سر و زجان و اصل اینجا
ز جان بر سر از حقیقت تا نگوید
ز جان بشنو یا جان آمد چه دار
حقیقت قصه جان بشنو ز من
کنون از جان و دل اغوا می
سخن از جان و دل گوید یار
سخن از جان و دل عطار شنید
سخن از جان و دل گویم دمادم
سخن از جان و دل گوید یار
سخن چون جان بگوید با دل اینجا
سخن جان گوید چندی بگوید
سخن جان گوید از دیدار گوید
دل بیدار هر کو می ببیند
دل بیدار جان یابد ز ما بست
دل بیدار جان گوید ز ماز
ابا ذرات تا اشیا بدید آمد
حقیقت جان چه دار او بر آمد
کجا گشتست اندر گوی آفاق
همه جان و دلست اندر حقیقت
همه جانست و دل از جان بیدار
همه جانست و جانان واقف جان
همه جانست و جانان آمده است
همه جانست و جانان آشکار است
ز جانان گشته مشتق جان حقیقت
سخن از جان بشنو اکنون تو اینجا
ز جان هر کو خبر دارست اینجا

کسی کو یافت اصل از بدکانی
شود معصوم او در عشق حاصل
ز جان اینجای جانان یافت
که جان گوهرست اینجا حاصل اینجا
دوای درد حقیقت جان بگوید
دوای گوهرت از جان چه دارد
یقین دردی همی بسیار هر سه
تو آخر جان و دل بر خوان یقین
که جان و دل یقین شد صاحب راز
در اینجا عاقبت مادام امکان
که این دم ما قسمت بود آدم
که از جان و دل آمد سرائر
شود معصوم کل حاصل در اینجا
دوای درد او اینجا که گویند
حقیقت یاد دل بیدار گوید
که از جان این بیانها یا [illegible]
مرور را اندر اینجا بیدار است
درون سینه رازی گویم باز
حقیقت سر عشق از جان آمد
مر او را از کلی در دین آمد
حقیقت جانست اندر جملگی آفاق
بکار بردست هستی این حقیقت
در آخر دل یقین از جان چه دارد
حقیقت او نشست اینجا و اصل جان
حقیقت جان بر تو چون ما شناسد
حقیقت جان یقین دید آرمان است
ورا که اکنون بیانش شد حقیقت
گر تا می بازدانی سر آن مشکل
چو دل آمد از بیدار است اینجا

کسی کاندر وصال آمد جان یافت
حقیقت اندر اینجا آخر کار
اگر جانان طلب کاری ز جان یاب
ز جان بر سر و در جان بر راز بشنو
ز جان بشنو تا آخر جانست
حقیقت قصه جان بشنو هر است
کنون از جان و دل گفتار ما فیست
سخن از جان و دل اینجا که ما فیست
سخن از جان و دل عشق برآید
سخن از جان و دل گوید حقیقت
سخن از جان و دل بود همه دادم
سخن چون جان که بتر بود دل
سخن جان گفت چندی بیند
سخن جان گوید و دل بشنود باز
دل بیدار جانان گوش با جان
دل بیدار کی غافل شود زین
دل بیدار اینجا راز جانش
دل بیدار از جان سر بیابد
حقیقت جان چه دارست از دل
حقیقت جان چه دارست از آن راز
همه جانست و دل گر بازبینی
همه جان و دلست ار می بدانی
همه جانست و جانان بر تر جانست
همه جانست و جانان راز گوید
همه جانست و جانان بی نهایت
همه جانست و جان اندر بر جانست
ز جانان گر خبرداری تو جان بین
سخن از جان بشنو باز گوید
بسی جان جان بگاه دل رسیدند

حقیقت او دل ما دید دارد
وصال دوست آمد پدیدار
ز جان بر سر آخر انکه جان بین
بدین گفتار دیدی تو بگو
مرا مقصود جانست عین العیانست
بشنید اینجا ز سوی عز ز نیست
که خواهم گفت از آن اسرار ما فیست
چه غم دارم اکنون چه دارم ما فیست
حقیقت دل ز جانها بر ماند
از آن شد جان و دل را شکل طلسم
حقیقت در بر چون بماند او هم
مرا داند حقیقت کل حاصل
ولیکن دل حقیقت را بدیدست
بدین گفتار چون بگرفت باز
حقیقت گوش دارد سر جانان
که امید [illegible] حاصل شود این
همی گوید حقیقت در نهانش
همی جوشد عشقش باز خواند
دل از او می که مقصود حاصل
از آن با دل [illegible] اینجا جز باز
یکی اصلست گر این را ز بینی
همی داند گر این راز نهانی
حقیقت دوست اندر جان جانست
ابا جان دل ز جان بار دیگر
حقیقت [illegible] جان هم فرو [illegible]
در اینجا گاه او مرهم جانست
درون جان تو جانان را عیان بین
تو اسرار کلی راز گوید
که آن جان جانان [illegible] بدیدند

طلب گفتند اول دل در اینجا
چو اندر یقین دل راه بردند
بظاهر نتوان خود بین [illegible]
کسی کز جان حقیقت هست اسرار
قل الروح حقیقت مر مرا از سوی خالق
قل الروح حقیقت سر ذات [illegible]
قل الروح ار در اینجا بار هی
قل الروح ار بدانی وصل یابی
قل الروح ار بدانی دید بار است
قل الروح ار بیابی در جهان تو
قل الروح ار بدانی مر توانی
قل الروح حقیقت در دل آشکار
حقیقت جانست اینجا نفخه دار
درین معنا ار بدانی راه [illegible]
که انجا می بتابد روشنائی
تو از خود گذشتی تا کلی شود دید
بنفخ جملگی در اسم آمد
سخن زاید [illegible] بسیار گفتیم
نصیب اینجا شود مقصود حاصل
دل و جان آشنای که کار است
دلت آینه سر جلا است
دلت آینه شد از دید صورت
دلت را دار ره همچون عیسی
تو عیسی جان بر آسمانست
دمادم گوش کن عیسی جان
چهارم آسمان در اصفا است
از آن ره سوی عیسی بگو
از آن عیسی چهارم بار ماندست
درین چارم سما در سوز جسم

که تا یابند از مشکل اینجا
ز دل اندر جان همی آگاه بودند
ولیکن [illegible] اندر هر کسی نیست
حقیقت نفخ بود او بسیار
و نفخه نفخه اندر جمله داد
حقیقت عین هر آیات [illegible]
حقیقت جان تو سر راز بنگر
که او اصلست او را اصل یابی
که نفخ اینجا جان [illegible] است
یکی کو اندرست اندر مکان تو
اگر گویند تو کلی معانی
حقیقت چه کو در عین [illegible]
مر تن گل اینجا جملگی دار
رهی ز اینجا بسوی شاه [illegible]
رسیم [illegible]
حقیقت جسم و جان تو [illegible]
همه بنماید از دید جسم آمد
حقیقت نشکلی یا بار گفتیم
حقیقت در اشود از روح [illegible]
بنفخ عاشقان [illegible] دیدار است
ولیکن جان یقین عین وصالست
بیاور سوی او [illegible]
که تا الطف حقیقت او مصفا
چهارم در چهل شرح [illegible]
که خواهد گون او از دلت [illegible]
حقیقت [illegible] او ما و این آسمان
حقیقت [illegible]
که اندر شوق [illegible] بماند
بمانده لاجرم در صورت اسم

طلب کردند دل را باز جویند
ز دل اندر جان [illegible] کردند آخر
که از جان وصل جانان تو دانی
خبر از جان بر سر [illegible] بین
قل الروح حقیقت [illegible]
قل الروح حقیقت عاشق دل [illegible]
قل الروح ار بدانی آخر کار
قل الروح ار بدانی زنده گردی
قل الروح ار بیابی در [illegible]
قل الروح ار بدانی [illegible] جای
قل الروح حقیقت انجام [illegible]
کسی کین سر بداند جان شود او
حقیقت [illegible] او جسم آمد
ولیکن ظاهرست [illegible] صورت
سخن بسیار گفتیم از حقیقت
سخن تا نور عقل آمد در راه
نگاه کن راه [illegible]
سخن چون جملگی از دید بار است
دگر جسم از دلش [illegible] ماند
کنون بین دل اگر [illegible]
دلت آینه شد تا جان نماند
دلت آینه سر جلا است
تو عیسی [illegible] نشسته
تو عیسی جان [illegible] داشت
ز عیسی [illegible] اسرار آمد
در اینجا عیسی جان باز ماند
اگر در [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] چار طبع [illegible]
ولی چون راز [illegible]

حقیقت از دل اینجا راز جویند
که جان پنهان [illegible] گشته ظاهر
[illegible] منصور از [illegible] راز [illegible]
تو جان [illegible] آمد [illegible]
[illegible]
که او دیدست [illegible]
حجابست [illegible]
درون [illegible]
حقیقت او [illegible]
[illegible]

نداو از ناب پیدا شد حقیقت
بنحو تا گردی آید سرانجام
حقیقت عزلتی جسته بود ما
از آن دنیا رها کرد از عزلت
از آن دنیا رها کرد است او دید
از آن دنیا رها کرد از عزلت
در آن منزل وصالش روی بنمود
در آن منزل وصال عاشقانست
در آن منزل وصال اندر وصالست
نظر کن باز ما منزل به بینی
نظر کن دل که دل ما وا عیسا
نظر کن جمله عیسی بعد بین
ممنزلگاه دل دلداده در طرا او
در اینجا راز اشیا باز دیدم
حقیقت سالک اینجا که باندش
ز عیسی غافلی ای دوغا بو
ز عیسی غافلی او را ببینی
بچشم دل جمال او نظر کن
نمی یابد از آن غافل نمانم
وصال جان بخواهد یافت عیسی
چو عیسی هیچ جز رسد ما ماند
رها کن ما اول قصه جانت
حقیقت قصه جان سر جان بعد
تو بینی جان و تو بینی دل پیدایی
حقیقت قصه جان گوش کن تو
در آن دم گفته ما دل جان بیر بار
تو معنی چه درون مراد از برون
حقیقت نور پاک مصطفی بعد
منور بود عیسی از جمالش

که مریم بکر بود و دو حقیقت
بماند در معنی آغاز و انجام
چو روح القدس او دست زد ما
که اینجا دید مشکل سیر تو بیت
که اینجا ما نشست او سر توحید
که اینجا دید مشکل سیر تو بیت
تو نبداری جه جان بشوز بی بعد
کسی کین باید اینجا عاشق است
حقیقت کل تجلی جلالست
ز جان منکر ببین یا دل ببینی
حقیقت عیسی جا مدد اینجاست
مرور اندر اینجا پیش بین
حقیقت دیده دید خوشش او
حقیقت ذات یکتا باز دیدند
که عیسی جان اینجاگاه در خورش
از آن اینجا نداری آن صفا تو
کنون یکشا بی اینجا گاه دیدم
همه ذرات از عیسی خبر کن
حسن این جای حاصل نماند
که ما جانست جانان است تو عیسی
درون پرده جانم شد جان
که ما دل در رهای گفت پنهان

درین معنی بسی شرح است بسیار
خبر داری که عیسی جان جه دید است
از آن دنیا رها کرد است عیسی
در آن منزل که او آگاه او شد
از آن دنیا رها گردید آن ماه
در آن منزل جو جمع اندر نشست
در آن منزل که عیسی جا در او کو
درین منزل اگر ره یابی باز
در آن منزل هر انکس که خبر یافت
نظر کن باز اندر منزل جان
نظر کن جز دل عیسی تو بنگر
نظر کن جز دل عیسی تو شاهد
جان و اصل بود جز سر او
در اینجا ذات کل او را عیانست
مرا عیسی حقیقت پیش باشد
ز عیسی غافلی تو چه شد دور
بچشم دل تو تا نبینی عیسی
همه ذرات با عیسی تو بر باد
دل اینجا این نهان اسرار علی
چو عیسی جه درون کامد
حقیقت ما دل اینجا که سخن گفت
کنون بر سوی آن سر باز گویم

ولیکن عیسی رعنا او درین یار
ابا تو گفته و سر باید درست
که بود همیش کاهست دنیا
حقیقت دید اینجا جمله او بد
که ملکش نیست او را حضرت شاه
حقیقت رمیع شد ابتد بیوست
بر آن برگاه همی گردون
بود اینجا و اینجا برانداز
چو عطار اندر اینجا در نظر یافت
که دل خواند او را جمله جهان
ز عیسی جوی ذات و زو تو گلدر
که عیسی جانست جان اینجا تو شاهد
که یکسانست او را راه منزل
نجاید مرور اسرار نهانست
که در هر جا که بیشش اندر بس باشد
از آن ذاد همی گوی تو مرور
که تا یابی عیان بجهد عیسی
ولی عیسی در اینجا کاه جیبا ز
حقیقت مرور آتش است بیدا
جرا ذرات که کم کی باشد
دل از این اسرار دیگر باز بشنیف
در آن اسرار صاحب راز گویم
که می گفت او ابا دل باز بشنو
ابا سنت این همه راز نهانی
از این معنی دلت بهوش کن تو
حقیقت دیدم او را صاحب راز
که دیدم نور او سوی لقا
نیابی تا نیابد در تو در طلعت
تو آن نور اینجا هست حاصل

در حقیقت اسرار جان با دل و سر نهانی و اشارات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و فرماید

حقیقت سر حضور او درین بار
نظر کردم شدم سوی جدید
که نور بی نشان ذات جمال
سوی یک‌ره که یکتا اتصالش

که چون سر سوی آدم اندر بار
چو دیدم دلکی نوری تمام
نظر کردم در آن نور حقیقت
منور گشته دیدم چشم ای دل

نظر کن

نظر کن نور احمد در فروغ
چو نور مصطفا اندر تجلیست
از آن حضرت به بو سلم جز یار
حقیقت جان بود هم این نور داری
تو داری نور احمد جان و دل هم
حقیقت دل از آن گفت این راز
دلا اکنون از این بندار گشتی
همه ذرات اکنون باز دیدند
حقیقت جملگی دریا شد این
ولیکن ای دلا اکنون باز دیدی
نظر کردم مگر دارها از این نور
حقیقت هر که اندر شرع آمد
حقیقت شرع او شد رهنمایش
جدا وی او دل یا جان رهبری
که ای جان خوب گفتی این جان تا
من و تو این زمان هر دو یکی ام
من و تو این زمان دیدار یار ام
تو زان حضرت بر ما چون گشتی
تو بینی جان مرا زیرا سوی جان
تو بینی از دم مرا چون معلم
مرا انداز که ای این زمان تو
مرا انداز که مستی تو از جا
مرا انداز که مستی تو از عرو
مرا انداز که مستی تو از دید
مرا انداز که مستی حقیقت
مرا انداز که آدم خویش
در اینجا که سخن گفتم مر ایدان
در انجام بدست جان انبار
جو مرغی اندرین دام بلا

دلا ما هست اینجا رهنمایی
ترا این دم کنون عزت فزون است
که نور کیست این نا عز و اعزاز
از و این عز و این مشهور داری
نظر کن اندرین نور دمادم
ترا این سر بیاید از دل عاشق باز
ز نور در دست بر خورداری گشتی
که مر نور محمد باز دیدند
که ایشان شد بعین لی مع الله زان
بعین نور محمد باز دیدی
که واصل شد بعین نور حضور
ز نورش در بعین فرع آمد

بدان نور محمد راز دریاب
ندا آمد که نور احمد ماست
بهیج آستیم اول نور جانان
تو داری نور اندر دل معین است
که نور ما ست لیکن اسم دریافت
حقیقت نور احمد در دل و جان است
ظهورت با علوی این نور دایم
همه ذرات ای دل پیش گفتند
دل و جان هر دو نور مصطفا
کنون کردد اصل این نور گشتی
همه ذرات عالم نور او شد
حقیقت هر که شرع او ساند

جواب دادن دل مر جان را در ادراک خود با او و در سلوک گرفتار آمدن و وصل یافتن که هم یکی ع

سخن بندار جانان مشکلی ام
درین خلوت حقیقت با ندارم
جمال خویش در مر بینی
که اینجا مر ظهور جو کرسی جانان
کمال مر در اینجا که فروغ
بعقوی راز دم اینجا کاه جاه
وگر بنعم اندر بحر غرقاب
ندارم هیچ کس جز رهنمون
وگر به نعم اندر عین علم
که تا دیدم ترا اعیان دید
مرا پنهان کل مر نعم خویش
توام زاینجا رهایی ده
ندم اینجا که در سوز و در مان
ندم اینجا گرفتار قضا مر

من و تو این زمانیم از یکی یار
من و تو این زمان هستیم با یار
مرا دیدی و در مر بیشا نخ
تو بینی این دم از آن دم آمد یار
تو بینی این دم از آن کل جز اد
مرا انداز که مستی تو نوری
مرا انداز که مستی ز حضور
مرا انداز که مستی تو از دید
مرا انداز که مستی تو از دا
مرا انداز که ای آخر کار
در اینجا که عین در درد بودم
در اینجا که اسرار اعیان بدیدم
در اینجا که شب عزم دید
جو مرغی در قفس محبوس ماندم

همی انجام با آغاز دریاب
که اندر دل ترا این لحظه ماندست
که تا آمد مرا مشهور جانان
که نور رحمة للعالمین است
حقیقت هم دل و هم جسم دریافت
درون جمله چون خورشید جانست
حقیقت جمله این مشهور دل یافت
جو تو این دم از این ع گوش گفتند
از آن این بر تو عز و بقا است
حقیقت هر دم منصور گشتی
از آن هر بدر بر شش نکو شد
همه اسرار خالقی بیابد
از آن دل یافت اینجا ذوق جانان
حقیقت او ابا جان از یقین گفت
بدانستم که تو این یقین راز
حقیقت هر دو گشته جمال اسرار
حقیقت نقطه ام در هر کار
تو در مر این زمان راز نهانی
حقیقت مر ترا صاحب راز
مرا گویی یقین از خواب بیدار
منم این لحظه کل اعیان دید
که تا در یابم ذوق حضور
وگر نه مستهلکم درین بوست
وگر نه تو در اینجا حضور ذات
وگرنه تو اینجا که گرفتار
نور و عشق محبوب بودم
سخن چون تو دانی تو دل جان
الم سوز از حقیقت سوی
در این ره ماندم مدروش مانده

چو نرغی مانده اینجا زار و مسکین
جهان در غم بدم مسکین و حیران
جهان در غم بدم در دست انسان
حقیقت نور احمد در درونم
ولیکن قصه گویم برت یارا
مرا لیکن نمی گفتی مرا باز
طلایع گر نوشت اینجا بسی
تو می‌دانی که هستی صاحب اسرار
تو می‌دانی که مردیدم ملامت
از آن حضرت خبر دارم کنون
از آن حضرت مرا چون دادی
ره سیر فنا گویم ز بود
ره سیر فنا گویم ازین دور
ره سیر فنا گویم از آن ذات
جدا ماندم کنون از حضرت پاک
سوی خاک آمدم از سوی افلاک
سوی خاک آمدم نور مطلق
نظر کردم مرا در منزل خاک
نه بود و نه گشتم من در آن سر
طلب کارم عیان یار بودم
ندا آمد مرا از سوی ذات
ندا آمد که ای در سوی جان
نظر کردم در آن دم راز دیدم
نهان دیدم خداوند تعالی
بنور خویش اینجا گشتم خویش
عجب جایی بدیدم خورد و گلشن
جمال آمد بهم زانجا حقیقت
جهان در قید بودم مانده اینجا
عیان خویشتن دیدم همه جایی

نبودم اندر اینجا هیچ ره بین
همه استغفر ره سوی آن جان
که دایم بودم اندر هم بر سان
که او بود اندر اینجا رهنمونم
که هستی مشکل تو صاحب اسرار
حقیقت باشیم در صاحب اسرار
گهی در عشق و گه در کفر و دین
که دیدم ستم بعد اینجا کجا بار
که تا دیدم در آخر چه لطافت
بدین منزل رسیدم باز بر چون
حقیقت ره نمود از هست بیچون
فتادم تا کجا زاندر ره باز
فتادم تا کجا زاندر ره دور
رسیدم من در اینجا سوی جان
رسیدم در چنین ماجرای خاک
بدیدم صورت در حقه خاک
روانه گشته مرا از حضرت حق
در اینجا باز دیدم حضرت پاک
نهان بودم ولی در عین ظاهر
از آن حضرت ندائی می‌شنیدم
که جان شو این جای در سوی

جهان در غم بدم در سال اول
جهان در غم بدم در دست این جان
جهان محبوس بودم جان در بر
دگر نور تو می‌دیدم محقق
مرا بیچاره در زندان صورت
مرا بیچاره چون زندان صورت
تو می‌دانی که من چه رفت
تو می‌دانی مرا در دیدها نی
تو می‌دانی مرا تا آنکه جو بودم
خبر دارم کنون زان حضرت پاک
ره سیر فنا گویم از اینجا
ره سیر فنا گویم از آن دید
ره سیر فنا گویم ز حضرت
ره سیر فنا گویم حقیقت
سوی خاک آمدم این جا دانم
سوی خاک آمدم تا راز بینم
سوی خاک آمدم اینجا مصور
از آن منزل بدین منزل رسیدم
حقیقت بودم اندر اینجا
از آن حضرت ندا بشنیدم … بودم
ندا آمد مرا از سوی …

هم راز گفتن دل با جان و آمدن در سوی صورت و اسرار دیدن و اسرار محمد صلی الله علیه و آله وسلم

ولیکن چون نهانی بودم بیش
یکی در آب و خاک باد و آتش
گرفتار آمدم در طبیعت
غریب و بی نوا و زار و تنها
جهان دیدم در شور و غوغا

نهانی مانم چون یک در بر
جهانش جذب گویم آن که اینجا
در اینجا سالها در اضطرارم
خبر دارم که نور پاک دیدم
یکی نوری درون جان بدیدم

همی گویم نفس در وصل تو راه
فرو مانده اسیر اینجا بناچار
ولیکن هم همی دیدم نفس
که آغاز تم هم از تو بوست
دمادم می‌رسد از تو حضور
دمادم می‌رسد از تو صبوری
که تا گوشم کنون از تو شنیدست
همی جانا کسی یاری تو دانی
فتاده اندرین دریای خونم
که اینجا آمدم اندر سوی خاک
رسیدم بار دیگر در اینجا
جدا ماندم نهان از عین توحید
جدا گشتم من از بیرون رسیدم
رسیدم تا کجا ن سوی طبیعت
که بنداری شود راز نهانم
وطن گاه فنا را باز بینم
که تا یارم چه خواهد جان و تو هم
در اینجا که جانان یار بودم
فنا گشته از آن نور صفا
که صورت گشته اینجا عقل و هوشم
که ای حیران نفس شو در سوی
درون شو تا شود راز حاصل
خود اندر سوی صورت یار دیدم
بنور شرع اینجای روشن
درون دهر راز انجم و خورشید
همه ذرات دیدم پر ز غوغا
ضعیف و خسته و مجروح زارم
عیان خویشتن در خاک دیدم
گران در هر مکانی در پیش دیدم

نظر کردم

شوی و صورتی آن دم تو
وجود تو باعدم یکی کل
وجود تو باعدم کل شود حق
در آخر چون بود او خدا
در آخر واصل جانان شود او
در آخر چون بیند باشد او جان
شد اینجا گه نهانی تو عیان
همه اوست یکی گشته ظاهر
همه اوست ای چه مانده
درون کعبه جانی ولی بیر
چو داری کعبه عشاق بحس
چو داری کعبه جانان بیراست
تو ای چون کعبه جانانست این
چو اینجا کفر و دین یکسان یکیست
نگنجد نام و ننگ اندر ره عشق
بحر حق همه بینی بت نعره
زلیخت … دیدی همی یار
بماند مستی ز روح من کر
به بازی عشق جانان باختستی
تو رسم عاشقان در بارگه
هزار از جان یکدم عاشقانه
هزار از عاشق … صاحب
چو یارم بی نشان خود درهم
نکو خواهم شود … درست
حقیقت راست گفت اینجا منصور
نکو از حق اندر هر نا جنس جاهل
نه هر کس این برد آن سر دریاب
برون آمد جانان داد او اینجا
در قید گو خود بیرون شود او

یکی دان وجود تو باعلم تو
ز روز آنگاه رنج فکر و هم دل
تو باشی آنکه این راز مطلق
درون جملگی او رهنماست
درون جملگی نهان شود او
بعین جانان بود دریا اعیان
ولی این راز اگر اینجا بدانی
بهر کسوت کجا دانی توانی بر
تو خواهی ماند اندر عشق حیران
نظر کن کعبه را اینجا در دو
تو بینی در آخر بینش طاق محقق
چو جای عقل و فهم و کفر و دین
گذر کن این زمان از کفر و ادیان
تو از این کفر و دین آخر چه مقصود
کسی داند که باشد آگه عشق
چو بشکست یابی جمع اعیان
از آن اینجا بدیدی هیچ می باز
حقیقت حق پرستی هیچ کفار
نه همچون عاشقان باختستی
هزاران جان یکدم را نگار
نکو باشد حقیقت جان و دانه
بدانی این رموز عشق پنهان
حقیقت فاش شد راز نهانم
که محرم بی نشانی بود در تو
نکو اینجا همی دم در جملگی صور
کسی نه کو باشد در یک ملک
کجا ماند حقیقت تشنه سیراب
نکو تا روز یک ره ماند اینجا
ز خود چون جمله بیرون شود او

وجود تو باعدم یکسان نمانی
وجود تو باعدم یکجا نماند
وجود تو باعدم این گرفته
در آخر راز او بشنید در اینجا
در آخر راز دار شاه لطف
نمود اعیان همی کرده برتری
سه اینجا نیز نمودست او ست جمله
همه او است ای بیچاره مانده
همه او است غیری نیست اینجا
درون کعبه آی کاسر بدیده
چو داری کعبه اسرار حاصل
تو اینجا کعبه حاصل شد در اینجا
ترا این دین همی ماند باشد
نمی گنجد در اینجا کفر و اسلام
اگر آگاه عشقی جمله چون من
ترا گفتست اندر جان نهانی
تو تا تمام نمودی آن بدیدی
نه این باشد نمود عشق بازی
تو رسم عاشقان هرگز ندانی
تو یکجا جان داری در آن جو همه
میان عاشق که او جانان که
نشان … نشانی یار دیدم
بدانستم که همچون او شوم باز
چو یارم بی نشان خود شدم او
ولی این راز نا محرم نداند
که این سر باز داند آخر کار
نمود عشق جانان راز عیان
کسی کین هیچ بود از عالم دل
اگر چون سوی … نمانی

نه هر دم خویش دیگر مانده‌ای
بس آنکه یار خود را آن نماید
کسی کین یافت زین آگاه گشته
یکی اندر یکی بگزیند اینجا
درون جان نهان است گرفته
ده دست اینجا بسوی ساده
حقیقت مغز بر دوست جمله
چنین حیران در سلطان مانده
همه او است چه بیرون نیست اینجا
نمود کعبه ظاهر بدیده
چرا خود را نگه داری تو واصل
حقیقت جانت واصل شد در اینجا
اگر عشق دین باید باشد
کجا باشد اینجا کفر و ایمان
بحر حق دگر برا تو بنگر زین
چرا آن که خود را اینجا بدانی
از آن اینجا که جان چون …
نکو اینجا اگر مردی عشق بازی
که در جانت نمود بین تا تو …
حقیقت آن بداند کو فنا شد
حقیقت عشق او رحمان گرفته
نمود … دیدار دیدم
نمود احد ماندم انجام و آغاز
نظر کردم حقیقت مردم او
که در یار بجا صاحب عشق باشد
هر کس این نداند کیست
بدانستم هم خلق نشستم
حقیقت هر کتاب اندر ارشکال
حقیقت این جهانی باز دل …

نه هر کس صاحب اسرار گردد
دمی همچون دم عیسی رانی
تو هستی در طبیعت کی ندانی
نفوس بود اول از در آخر
چو او دم بود هم جمله جهان که
ز نو آن حقیقت باز دانی
تو دریای یکی چون غوطه خوردی
برون جوهر نفوس زنی دم
یکی که هر ترا ظاهر در آن چند
خدا بین باش همچون حیدر ایشان
ولیکن این معانی سر ایشان
از ایشان منکشف آید چنین راز
برون آیی چو مغز از پوست اینجا
برون آیی ماهی جاش
دمادم تحفهٔ اسرار حق بین
نمی دانی که داری چون گهر در
در درویش دوست دانه گوهر سلطان
بسی راهست لیکن هیچ راهست
خدا را بین از اشیا گردان
چنین گفتست شیخ مهنه آن پیر
که روغن هست مخفی هم بدو راز
چو روغن ناکی پیدا نماید
خدا گفته صفا ماندی روغن
نباشد دوغ همچون روغن پاک
یکی هستی ار جانان شوی تو
همه معنی اندیشی در راز
الهه عکس خود بیند سراسر
ظهور صورتست این عین اسرار
نظر کن آفتاب و سایه بنگر

کسی باید که او دلدار گردد
برون عالم کن مشکل ندانی
نهانت تا ز نو دم از در آید
حقیقت جان جان و صاحب سر
حقیقت خویشتن را جان جان که
برای را از معنی باز دانی
حقیقت در معنی را تو بودی
که او بد در حقیقت هر دو عالم
حقیقت است اینجا سر توحید
که بینی در عیان توحید ایشان
میان واصلان این راز پنهان
اگر یابی از ایشان این همه باز
نه معنی در یقین چه دوست اینجا
حقیقت دوست اینجا کو عیانست
بجز حق هیچ اینجا تو مگزین
بیا دانی بماندستی مر پوست
حقیقت جان چو گوهر جانان
بر عشاق چو در دار سر

که همچون مصطفی در سر اسرار
رموز عالم او بد در حقیقت
بوقتی کو دم این ...
بدا او تا دم بود آن دم معنی
دم جمله نهان شد در هم او
تو بینی تو نماند حق شوی پاک
ز نو بود او دم این دم بزن تو
دو عالم آن زمان زر خوش معنی
تو مر توحید از اصحاب توحید
ترا توحید از ایشان روشن آمد
چو پنهانست این دم در جهانست
یعنی ذات ایشان بنوجانست
برون آیی هر یکی زنی دم
ازین معنی برای دوست کوئی
که جز حق نیست هر یک با بدانی
اگر مغز جان خواهی طلب کن
چو جانان نشان آید حقیقت
خدا در هر نشانی باز بین باز

حکایت لطیف از شیخ بو تمثیل
حقیقت کل فرماید علیه الرحمه

نمود شیر آتش فرماید
حقیقت این چنین از جان نمودم
چنین آمد معرفت و حال
همه جا بنگر ایشان جان شوی
بخواهی یافت سر سر رشته آثار
یکی باشد حقیقت جان چو عالم
که مرد آدم زند جان بگفتار
که تنها یعنی شود سر سایه در خور

چو آتش شود با آتش آن
فروزش ساید بسی هم جهانرا
الهه اصل هر دو از یکی هر
نظر کن ای جوان جانبازان
چرا کاینجا همه مغرور ماندی
یعنی عالم اینجا اش اینجا خود
اگر دریابی این راز نهانی
چنین خواهد بدن در آخر کار

شود کلی ز جمع او نابرد او
دم این او بود هست اندر حقیقت
که خود را او ببین آخر دید
خدا در خویشتن عین العیانست
الهی چو بینی اینجا که دم او
ببین برق معنی تاج لولاک
وگرنه از کجا معنی باز بین
همه کون و مکان در خویش بینی
از آنها ان گر خدا بینی به تحقیق
که جانت همچو نوری روشن آمد
کجا پیدا شود در راز نهانت
بر عشاق این عین العیانست
درون خویش یابی هر دو عالم
ببر از عشق کلی های بیکر
که بشکل تو حقیقت جان جان
تو مر این بست خود کل بد آن
نه ره ماندی نه نفس و نه طبیعت
که او دارد نهان عین الیقین بان
همه خوش بین در عین نظر کن
که هم تو مر این چون عین ...
حقیقت این چنین دان سر اسرار
نمود این شود اینجا دلبر جان
ولی در اصل و فرع آمد معمای
درون شیر و عین بیشک ...
که پیدائی تو سر سبب نهان
چو عکس شمس ...
که صورت ...
تو آن معنی حقیقت باز دانی
که در یابی شود یکباره

بن و دنیا تا اصل جانانت اینجا
شود آیی به عجایب خود ز روشن
تو در صورت چنان ماندی گرفتار
قفص چون زیر گشتاید در اطلاق
اگر ره سوی مسکن باز دانی
بسوی آشیان زه یار بی حس
ترا چون آسمان زرد بیدار باشد
قفص مسکن برون ...
نداری که انه اینجا که همه آب
بر دو گر باز دانی مسکن خویش
ببر دو گم خدا بیان نه هادی
مرا اینجا حقیقت خواهد بد ...
مرا اینجا حقیقت خواهد بد کار
ترا باشد سراسر ملک عالم
حقیقت آن جهان ...
حقیقت آن جهان دیدار باشد
حقیقت آن جهان بر ...
نه زین زندان بلا می بینی رنج
بهشت جاودان از اینجا ...
همه جان عزیزان سر بر بند
همه جان عزیزان گشته دلدار
نه خود بین اینجا بهر تو اسرار
نشانت داده اند در نشان خود
ترا اینجا نشان شوی همچو نهان
چنین گفتست شبلی بر عیان
سلوک من وجد دلبران که هم
نشانم هستم اندر عالم جان
همه در بی نشانی با تو هم
نهان ...

از آن بندی و بر نهانست اینجا
نخواهد بدن این جان پاک
تو همچون مرغ در دام گرفتار
شوی اندر فضای عشق پران
حقیقت این معانی راز دانی
حقیقت این بیان ...
چرا مانده تفته در زیر بار هست
ترا در دام بلا خویش رهانی
بماندستی حقیقت ...
یکی بینی حقیقت مرغ خویش
گرفت در دام بلا چون مرغ عالم
بخواهی قفس کی آسمان باز
کنون تشکیل قفص اینجا علا
یکی بینی ترا اینجا که دمادم
که اینجا عاریتست و از ...
که اینجا عضوهای تو شمار است
که اینجا مسکن ابلیس ...
در اینجا باز بینی کوه و دل ...
اگر چه خدا بینی ...
برون جستند و اینجا که رسیدند
حقیقت جو شدند از اینجا سکار
یعنی گشتند از اینجا چو دلدار
که تا باشد که در وی باز دانی

چو بر قفس این نفوس اینجا گرفتار
تو وصل خواهی شدن از کل معنی
تو مرغ لامکانی در قفص تو
برون آیی و خوش آیی به پرواز
و گر مانی تو سر گردان در اینجا
بیابی اینجا که ماندستی در دام
چو خواهد افتاد آخر کار
در اینجا مانده اندر قفص تو
شوی آنگه تو چون مرغ ...
همه پرواز تو اندر یکی است
برون جستند و در پرواز رفتند
چو بیرون آمدی ز جمله از دام
چو اندر سدرهٔ طوبی نشستی
یکی بینی تو چون صورت نماند
حقیقت آن جهان پر ز راحت
حقیقت آن جهان نور و صفا
حقیقت آن جهان دیدار باشد
چو زین زندان بجز خواری نیابی
همه جان عزیزان همراه این راز
همه جان عزیزان جای جانست
تو هم زین مانده حیران گشتهٔ
نشانت داده اند اینجا نشانها
اگر چه بی نشانه است اینجا

حکایت لطیف از شبلی علیه الرحمه در بی نشانه
حقیقت از عالم جان و در بی نشانی یافتن

که تا بوسی تو هم در راز نهان
که اینجا نشانی بود روشن

نشانه جستم و وصول کردم
تمام گفت نشان چو کلهم شنی
چو گوی از وصو حقو نهانی

حقیقت برف در خورشید بگذار
اگر هستی یعنی دریابی صفی
تمامی اندرین زندان عامی
بو بینی آنچ بند ...
بهر جانب بسی ...
طلب کن آشیان خود را که ...
مباش اندر نهان خود گرفتار
در اینجا که نداری عکس تو
تو در آن ناتمامی آن تمامی
یکی بنگر که این سرگشتگی است
بسوی آشیانه باز رفتند
خوشی در مرغزار خلد بخرام
زنند صورت دمادم ...
از آن مسکن بجز نوری نماید
در اینجا در دو ریخ و غم محنت
که اینجا هر زمان خوف و بلا است
همه دیدار حق اسرار باشد
بسر گرد و سوی آن بستان بیا
گذر کن پیش در ... این ...
حقیقت آشکارا و نهانیست
بر از صورت آمدی بجوار مسکن
تو اینجا ماندهٔ خوار و پریشان
همه راز نهانی است اینجا
که بی شکل نشان بینی تو جانان
که گفتم بسی ...
که تا نامی مغز جانان ...
نشان ... بی نشانی
کسی باشد که این خواهد بگفتن
نمانی تا ابد در حق تو فانی

جو فانی گردی ره باقی شوی تو
تو زان جام از دمی اینجا نخوشی
همه کن محو ای بعد فنا تو
همه کن محو خود باش و الا الهی
الا الهی جز حق نیست
همه تشناس حسین منصور اینجا
ز اندر نمود جسم و جان نیست
نداند بجز تو خدایی
نداند بجز اسرار عشاق
نداند بجز توحید الله
خدا گاهی نمودی مصطفی
خدا گاهی [illegible] نی
خدا گاهی جمله بنده باشید
خدا گاهی بکل منصور باشی
خدا گاهی رباشی جاودانه
خدا گاهی بصورت هم معنی
جلوه گشتی بیان هر کس خواند
جلوه ذات محمدی گشتم اینجا
صفاتم و صفت آمد نمود از
دم وحدت مرا عشق ما شد
یقینم از بیان [illegible] جو یار
حقایق منکشف آمد دمادم
صفاتم ذات شد بیچون ز حق
دل و جانم همه جانان گرفت
حقیقت و اصل هر جمع دیدم
ز [illegible] نهان شده باز
همه از حرف اندر شده جمع
دمادم [illegible] کردم ز اسرار انم
حقیقت اسرار اینجا کس نگفتست

همه در اسرار ساقی شوی تو
عیان جملگی باشی خموشی
که خودی بعین راز بقا تو
ز من [illegible] کوی بکل راز مطلق
ببین که [illegible] عشق گم ز دوست
که از ظلمت شوی کل نور اینجا
و لیکن بی جز این [illegible] داشت
که ماندست او همیشه در صدای
الله [illegible] الباق
تا چون [illegible] آگاه
ز هست دور [illegible] گرد ور
زید دایم انا الحق حافظ انی
ز نور [illegible] سر تا بنده باشید
جو حق [illegible] جملگی مشهور باشی
نگر [illegible] اینجا ها نه
نباشی [illegible] دینا و عقبی
و لیکن این محقق را ساند
رهایی شدم در دوست سعی
حقیقت معرف [illegible] بود نداد
که زان سر سر را تو [illegible] شد
بدید [illegible] دو خون نابود نداد
عیان بر جانان هیچ خاتم
که اینجا می نام دوست مطلق
رسید ایمی همه تنها ز گرفت
که اینجا در همه ماند بدیدم
[illegible] جان [illegible] شد
نمام [illegible] هر [illegible] نبستم مد
بر جایی [illegible] خواهم برام
که هم حق گشته هم حق سخنست

ببین جام جم اندر خود بینی باد
کن اینجا همچو ما [illegible] جام در کش
همه کن محو در دیدار جانان
انا الحق گوی و از جان [illegible] رها
انا الحق گوی و سلطان شو بعالم
بس شناس [illegible] جانان بکو [illegible]
نداند جز اسرار توحید
نداند جز اسرار بیچون
نداند جز راز نهانی
اگر یابی جز اینجا حقیقت
خدا گوی و یابی علا در خود
خدا گاهی تو اندر عهد [illegible]
خدا گاهی [illegible] خدایی
خدا گاهی [illegible] ماندار
خدا گوی [illegible] اشیا
خدا گاهی [illegible] خویش مانی
جلوه اندرین معنی [illegible]
جلوه هر صفت [illegible]
ز عین معرف عطار مست [illegible]
شدستم [illegible] جان [illegible]
نمودم [illegible] سر توحید
حقایق دادم از اسرار اینجا
صفاتم در همه کون و مکانست
جنان و اصل شدم [illegible]
حقیقت واصلم [illegible]
[illegible] ظهور این عالم جان
همه [illegible] دادم از اصل [illegible]
که یابیم هم [illegible] ایستاده
حسین اسرار تو عاشقانست

بدید یک جرعه [illegible] از آغاز
بر افکن [illegible] معرفت باشش
که این [illegible] اسرار جانان
حجاب اول آخر بر انداز
نمی [illegible] اندر خود دمادم
دمادم [illegible] اینجا جز تو
که او [illegible] تقلید
که ماندست [illegible] هوش
که تا اینجا [illegible] عین فانی
قدم [illegible] اینجا در آیت
شوی [illegible] ز ازل و ابد
عاقبت [illegible] ذرات
دهی [illegible] جملگی را [illegible]
ولی [illegible] جملگی [illegible]
رهایی شوی [illegible] علم [illegible]
همه اینجا [illegible] در [illegible]
که این [illegible] آدم [illegible]
جو هستم [illegible] صفت
حقیقت [illegible] علم هست
حقیقت جان [illegible] جانان
که [illegible] از شبه و تقلید
[illegible] الله [illegible] ز اینجا
که جانم [illegible] جانست
که [illegible] ماندار
که اینجا [illegible] جمله [illegible]
[illegible] جان
[illegible] نفهم
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] گوی [illegible]

خراباتی

خراباتی شو از عین خرابی
رهایی یافت [illegible] تا نمایی
[illegible] اصل [illegible] معنی
جو [illegible] نمود از
نا [illegible] آمد
جو جانت [illegible] اصلست [illegible]
جو جانت [illegible] اندر نمود آر
حقیقت [illegible] از نهانی
صفاتت [illegible] جان [illegible]
ز اصلست جسم و جان [illegible] خدا
تو زان اصلی [illegible] اصل [illegible]
تو زان اصلی [illegible] دانی
توئی اصل [illegible] از بیش
توئی اصل از نمود [illegible]
خدایی داری اینجا [illegible]
همه اسرار [illegible] توحید [illegible]
بود اسرار جان [illegible]
اگر [illegible] راز [illegible] ماند
جو [illegible] علت تحقیق
در اینجا گوی [illegible] ذره باشد
جو صورت [illegible] اندر راه
طلب کن [illegible] روی [illegible] گشاید
جو بگشاید [illegible] در اسرار
جو بگشاید [illegible] اندر [illegible]
جو بگشاید [illegible] در اصل [illegible]
جو بگشاید [illegible]
درین [illegible] خود [illegible]
جو خود [illegible] اینجا [illegible]
نمود [illegible] که بدانست

که این معنی [illegible] پیدا بی
عیان [illegible] و خطی [illegible]
بدانی این [illegible] صاحب یقینی
ز اصل آمد [illegible] بدار
نمود جان حقیقت [illegible] آمد
نمود جسم آمد از [illegible] بیش
حقیقت [illegible] صورت [illegible] دار
و لیکن جان [illegible] از نهانی
ولی آن [illegible] اینجا [illegible] نهانست
بدان [illegible] خدا
نمود [illegible] مکانست
بدان که [illegible] حقیقت جان [illegible]
که [illegible] اسرار [illegible] بیش
که خود [illegible] ذات
از ان [illegible] ماندی
بمانده زار و حیران [illegible] با سبب
[illegible] عمر [illegible] می گذاری
نمود جانت [illegible] رها ند
طمع [illegible] توفیق
نمود جانت اینجا [illegible] باشد
جو [illegible] توحید آگاه
ز ان راز اینجا [illegible] نماند
وجود خویش [illegible] ناید [illegible] دار
نمود خویش اینجای بنمای
[illegible] مسکن [illegible] باید
نمود بود [illegible] از بیش
طلب کن نور ذات اینجا [illegible]
رهاکن این [illegible] باری
نمود [illegible] از فنا اینجا [illegible]

خراباتی شو و خود مست گردان
جوهر [illegible] خواهد [illegible]
که اصل جان تو [illegible] اینجا
نمود اصل و فرع اینجا [illegible]
یکی [illegible] جان صورت [illegible]
نه هر [illegible] جوهر ذات [illegible] مشکل
جو اصل اینجا [illegible] پدید [illegible] شد
جو اینجا جوهر جان نور داشت
نهانش ز ان [illegible] اینجا [illegible] ماند
جو اصلت [illegible]
تو زان اصل [illegible] جملگی است
تو آن اصل اینجا [illegible] جمع
توئی اصل [illegible] اینجا
توئی اصل [illegible] طلب
خدایی داری [illegible] نمود ار
شنیده [illegible] عین [illegible]
عم تو [illegible] جملگی از [illegible]
جو [illegible] اندر [illegible]
ترا اینجا حقیقت گفت و گو [illegible]
حقیقت [illegible] از صورت [illegible]
هم این دم [illegible] توحید
جو بگشاید [illegible] اینجا
جو بگشاید [illegible] توحید
جو بگشاید [illegible] منصور
جو بگشاید [illegible] کل خدا [illegible]
تو اندر [illegible] باز
ز نور [illegible] دار [illegible]
فنا باش [illegible] فنا [illegible] اینجا
[illegible] اندر فنایت

حقیقت [illegible] خود مست گردان
ز [illegible] رسید [illegible] الا اصل
نمی [illegible] اصل [illegible] صفا
که [illegible] در دوئی [illegible]
که [illegible] اینجا [illegible]
و لیکن [illegible] اندیشه [illegible]
که از اعیان کل [illegible] باشد
فنا [illegible] نمود [illegible]
همه [illegible] حیران [illegible] باشد
[illegible] خویش [illegible]
حقیقت [illegible] وی
حقیقت [illegible] تو از اصل جمع
که ماندستی [illegible] اینجا
که [illegible] شریعت
[illegible] اسرار
[illegible] اسرار [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] تو اندر سوی [illegible]
جو اصل [illegible] سوی [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
که [illegible]
[illegible] تو [illegible] دید
شوی یکبار [illegible] آگاه ز اینجا
[illegible] تقلید
سوی [illegible] کل [illegible] علی [illegible] نور
ز [illegible] جسم و جان کل خدا [illegible]
جو و اصل [illegible] بر انداز
ز [illegible] می باش
حقیقت [illegible] فنا [illegible] یکتا
تا آمد [illegible] فنا [illegible] بقایت

فنا اندر فنای جمله میدان
فنا شو در صفات و ذات جانان
اگر ظاهر ترا اول فنا نیست
چو باطن گشت اینجا جای [illegible]
همه قائم بقیت و توئی خود
نهان شو همچو مردان در صفات
خراباتی شو و بر باده نادر
خراباتی شو و اسرار بشنو
خراباتی شو و در کش سه تا جام
خراباتی شو و رسوا شو اینجا
خراباتی شو و شو نقل عالم
خراباتی شو اینجا در خرابات
خراباتی شو و خود را تو بردار
چرا این معنی ار گویم بگوئی
انا الحق گوی و جهان جاودان شو
انا الحق از تو [illegible]
انا الحق زن تو چون بی‌نشان [illegible]
انا الحق زن چو منصور [illegible]
یعنی در کافری زنار معنی
یعنی در کافری اینجا دم [illegible]
یعنی حق بین و حق چون [illegible]
خدا را دان اگر صاحب صفاتی
زنا کاهی اگر صاحب یقینی
برسوائی قدم زن همچو تو
یکی دان جملگی را تو در آزاد
یکی دان جملگی را در نظر تو
یکی دان جملگی را در حقیقت
یکی دان جملگی از جوهر ذات
بگوی اینجا بر جمله حقایق

فنا را دان حقیقت جان جانان
حقیقت در عیان مقصود جانان
حقیقت آن زمان مر خود نمود
یکی باشد همه اسرار [illegible]
ز هر شش سو تو بنگر ای به تحقیق
بکم کن [illegible] در خود خداست
زبود کفر جان [illegible] زنار
دمادم در یکی تکرار بشنو
همه خود بنگر کن در سرانجام
زبود خود نبود شد اشو اینجا
بخود زن جمله خالی و سنگ عالم
رها کن سجده [illegible]
کن اینجا گاه سر خود نگه دار
چو منصور اندر اینجا زن انا الحق
ز حد خود گذر نام و نشان شو
یکی او هم [illegible] بتحقیق جانان
یعنی در بیخودی همه جهان شو
اگر اینجا [illegible] هان ابرار
ببند در وفا [illegible] معنی
همه جمله اشیا بر غم زن
بحر جو جملگی بردار از پیش
انا الحق بر کل غیر ذاتی
بلای عشق و رسوائی گزینی
ببین اینجا یکی تا محرمی تو
نهاد خویشتن را تو همه آزاد
مبادا اینجا حقیقت بی‌خبر تو
که تو او [illegible] طبیعت
که مند اشان [illegible] هستی [illegible]
حذر سرار فضل و گفتار دقائق

همه اینجا فنا خواهم بودن
فنا شو همچو من اول [illegible]
همه پر ظاهر آمد اندر اینجا
بدانی این زمان [illegible] دوست
نهان شو همچو مردان اندرین راه
خراباتی شو و جامی تو در کش
خراباتی شو و شوری بر انگیز
خراباتی شو و جانان طلب کن
خراباتی شو و رندی جهان خود
خراباتی شو و رسوا [illegible]
خراباتی تو عشق آتش بر افروز
خراباتی شو و در کل فنا گیر
اگر خواهی ۲ اینجا راز گوئی
انا الحق زن چو منصور [illegible]
انا الحق زن تو اندر عالم دل
انا الحق زن تو همچون من برآئی
انا الحق زن تو مانند [illegible]
انا الحق زن تو [illegible]
یعنی در کافری اسرار گوئی
یعنی در کافری بر گوی انا الحق
یعنی حق بین [illegible]
در اینجا شو تو اصل [illegible]
برسوائی در اندازی همه را
همه محرم شناس اندر حمایت
یکی دان جملگی از جوهر خویش
یکی دان جملگی را در صفات
یکی دان جملگی را و یکی بین
بگوی اینجا حقیقت آشکارا
بگوی اینجا حقیقت لا اله

همی در عین کل خواهم بودن
بر افکن پیش کل اسرار ظاهر
دگر باطن شود از این معما
که از تو جملگی گفت و شنودست
[illegible] قل هو الله
برو زین این زمان از آب و آتش
حقیقت باد و خاک [illegible]
همه او بین ازین جان طلب کن
دو روزی [illegible] عاشقان
دمادم عشق بازی در [illegible]
همه جسم خود اینجای بر سوز
تو با من از حقیقت آشنا گرد
همه خود در رسد اینجا باز گوئی
نماندش اندر اینجا [illegible]
بجمله بر گشائی این [illegible] مشکل
حقیقت باز دان اینجا که آئی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
انا الحق [illegible]
[illegible]

بدو گویست اینجا خویشتن تو
تو همی اصل تماشا که دیدی
حذر میدار در اینجا جمله آفاق
در اینجا سیر زن اسرار خود تو
در اینجا سیر زن اسرار جمله
در اینجا سیر زن احوال عالم
خبر یاب از همه جمله فنا اند
تو خود گوئی و هم از خود گوئی
چو خود گوئی بخود خود راه بینی
بلا از خویش بین [illegible]
بلا از خویش بین اندر سوی جان
بلا از خویش بین [illegible]
بلا از خویش بین در دید صورت
[illegible] از سر اول
[illegible] عشق
اگر جمله بلای دید ایشان
تو باشی در همه [illegible]
دمادم در یکی میگو [illegible]
طبیعت [illegible] جان دلدار باشد
شد ایشان را همه روشن حقیقت
تو ترک جان کن و جانان ببینی
تو ترک جان کن و دیدار دریاب
تو ترک جان کن اینجا همچو منصور
ترا خندان در ره [illegible]
ترا خندان در ره باز [illegible]
ترا خندان در ره گفتم ای جان
بلاهامی کشی از خویش تو
اگر این نقش بر تو [illegible]
بیا دانی گر فنا را اندر اینجا

بگو تا کیست اینجا گوینده تو
حقیقت زان همه [illegible] دیدی
همه مانند خاکی [illegible] تو
که اندستی [illegible]
اگر تو داری توئی [illegible] جمله
که [illegible] شد از تو هم آدم
بگو اسرار خود تا کل بدانند
که خود [illegible] باشی خود گوئی
عیان خویشتن [illegible] باشی
اگر تو عاشقی [illegible]
شو و خود کن ز اسرار [illegible]
[illegible] اندر عین بلا است
[illegible]
که از صورت شود [illegible]
[illegible]
گشتی اینجا یکی توحید ایشان
[illegible] عشق تکرار
[illegible]
شفا جان ترا هم یار باشد
[illegible] در شریعت
[illegible] عقل عشق [illegible]
در آنگاه که حقیقت یار دریاب
انا الحق [illegible] دور
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا ابد تو
همه عشق اینجا [illegible]
حقیقت خویشتن آزاد [illegible]

تو هی اصل و تو [illegible] اینجا که فرع
چو گفتی راز در تو جمله
در اینجا راز گوی و باز جانت
در اینجا سیر زن در هستی خویش
در اینجا سیر زن [illegible]
در اینجا سیر زن ذات فعالت
بگو اسرار خود چه گفته باشی
چو خود گوئی گفتی دیگر نباشد
بلا از خویش بین از غیر منگر
بلا از خویش بین صورت رها کن
بلا از خویش بین [illegible]
بلا از خویش بین [illegible]
[illegible] در کفر کار
[illegible]
اگر [illegible] اینجا بلا کش
ترا اینجا شو مانند منصور
دمادم در یکی آید انا الحق تو
[illegible] خویشتن را از میان دار
[illegible]
دل و جان سوی یار و یار گشته
که اینجا جملگی بند و حجاب
تو ترک جان کن و جانان [illegible]
[illegible]
ترا خندان [illegible]
ترا خندان [illegible]
بلاهامی کشی از نفس [illegible]
اگر این نقش اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible] رخ خود تو

تو هی اصل حقیقت [illegible] فرع
[illegible] جمله جمله
شو [illegible] ابتدا و انتها بین
حقیقت خویش بین در هستی خویش
که آوردی تو از خود [illegible]
زبانی چون از تو [illegible] حالت
حقیقت در معنی [illegible] باشی
حقیقت جمله خیر و شر [illegible]
که اینجا [illegible] غیر [illegible]
[illegible]
که تا باشد [illegible] جانان
که این باشد حقیقت [illegible]
[illegible] این جمله [illegible]
[illegible] باز دانی
بلا مانند جمله انبیا کش
[illegible] حقیقت [illegible] نور
طلب کن [illegible]
که تا باشد آخر کار در ایمان
[illegible] ازین لقا کش
[illegible] صاحب اعزاز گشته
[illegible] شرع در [illegible] حساب
همه عشق [illegible] کار
حقیقت [illegible] نوری
که دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غافل اندر [illegible]
جدائی [illegible]
[illegible] تو

نه ادانی چنین مغرور مادی
نه ادانی بسی گوئی چو [illegible]
نه ادانی ز دانائی خبر تو
نه ادانی که آب حیوان [illegible]
[illegible] ظلمات تن
تو داری چشمهٔ حیوان [illegible]
در این ظلمت بوی خضر حقیقی
تو داری باطن [illegible]
[illegible] در دیدار [illegible]
چو علم کل ترا کل [illegible]
تو صورت آب حیوان [illegible]
[illegible] داری که [illegible]
ز علم [illegible] دم [illegible]
در این دم عالم معنی تو داری
در این دم [illegible] عین [illegible]
در این دم جملهٔ [illegible]
[illegible] چون [illegible]
ترا ملک است و مال و جاه دایم
ز ذاتی و صفاتت هست فاعل
صفات و فعل تو دیدار جانست
صفات و فعل تو دیدار آمد
صفات و فعل تو [illegible]
صفات و فعل تو [illegible]
صفات فعل تو [illegible]
حقیقت عشق و این [illegible]
صفاتت [illegible] دیدار دیدم
[illegible] مشکلات [illegible]
علامت شد [illegible]
تو بودست [illegible]

بوا ز دیدار جانا [illegible]
در این جنای [illegible] کل [illegible]
ندانی [illegible] تو
[illegible] دانی و مانده در [illegible]
[illegible] حقیقت آب روشن
حقیقت [illegible] حقیقت
که با الیاس [illegible]
[illegible] آب [illegible]
که در ظلمت شمار [illegible] ساقی
[illegible] جان [illegible]
[illegible] نهان در اینجا
ز علم اینجا [illegible] دل [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible] تو داری
که اول [illegible] آخر [illegible]
ترا کل [illegible] در این دم
ترا از [illegible] بخشید
که داری [illegible] هستی تو [illegible]
صفات و فعل تو هم [illegible] واصل
ز چشم [illegible] نهانست
حقیقت [illegible] انوار آمد
محیط جملهٔ اشیا مشهور
از آن [illegible] اصل [illegible]
بدید اسرار [illegible]
[illegible] باز [illegible]
حقیقت [illegible] اسرار دیدم
[illegible] از [illegible]
[illegible] شد آخر [illegible]
که ذات [illegible] جان [illegible]

نه ادانی [illegible]
نه ادانی [illegible] جان
نه ادانی [illegible]
نه ادانی [illegible] آب حیوان
بود داری آب حیوان [illegible]
چرا غافل شدی [illegible] خضر [illegible]
[illegible] چشمهٔ [illegible] آب
[illegible] معنی
[illegible] اسرار
تو صورت [illegible] آب حیوان [illegible]
ز چشم [illegible]
ز علم [illegible] دم [illegible]
ز علم [illegible] دم [illegible] تو
در این دم آن دم اول [illegible]
در این دم [illegible] داری [illegible]
در این دم [illegible] صور
ترا [illegible] اسرار [illegible]
بدانست حق [illegible]
صفات و فعل تو ذات [illegible]
صفات و فعل تو [illegible] حق
صفات و فعل تو [illegible] خواهد
صفات و فعل تو [illegible] آفاق
صفات فعل تو آمد [illegible]
حقیقت عشق [illegible] صفات
صفاتت [illegible]
صفاتت ذات [illegible]
ز تو [illegible]
تو [illegible] آخر [illegible]
[illegible]

شد [illegible] مستی [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] آب حیوان [illegible]
چرا غافل شدی [illegible] حیوان
[illegible] گشته [illegible]
[illegible] حیوانست [illegible] آب
[illegible] از عشق [illegible]
[illegible] عالم عشق است [illegible]
[illegible] تو [illegible]
تو داری [illegible]
تو داری [illegible] عین [illegible]
[illegible] تو
[illegible] تو
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] دور
حقیقت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
شد [illegible]
[illegible] کل [illegible] آفاق
[illegible] اندر [illegible]
صفات [illegible]
[illegible] بدان [illegible]
دل عشاق [illegible] دل شد
همه از جان [illegible] علامت
همه از تو بذات [illegible]
[illegible] اسرار نهان

بکن [illegible] اسرار [illegible]
بکن [illegible] آخر کار
[illegible] کار
تو [illegible] جانم [illegible] جان
تو [illegible] منصور
[illegible] اسرار توحید
[illegible] جان [illegible] جان
[illegible] اینجا [illegible]
تو دارم [illegible] جانا
[illegible] اینجا
[illegible] صفات [illegible]
[illegible]
ز یکتائی ترا [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] جان
زهی حسن تو [illegible]
زهی حسن تو [illegible] عشاق
زهی نورت [illegible] جان
[illegible] نورت [illegible] روشن [illegible]
ز نورت [illegible]
[illegible] آشکاره
[illegible] ترا [illegible]
[illegible] الستم [illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]

[illegible] توها را
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
که از تو [illegible] اسرار پنهان
[illegible] جمله مشهور
[illegible]
[illegible] از نهان
[illegible] یکتا [illegible]
[illegible] جانا
[illegible] یکتائی [illegible]
[illegible]
در این معنی تو [illegible]
ز تو در تو [illegible] یافتستم
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] از تو [illegible]
[illegible] عاقل [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] دل [illegible]
تو هستی اولین و آخرینم
[illegible] تو [illegible] جان
[illegible] گشتم [illegible]
[illegible] در کل آفاق
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible] اینجای [illegible]
[illegible] بار [illegible]
[illegible] اسرار روشن
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر ره [illegible]

[illegible] ان عشق
[illegible] در خوش
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] جان [illegible] دادم
ز تو [illegible] از تو [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] دادم
تو دادم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] صفات [illegible]
[illegible] از تو [illegible] ظاهر
[illegible] جمله [illegible]
ز یکتائی تو [illegible] حقیقت
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] آخر کار
[illegible] واصل [illegible] کل
[illegible] اینجا [illegible]
درون جان تو [illegible]
زهی حسن [illegible] آفاق
زهی حسن تو [illegible]
زهی [illegible] جان [illegible]
ز نورت [illegible]
ز نورت [illegible] جان
ز نورت [illegible] جانا
[illegible] تو
[illegible] الستم [illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]

ز عطار [illegible]
[illegible] خوش
[illegible] آغاز
[illegible] دادم
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسرار
[illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
همه در تو تو اندر جمله [illegible]
[illegible] ندانند
[illegible] اینجا [illegible]
درون خویشتن [illegible]
[illegible] صفات
[illegible] جانم [illegible]
همه [illegible] حاصل [illegible] کل
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible] من
[illegible] آفاق
[illegible] آفاق [illegible]
از آن [illegible] شد
از آن [illegible] ذات [illegible]
[illegible]
[illegible] جانا
در [illegible] جانم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

کالت چه در دل و جانم سر شد
کالت با فهم نقصان شد منم
کالت با فهم بجز جرائی
کالت ... بی مثل و مانند
کالت ... وصال جان نهان
کالت تو بودی ...
... وصف ...
کر دانند وصف اکا کون اجان
کر دانند راه ...
تواند صفات وصف کون
در آخر ...
در آخر واصل ...
...
شدم تسلیم ... جان
ندارم هیچ ... در انجا
قبولش کن ...
قبولش کن ...
قبولش کن ...
سببی ... اکافی ...
مسوز از عشق ...
[illegible]

که دیده اولین و آخرین شد
صور ... نهان شد ستم
ازان ...
رسوز ... هر کسی ... ندانند
...
که از معنی و از صورت ...
که یکسان ... مانند
که ... حقیقت ... نهان
همه ... اندر ...
که جان ...
...
...
...
که دیدم آخر ... از نهان
قبولش کن ...
دم تو ... دمادم در ...
...
که در آخر تو داری ...

مناجات کردن اکافی در حضرت باری تعالی و آمرزش خواستن

[illegible]

کالت چه دل و جانم عیانست
کالت یا هم ای ... ذات
کالت با فهم ... تو انم
کالت ... تو انم
کالت تو بودی ...
کالت تو تو ... هستی
که دانند وصف ...
که دانند ...
که دانند وصف ...
ندانم تو ...
در آخر ذات ...
شدم تسلیم در حکم ...
که از حکم ...
شدم تسلیم جان ...
قبولش کن ...
قبولش کن ...
قبولش کن ...
حجاب آخر ...
[illegible]

... از جمله نهانست
بتو پنهان شدم ... ذرات
که در دیدار تو کل ...
که هستی اولین و آخرین ...
درون جان و دل کل ...
که از تو شد جهان ...
همه دانم ...
...
در آخر ...
ز تو ... ذات ...
...
...
ندارم هیچ ...
...
...
...
که هستم جان و دل ...
... حجاب آخر ...
[illegible]

در جواب دادن اکافی هاتف غیب را اسرار ها نهانی و نمایان

[illegible]

نمودار او را گشتم من چه دارش
وگر خواهم بگویم آنچه کار د
بدیدی راه ما بر ندر شان آرام خویش
همه در بیش قرآن باز گفتم
ز هر قسم از جمله دیده ام من
سطور ابیات اینجا گم بد او
بیانش نیست ما را آخر الامر
اما ما هر که باشد رایت اینجا
مر او را شرح دیدن اکانی ما
تویی محبت با در معراج
براه شرع احمد لطف دادی
مشاید از ازل دلدار بنمودم
مشاید از ازل گفتم نمودار
کنون شرح این اینجا بر گرفتم
که تا بینم اندر اینجا دید دید
حقیقت دردا و جانست منم
تو بودی گوی از میدان معنی
تو راز ما نهان گوی نگفتی
میان گوهر ما غلط دارم دروی
دم معنی ترا بخشیدم از خود
همه با ما بود دادی آشنایی
عیان شرح قرآن در شریعت
دهم داد من در اینجا داد معنی
نباشد جز تو دیگر دست اصل
نباشد جز تو دیگر صاحب دید
نباشد جز تو اصل اندر امام
براه شرع و تقوی یک گوی
بپایم تا شود کار بادی دار
تویی صافی ز تقوی معنی

در اندازم نهان در سوی نار
خبر بنشست علم ما نکه دارد
ز نیکی خلق آدم دید خویش
ببین مرحلگی در راز گفتم
ولیکن انبیا بنگر نه ام من
همه عهد الستم نشکند او
مرا باید که تا گردد نشان امر
حقیقت مر مشایر اصل اینجا
تویی مرشد کل صافی ما
که تا بر فرق بنهادستیم ما تاج
از آن بر فرق تاجی بر نهادی
ترا هر جا بگیرم یاد بنمود
بخشیدم ترا معنی اسرار
نه همچون دیگر آتش بر گرفتم
هر مجلس بیش گفتند و شنیدند
که بنمودم ترا اسرار روشن
که دادی مر شرع و راز تقوی
حقیقت حلقی با ما بگفتی
دهیم از خم وحدت مر ورا می
که تا بنمود اینجانبی از ند
زبان رنگی بدادی روشنایی
بیان گوهری تمامست طبیعت
از آن گشتی کل آزاد معنی
که دشوار تمامست گوهر آسمان
که اعدادی بیان عالمان فنا
که تا بر گوهر معنی دهم نام
نه از عالمان بسی گوی
اما خود با شر ما را یادگار
گذشته از مردود از دنیا

بسوزانم ورا اینجا بزاری
ولی احوال در ره آن همی است
کنم روزی کسی کو نیل باشد
بمعلم جمله در قرآن نمودم
کسی کو بر ره ایشان رود باک
بکاری آرد او هر آن راز گفتم
چنین است ای بمعنی راز اینجا
هر آن کو گفته قولم دوشکی ع
نمود ما بود در سستی حقیقت
تویی محبت حال از اصل اول
مشاید از ازل عشقم امر
مشاید آدم در اینجا کامرانی
نمود ما تکای کو روز ع
ترا بنمودم اینجا نهان
همه اسرار کامل گفته تو
ره شرع محمد چون سپردی
تو رهی گوی حق عشاق
تو داری ملک معنی اندر اینجا
کنیمش مست همچون بی نهان
همه در راه ما هر که راه
همه با ما تو گوهر صاحب راز
ز عین شرع ایشان روشنایی
تمامست مر ترا از جان بر بند
نباشد جز تو دیگر پاک باری
نباشد جز تو دیگر صاحب اصل
براه شرع و تقوی پاک یاری
مشاید آدم مشتاق گفتم کلام
بپایم شوی آگاهی درین
تویی صافی ز ظاهر هم ز باطن

نمایم مر ورا بسیار خواری
مراد از همه عین النفس است
که تا قول مرهون اینجا باشد
که تا دانی که ما عاقل بنمودم
بماند در حجاب صورت خاک
نه آخر گوید اینجا شنیدیم
حقیقت ما تو گفتیم باز اینجا
کنم با او ندیدی ره کنم ع
سپرده ی تو ما را ره شریعت
که خود را بی نکوستی معطل
مر ترا خرقات پوشیده ام
حقیقت مر ترا اسرار معانی
نه همچون دیگران در یک تو
بمعنی گشتی ما باز دانی
ربا گشتی ز ما بشنیده ع تو
حقیقت گوی از میدان ببردی
تویی مشهور اندر کل آفاق
تویی امروز اندر عشق یکتا
که تا او دم زند اندر معانی
همه از سر ما آگهی تو آگاه
بتقوی حلقی را گشته باز
دهم تا از طبیعت شان جدایی
که همچون تو دگر عالم ندیدند
که شد جز تو دیگر شاه بازی
که داری در عجب ما بی بر وصل
که اندر عهد ما صاحب نیازی
درین اسرار اینجا شنو بپایم
تویی تا شد آدم صافی درین
که گوستی هر دم از سر جز

تویی صافی درون هم برونی
تویی اسرار دان ما و مایی
در آن مرحلگی احوال استار هم
بدادن هر کسی بر قدر وسعت
نظر کرده و اندر نقد و هستم
بعد در خود طلب کرده ما را
طلب کرده از نور ذاتم
بمعلم دید خود دیدار ایشان
نه ما دیدند اینجا دیدن ما
ابا ما خوش بوده و هر بلا
ره دیده ست راه ما کسی را
کسی کو راه ما دیده ست اینجا
نمایم اندر خواهم راه خود را
کنم آگاه از خود مرد و مرد
در اینجا هر که باشد صاحب دید
در اینجا هر که باشد در بلایم
در اینجا هر که ما را باز بیند
مر او را صاحب قربت کنم باز
لقا بنمایم و دیدار بیند
دهم او را عشق جاودانی
ببین جوهر که گوهر من بینی
منم حاضر ترا از شد و بالا
منم اینجا ترا جویان ز دیدار
بجز من هیچ اینجا مبین غیر
خبر ده با تو ما را در سپیداری
خبر ده با تو ما را لوح فانی
خبر ده با تو ما را از بحث
بگو با اهل مجلس راز ما را
بگو با اهل مجلس صادق آیند

نه همچون دیگران اینجا زبونی
که این دم در عیان لقایی
در آخر جمله شان طلب دارم
نباشد هر کسی در عین قربت
نکه خود داشتند مر الستم
ولیکن هست این معنی لقا را
که مرد آنا و معبود ذاتم
که مرد آشنا ام اسرار انسان
که تا ما بنمودم و ما باشیم یکتا
حقیقت نور ش گوهر صفای
که تا بینی اندر بر دست سر و پا
نه بر تقلید شد دست اینجا
کنم اینجا که آگاه خود را
که مر دانم حقیقت دید مرد
کنم دید ذات خود اندر فرو
نمایم عاقبت اندر لقا هم
ز هر هم عزت جلال ارجمند
نمایم مر ورا انجام و آغاز
مر او در جوهر و کل اسرار دیدند
که تا بینند لقایم جاودانی
ببین در دانش که صاحب معنی
نه خود لا اله دان الا
همی گویم دمادم سر اسرار
که یکسانست بخشم کعبه و دیر
که دانستم که ما را در سپیداری
ببین این راز اینجا خوش فنا
که بخشیدم همه اینجا ز بوس
نمای اینجا یکی سر باز ما را
ببین دانم که جمله عاشق اند

تویی اسرار دان ما ز قرآن
کسی کو همچو تو دارد نشان اینجا
در آن معنی که یاد دارم اینجا
کسانی کاندر اول ذات ما را
همه با هر بدند اما نهان ع
طلب کرده موسی چون ما
که تا دیده اندر اینجای اینجا
رموز ما طلب کرده بعیش
نهان زما عیان آمد ز انسان
ره دیده ست راه ما بباری
مر اینجا جان چه راز ست
دهم نه بر بدل صورت بتحقیق در
کنم آگاه هر کس را که خواهم
رموز خود نمودم آگاه هستم
در اینجا هر که باشد صاحب اسرار
در اینجا هر که باشد خوشی او
در اینجا هر که رازم گو خود ه
لقا بنمایم مر اینجا ام برو
مر او را جاودانی نور بخشم
کنون ای خواجه آگاهی اینجا
چو در منبر روی منکر بحر
منم حاضر منم ناظر بسو
درون جانست اینجا مر بروم
خبر ده با تو ما را عشق بازی
خبر ده با تو ما را از نهان
خبر ده با تو ما را از اول
بگو با اهل مجلس رمز ما
بگو با اهل مجلس علم ما هم
بگو با اهل مجلس راست ماییم

که مثل نیست اندر نص و برهان
نمود علم و حکمت گشت دانا
رهایی جمله را دادم اینجا
نظر کردند در آیات ما را
طلب کرده هر قومی …
که تا گرفته اینجا که ملک
ز اول تا آخر شان …
بدادم حلقی اعزاز توفیق
که انسان کامل است … بر نشان
ندانداش ما ز هر کس به بازی
که را هم که نیست و کفر است
ولیکن دارم اینجا جمله نور است
بر آنم آنکه اینجا می بخواهم
که مر دیدارم و کل شاه هستم
کنم او را که خود بدرند …
نمایم دیده مر ما خوش او
جمال اینجا کل هوش دارد
جمال آفتاب از جمع …
ز جنبد خوش بیش منشور بخشم
ببین نشانش کل منکر تو ما را
که می گویم ترا اسرار روشن
منم در جان … های نهفته
حقیقت مر ترا کل همی
میان زنهار راز عشق باری
که هر گویی تو ما را از نهان
که گفتم اندر اینجا باز از اول
از این معنی حقیقت داستانی
که خود را این چنین … نمایم
ببین آنکه نشان ما راست ماییم

درون جانمان آگاه هستیم
بجای آرند ما ختم الغانات
درون علکی داننم سر ثان
که [illegible] شما را امر رهایی
دهم [illegible] چون خفه
[illegible] آرند مردان اندرین جای
[illegible] شما را آمر بدم
[illegible] که انجا جمله گویند
کسی کاینجا نکویی که آغان
همه نیکی کنند امروز اینجا
حقیقت هر کا مارا دید شان
تو تخم نیک نامی مر ایشان
ز روضه این معانی گشت اینجا
ز روضه گو اینجا که بیابی
میران گو که نیکی چند شاه
بجز نیکی مکن تا نیک بینش
کسی کو بود در بحی یافت لعی
نماند اهل دل [illegible] یار
نماند اهل دل خواری کشیده
نماند اهل دل کشته واصل
یعنی بیان شد تا جرعه عشق
شد اندر دیده اوریش او
دم مردان مزن کر راز دانی
دم مردان مزن تا دم نیابی
دم مردان هر آن دم [illegible]
دم مردان هر آن دم [illegible]
دم مردان هر آن دم [illegible]
چو نماند حالت تا گمان یاف
چو نماند حالت [illegible] اینجا

که ما در جانشان سر المستقیم
تمام دیده دیدیم انبیا تا قاف
که بر رفعه برافرازیم سرتان
دهم از دوزخ و عمر صفایی
کنم تان فارغ از هر نیک و هر بد
ببینید گر زمان اینجای ماوای
ز جمله آفرینش سر کر بدم
اگر گویند نیکی گوی بردند
عوض آورد اهم اینجا لقا باز
که تا باشید کل امروز فردا
بجز نیکی نکو و نیک بر الف
که جمع اندر خدای اینجا حیران
در اسرار کل سقف اینجا
حقیقت چون فنا ز آشیانی
در اینجا گاه از فر آگهی
در اندر معانیها بعد نقش
بیابی گو بود [illegible]
حقیقت صبر گفته تن در آزار
که در آخر بکام دل رسیده
ز عیش عشاق مقصود حاصل
همه در ذات دا [illegible]
از آن افکنده اینجا زمزمه او
که تا معنی یکی باز دانی
چرا چندین دمادم می شتابی
حجابت جملگی بحر او [illegible]
که نه صورت بماند نه معانی
که معنی اولین و آخرین بود
وجود نیز جز تن نامد پدیدار
نه بینی نقش انبیا را اینجا

بجای آرید اکنون امر ما را
بجای آرید ایچ اینجا نگفتیم
کنون هر امر ما با پی بدارید
دهم تان جنت و حور و قصورم
بجای آرید ما را امر طاعت
که از بهر شما آنهم بسند
ز بهر خود شما را عز و ناز
کسی کاینجا بشاشی اینجا رسانید
همه نیکی کنید و نسل ببینید
همه نیکی کنید و از بدی دور
مرا ای آخرت برد از دو حش باز
اموری بود این معنی جمعه
ز روضه گو مرا اینجا عقو آر
میران گو که از دار که کار
بجز نیکی مکن با خلق زنهار
رموز شرع را خوش ره بدی دار
نماند اهل دل [illegible]
نماند اهل دل اهر راز دیده
نماند اهل دل در اقر کار
شد اینجا در حقیقت چو دیدند
یعنی کل سر دید اینجا منصور
دم مردان مزن چون سر نداری
دم مردان مزن اینجا تو زنهار
دم مردان هر آن دم [illegible]
دم مردان هر آن دم [illegible]
دم مردان هر آن دم [illegible]
دم مردان هر آن دم ز معانی
چو نماند حالت تا کمانی [illegible]
چو نماند حالت خدا را کوی

که تا شادان شوید امروز و فردا
شما ما گفتیم هم خوب ماشکنشم
همه امر ما بر جای آرید
بهشت جاودان و حنه حور [illegible]
در اینجا که بقدر استطاعت
که تا مر جمله را آرم اینجا
ببخشیدم حقیقت باز هم باز
تن خود را عذاب [illegible] ما نند
بصد رحمتم نیکو نشنید
شوید اینجا که تا گوئید پر نور
تو تخم نیک نامی در جهان کش
که گفت اینجای آن پیر طریقت
ندانداین بیان جز صاحب اسرار
در اینجا دارد درون ماست
که تا نیکی مغز از دید دار حیثیت
بیان عاشقان از ما ده گلزار
حقیقت اندر آخر گنج دیدند
در اینجا گاه ریح دل گزیدند
میوه چند اندر اینجا [illegible] دلدار
یعنی هم نامدند هم پدید بند
از آن بود در انا الحق دم [illegible]
و گرنه در میان حیران بمانی
که تا آید یقین کل پدیدار
نمانده بود اینجا جمع شاه
که می بینم ره بابی تو زنعت
همه صورت سر بسر گفته هویدا
که نماند حالت جان جانان
حقیقت مغز گفته جملگی [illegible]
بوصف جمله اشیا در نوردی

چو نماند حالت تر عشاق
حال یار [illegible] نما [illegible]
نداند این جان تا باز بینند
بسی گفتست و شد اشد در آخر
که این اسرار گوی آن سکان
بیونر آید صفا گفته از یار
ولیکن جان [illegible] اما اندر این
دل و جان زهره دیدار ندا [illegible]
یعنی بشناس یار خویشتن تو
همه گفت تو او باشد چو بینی
همه دیدار او اینجاست تحقیق
جمال او رسید اینجا نه بنگر
نمانست [illegible]
کسی جز اندر جا مانده ماشد
تو صاحب دیده شو دیده بنگر
نظر تا روی او بینی نظر باز
اگر صاحب دل را نکو دار
خبر کن که دلدارت اینجا
خبر کو حقیقت جان شود دل
دلت جان شد و جان دل گشت اینجا
دلت جان شد و جان دل [illegible]
دلت جان شد و جان اندر [illegible] دار
همه چون دل و جان را یکی دید
دل و جانش بکاشند در دو عالم
دل و جانش یکی گشت و بدید آن
دل و جانش همه کاینات تست
دل و جانش [illegible] یکی بد هم
دل و جانش ز عشق [illegible]
دل و جانش [illegible] اینجا [illegible]

به بینی و تو باشی در جهان طاق
ترا از بود خود گل ربا ند
ملوث خویش انکار را بیند
انا الحق بود [illegible] اشد [illegible]
یک ساعت گفت [illegible]
نمی چند یعنی جز دمی یار
که تا دل هر [illegible] نماند از سنت
اگر تا [illegible] اینجا
بوصف روی او در جان نبی تو
ولیکن او عیان اینجا نه بینی
کسی کو را دهد در عشق تو [illegible]
بسوی روی او در دیده بنگر
که معنای یعنی جز دیده دار [illegible]
یکی سر تا پای او خود دیده باشد
جمال او درون جز دیده بنگر
اگر صاحب دل اینجا نظر باز
که تا یابی در اینجا رمز دلدار
درون جان شده عشق نکتا
یعنی چند عیان جانان شد دل
چرا دادی تو خود سر گشته اینجا
[illegible] جانان درون عشق بین
که در ذات اند صاحب اسرار
خدا را در دل و جان [illegible] دیدند
از آن گفت او سر دماد دم
حقیقت گفت اینجا که جانان
یعنی ز دل او دیدار دا [illegible]
ورای جمع اعظم او علم تو
یک دم جان او اینجای [illegible]
ز دیدار دیدار جانان [illegible]

چو نماند حالت شاد گردی
جمال یار [illegible] نیست پیداست
دلم حیران شد از اسرار گفتن
همه مردان را [illegible] گفته
نمی ترسید زجانی [illegible] پیدا
[illegible] آید [illegible] جان [illegible]
دل و جان [illegible] دیدار خدا
یعنی بشناس کا اینجا درست [illegible]
[illegible] او را او [illegible] روی
همه دیدار او اینجاست بنگر
به بیند روی او از نا [illegible]
[illegible] کاینات اینجای [illegible]
کسی [illegible] اینجا [illegible]
اگر دیده نمی روی این دیده باشی
تو صاحب دیده شو در دیده زنهار
اگر صاحب دلی چرا او مبین تو
چو دلدارت دلت [illegible]
خبر کن دل که جان [illegible]
دلت جان شد و جان [illegible]
دلت جان شد و جان دل گشت تا [illegible]
دلت جان شد و جان [illegible]
که چون جان دل شد [illegible]
دل و جانش [illegible] حقیقت
دل و جانش [illegible]
دل و جانش همه [illegible]
دل و جانش [illegible]
دل و جانش در یکی [illegible]
دل و جانش یعنی منصور [illegible]
دل و جانش [illegible]

ز بود خویشتن آزاد گردی
ولیکن جز به بیند دل که پیداست
از آن کاینجا ره یار گفتن
همه ذرات با او در [illegible]
ولیکن جز [illegible]
بجز جان [illegible] جانان [illegible]
نه بنیادی [illegible]
حقیقت [illegible] جان [illegible]
درون جان و دل [illegible]
درون جان و دل [illegible] بنگر
نه بیند ای ولیکن [illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible] یکی ما اندر [illegible]
و گرنه کی تو صاحب دیده باشی
درون دیده او را [illegible]
درون دیده در [illegible]
دلت از دیدن [illegible]
ولی جانان [illegible]
[illegible] عجب [illegible]
اگر یابی تو اینجا [illegible]
حقیقت [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] جانش در [illegible]
از آن او [illegible]
حقیقت او [illegible]
از آن اینجا [illegible]
درون جان [illegible]
دل و جان [illegible]
از آن شد [illegible] منصور [illegible]

[illegible]

دل و جانش چرا نکوبی ساش
دل و جانم فدای خاک پاش
دلم جان گشت و جان دل در حقیقت
دلم جان گشت و جان دل در براق
ندانست این جان جز مرد صدق
کسی باید که او داند اینجا
کسی باید که در یکی شود فش
معانی مصطفا دانای براد
محمد واصل هر دو جهانست
حقیقت جان جان شاه تحقیق
کمالش بود ملکوت جمله
جهان جمله جانها بود احمد
نهش رو باز دان تا راز معنی
از و شو واصل و تحقیق او را
ندانم جون محمد صاحب راز
ندانم جون محمد واصلی من
ندانم جز محمد دید جانان
مرا هم نور در خواب و بیدار
همه او بود او گفت اسرار
محمد دید راز قل هو الله
حقیقت هم نمود و گفت از معانی
نهش بشناس اگر صاحب یقینی
مبین جز مصطفا ای اهل دل اینجا
مبین جز مصطفا در دو عالم
مبین جز مصطفا گر راز دانی
بشرح کل اسرار او گشت حاصل
نوای عطار دیدی او ای احمد
دم کل زن حقیقت یار دیدی
جنین معنی که اینجا یافتی تو

دو عالم خصم باشد کی هراسند
که در جان و دلم از اینجا صفا ست
جو دیدم مرد راه از شریعت
ایا سالک کنون ره بر براو
ندانی این رموز اعیان زندیق
که باشد از همه عشق یکتا
ره شد مرد راه انگه بجوش
ز شرع مصطفا امروز برخور
بصورت بر تو از کون و مکانست
که او بود این اسرار بوش
از آن بد سر مصنوعات جمله
نیابند او اینجا یکی از بند
همه شاه از او باز معنی
همی گویم سخن بشنو از در باب
که او دیدم حقیقت صاحب اسرار
کنون دیدم حقیقت حاصلی من
تا در جانست جون خورشید تابان
شدم دیدم و صد دوم نامدار
ندانم این بیان جز مرد هشیار
بطونش با ظهور اندر بود اینه
برباران حقیقت مر ترا نی
بر رخ که جز محمد کس نه بینی
کنون شد این بیت حاصل اینجا
کنون دیدی حقیقتها دمادم
نباشی شک او که بی العیان
مرا اینجا که او گه واصل
از آن کشتی تو منصور و صور
ز احمد تو بکام دل رسیدی
عجب اسرار کل یافتی تو

دل و جانش نبین عطار داد
نهان بود اینجا گر نهانی
دلم جان گشت و جان دل در بقا
درون جمله جانها مصطفا بود
کسی باید که او اینجا بداند
کسی باید که صافی ذات باشد
که دید جون آدم از این سر یدانی
که شرع مصطفا دیدت یماند
محمد واصل آمد اندر اینجا
مرا او داد این بد بوادی جون
جو مکنونات عین او اعیان شد
جهان جمله جانها دید عین او
از و شو واصل اینجا تا بدانی
از و شو واصل ای سالک در اعیان
ندانم جون محمد بشنو امر
ندانم جون محمد دید اسرار
درون جان بدیدم اوست اینجا
همه او بود جون دیدم عین او
محمد دید حق در صفت نهان
یکی شد می نگنجد اینجا بر کس
جو حق دید او هم صورت هم معنی
مبین جز مصطفا گر مرد راهی
مبین جز مصطفا ای مرد جانی
مبین جز مصطفا لیکن جو داد
مر از او جو مطلع اینجا نبی است
بجز احمد مدان ای سالک جان
دم کل زن در اینجا که ای یار
ز یکی ملک در اینجا و یکی باش
نداری صورت آن لیکن معانی

از این سان یافت اسرار داد
که او دیدم همه راز معانی
جو دیدم تا که جز لقاش
که او اینجا یکی عین لقا بود
که جان و دل بروی او فشاند
همه جمله ذرات باشد
شود فاش همه سر معانی
نهش اینجا که راز بگشاید
مرا او را حاصل آمد اندر اینجا
در اول تا باخر جون جوت
در اینجا گاه او جان جهان شد
نه مشکل بود در عین العین او
همه اسرارها اندر نهانی
که او داد حقیقت سر جانان
کنون دیدم نهش عین لقا من
همه مر را بی گیو آن شاه
نه مشکل جان جانم اوست اینجا
حقیقت اولین و آخرین او
از آن او دید این صاحب ترانه
تو هستی این بیان بر گفت جون پس
همه این گوی درد بیانا و عقبی
کنون یا بی حقیقت یاد شاه
نه دیدست او در اینجا که جانان
که او یا شد ترا معنی جز داد
که او در هر دو عالم نقش برانست
نه بر گوید ترا اسرار پنهان
که داری در وصال جان تو بینو
حقیقت راز جانان تو مستی تا
همی گویند دمادم در نهانی

دم منصور زن اینجا دم تو
دو عالم در تو حیران تو ملائک
محمد بابان همی بینی سخن تو
جهانی پیش در ده بود ران
جهانی پیش بر در اصل اول
جهانی پیش بر در راز در تو
جهانی پیش بر حق عیانش
جهان واصل شدی در صحن تکمار
تو مشهوری ره آگاهی بعالم
رفیق زیرا که بجزو نیست یار
ندیدی غیر جمله یار دیدی
ندیدی غیر و دیدی مصطفا تو
وصال از او سر گشته بود
مرا هم عین اسرار تحقیق
کنون گو رهنمون شرع تو هستی
دوای درد هر کو حقیقت
کسی کز شرع ماکرو بی بو یافت
ره شرع تو ای عاشق سپید
ره شرع تو دیدم ابدا اند
ز شرعت کشتم اینجا کاه واصل
ز شریعت علم کنم یکی دم
ز شریعت سالکان را جان عشاق
تو بیچ ... دمادم رو بجانان
بهین جمله اینجا این تو
دلا در مدح او چارع فسانه
اگر صد سال مدحش گفته باشی
علیه افضل الصلوة می گوی
ز توحیدش نظر کن این جه باز
ترا جون حق عیان اینجا است

بیینی چو یکی رست این عالم تو
همی گویند همی معنی خود لک
از آنی بد اینجایش بین تو
تو کلی فاش مر توحید جانان
که کوهی بس بلند اینجا زراح
کرده دار بر اینجا با ززین
که در یکی این جمله ماش
که انگشت ... نقش و بوکار
که اینجامی زنی هم در یکی دم
تو می بینی اینجا جمله اعیان
حقیقت در وصال کل رسیدی
از آنی در جهان مصطفا تو
بشرع دان که جز حق بین نماند
ز تو در یافتم دلدار تحقیق
بلندی یافت او از سوی پستی
نمی گنجم زمانی از شریعت
همه عشق تو اینجا کافی تو
حقیقت در دو عالم گوی او ...
حقیقت هم سبوح او لما
همه مقصود ها ایم گشته حاصل
که به زین مرید در دو عالم
حکمها بیم همه حیران بمانند
فکنده زمرمه در کوی جانان
که دیدستی خدا عین العین تو
کنون داری همه راز نهانی
ز صد جوهر یکی ناشنیده باشی
وجود او حقیقت دانی گوی
که دیدستی جمال جاودان باز
دمادم داد اینجا با نقش خفه

دو عالم در تو حیرانست اینجا
دو عالم در تو حیران و نظاره
جهانی پیش بر در آخر کار
جهانی پیش بر در اصل مانده
جهانی پیش بر دو دم زده تو
جهانی پیش بر اندر یکی تو
جهان واصل شدی اینجا یقین یار
جهان واصل شدی یا مرد منصور
از آن دم یافتی سر انا الحق
ندیدی غیر جمله دید در سپ
ندیدی غیر و حق دیدی بر خویش
وصال جاودانی یافتی تو
رهی بردر راهی جهتی به جان
الهم لشرع داند آ جو تم
دوای دردها در جان عشاق
ره شرع تو سپهر هم عین مر
ره شریعت وصال جاودانست
ره شرع تو انکو دید باشد
بجز شرع تو در جانم نگنجید
ز شریعت این زمانم ماند راز
ز شریعت همچو دریا کشت جانم
تو هستی اینجا حکم درد عشاق
تو هستی مشکل جمال یار دیدی
نهین اینها وار اینها نهی
اگر تو مدح او گوئی همه عمر
جه گوئی مدح او جون خود گفتست
ترا این بس بود در هر دو عالم
سوی حضرت شدی مشکل تو سالک
کنون هم شاد در اسرار حمی

که گو هستی همه حق هو بدا
تو کو دستی ز جمله مرکبا رخ
که پر بر فکند هستی سکبار
که حیرانی عجب در وصل جانان
تا کام عشق هستی بشناس
تا حق عیانی اینجا یکی تو
که دیدی رازهای اولین را
که در آفاق جو اهل کشت مشهور
نه با طلع زنی پیر دم ابرجس
تا می دانی که مشکل جمله اوست
محمد دیده نور هم جو نیش
که سوی مصطفا نسبانی تو
تو هستی مشکل مر امام جانان
تو می دانی که هستی رهنمونم
تو هستی مشکل رسول آمد در آفاق
که تا گوی جه اینجاش بین مر
خوشا آن کس که اندر شرع تو ره یافت
یقین دانم که صاحب دید باشد
که اندر او جمال جاودان دید
شد دستم در یکی انجام و آغاز
دمادم جوهر و درع نشانم
تو هستی اندر جهان اینجا طاق
ز عزت سوی خاک مطلع رسیدی
نمی دانم دگر کلی خدا بین
که جاه در راه او تو هستی همه عمر
که نام اوست با نام خدا جفت
تا می گوئی حقیقت این دمادم
ز هر نشوم تنها گشتی توانم
که هستی مر وجود دار حقیقت

جهان جان تو داری این زمان کل / یقین هستی همه جان جان کل
ترا همه را جدا داده خود او / یکی فارغ است از نیک و بد او
دم این سر تو داری گر بدانی / یقین جانان تو داری یکی چه دانی
همه دانند تقدیر خویش جانان / ولی این راز افتادست پنهان
عیان از عل اکنون فاش گشتی / یقین بیشی همه تماشا گشتی
از این هستی که داری چه او جان / ز بهر راز هستی که همه اوشان
زهی گوهر نشانی تا تو داری / زهی راز معانی تا تو داری
ازین جان لیس بنمودی همه اسرار / که داری این زمان رو هیچ گفتار
همه ذرات از گفتار اینجا / یقین هستی ز دار هست پنهان
همه عشق بهر دم زو دلدار / بنوعی دیگرش آمد پدیدار
ازین دنیا چنین سیری گرفتی / که این دم از همه سیری گرفتی
ز رویا هان چنانا دور شو رفته / که از نقش بر آتش گو ببر دود
بسوز از نقشه دنیا سبکبار / که تا گفتم سراسر یار بیدار
چو گویم ای دل دیوانه زیستم / که ازین دم نور دارم هیچ بیشتم
دلا گر بی بازبین آی / دگر آمد گوی ای عشق نگشای
دمادم عقل بر اینجا تبدیدیم / مرا حالا گشتی نقش بر تخییر
جهانم می کند اینجای در بند / بماندستیم ز حق سخت مانند
چنانم حوادی که آمد اینجا / که خواهد که نم ملکیا که پیدا
گهی اندر کنار گاه محرم است / گهی اینجا کاه عشق بر آیت
گهی اندر فنا است سالکن / گهی اندر فنا جانست ایمن
گهی اندر همه زهد اضعد / گهی یکبار دیگر از سر بر افشد
دمادم می نماید حرف او / گهی در گنج و گاه در حرف او
گهی چون در و گاه در گنجش / خبر اینجا ذاکا رو بارش
ز روی دل شده صفت آن اینجا / مرو مانده شده ام در اینجا
سر از جان جانان دم حقیقت / که سودای همه ام طبیعت
جو بر جستم که من در سوی صورت / پدیدارم سوی نقش کدورت
جو دیگر باز می گویم سوی جان / حقیقت روی بنماید جانان
ازین پس سوی صورت نیایم / بکار ... از صورت نیایم
ازین صورت چه سوی اندیم / حقیقت جز ز او عان بدیدم
ازین صورت چنان جاوید امید / که جانان نیست نقش جسم کنیم
ازین صورت بلا دیدم دمادم / نگفتم یک زمان روشن دو چشم
ازین صورت بدیدم هیچ راحت / عجب و بلا و حزن و محنت
ازین صورت همه حیوان عالم / بلا دیدند اینجا گه دمادم
ازین صورت اول آدم اینجا / بلا و رنج دید او دم بدم اینجا
بجز معنی ندانم راه خویش / تا معنی می نماید قرب بیشش
بجز معنی نخواهم اندر اینجا / تا معنی کی جان جانم اینجا
جو معنی متصل با ذات افتاد / رموز عشق اینجا که گشاد
جو معنی عشق و اسرار عاشقانست / حقیقت در گشایی جان کاملست
یقین اندر معنی به تو آن یافت / تا بی معنی نشاید جای یافت
یقین معنی است اسرار دل و جان / که از صورت شده است اینجا پنهان
جو معنی همچو جان نشانست / ولی صورت در اینجا با نشانست
ز معنی وز صورت باز گشته / ببین تقلید ما هم باز گشته
کسانی کاندرین صورت بماندند / همه عشق و معنی هم بدانند
همه عشق و معنی نشانست / نو عشاق این راز نهانست
همه عشق صورت سالکانند / الا انسان راز نیک هر دو دانند
همه عشق صورت یافت منصور / ز صورت گشت او تنها و کاذور
معنی شد انا الحق اندر اینجا / ولی صورت شد در اینجا صفا
نقش جان که و جان نقش در نهانند / یکی گه او و راز نهان
نقش جان که و جان نقش در نهان شد / یکی صورت اندر جان نهان شد
نقش جان که و جان نقش کل هم که / حقیقت مغز شد اینجا و در اوست
نقش جان که اندر هر دو پیدا / بپیکر هر دو گشتند تا پدیدار
تن و جان هر دو محو یار گشتند / حقیقت ... دلدار گشتند
تن و جان هر دو در وی دوست دیدند / جان کاملا کامل اوست دیدند
تن و جان هر دو اصل ذات گشتند / یکی از پیش ... نور گشتند
تن و جان ... / بذات پاک عز کل رسیدند
تن و جان هر دو یکی گشته دو آ... / تعالوا ربنا رب السموات
مرا اشیا تو ای یکی پدیدار همه / همه هر دو نشان کل ذات همه
شده انسان یک جوهر کل / بر رسیدند از جلال و رنج و زل

دم دلدار چون یکی عیان شد / نهان شد جان عشق کی چو نهان شد
تن و جان عشقی کی چون نهان شد / نهان شد جان عشق اندر بر یار / حقیقت چو یکی دیدند دلدار
نهان شد جان عشق جانا عیانست / ولی این راز هر کس کی ندانست
جو منصور آن جهان شد در حقیقت / بر عیش از میان چند طبیعت
طبیعت محو شد اینجا یکبار / همه عشق جانان شد پدیدار
بدید منصور چون دیدار همه / درون هم برون اسرار همه
انا الحق زد همی چه شنودند / کسانی کاندرین واقف بودند
مرور اشع که گفته از سر نعت / همی دیدند اسرار حقیقت
جان مغرور بود اندر اینجا / کنا او را چون بدید سودا
مرور اسی مر انشد بحقیقت / تا که چو گفت انا الحق بی توقف
که تا ایشان نگند واقف اسرار / جان بوده در صورت گرفتار
همی دیدند راز حق در ویش / همی گفتند کافر است جو بیش
چو دست ادمی کن بار خود / ز نقش است این جان و هست ابرید
چو نیست اندر اینجا درجات عشق / درون دل فروغ جراغ عشق
چو دست او دهان در سر او / بدیدند ان زمان الکفر نسبت نقلو
بیاشنید ... در اینجا / مرورا هست نقش رنج و سودا
دماغ او خلل که بست از جهل / شد اکنون اندر اینجا خوار و نا اهل
نگوید هیچ کس این که حقی گفت / یقین دانیم که این را ز کی گفت
حسن علی که او را بود اینجا / جنون بیش ناگهی بیوفا اینجا
جنونش تا کهی از بی هر اکنند / سرا در اندرون جج ... اکنند
جنونش هر دل و جان را ز ر گرفت / دو چشم ظاهر او کور گرفت
جنونش بحر آمد گشت خونش / شدم دیوانه و لاعقل از بیش
بباید ره که من تا ... / کنیم او را که باز آید صفائی
دل او را آرین سودای عالی / که افتادست اندر رنج و محنت
ازین سودا مر او را وارهانیم / که ما احوال از ... دانیم
همی گفتند ازین سودا محنها / همی دانست منصور این جانها
حقیقت یا بود او را چو ساحب / حجاب از پیش رو چه برآید گفت
حالی نشانها یافت منصور / که سرا پای او تابان شده نور
خیالش عاشق ... کل یافت / بطرفه ... او را حقیقت کل ...
حقیقت یافت با او آشنائی / که دیدش عشق کی شد خدائی
حقیقت چون بطرفه گه ولو ... / که می زد دم ... توحید
حقیقت دید او را ... اید / که بد کشف بود اینجا که ... ماه
حقیقت دید او را لا مکان / که دم می زد ... از نهان
حقیقت دید او را آشنا یافت / عیان شرح ... مصطفی یافت
حقیقت یافت او را صاحب اسرار / نحوه می گفت اسرار است دلدار
یقین دلدار این ... در حقیقت / حجاب اینجا ... از پیش
یقین خویش اینجا می نماید / دل جان عین ... بنماید
یقین خویش آگه است جان اصل / شده است اندر همه عشق و اصل
یقین این و اصل است و آمده باز / که بنماید مر اسرار کل باز
یقین این و اصل است و آمده کل / نباید بیرون ... ز رنج و زل
یقین این و اصل است اندر نهانند / حقیقت ... اندر نهانند
انا الحق زند اندر دل او / گشاده است اندر اینجا مشکل او
انا الحق زند در جان او حق / مر این با شد حقیقت راز مطلق
از او واصل شدم اینجا مکمل / از او ما هم در اینجا کل خبر ...
از او واصل شدم بی شک مر اینجا / که بر گوید مرا این دوش اینجا
از او واصل شوی این راز ... / خداوند ... و آسمانست
درون جان او گو ما شده باز / ولیکن از ... نامد پدیدار
درون جان او می گوید این سر / نه بینم مر ورا صورت بظاهر
بطون ز او ست جانان هم بمعنی / بپیکر صورت او در رسیع
انا الحق گوی صورت در میانست / که این گفتار او در جان جانست
حقیقت جان جانانست این هم / در ویش در انا الحق هست او هم
حقیقت زان نهان گوید درویش / که او بود است اینجا رهنمونش
ببین تا نشاهم اکنون مرا باز / مرین اسرار ... گویم گرا باز
که تو پنهان و با شبلی بگویم / درون جان مرا با خود بگویم
که خواهیم بکردن و ملامت / که شبت این زمان مشکل ...
عوام الناس نادان و خرانند / مرین اسرار او مشکل ندانند
کجا دانند کسی معنی این هم / که هست او اندر اینجا ...
مرا انکو صاحب صورت دانند / که او را ز صورت هر دو ... رانند

بجویم

[illegible]

در التماس کردن فتوای کلی شیخ بایزید را از شیخ حسین منصور قدس الله روحهما و فرمانند

[illegible]

[illegible]

در جواب دادن شیخ حسین منصور بایزید را قدس الله روحهما

[illegible]

تنها بدین زبان جمله گو یا
بگو با آنکس نهانی دار این را
ره شرع محمد مرسل علم
بر مطلب جهان بودم بهر دم
دهم داد اندرین ره همرهان
بودم مرد راه معنی عشق آدم
بگویند تا نام خوش بهان
بهم مرد اول آخر
بجا رفتست شبلی این جهان
سوی باغ رفتست شبلی با مهان
ترا می بود با او می نرمی
ندانست او ترا او شناکر
کنون خواهم شدن نه مرا آگهی
بگو او را بمعنی عشق امروز
حسن عمر و ر مال و جاه مانده
مرا با تو کنون بسیار کار است
بگویم با تو ما خود لیسی
حسن غافل نمانده سی نکو دار
بصورت مانده در جملگی بغداد
لجا و اصل شوی از سر معنی
بدر کن از سرت سودای این جاه
تو ده دی از معنی این جا نداری
بکش ده ده ی عدم ز از عبد اد
ببر معنی که تا الفت ما بیم
طریقت ماند انجا ای سعون
کنون من گفتم و رفتم بخانه
مرا تو می شد اکنون ازدادم
بلا ع ور د کو ایم بر تو
خلائق این حسن دا آمد اکنون

درون جمله هستم راز دانا
که مشکل این بود عبد الیس
میان اولیا من قوی بودم
بسی هم محرم بخشش ها دم
کنم این بر شبلی کار گو ان
که مرد جهود رکلی ها بی دادم
جو خود کودم ابا خود همرهان
بهم خود نستم اکنون معنی ظاهر
که در بابد بسی کز معنی عیان
کنون مرد از کل مراد آن
که داری روی بسی انجا شگفتی
تو در عصر زمانا مرد خامی
که تا سانم وصال خوش بسی
که تا گفت جو تو امروز سرور
همه دم بر قیل و قال مانده
که معنی حقیقت بشمار دست
در این عالم برای چیستی تو
بدیده هیچ از انجام و اغاز
نداری هیچ معنی را این جا داد
که مانده سی تو بر گلوان معنی
و گرنه باز مانده درین جاه
حقیقت عمر ضایع می کداری
که تا باشی کلی صاحب اسرار
ترا از رنج خود معنی فرادم
جو مردان اندرین بر کو جهان
بسی تا با وید این ستر بدانی
توانستم که از خود باز دادم
که هستم مرد معنی کار دهر تو
که من گفته از انجا کانکاه

کنون ای یار ندانی راز دم ی
خیز عبد الیس انجا حقیقت
ته ما هستم او جیدار که م
کنون مر آمده در کل بغداد
مرا هم سر جون شهدانا اندرین راه
حسن عشقست ما را اندرین سر
کسی را نیست هستم دم کل
بسوزانم در انجا ظاهر
همی دانم ولی سیام از تو
کسی کو را دلش بود دو راغب
الگه این زبان نیع ز مانست
مراد از نیست این رملة شیار
جو باندا تمن شبلی از این ع
بگو با او که ای از عشق دهی
بود در بند عمر و جاه و قبول
و لیکن با تو من خواهم سخن
تو را فرمانی مرا گو تو
بصورت مانده انجا سیدانی
بصورت مانده انجا گرفتار
هوای معنی اندر دارعه رسیم
بدر کن از سرت سودای دنیا
بکش ده ده در انجاگاه دران
بکش ده ده انکاه دو ایا
بباز ای نفس راز ما جهان
طریقت مانده سعون انجا
خلائق جملگی امروز انجا
مرا ایشان را او که از جز انجا
نه ایم راز تا کل باز دا که
کنون ای شیخ پیر و صاحب راز

بیانی کو زبانا شیدی
سر ما هستم عیان راه شریعت
بیا ایشان جمله از اسرار آگه
که تا انجا دم بر بیش خود جاد
کنم عشاق را آزاد آگاه
بسوزانم بود این سن طاهر
که همه معنی بود از عالم کل
که بوهر شی حقیقت قالدیم
که هر معنی کل مر دیدم از تو
کجا او را هوای راغ و ما غبت
عجب تو در انجا او بده است
بسوی قطب عالم صاحب راز
برفت ای شیخ آید او صوب راغ
بماند ز از دو سر بلاد از عشق
کجا باقی بجا صاحب وصولی
ترا مشکل نبیند خواهیم دیدن
نماند در جهان نه کلی تو
از آن مشکل تو در خود و رجا کر
بدیدی هیچ لذت معنی یار
بماندی بی جسم در تن مس و درهم
که تا سادان سوی کی شوق عشق
بیاب انجا کلم از ما تو آسان
هر آن چیز که میگویم تو دریاب
نمی کند بر ما گفت برهان
که تا نو بی بی ره حضرت ما
نیر لعنه از مهر تو غوغا
سیرع آمدم ای پیر دانا
تو اکنون چادر از ما نهانده
نخواهم رفت اکنون سوی شهر دلبر

سوی شیخ کبیر از قطب عالم
همی خواهم مراد استه او حق
گفت عشق دگر انجا ای یار
ملکف ای شیخ تو هر از عمری
و لیکن با منه روز دگر ماز
ملکف این ولایا کنون ز توحید
رهی معنی ز همی صورت رهی دم
در است نامه این سر نکلنم
رموز جان جان بود سن غوص
بداند وار جون منصور حمید
جو منصور حقیقت بی نمود
سر تا کیست لنشناس او را
بگو با او تو ده دل در انجا
سخط ترا درمان گیدلو
تو از او بی خبر ده سوی باغی
بگویم تا تو در بند خود کستی
از این بدلا انجا اگر تو
از این بدلای خویشتن تو
جو منصور حقیقت نمانده
نمانی همیشه اندر معنی تو
کمان یکبار کی کل است
که مر هستم خدا او را شی خان
نخواهد رفت صورت کاست
خدا شناس اکنون ده درد سر
بعد کشت که جان مر خدا ام
بمانی تا ابد حیران دلدار
اگر این راز کلی باز دانی
حقیقت تا ابد جانان سوی تو
حقیقت تا ابد سلطان نو باشی

که او می داند احوالم این دم
که دانم او حقیقت قطب مطلق
جو خواهی شد کنون جا بسی
که ما را او درست جو شیخ کبیری
برون آیم ز نیش قطب سر راه
درون خانه الحق نگردید
که جون او خود بماند هم بعالم
ولی از جوهر انجا من بسفتیم
که یکبار کی انجا انجا الشوق
درون خانه با او نشنید
ترا در جان جو دل گفت
اما او کس زبانی گفت جو را
که دمانت گیدا ای باقی جمید
همه جان تو جانان گید او
که فتیتی ز ذات کل فراغی
نه من ح دانم تا بیشکل بپرستی
برون آی بیای کل خبر تو
برون آی بسوی ظن جان زمین
ترا انجا کلی کلی ز ما بد
بدانی او اگر باشی امین تو
ز هاکی …
خدای اولین و آخرین جان
دگر باز که ید از راه نهان
که هست انجا کلی همه سب
همه انبیا و اولیا ام
ج همی گویم تو زین معنی خبر آر
حقیقت تا ابد تو جان جانی
تو فتی کز صورتها …
درون جانها جانان تو باشی

مرا او جان جانست و بعین است
بدو گفت الکی ای جان جانان
مرا کی تا شد این حد اندرو
شمار ادادم انجا من نهان
تمام راز انکه یعنی اسرار
اما انگه بود در انجاگاه دیدار
رموزی جان که اکنون گفتم ای جان
رموز عشق جانانست نهان
کسی ماند که با شد یار مندی
نه من بسیار سد او را در …
درون خانقاه دل بود بیش
بگو با او همه راز نهانست
بگو ده ده دل و شکر دوانست
ترا منصور اندر خانقاه است
بگویم تا تو دربند خودی جان
بگویم تا تو در بند وجودی
ازین بدلای نفس نهار
ازین بدلای صورت جو
رخت همه است انجا معانی
کمان یکبار کی بود از ازش
کمان بکدار ده ده …
خدا است و تو صورت در کدا
نماند راز خود میدان عیش
خدا شناس انجا که فرد
بعد گفتست اکنون در کاخ
مشو حیران که جانان …
حقیقت تا ابد باشی بعمرداق
حقیقت تا ابد آری دمادم
حقیقت تا ابد مر خدا ای

که او انجا حقیقت بیش بیش است
ملکی این جاتم راز از عیان
عجب نا که از از روز وست
که ماند اندر انجا وفایی
بنا بد راست این معنی بگوشاه
درون جانگه شد ناماند بر اه
ابا تو از همه جان جانان
دمادم می شود انجا عیان
که او را باشد انجا دیدنی
نهد مرهم در انجا دل ریش
زمانی گوش کن از دوست بلعین
که تا او باز گوید در بیانت
که نماند سکل الحق لعانت
کرو ینه ملک جان با دستانها
نخواهی ما فتن اسرار دو …
نمانده در میان یار و دوی
برون ای و نظر کن وجهی …
ببینی بر سر که شفت شکل ده …
همی گوید ترا و از نهانی
نظر کن تا ببینی جوهر خویش
جو مرد از خدا نوش بر … ش
همی گوید ترا راز نهانی
ببین انجا تو از هر کوی …
درون دل ترا انقر …
روز ناگاه تو حیران …
رباتیت جملگی انجا شوکت
جو کرده محو انجاگاه …
همه جملگی را در یکی …
ملکی بی او از همه جدایی

حقیقت آورش ذات باری
ز ذرات این همه چون غرق گردی
ز ذرات این همه فعل نمودار
ز ذرات این همه رو باد بر جا
حجاب این جان و تن بد در ره او
ایا تا اول اندر آخر باز ماند
ز صورت همه جمله اشیاست
ز جان اول از ذات تعالی
ز رفتن حد بد و باز بندد او
جان که گه او از انا تا آخر
حجابش بود صورت اندر اینجا
که جان از جهان راه صورت
ز صورت ز آن وفا که وصد
جان این جا ز خصم نا موافق
نه راهی فرسوده کی این او
قرار آب اندر خاک بنگر
قرار جان بخواهد بود تشکل
که ما می خواهد و او را و آمد
یا می خواهد جمله یکی است
شود خاک از اصل اول آخر تش
ز اصل اول تش حیران نماندست
چو جان نقطه فنا در جسم بر کار
اگر نه عشق باشد رهبر جان
اگر نه عشق بودی سر اسرار
اگر نه عشق بودی در دل و جان
اگر نه عشق جان ز ع بنمودی
بمانی اندرین صورت ناچار
در اینجایی رو مرجان در ره
در اینجا از جسم و جان جانی

ولی صنع یقین خراب ماپی
کسی ماند مر این که جمله زشت
ز بهر جد ضعف آورده در کار
اگر چه شاه نهانست و پیداست
ولی بر قدر ضعف آگه او
بر اینجا سوی او اکسانند
ولیکن راه جان که نه پیداست
نفخت فیه شد از قدرت لا
از آن پیر از لطافت نا مد و یا او
ما باطن باکی و دانه ظاهر
اگر نه بود جان از اصل یکتا
رسیدی کی فنا اینجا ضرورت
فنا ذات اینجا ولیکن یار روشن
بهم پیوسته شد در جمع عاشق
از آن پیش لن گوید از طور او
پس آنگه خود جان پاک بنگر
که تا اینجا نکه شد سلی بکر
از آن او در اصل او جد بستند
ولیکن اندرین صورت نهانست
در اینجا باز ماند او بره خویش
درین صورت عجب اینجا اناند
کجا آید درین معنی پندار
بماندی تا ابد در خون حیران
کجا بودی یقین مداح یار
نماندی راز کل اینجایی پنهان
که اینجا این دو رسته گشته
حقیقت تا ابد اینجا گرفتار
پس آنگه در عیان جانان یقین
درون جان یقین جانان جانی

ز ذرات این همه بودها بود
ز ذرات این همه پیدا نمود او
ز ذرات این همه شور و فغانست
جان نهان بود او خویش را
تماشای اندر اینجا کم ز امکان
چو هر دو این چنین اینجا فتاده
ز جان اول از آن گم عدم بود
مقام بی نهایی پاک بنماشت
رهش بر حد پیدا اندر آن عرب
ز باطن راه کرد او آخر کار
همه یکی بر جانست دریاب
ز جان ذات بنمود اینجاش
بد اینجا بد آن باد ش مودت
اگر نه تا خوشی اندر خوشی یافت
قرار آمد اندر باد اعماد
قرار این جان ز انسان به بکرد
که ما می خواهد اینجا همه اول
که ما می خواهد هم باز ماند
مراد او از دو بینی اندرین راه
ز ضعف کا نگه او از صورت
کجا ماندی کی اندر کار
همه اصل از اول عشق و دیدار
اگر نه عشق بودی اینجا
اگر نه عشق معنی آوردی
اگر نه عشق آورد دو بیات
اگر نه عشق هر لحظه در اینجا
در اینجایی ز عشق او ز آتش
در اینجایی ز انسان بود باقی
در اینجا هر چه می جویی تو دانی

ورزی ز جهان همه گفت و شنود
دمادم این همه غوغا نمود او
درون جملگی او کل نمانست
که آمد پس حجاب جان خویش را
نشد منکس شد بحث اعیان
از اول بر سوی حیرت نهاده
ز دانش جمع صفا اول قدم بود
نظر در سوی بد خویش بنماشت
طلسم گه نور خورشید رقت
حجابی شد برش تا گم بد دار
که تو معنی عجایب بین دریاب
صفات اینجا که پیدا آتش
که تا جان اندر اینجا در عرفست
قرار کی که جان هر لحظه شافت
بد اندر کی که باز افتاد
که از شان این همه گشت و شنید
کز آن ماندست حق صورت معطل
جواهر از زبینت اعتبار ماند
از آن اینجا همی خواهد که آگاه
بی اینجا که دید او بصورت
فرو ماندست سرگردان بر کار
که او ماندست جان مدرس
کجا بد آشنای راز تا نه
حقیقت هم کس جانان ندیدی
کجا خود اندرین نکته ز جایی
کند اینجا جات صفا
پس آنگه در خدائی بد باش
یقین ذات تو بر عقل نماند
اگر معنی بری که خوب دانی

در اینجا

در اینجا باز جویی در از صورت
یکی بین و یکی اینجا دوئی باز
دوئی بردار و از یکی دم آور
دوئی بردار و یکی باز بین هان
اگر صورت اینجا با کنا
ز صورت عین مداست همچای
صفات صورت اینجا جانست
صفات جان عجایب صفاتست
همه اسرارها زین هر دو پیدا
ز جان یکتا نمان بو آن معنی
ز جان اسرار جانان باز دان
و بال تو همه اینجا که صورت
اصم شو اینکه اعمی حبیبی
بیاب آن گنج کاندر آشنایی
همه در جهان از بهر دریافت
حقیقت گنج از آن پیدا باشد
ترا گفت حدیث رنج جلای
حقیقت جان به بستان بود گنج
غم و رنج تو جمله از طلسمست
عجب جمله ز بهر گنج افتاد
گذر کن زین از پس بشکن اینجا
ز گنج ذات اعیان بر مقصد
جواهر هم تو بی آزری تعلید
حقیقت جملگی از بیت بود سر
منم عاشق در دوا امروز
درون دم دم و سیم یکی بین
ز صورت بت در دیدم ای ستم
بت صورت شکستی و مسکین هان
دل مردو دست عدد الوی جمع

یقین انجام هم آغاز رخ و ما
که اینجا نیست آنی و تو یی باز
اگر مردی تو از یکی عمل
که از تلبیس ایجاد این برهان
همه دوست صفت این جا
ز جان پیداست عشق این سر و پای
بدان این سر که از عاشقانست
یقین بشناس کاینجا نور ذات
اگر هر دو ز هر دو نابدید م
اگر معنی بود دریا بینی تو
که تا حاصل کنی از دوست
گشید تا ید اینجا خویش بد
که تو گنجی که در بند طلسمی
ز بهر تش از همه شور و جهان
که دید از صورت و جان فنا
کسی گردند شاه آگاه باشد
بد جان ساده ان و گنج
گذر کن پس از جان گنج
و گنجه کنج اینجا که او است
از آتش جسم و جان زر اعلا
که اعیانست اینجا خود ذات
بگو تا چند لاوی گرد تعلید
از آن دوری تو از انوار توحید
که ذات پاک تو اینجا نمود
از آن اینجا زهم این سیر امروز
حقیقت تو شکستم بتقاع بین
دمادم این بت صورت بر شکستم
اگر دم می زنی اینجا ز جانان
حقیقت عشق شناسد این جان

در اینجا کشف کن راز اول
دوئی بردار و در یکی قدم نه
دوئی بردار و یکی شو باطن
اگر صورت اینجا در صفت
ولی جان ناصل کل جانه یقین او
ز جان جملگی نیک در اشنا
صفات جان که الا الی العقبت
ز جان صورت اینجا چند دیدم
همه اسرارها زین هر دو پیدا
ز صورت راز اعیان اینجا
ز جانان که همی جویی وصالش
ز صورت او و ماد اینجا شور
طلسم از آن کن شکل ماجار
فغان جملگی بر بهم گفت
حقیقت گنج محض ماند مشکل
حقیقت گنج شد از آن تو آمد
بد جان گنج بستان اینجا
حقیقت جان همه ادراکی بگو
الا ای گنج ذات کل بدیده
گذر کن زود و گنج لا مکانی
ز گنج ذات بس نور دار هر
ز گنج ذات همه حد همه یار
ولیکن جملگی بی تو نیست
حقیقت عشرتست و سیر پیدا
منم عاشق شده در سر عشاق
ز سیر دیر رهان چند دم اینجا
بگفتم گوکم در دمادم ز هستی
در اینجا بت شکستم ز تعلید
بت صورت دلم را دوست خانه

تن و جان در یکی کن زین مبدل
که در حال یکی از دوئی به
ز باطن دور که این صورت حق
از آن اینجا گر فنا رفتی ز راست
که دید است اولین و آخرین او
که از جانست هر جانی نهان
کسی جانه که ای شن در خیال است
از این معنی جانی باجه گویم
که مشکل هم دم نهان پیدا است
شود پیدا که تا راز بی دانی
ز صورت رسید هم و طلب
گر آن خواهی شو اینجا که گرد گرد
که تا رسته سوی ارج و از جان
همه جانها از آن بی حجاب
طلب کن نه اینجا که یکتا
یقین هم درد و درمان تو آمد
چه خواهی یافتن زین گنج خانه
پس آنکه نه غم نه رنج ماپی
در اینجا جز که رنج و ذل ابدی
بیاب اینجا که چون صورت اکنانه
تن از گنج فارغ از غم و پیدا
عیان شد اندر اینجا او بیان
حقیقت بود است و رسته است
همه کعبه اندر رح بو مینا است
که دیدم حقیقت سیر عشاق
نشستم زانکه مر باندم اینجا
که ای جند آخرت پرستی
حقیقت ذات کل جان بود
حقیقت نیز مغز و پوست جانه

دلم دربند صورت مبتلا شد	از آن خود بمانده صد بلا شد	دلم دربند صورت شد گرفتار	اگر باشد مسلمان گاه کفار
دلم دربند صورت باز ماندست	ولی در عشق صاحب راز ماندست	دلم دربند صورت گشته پیدا	دمادم می گداز عشق غوغا
دلم دربند صورت لا الیبب	که لا او را در اینجا زینا عیب	دلم دربند صورت ناتوانست	از آن هر لحظه شد اینجا نشانست
ازین صورت بماندم در بر غم	که غم می آید اینجا دمادم	ازین صورت بدی در دست مارا	از آن ماندست در دست مارا
ز جانانم بغز ار دل آمد	مرا دید او جانان حاصل آمد	جان عاشق بیدم بود هر جانان	که ماندستم عجب در خویش حیران
جدا ماندم شدم در روح جلواد	که کلی شد وجودم ناپدید اس	ز عشقم خرم و دلشاد مانده	از آنم دست از جان جان فشانده
ز عشقم خرم و دلشاد گشته	ظهورم باطنم آزاد گشته	ز عشقم دم … اینجای هر گل	برون جستم منم اینجای از دل
دمادم روح اینجا شادی آید	مرا از بند غم آزادی آید	دمادم مر مرا عین العیانست	که چندین نشان نه نشانست
منم از عشق گشته اینجا	شده از دید جانان زار و شیدا	گهی دیدم نماند جان ما غم	در این … کل عین العیان
گهی محو شوم از دیدهایم	نماید ابتدا با انتها م	دو عین … اینجا بیفتم از دل	نمی دانم که چند این راز مشکل
ملک سان گشتم تا در دست کام	حقیقت مغز اندر پوست کردم	ولیکن جان اگر جان دادم از بیش	یعنی بینم نهادم ترد دل بیش
چو جان از بیش دادم …	مرا شد جان حقیقت دید جانان	چو جان از بیش دادم محو عشاق	فتادم لاجرم در اصل طاق
چو جان از خویش دادم باز گشتم	یعنی از جسم و جان بیزار گشتم	چو جان از بیش دادم …	عیان از مشرق مسکن …
چو جان از خود دادم باز گشتم	یعنی از جسم و جان بیزار گشتم	چو جان از بیش دادم ذات گشتم	نمود … ذات گشتم
چو جان دادم صفاتم روی بنمود	یعنی این دم همه دید از صبیح	چو جان دادم کلی شد در فنا هم	نمود جسم و جان جوید بقا هم
چو جان دادم شدم جانان عیان	بدیدم اول و آخر من مر	چو جان دادم وصالش یافتم	رسیدم در وصالش یافتم
بدید جان این همه وصل عشاق	که تا آگه شوی از اصل عشاق	بدید جان و بین جانان …	که از دم همه در صورت بدانی
بدید جان و بقای جاودان باب	ازین صورت سوی حضرت شتاب	بدید جان تا شوی جانان حقیقت	که جانان با تو آید در طبیعت
بدیدند … طبیعت باز داز باد	نجاتی کان زیاش لیس فی الدار	نباشد هیچ دیدت باکی هان	نمود ذات حقیقی … جهان
نمود جسم و جان جمله از بیش	مرین معنی تو بنگر سد بیش	نمود صورت کل خاک گرفت	نمود عقل و جان اینجا گرفت
حقیقت صورت جمله شود جان	تو وقتی که بد اینجا کاه پنهان	چو زر با خاک محو آید بسی او	شود جان … از آن بود …
شود جان شرح پنهان نگه	نمود خاک و آب و آسمان نگه	چو رحمت لطف اندر طور انوار	شده اندر صفت … ناپدیدار
که کفه درون هم برون او	که اندر دو نقش مضمون او	نفع گیر … اینجا دم ز بیش	یقین جان که هم از آن دم بیش
از آن دم صورت اینجا بمانع	دل و جان از نقش عین رهم	ره جان گم جهانی او فنا دست	ولیکن راه او در عین با دست
ره صورت بود مشکل بهر جان	مرا او را از در عین بین جان	ره عشق چون نشد صورت آخر کار	که ما وقتی شود کل ناپدیدار
وصال آنگاه یابد از ره …	بر آنکه بشنود این گوهر	که اینجا راه ما افتاد مسکن	شده فارغ کنون در عین تکین
رسانم مر ترا در دید اول	چو گشتی صفات با مبدل	کنون هیچ عین نکر …	حقیقت در کمال ما رسیدی
کنون بشناس مارا هم عیان تو	یعنی ذاتش اندر اینجا قفا تو	کنون بشناس مارا در نگه باز	چو گشتی اندر اینجا گشتی باز
کنون بشناس مارا در نهان	که تا قدر وصال ما بدانی	کنون بشناس مارا از اینجا	همه بند بگذر ما را باز اینجا

کنون

کنون بشناس مارا در فنائی	تو ما ما ما تو شد جدائی	یکی گشتی و در یکی مرا بین	مرا از جان جانان دید او بیک بین
چو عین تو تو یعنی این دم نیکو	بسر خدای عاشق الوهیت …	مبین خود را بهر حالی بهر نو	که تا یابی عیان عین الیقین تو
ره جسم این بود که خرقه اش	نمود اینجا جان اندر لقاش	جان باشد نماجمع ما شود جسم	برافکند اینکه دیدار هم اسم
صفات جمله شو اول ز بر کار	رهی معنی رهی ترتیب اسرار	صفاتش اینکه جانان شد رهبر	که تا یکی شوی در صفات او بود
صفاتش لیکن جانان نماید	مرا او را از آنها سپس نماید	صفات جسم روشن دو اکان	شوی تا اینکه در جوهر پاک
که کفه یکی باشد حقیقت	اگر خواهی چنین نیست طریقت	طریقت نیست اندر راه جانان	اگر هستی بسی آگاه …
طریقت نیست آنکه حق بین	بجز حق هیچ در عالم تو منگر بین	طریقت نیست وعده از لجوی	بمانند رازها با جان …
حقیقت نیست و صد او در باب	نبر آنگاه نمود با رد در باب	حقیقت نیست و جانان بیش …	تو جانان در …
حقیقت باطن هر یک نشانست	اگر شرع هر لحظه دگر سانست	ولیکن شرع اول عشق واست	که در بند انبیا و اولیا است
ز شرع این آمده اندر ره دم	که تا خواهم گردم ازین بو دم	بخواهم کین این الا اتحادی	که نیو برتر از اینجا ورای
در آن دم این کنم هر فاش اسما	حقیقت نیست هم معاش اینجا	نمایم در یکی و راز گم	یعنی انجام دهم آغاز کردم
ولی چون اصل جمله ی تمام	ره نهان که … می فزایم	دمادم جام را بر قدر هر کس	دهم تا بر مزاج نفس هر کس
مفید آمد نه انجا رخ یابد	هم اندر این طلسمش کم ماند	اگر جام دمادم خواهی اینجا	که صوفی می گیرد تو شد …
رشید این شوی رسوای عالم	نیابد طاقت عو عامی عالم	تو را طاقت نماند آخر کار	سوی هوش و دل …
بعد … نوش کن جام	که دل مشکل … نام	سخن در آخرت چون سر انجام	…
بقدر خویش در کش جام معنی	بکن بد مستی و غوغا و دعوی	چو جانت هست و وقتی جور دادم	مخور جمله از اینجا که یکی دم
تو در کش تا بگردی مست عاقل	که تا گاهی شوی در عشق بیدل	چو جانت از دو و از جان بد	حقیقت کار در آن جا دیکد شد
دمادم جام می آید بر اینجا	ز دست دوست بنگر صفا	بعد در هر کسی جای که باشد	دهد تا بیر مر طاقت که باشد
اگر داری تو طاقت نوش کن جام	گذر کن بیشکی از ننگ و از نام	اگر داری تو طاقت جام نوشی	ضرورت صبر کن اندر خموشی
بنوش آن جام و خاموشی گزین تو	چو مردان بیهوشی گزین تو	چو مردان نوش کن ز این جام	که تا یابی حقیقت عین قربت
چو مردان نوش چندین تو بیکبار	ز دست شاه جام دوست بر …	اگر واقف دری بین سر در اینجا	…
شوی باقی چو صبوری ز مستی	حقیقت مستی بهتر ز هستی	اگر هستی هستی ذاتست	ولی هستی یعنی دید اورد …
چو شه در بارگاه دل نشستی	برون عیر خود او در بستست	نمود روزی بهشت … ماند	کسی باید که این معنی بداند
ادب باید که بود او …	نمود شاه با شد بیش بر او	بهر ساه دارد عزت هم	نگه تا شاه بنگرش عید و بد
نه چندین شد سپه …	شه از او … آگاه گرده	چو جان از بیش دادم عالم	عیان معشوق مسکن …
دهد جام وصال شاه آنگه	کند برجز او … پادشاهی	ز عزت ناگاه مش بیخبر اند	بجز شاهش اندر خاطر نماند
کالش این بود در آخر کار	دهد در دست او مر جام مهداد	اگر طاقت مداز ایکه نوش	بجز شه جمله را آزرد …
خالی هیچ در بیش نگنجد	بجز شه هیچ در خاطر است خنده	بجز شه هر کسی دیگر نماند	دمادم جام می از شه ستاند
بعزت نکشد … اکرم رای	نه بر … نهد از جد خدائی	ادب با ادب باید سعادت	که دائم می ادب بیند شفا دید

ملامت ماند و رنج و جفا او
حقیقت حق بعزت و لوا
بعزت باش و از عزت خدا جو
بعزت کرد انبیا را هر یکی رو
بعزت جمله مردان بشنو اند
بعزت جملگی این دم لقا اند
حقیقت چون بعزت دم بهاد
مریشان گشت حاصل هر یکی بار
[illegible]
ترا جانان بعزت روی بنگر
عیان ذات اینجا آشکار است
[illegible]
[illegible]

زره عزت ماند اینجا که جدا او
کسی کاینجا حقیقت [illegible]
چو حق [illegible] شد گم هم گوی
ببین کز هر دو عالم [illegible]
حقیقت جمله در عزت لقا اند

به از عزت نماند در نمودار
بعزت یافت دیدار الهی
بعزت انبیا در حق رسیدند
بعزت جمله مردان راز دیدند
بعزت جمله مردان راه گشتند

در عزت و ادب نگاه داشتن در حضرت باری تعالی

ببین از عزت اسرار از این تو
عیان ذات اینجا است اظهار
[illegible]

حقیقت این که را بر کشائی
[illegible]

که عزت برتر است از کل اسرار
برون شد کار شرع از عزت [illegible]
نمود جانفزا این راز دیدند
در آخر اول خود باز دیدند
نهان از جمله ذرات گشتند
یکی گشته بعین جمله خدا اند
[illegible]
ببین خود بدیدند هم انجام و هم آغاز
ببین هم جان جانان باز بین تو
ز چشم جو عیانی تا بدید او
که از ذرات آمد جمله پنهان
حقیقت سیر کن [illegible] هر دو عالم
ترا مخصوص اسرار اندر این دم
[illegible]
[illegible]

ندارد هیچ مصباح اندرین راه
بماند مستی چو موری در بن چاه
قدم در راه نه مردی بین تو
چو مردان باش اینجا [illegible] تو
قدم اینجا که آن [illegible] تو در باب
که معصوم است [illegible] حاصل الاباب
از آن [illegible] هیچ [illegible] دهد
ببین [illegible] که [illegible]
نباشد مثل اینجا هیچ [illegible]
همه از بهر تو اینجا نماند
در اینجا هیچ داده که استانند
از آن [illegible] این سر بدانند
که هر دل باید اینجا [illegible] راز
[illegible] تا این ساید پیشکی باز
چو جان در جان [illegible] یار باشد
ببین توحید هم اینجا باشند
[illegible] شهود است
که این سر در عیان عشق بدانست
که تا شد جان [illegible] حق باشد
[illegible] جان [illegible] نما شد
تو قیمی جان شود تو اندر اینجا
که [illegible] کلی مصفا
بوقت جان شود جانان حقیقت
که اسپار [illegible] سر شریعت
بوقت جان شود جانان در راز
که محو آمد در انجام و آغاز
بوقت جانان شود جانان در اینجا
که پنهانی شود ناگاه پیدا
بوقت جان شود جانان [illegible] ذات
که [illegible] جسم از دیدار نهان
بوقت جان شود جانان که بینی
ببین این سر اگر صاحب یقینی
نهان گفتم این صورت عیانست
شود مشکل حقیقت جان جانست
چو صورت از میان برخاست جانست
ببر [illegible] جهانست
چو صورت از میان برخاست شکل
سراسر بینی اینجا در یکی یک
تو خود [illegible] شده صورت عیان کم
جهان [illegible] رهان کم
همه راست در کم [illegible] اینجا
رهی [illegible] طلب [illegible] دانا
رهت [illegible] جلوه است
در آخر [illegible] نام و نشانست
در آخر کار [illegible] تحقیق
نهان گشتی پس انگاه [illegible]
نهان خواهی شدن [illegible]
نمی دانم ولی [illegible]
که آخر راز اینجا [illegible]
ترا [illegible] جان جانست
در آخر می شوی اینجا [illegible] تو
که تا یابی [illegible] لقا تو
در آخر شوی هر نابدیدار
در آن تو می شوی کلی پدیدار
در آخر اصل او [illegible] باز جویی
سر دان [illegible] مگوی
ولیکن چون کنی در عین گفتار
که حق گویاست اندر کل اسرار
چو حق گویاست خود می گوید اسرار
بگو تا [illegible] شود یار

در سوال کردن از پیر طریقت در سر
نطق و ناطق و جواب دادن وی سایل را

سخن در باب اسرار [illegible]
نظر کن رفته وان گفتار ننگی
که شد مثلش کهی پیر طریقت
مرا گویی تو اینجا راز مطلق
بگو تا کیست اندر نطق هر کس
بجو پرسید این سوال از [illegible]
که ای سلطان دین و شیخ اکبر
که حق ذات هست گویا اندر [illegible]
خدا گویاست اندر نطق و در جان
ندارد هیچ خلقی از تو بهتر
ره شرع [illegible]
سخن گویاست حق اینجا [illegible]
بدان کاینجاست گویا حق [illegible]
سخن گوی [illegible]
جوابش داد آنکه [illegible] عالم
سر دان [illegible] خموشی
بدان شو همچنین [illegible]
در این [illegible]
ز صورت [illegible] گفتار
جوابم باز ده این نکته اینبار
مرا این مشکل دیگر بجانست
[illegible]
بدان این راز را انگه [illegible] خموشی
کنند [illegible] هویدا بیان او
شنو اینجا [illegible] باشد تا بدانم
[illegible]
دگر پرسید از او کای [illegible] اسرار
بگفتم [illegible] اسرار سر باز
تو تا دانی [illegible]
[illegible]
چو گویا حق بود در هر زبان او
[illegible] تا مرد کل شود او
که تا این راز داند [illegible] حق
[illegible]
بدو گفتا [illegible]
بیابد گر [illegible]
که تا مفهوم این معنی کنی تو
شنو شرح [illegible]
چو او گوینده هم خود شنود او
ز نطق جمله [illegible] اورا
شنو تو کوش کن [illegible]
بگو تا [illegible] گفتی تو
چو دانا این بیان گوید در اسرار
گرفته در همه شور و [illegible]
[illegible] می آید ترا بس
ببین [illegible] ظاهر [illegible]
چو شناسی که با رب هست گویا
نظر کن [illegible] معنی [illegible]
چو ان ظاهر نمودی تو تمامت

همه را

همه او را شناس از [illegible] معنی
مکن با عقل کس اینجا تو دعوی
بدان از وجان [illegible] شود [illegible] کار
گر [illegible] سوی [illegible] کار
بدان این و مگو در سر هر [illegible]
چو دانستی [illegible]
بدان این [illegible] جانان [illegible]
[illegible] شود اینجا [illegible]
و ان معنی نیابی تا ندانی
که جمله اوست در راز نهانی
تو قیمی این بدانی از لقا تو
[illegible] در بلا تو
[illegible] قرب [illegible] ارباب
در این معنی [illegible] جان [illegible]
ترا اینجا جان [illegible]
که تو در [illegible]
[illegible] جان [illegible]
که مشکل [illegible] خوش [illegible]
ترا او دور [illegible] حقیقت
[illegible]
بیابی وصل را اینجا [illegible]
[illegible] سوی اصل [illegible]
بیابی حاصلت اینجا [illegible] یار
ولیکن [illegible]
چو کشتی پاک کل در بطن [illegible]
خدا بینی حقیقت [illegible]
چو کشتی پاک از [illegible] اینجا
درون را با برون [illegible]
چو کشتی پاک [illegible] آب
در آن دم [illegible] مشکل [illegible]
[illegible] مشکل هست [illegible]
طلب کن [illegible]
تو آب [illegible] داری [illegible]
اگر بینی [illegible]
همه در دست [illegible] تو هستی
عیان جمله [illegible]
تو بینی غافل [illegible]
چنین [illegible]
تو بینی عاشق [illegible] در عشق [illegible]
[illegible] آیت عشق [illegible] یار
تو بینی صادق [illegible]
شده [illegible]
[illegible] تو بینی [illegible]
ولیکن اندر اینجا [illegible]
ندانم گفتن [illegible] پاره [illegible]
فرو ماندستم اندر آن [illegible]
فرو ماندستم اندر [illegible]
شده ستم [illegible] نهان
در این بازار [illegible] ستم عجایب
که هر دم می نماند این غرایب
[illegible] هر لحظه خود را
برون [illegible] خود را
که تا اینجا [illegible]
مثال قطره در عین قلزم
گهی اینجا که [illegible] جسم و جان هم
گهی [illegible] العیانم
گهی اینجا که [illegible] اسرار
بگویم سر بسر اینجا بگفتار
گهی در عین [illegible]
گهی [illegible] ز جان و دل [illegible]
گهی در عقل [illegible]
مرا اینجا گشاید مشکل [illegible]
گهی در عین عشق جان [illegible] باز
[illegible] جهان [illegible]
گهی در جان [illegible] بخشد
حقیقت [illegible] بخشد
گهی فارغ [illegible] از جسم و جانم
[illegible] راز نهانم
گهی [illegible] خورشید
عیان ذات [illegible]
مرا [illegible] تا [illegible]
مرا چون قطره [illegible]
گهی اینجا [illegible]
[illegible]
بگویم [illegible] هستم [illegible]
که [illegible] بیابان گشته ام
سر هر دم [illegible] اینجا بر آید
دمی [illegible]
[illegible]
[illegible] جانان
همه از دوست [illegible]
فنا [illegible] اینجا [illegible]
دم [illegible]
[illegible] کل
حقیقت [illegible] اینجا [illegible] جای
عیان [illegible] اینجا [illegible] جای
کسی این ره [illegible] اینجا
که [illegible] اول [illegible]
چو مشکل [illegible] نهانی
بیابد [illegible] اسرار [illegible]
ره آسمان [illegible] صورت
که خواهی [illegible] پیش [illegible]
ره آسمان [illegible] جمله وصف [illegible]
نبی [illegible] هست آدم
رهرو [illegible] انتها ست
[illegible] صفا است
کسی کاینجا که این ره [illegible]
عیان جمله مردان [illegible]
کسی [illegible] راه [illegible]
حقیقت جسم و جان [illegible] دوست
ببین این زاد ره [illegible]
[illegible]
ببین [illegible] زاد [illegible] اول
که خود بین [illegible] مبدل
دوم [illegible] جمله [illegible]
که اندر فقر کل [illegible]
سیم [illegible]
چهارم [illegible] بلاش
ببین [illegible] فنای [illegible]
ستم [illegible]
عیان [illegible] است
همه [illegible] اینجا [illegible]
همه مانند [illegible] اندرین [illegible]
که هر کز [illegible] از ظاهر
اگر این راز از اینجا باز [illegible]
حقیقت [illegible] پیابند

رضو ما شد الا عن نفس انف
همه انجا بوانی ما بین باز
در انجا واصلان حق خویش سیم
همه حق باشد و هیچ غیری
بدانسته ره انجا سیمرغ
کسانی را که ترک نفس گفتند
بجز عشق ز نفس ناکهانی
بعین حق کن تو حشت خدا شو
جان ازان کن جانت ز نعوی
جان آزاد کن جان برو اشت
چو حق خواهی شد آخر ای جوانمرد
اگر در دست ناکامی درانی
رهی انجا بعین جانان بیابی
ولیکن این صورت ما زدانی
جان نامردست سرکه ازجانان
اگرچه جسم اصل گفتی ازجان
ملال و رنج و محنت نامست او
بلا و رنج و درد و کنج حاصل
در انجاست این صورت خاک
نهانش و تحصیل انجا عیانست
مستر سر ازان که تو بینی راهی
وصال خاک اگر انجا بیابی
بلی انجاست ظاهر هم پیش تو
همه در خاک در کاهند حسنه
همه در خاک در کاهند ساکن
بعین در باقی انجا نهانی
بعین شد در آواخر سر جانان
اگرچه بر آمد بلا زینی
وصالت در دل انکس آخر

بداند صاحب عین الیقین این
ترا انجا یکی نشان بین باز
حجر یکی دران حضرت بدیدند
بدن کعبه ماند و هیچ دیری
حقیقت همچو ان کوی نهان
حقیقت نفس را کل در بهشته
بماند نفس الا تو تمامی
ز هر عیبی حقیقت تو جدا شو
که ایمن [illegible] مکنید هر کاهی
که تا وقتی که کل کردی نهایت
درین سر باش دایم صاحب دید
کند در جان همه آن جان زانست
چو جانان یابی در جان جانی
و گرنه مشکل تو بازمانی
که تا یک هیچ بهر تو ابا جان
نمود شرح جمله حاصل است از جان
بسی بر هر صفت نشان شد او
در انجا کرده و مشکل گشته کار
که در انجا شو ذات مطلق باکی
جهانی بشکنی هر تو سر از انست
در انجایی تو اسرار آگهی
ز سادی بود و هر یکی نشانی
کز و پیداست این عین الیقین تو
همه سر تو جانان در بهشته
شدند از ترک نیک بد انجا کافر
تو صورت انسان سوی آنکه بدانی
نخواهند دید کس از این بینش جان
حقیقت کم شده هر باز بینی
نهان کن زانکه اسرار کار

همه یک ذات دان انجا حقیقت
شدست تا باز یابی در در انجا
که دیدند انجا جسم و جان هم
اگرچه بت بودست عشق آخر
سقلید اندرین ره باز ماندند
در آخر شان بعین انجا بین باز
چو رفت بین جسم آزادی ابد
جان بشو اندرین ره مادر آزاد
جان آزاد کن جانی ز بر خویش
شو بدار حق باشی بر جان
درین سر هیچ آوردش بر جان
بعین جو هست انجا عین جانان
که جان دید و در یابی تو ماند
ز صورت هیچ اگر جان می انجا
نبود ازدو بیا جان در انجا
بیچندم که جو اندر انجا
بلا و رنج و دفع بی نهایت
بحق بنهان است انجایی سرور
عین شد شرف خاک آمد بدار
که چون جان عجب دارند ایشان
در انجا سر یابی ای غافل مست
وصال اندر دل آن خالق بی عیب
ز گورستان بدانی جمله بهر آن
همه در خاک در کاهند چون
همه در خاک در کاهند عاشق
که مشکل ای می کشند از اینجا
چه خواهی بدن در آخر کار
تو اصل و صل کل در خاک بنگر
وصالت هم ازان کس در یاب

نه کفر هست و نه دین و نه طاعت
کنی یکباره در جان خویش را
نبد انجا و انجا محرم
بگو این راز مر عشق بطالع
بعین هر شی هر در آن زمانه
که تا دیدند در ازو این باز
مکن یاد کز ستارگان حقیقت
یابی هر خرابی را تو آباد
که هم مشکل تو باشی رهبر خویش
بجز این هست یار انصر جهان
که دیده است خوش در بیم ما هر یار
بعین جانست انکه دید جانان
کی نقصان کاهی فزاید
که صورت هست همچو کوی انجا
حقیقت عین نهان در انجا
که افتاد است اندر شور غوغا
در انجا کاه او بی حد و نهایت
ایا مرد ره در خاک گشته صورت
در انجا کل شو او ناپدیدار
ازان انجا شدند ایشان تو بستان
که خواهی یا مجنون در دست بیعت
که انجا می نهادم راز هر یک
که اندر خاک در کاهند نهان
که گشته نهان در معرفت گه [illegible]
بدیده روی جانان جمله تو عشق
مددی آخر تو هم خوردم تو
چو انجا بر فنا بری که یکبار
نظر بنکار رو جان بکل بنگر
اگر مهی بسوی خاک نشاب

وصالت

وصالت در دل انکس ابدال
سوی این جلوه ای شاه دلدار
که این جلوه سرایی جاه سقا
بود لیکن همه این بربد آنند
نماند هیچ جز حق اندر انجا
ولی گر صاحب آزاد بیعنی
عوض انجا تو آن بر شاهی
تو باشی هم کس انجا همراه
چو رفتی تا آنی اندر دل بین
ولی آن دم سان سر جانان
وصالت آن زمان شامل بهر
چو حل کردی هم که همه فانی
بعین جدار آن دم ما رسی
در آخر انست احوال تو باد بش
حجاب از بیش بردار و عیان بین
زلا مکلف تو تا الا شوی کل
زلا مکلف که الا الله یابی
زلا مکلف بعین جان انا الحق
یقین بشناس و می جان ای کل
چو هیچ انجا تو هر حق بین هیچ
ز جام عشق تو شرابیست کامستان
میی کن نوش انجا در نهان
نه بد مستی کنی مانند حلاج
چو سیمرغی تو اندر قاف معنی
مبین در گلشن توحید و جام
خروشی بی ره رندانه عشاق
وصال جان بجان از جام دیدم
نیا و رهم بجز عزت بیاد
که آن همه ناشر انجا همه داران

ترا مقصود در دل انکس حاصل
از و جانها بعین آباد [illegible]
نمود از انداز ره عین العیان
که در دیدار او حیران بمانند
بعین بشنو تو راز مطلع انجا
یقین بر آتشی مانند دودی
بدو مشکل ابد بینند [illegible]
نباشد می بعین حق عیان شد
نظر کن در نهاد جمله چون بین
تو باشی بی صورت در خاک نهان
که گفته صورت ره در کل حل
حقیقت این جهان و ان جهان
یکی یابی اگر صاحب معنی
حجاب الکون بعین جدا ازش
همی گویم ترا در جان جان بین
بعین جدار جان الا شوی کل
رخ جانان عیان تا کاه یابی
نظر کن جمله اسرار شریعت
حقیقت سو تو هم مکانه از حوض
حقیقت حق تو یکی و کو دو [illegible]
بر شو هشیار و کوبان [illegible]
که در ساقی ابد خیر از عیانه
ز تیر عشق جان بی جوش آمد
ببین خود این زمان از صاف معنی
ازان این زمان یار الهاست
ازان مشهور شد در کل آفاق
ازان انجا یکی هر کام دیدم
ز عزت شد مرا انجا مرا عیانی
بهم مشکل دم از توحید [illegible]

وصالت در دل انکس بکدار
درین جلوه سرای آخر قدم نه
درین جلوه سرای انجای مشکل
یکی بین در انجایی همه یار
حقیقت صورت بشدی اندر دل انکال
اگر یکی تو الا ستی در انجا
بعین چون در دل انکس بمانده
ترا اول قدم انست صورت
همی یابی تو ان سر هو انجا
وصالت آن زمان گرد و خبیر
چو حل کنه ترا صورت [illegible]
ترا اسد اشو اسرار جمله
بحر عین الیقین انجاست
حجاب از بیش بردار این زمان
ولی این سر نیابی جمعا
زلا مکلف ز عین هر باب الا
زلا مکلف ز بود و الا نظر کن
نمود لا اله الا انجا عاشق
مجو انجا که تو محجوب راز
ز جام عشق جان بنوشی [illegible]
می عشق اندرین جا بنور دل
می از دست کسی [illegible]
ملک بر مستی اندرین ره عشاق
در آخر جرعه [illegible] از لطف باد
درون جان و دل که [illegible]
که از جام وصال [illegible]
که عزت داشتم اندر درون
ز عزت کوی [illegible] درو حلق
دم مردان همه دارم حسنه

جهان و برو کس این جا جار
که این سر عاقبت [illegible] ترا بد
نماید مشکلی چند از او بلک
نباشد هیچ جز از لیس فی الدار
عیان بینی تو خود را [illegible]
حقیقت همی بود هستی در انجا
عیان در حضرت پاکت نهان
ایا سست این بیان انجا صورت
فنا هستی چو بشنیدی انجا
که احسنت شو انجا بیش
شوی یابی بر دل کل نابدیدار
تو باشی از بعین انوار جمله
اگر هستی جو [illegible] اوش بین تو
خدا را بین بعین دید عین جان تو
نشانی [illegible] دهد [illegible]
که الا منتهی دید دست یکتا
ازین هیچ [illegible] خود را خبر کن
جلو بی وصف [illegible]
حجاب آخر دمی از صفو بر اندار
دل و جان [illegible]
کجا کفه بعین مشکل بجا حل
که جا او عمل [illegible]
تو چون بر عیان [illegible]
که تا بینی حقیقت لیس فی الدار
همه تنها نمی بیند اگر فته
ازان انجا که اولی [illegible] دست
نه بد مستانه [illegible]
ازین سر آمدم [illegible] طلق
یکی [illegible] اکنون اطلاقی طبیعت

[illegible]

در سوال کردن شیخ از منصور علیه الرحمه
از بان فنا کل و جواب دادن وی سایل را

[illegible]

بدو نشان بگشت کار نه گمراه
ولیکن این زمان وقت از نیست
شما را این عدد اندر اینجا
ولی پیوسته و اصل اندرین دم
ز راز شما رام بحل هان
بگشت این نهان شد راز عالم
بر افکن چشم جان و که خانور
ترا منصور کل اندر نهادست
همه ذرات یا هستی ای مرد
بخواه اسرار عرش ربی بینی
نظر کن هم و را در عرش دیده
نظر کن جلوه او باز بین تو
مرا او را بکل تا نان نگر تو
ببین کو در درون نقطه
وصال اینجا بسر بار ثنی
حقیقت جز عیان اینجا نماند
همه در آینه بینی نهانی
مصفا است آن آینه که او
یکی یابی همه ذات در خویش
نظر کن تا چه بینی در صفت
عیان زین دم طلب اینجا کنی تو
ترا او در همه پیدا است
که شناسند همه جسم با جان
وصال یار بی صورت نهانی
یقین منصور خود شناس اینجا
تو آن دار که صورت ره نداند
نهان خود شناس اینجا
یکی یابی هر دو نور دار د
ز علم شه که آوردی برجای

منم بشکل یقین دیدار او سر
که این دم عین جانها در گداز
که او بر کشف سر جمله پیدا
میان خلق او هست محرم
بگویم تا بر بدانی که جان
که او کشف شد از دوست دمادم
سوا اندر عشق کل اینجای ...
تو آن راه درش بقا دست
وصال کعبه اندر جان دیده
نظر کن ز طلب که همه بینی
بدانی تو آن انوار دیده
اگر هستی عیان صاحب یقین تو
زمانی که فارغ نیک تا بد
نهان اینجا که دیده ...
اگر بودی وصال صاحب یقین
ترا از نیک طبیعت خواند
تو باشی مست جمله را نه
همه در آینه آمد پدیدار
حجابت دور کن ای تو از بیش
که ماند مستی جمیع جهان همه
همین سر باشد از این جمع تو
درون جان بسته و تو بدانی
کند سر جان همه در دوست نهان
حقیقت دید منصور نهانی
نهاد ذرات شود در عشق یکتا
و گر دانی همه از جهان بماند
ز دید بود هست سر ظهور اینجا
نهاد ... سر منصور دانی
که تو از ... جای ...

درین دم اندر اینجا می توانم
شما را این قدر بس تا بدانید
یقین مر کعبه ام هم جان جانان
وصالی چو اینجا صاحب شهود
رها کنم شما را در بر او
بخود عشق او در خویش بین
نظر کن راز جانان باز بین هان
وصال کعبه جانم است تو
چو منصور حقیقی داری اینجا
که بمانند ترا اینجا عیان او
نظر در دیده کن تا جد یابی
درون دیده نهانست بیچون
همه یکسان بین در دیده خوش
بین در دیده اینجاگاه روشن
حقیقت یار آورد بر شاه
مصفایت کند آیینه گوار
همه در دست هستی آیینه تو
همی بینی و کرسی یقینش
حجابت صورتست و آینه جان
بخواهی یافت جمع جز این دم
که دریابی که جانان در درست
که بربانی تو دیدار بیاهست
کند نهان خود ...
یقین منصور ...
چو اینجا جمع ساقی بماندی
تو از ذات این هم گر بدیدی
تو اندر هست ...
ترا منشور ...
مرو بیرون ... اینجا

که هر جمله ز غوغا وارهانم
همه در ذات ما حیران بمانید
بخواهم رفت در این جای پنهان
بخود او در میان جمله شان فرد
که بنمود هیچ کس هم سر او
درین آخر بود خود بی خویشتن بین
ترا می گویم اکنون راز پنهان
عجایب عالم آراستی تو
عدم اینجا تو بشنو از این ... جان
کند از دید خویش یا بحر او
حقیقت مغز توحید یابی
نظر کن مرغ او بی چه و چون
وصول یار ...
بکن اینجا حقیقت کند گوش
که تا مجنون ... از ماه
همه در آینه آمد پدیدار
نموده روی خود در آینه تو
بیابی حقیقت گر دو بینش
ره بنمود حق ...
ترا مرد ... راز عالم
ترا گویا و ...
ولیکن این نهان نامه و راهست
که تا بنما اشیا اینجا یار
...
درین زندان ...
ز چشم ... ناپدید است
عجب این ...
بماند هستی ...
ببین ... اینجا

وصال یار خود بطلب درو تو
طبیب هست اینجا خود و آن
مرض خود را دوایی کن بر او
همه اینجا دوای خود طلب کار
که ساه ... کل اینجا طبیب
طبیب عشق که درد یار
دل عطار کی یابد شفا هم
ز درد ... همه عالم خبر دار
ز درد ... مسکین ...
ز درد ...
اگر از درد گویم ...
مرو او ... راز گویم
...
بگوید از سر ... کل راز
چو عشقش عاقبت ...
اگر وصلش شود صورت ...
چو صورت جان شود در آنجا
چو صورت جان شود هم جان ...
که تا جان کل شود جانان همه
شود ذرات صورت بیکی جان
سوی خورشید روشن ...
دران خورشید کل ...
دران شمع وصال ...
دران شمع وصال ای دل ...
تو چون پروانه ای دل بماند
بسوزان ... پروانه اینجا
بسوزان ... پروانه ... شمع
... شمع عاشقان ...
وجود ... اینجا بسوزان

کان چون راه تا ربکشت در تو
چو مجروح مرهم ...
مرضها ... شفای کن بر او
نهان خسته و مجروح و افکار
دوای هر کسی ... طبیب
که درد از ... دوست بیمار
تو بیخ ...
که اینجا ... مجروح و بیمار
میان ...
که او شد ...
و گر دانی چو ...
... راز گویم
حقیقت عاشق ...
حقیقت ...
جهان ...
به صورت ...
نماند عقل و جان ...
یقین چو ... جانان نماند
...

ره تو هست اندر کل بماند
... طبیب ...
که بسیار ...
دوای عشق اینجا جان ...
عدای هر کسی ... طبیب او
دل عطار ... عشق ...
مرا ...
ز درد ...
ز درد ...
ز درد ... ماند کشته
اگر از درد گویم صاحب درد
...
بدیدم عاشقی ... دیدار
جانش عقل اینجا کی ...
اگر صورت ...
و لیکن ... راز اول
چو صورت جان شود ...
چو صورت جان شود ...
چو ... جان شود جانان ...
شود ذرات صورت جان ...
سوی خورشید روشن کل ...
چو کل اندر اینجا دور ...
دران شمع وصال ...
شود اینگاه ...
مرت شمع وصال از شوق ...
بسوزان ... پروانه
که تا ...
نماند ... عاشقان ...
... ز بود دار

درون دار سفا پیدا بماند
که درد عاشقان بسیار دیده
فساد ... بحیران ...
مرو بی ... قصد ...
دهد ... هر کسی اینجا طبیب او
شفا ... جانان ...
چو ... دیدار او انست درمان
... سراسر خون بسته
... بالش ...
... گشته
همی خواهم ... ماند
...
که چون منصور او آمد پدیدار
...
... بلا است
شود صورت ...
... حقیقت ...
...
همه ذرات اینجا جان ...
...
...
از آن ...
همه واصل ...
اگر از عاشقان ...
اگر از عاشقان ...
...
...
بر شمع وصالش ...
حقیقت شمع او ...

بلکه اندران منزل بدیدند
سوی شمع وصال او بدیدند روی
مگر دیگر نباشد همچنین صور
ز شمع وصال او رسته حیران
مگر گویی عشق در سینه ایجاد
سخن باقیست زان چه گویم گفت
طوافی کرد گرد آن شمع
همه نظاره تا خود را بسوزیم
همه کار چو وقت آید پدیدار
دلا با خود مگر آن شمعی
همه ذرات دل سوی تو دارند
چو انسان همه در گفت و گویند
چو وقت سوختن آید پدیدار
بسوزاند وجود همه لطف
سخن گفتی از درد دل خود
همه گفتار تو از بهر چیست
چو گفتار رسته هم از باد و آتش
همه گفتار به صورت آمد
اگر صورت معنی اندر اینجا
که دانستی که معنی این چه گوئی
چو بار اینجاست سر اکنون بگوئی
چو بار اینجاست راز او هیچ گوی
چو بار اینجاست هیچ کی نگوید
تو غافل از چه ماندی بود دل باز
زبان صورت کل از جهان شد
ز آن خورشید هم همسایه باشد
سوی بازگشای این چه ...
که در عقل که عشاق باشی
از آن دم دم ... دم

اچون منصور سوی کی سپردند
بسوزند بود خود اینجا ... مکو
حقیقت عاشقی با فهم منصور
چو پروانه شد از هر سو که آن
تمامت واله و حیران ... سیدای
حجل ماندست شمع و ... سیر
برون نظاره گشته ... شمع
وجود شکل وهم ... بسوزیم

در حضرت منزل اسرار بی‌بهانه
منور گفته از نور حقیقت
چه می‌گویم که از ... شوق
جان محتضر و ... عاشقان
همی خواهد که خود را ... جز
همه بی‌صورتند و پروانه هم باز
همه گوینده کین پروانه بنگر
ولی چون وقت آید در ... ای

مدیدم عاشقی کو عاشقانه
شوق کل ما کل از عین طبیعت
بر شمع وصالش ما شوق و ...
مرو ماندستند در عین بهانه
سکه دم بینش شمع او سوی ...
تمامت در سوی انجام آغاز
ز عشق شمع او دو نوا بنگر
بسوزیم تو خود اینجا ...
شود پیدا به صاحب اسرار
بمانده زار و ... از آن جمع
سکه دیده در گوی تو دارند
بسوی سوختن راهی ندارند
شود در هر زبان افسانه اینجا
که در میدان همان همچو گوئی
دلت در سکهای تن نهادست
ولی اسبست اسباب در خاک
که در با الاتراب ... دست
که از حق گفتی دار حق شود کی
بسوی راز او من گفتی نکا ...
اما تو گفته ... و ما تو شنو ...
نگفتست صورت انجا که ... دار
با اسرار حق کو سر یار گفت
حقیقت شنید و ... در گرفته
زبان شد در پی این سوز مانده
نظر کن این زمان چو شد بایان
از آن مانده سرگردان و ... باز
که تو سر ... که ... پی
که جان ... شده ... الست
چو خود ... چو ... گشت

در ترک پندار خود گفتن و از صورت گذشتن و معانی یافتن فرماید علیه الرحمه

عجایب تر ز تو در جست و جویند
کسی کو شمع وصل آید خریدار
چو منصور از پس معنی ...
گشادی بین بر ... خود
که تا بیرون رفت کو عین ...
که حیرانا خوشی کامی ... خوش
وز آن پس چون منصورت آمد
که او ... شدی یکباره پیدا
چو بار انجاست پس دیگر چه گوئی
سخن از رفتن صورت چه گوئی
... از ... گوی این سخن گوی
شنو تا ده تو در جان ...
نظر کن یک زمان در سوی ...
بیین عشق ... با جان جان شد
چو اسلاف بسوی ... باشد
بماند منی ... اندر ...
که اندر ... کاطلاق باشی
... بر عاشق همه او ...

چو از پندار تو کس ره ندارند
بسوزند خوش ... پروانه اینجا
برای حل چند از ... کوی
الهی مشکلات اینجا گشادست
اگر صورت نباشد ... پاک
حجاب آتش و باد ... آب است
اگر صورت ... معنی
اگر صورت ... با معانی
چو بار انجاست ... ز عیان
چو بار انجاست در کیف ... گفتار
چو بار انجاست ای دل از ... گو
چو بار انجاست کلی در گرفته
که جانان ... ماند
چو صورت رفت جان شد ... جانان
همه حیلی تو سوی طلعت افتاد
که اندر ... تعین
همه مقصود ... از ...
سخن در اصل و در فرع ...

همه اوست ... گفتار از ... بیک
سخن از ... گونه ز خامی
ولی ... باشد ... باد
چو آدم صاحب آن همه آمد
همه دم را طلب کرد اینجا
چو آدم ... آمد از آدم در دست
مر آنکو همچو آدم ... باشد
بجد ... طلب کار ... باد
تو ... آدمی تو
از آن دم ... جهان ... چون
از آن دم می ... زدم ...
از آن دم ... دم ... بیش ... کس
از آن دم ... جانم ... دم
... مرا ... نیست
... شدم ... تو دانی
منم مشتاق تو ... تمامت
جان ... چشم حیران مانده
مرا گفتار از بهر تو باشد
جان از شوق ... قرار است
جان از عشق تو آمد خروشان
حجاب از ... عاشق بو
در این آینه ... تو دارم
مرا با تو خوش است ای جان جانها
مرا با تو خوش است ای نور دیده
مرا با تو خوش است ای ... جان
مرا با تو خوش است ای ... از جان
مرا با تو خوش است ... مشکل
دلم ... از ... دار ...
وصالت را ... کن

حقیقت آرزوی ... آورده ... کل
اگر ... دهم ناتمامی
... باشد همچو شهباز
حقیقت از دم حق ... آمد
... از خود ... اینجا
در آخر گشت اینجا ... در
چو آدم صاحب این همه باشد
بماند عاقبت ... از دلدار
حقیقت ... هم از دم ...
... در اینجا ...
که بیرون آی از عین طبیعت
... همچون ... ما ... کس
... بعد ... آدم
... جان ... است
مرا زین ... از جان ... جانی
شده فارغ ز ... ماند
بیکباره دستم از جان ... شاید
دلم ... لطف ... باشد
که از ... و خوشی ... از ...
... اوست ... جان
بجز ... هیچ می‌ ... ی بو
خوشی ... دلم
تو دانی آشکار او نهانها
... سر ... نور دیده
مرا از این ... گفتن ... جان
از آن ... جان
که ... مقصود حاصل
زمانی ... را ... و ...
... اجابت ... روان

هر آن چیزی که خواهی گفته گویان
سخن از ... سخن گفت
سخن از دم همی آید دمادم
از آن دم ... آمد آدم ... کل
از آن دم آدم اینجا ... بود
طلب ... مطلوب ... باشد
طلب ... از ... خود
طلب کن ای دل اینجا ... آدم
از آن دم آمدی ... دم
از آن دم ... از معانی
از آن دم ... دم ... جان
از آن دم ... بیرون ... چون
از آن دم می ... اعیان ...
دمی ... از آن دم ... ای
فناکن ... از گفت ... تقلید
جان ... از ... السنت
مرا از ... کجا جدا ای
دلم ... جان ... دست
جان از شوق تو اندر ... ست
همه راز تو می ... گفتار
در این آینه رخ ... بو
در این آینه ... نامم
مرا با تو خوش است ای ... دل
مرا با تو خوش است این ... دار
مرا با تو خوش است ای ... ز ...
مرا با تو خوش است ای ... دل
دلم ... سوی تو ... است
از آن بسیار گفتم ... گوید
وصالت ... همه ... نشان

... خود ... گفته گویان
که ... هم از ... گفت
که آدم ... صاحب ... آن دم
... از عالم خاک
الهی عاقبت هم ... و ...
در آخر ... مجنون ... یافت
در اینجا که وصال یار ... مد
که همچون ... از عین آن دم
فنا ... در بقا اینجا ... دم
بگفتی ... اسرار ...
که آن دم ... در ...
که در ... فنائی ... چون
از آن دم ... اندر ... گوی
از آن ... از صورت ... ای
رسانم این زمان ... دید
بماند عاشق و حیران ... است
که تا ... عین ... ای
که ... در ... گفت
که از ... تو ... فروشست
همه ... تو ... یکبار
... گفته ... تو
تو ... هم آینه ... اینجا
الهی تو ... از ... مشکل
مرو ... تا ... اینجا
مرا انجام با آغاز ... ده
تو ... خورشید ... همسایه دل
... رسید ... گوی ...
که تا ... وصالت ... چو ...
روان از ... نهان ...

سدم فارغ و فارغ گشته از کفر
چو خواهی گشتنم این نوع بهای
نگه‌ی جستی ای گوید جمله
بدست خود بکشتن جانم ار تو
دران دم دم زدم از خود بود
وصالی باید اینجا جاودانی
هزاران جان بدادی روی جانان
هزاران جان بگم هر لحظه انسان
چه باشد جان ضعیفی ناتوانی
چه باشد جان یکی مسکین بمانده
سلوکی داد اینجا بی نهایت
همی خواهد که چون اول شوم باز
کمالی داد او از سر الهی
کمالی داد او از راز منصور
کمالش یافت اینجا نور انا الحق
خدا ماند که مر خود راز گوید
چو حق اینجا انا الحق زد مرا او
چو حق خود مر دید دار اینجا
[illegible] سر عاشقانش
و از منصور جادم سر اسرار
که چون نه خوف را از یار گویم
منم جوهر نشان از سر اسرار
منم اعجوبه آفاق امروز
ز بود خود مرا دانا که خود شد
دم آدم مرا دم در دوست
دمی جادم ز نفخ ذات اینجا
بهر دم کز درون خود برآرم
جواهر اسرار دل هر کو که دید
خدا می گوید این سر نهانی

جهان مستمند و زار و دلریش
بجانی بر درم جانا ببخشای
تو دارم چون تو بی [illegible]
بدست دیگری منما جفا تو
[illegible] مرا [illegible]
دهد او را [illegible] کامرانی
اگر کشته شوم در کوی جانان
چو گم در فنای [illegible]
که بردار دار و شرح و بیانی
صفت خوار و بی عقلی بمانده
فنا ذره [illegible]
اگر باشی [illegible] انجام و آغاز
که روشن شد درون سر [illegible]
که ما آن دم زدیم [illegible] منصور
همه ذرات او گشته صدق
انا الحق هم [illegible]
فنا دیدن [illegible] در جان [illegible]
ز عشق [illegible] بردار اینجا
که تا [illegible] شرح و بیان
انا الحق زنم [illegible] مرد [illegible]
حقیقت بر سر بازار گویم
که عقلم [illegible] از دلان
که در بردار سر باز دل افروز
ز بهر عاشقان صاحب [illegible]
مرا نام [illegible]
که می بارد از او آیات اینجا
حقیقت آن زمان [illegible]
خدا گفت و خدا از خود شنید
ز حق بشنو اگر صاحب عیانی

چو خواهی کشتنم در آخر کار
نگه‌ی جستی لیکن رحمی
مرا چون کشت خواهی از [illegible]
اگر در حقیقتم [illegible]
بدست دوست هر کو کشته گشته
مرا دوست [illegible] کشتن باست
هزاران جان بدادی [illegible] آتش
مرا جانست [illegible] شرم دارم
چه ماند جان مرا جانا [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
سلوکی داد [illegible] بمانده
کمالش [illegible] کون و مکانست
کمالی داد از اسرار جانان
کمالش از انا الحق یار دیدست
حقیقت کشتن خود [illegible]
چو حق [illegible] اینجا
[illegible]
چو حق [illegible] دیدار [illegible]
چو منصور [illegible] حقیقت [illegible]
انا الحق زنم [illegible]
[illegible] اینجا
جواهر [illegible] دم
حقیقت [illegible] اینجا
چو هر هر کز [illegible] سوی عالم
مرا این دم ازان دم [illegible] کشف شد
ازان دم [illegible]
دمی کان دم [illegible]
خدا می گوید او اسرارها فاش
خدا می گوید اینجا [illegible]

زمانی این جهان از پیش برداد
[illegible]
الست بربکم هم باز دیدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هزاران جان بدادی عاشقانش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درون جان [illegible]
که دیدارش حقیقت [illegible]
[illegible]
که چون منصور اینجا راز دیدست
انا الحق [illegible]
[illegible]
ز منصور این حقیقت راز [illegible]
یقین منصور کل صاحب [illegible]
[illegible]
حقیقت یار می گوید که می گوی
که از اسرار [illegible] اینجا
چو هر هر کز [illegible] آدم
[illegible] اینجا
[illegible] آدم
ازان دم [illegible] شد
چو شمع [illegible]
درین راز [illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی کین راز حق بشنفت از من
[illegible]
زمانی مرغ را [illegible]
تو ماندی [illegible] طلسمی
تو [illegible] اینجا [illegible]
چو شکل [illegible] از نقش
نه چون تو [illegible]
جمال یار [illegible] اینجا
بر اشکال [illegible]
اگر عقل [illegible]
جمال یار [illegible] آشکاره
جواهر اول و آخر [illegible]
[illegible] نهان
[illegible]
براندازی [illegible] عقل ای جان
تو [illegible] بود [illegible]
[illegible] صورت شد گرفتار
ازان دم [illegible]
خبر کن جمله ذرات ازین دم
خبر کن جمله ذرات ازین راز
دم عطار [illegible]
دم عطار [illegible]
دم عطار [illegible] بردار
[illegible]
نداند [illegible] اسرار عطار
جمال یار اینجا آشکاره
[illegible] عشق داند
کسی کو عقل [illegible]
حقیقت [illegible]

ره تاریک او را گشت روشن
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
به فقر و فاقه [illegible]
که تا اینجا [illegible]
شدند آنشان [illegible] صورت گرفتار
[illegible]
به نهانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اینجا [illegible]
[illegible]
که می گوید [illegible]
که سوی آن دم [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
انا الحق [illegible]
[illegible]
[illegible] صاحب اسرار
همه سوی جمال [illegible]
ازان [illegible]
مرا [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

ازان سر بر [illegible]
درون خود [illegible]
ازان ارکان [illegible]
بسوی گنج [illegible]
چو جمله انبیا در فقر و تجرید
[illegible]
درون [illegible]
ولی این راز [illegible]
ولی منصور [illegible]
ولیکن عشق اینجا [illegible]
اگر عشق [illegible]
چو تو خواهی که تا [illegible]
چو [illegible] عقل
چو شکل [illegible]
ترا همراه [illegible]
[illegible]
ازان دم [illegible] ذات
دمی [illegible]
خبر کن جمله [illegible] ازین دم
خبر کن جمله ذرات [illegible]
دم عطار [illegible] انا الحق
دم عطار [illegible]
[illegible]
[illegible] شد
[illegible]
همه دیدار [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible]
حقیقت [illegible]

حقیقت برتر از هر دو جهانی
که مرغ لامکانت هست [illegible]
طلسمی او فتاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
نه چون تو [illegible]
جمال یار پنهانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بعکس [illegible]
جمال یار [illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
که تا اینجا [illegible]
رها کردن [illegible] صورت پرست
درین [illegible]
که دم داری [illegible] ذات
دگر [illegible]
که می گوید [illegible] دم
انا الحق [illegible] نور مطلق
[illegible] راز مطلق
ازان شد [illegible]
ازان از دوست [illegible]
حقیقت ذات [illegible]
[illegible]
ولیکن عقل [illegible]
ز عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

حقیقت رو کجا مانند اینجا
یکی را در یکی گونه بپاش
بود در اصل در اینجا طبیعت
مرا ور ازین سان گفته میثی
مشایخ جمله خود را دوست دارند
همه جز رند و خود پرستند
مشایخ که اول بوده بسیار
همه این دم نبوند اما نهانی
همه این دم نبوند از ترس اعلام
همی گویند جنیدی آشکارا
که مشکل جسم و جان اینجا بماند
ولکن این بیان از صاحب راز
کسی شاید که این اسرار گوید
ازان حضرت کسی گوید که یابد
ازانی صحبتی اینجا
ازانی صحبتی آگاه
دمی با عقل اندر گفت و گوئی
دمی با دل و جان پیوند
دمی عین دیدار خدائی
جو اصلی هست فرع تو هم اصلی
کان زیشتر دیدارت عیانی
کان زیشتر کنارت نیست بیند
کان زیشتر اکنون در بر باش
جو منصور از حقیقت گوی فاش
که بد عطار مشکل عند لله
همه گفتار عطارست بیکون
گذشت او مشکل از تعلیم اینجا
جو یار خویشتن اینجا بدیدی
فنا شد اول و آخر فنا نیست

مراین خورشید رخشان بند اینجا
نماند راز ذات جان جانش
یکی را دید در عین شریعت
اگر آخر بیانه همچو سر سر
حقیقت مغز جانم بوستن دارند
اگر در معانی نیست هستند
ولی چون یا بوند آمد پدیدار
ولی منصور آمد در عیانی
که خاص اینجا کجا ما محرم عام
ولکن جرم خویش نیست یارا
در آن حضرت بسر آنکه سر رازند
سزد اینجا که گوید نه خبردار
که او آزاد دیدار گوید
چو دریا سوی آن خورشید تافت
که در عین یقین اندر کنار
بغیر از دوست کس نی در غم
دمی با عشق اندر جست و جوئی
دمی در نفس سر کس نماند
دمی از جسم و جان کلی جدائی
گذشته فرق و دیدار وصلت
ترا اهل بصر صد چشم مرد
معیت اولین و آخرین شد
جو منصور از انا الحق جان آن شد
بگو یکجمله ذرات آشکار فاش
انا الحق بود بر سر قل هو الله
که می گوید انا الحق بیج وجود
جو یار خویشتن را دید اینجا
ز دید خویش کس نیست نابدید او
فنا شد او عین لقا نیست

که مانند دوئی را محو کرده
جو اصل و فرع هر دو در یکی گم
اگر آخر از اول خبر دار
فنا را در بقا بینی باشد
همه دم می زنند از سر اسرار
ولیکن فرق از این بسیار باشد
جنید و شبلی و معروف آمد
همه این دم زدند از راز گفتند
عوام الناس جنیدی را ملامتند
جو از تعلیم گویند این سخن باز
در آن حضرت جنید و جمله کرام
همه از جمله خلق نهانست
ازان حضرت نموده کلی خبردار
ازان حضرت کسی کین دید جون او
ازانی صحبتی او نماند
ازانی صحبت گو شد جبر داد
دمی پنهان دمی پیدا نمائی
دمی خاموش و دیگر سخن گوی
همه با هم یکی همچو او
کان زیشتر فکر عین النفس
کان زیشتر دیدار است اینجا
کان زیشتر ود او بی جان بهم
جو منصور از انا الحق راز گوی
جو منصور از انا الحق
نبد عطار مشکل
همه گفتار عطار است از آن دم
جو یار خویشتن اینجا بیافت
جو یار خویشتن دید و فنا شد
جو اول شد فنا او محو خود او

بیا که او نخواهد از هستی برده
شده او در یکی یک در یکی گم
شنو اینجا یکی در دیدن یار
که او از کار خود مکشوف باشد
شده جنیدی ازان حضرت خبردار
که چون منصور دیگر یار باشد
ولی منصور ازین معروف گفته
درون خلوت ایشان راز گفته
اگر صورت ز جا حاصلاً نند
ولی تا باشد اینجا صاحب راز
در آن قربت جه تهر سند و انعام
کسی شاید که گوید او جانست
نه بیند هیچ غیری جز سخن یار
یکی شد در درون و در برون نیز
که هستی دید از خود برفشانده
همی خواهی شدن دیدار دیدار
دمی عاقل جو شد اینها نمائی
اگر بینی اندر سخن گوئی
که تا آخر نگوئی جو معطل
ترا جان بمعنی سخن نیست
حقیقت جان تو مادرست اینجا
درین معنی ترا شادی و غم نه
یکی و آن در آواز ها گوئی
بهر بیتی نه این از مطلق
بدو بر گشت اینجا از مطلق
ازان یکدا شد گفت جه تعلیم
جهان عاشقان این باکی یافت
جو اول از آنکه اول در فنا بود
که دید سختش بر جمع خود او

جو اول شد فنا در نفوذ عطوف
جو اول شد فنای بود جمله
فنا عین بقای جاودانست
بدید او آمد و دیگر فنا شد
فنا الدائم که هست باقی
فنا کردان تو خود گر راز دانی
برافکن پرده تا دیدار یابی
برافکن پرده ای یکدم تو از خود
اگر پرده بازی پرده بردر
جو اصل کشتی و مالک نماسی
اگر از پرده بیرون او فند راز
تو ترک خویش کن کر می توانی
هر آنکو ترک گوید این صورت
ازان صورت معنی ره تقدم
بر آنکه ذات او در خود عیان دید
هم اینجا یافت اندر خود صورت
همی گفته اکجا بنالای حمست
وکر صورت بمعنی ره سوی آن راز
شود قطره جو قطره سوی او شد
در اینجا هر که دریا باز بیند
یکی باشد اگر سر با فنی تو
صدف بگرفت تا گوهر دهانم
جو اینجا بود تر گفتم با عیان
کنون چون سند شناهم از شناسائی
همان گو مرورند نه هم هیچ
منم در گوش شد سر گوش گفت
کنون با شاه دارم آشنائی
مرا ازان عکس روی خود رخشید
صدف بشکستیم و در معانی

از اینجا ور انگشتند قربت
بنود در آخر او هم جمله
فنا شد یک آن راز نهانست
نمی گویم که از اول فنا بد
بخور جام فنا از دست ساقی
که تا عین فنا را باز دانی
در اینجا پیش که جنبا دیابی
مجو یکی تو در صورت جانشر
که تا راز او فتد از پرده برد
بنزد جمله چرا که نماسی
گذر کن همچو مرا از خویش راز
تا بایابی که کل جاودانی
حجاب جسم و جان بود آشکار
گذر کن از خود و چون ان عدم او
عیان جسم و جان هر دو جهان گم
نشاید گفت این سر الصور
که صورت اندر اینجا عیانست
حجاب خود بخود نشست و انگه باز
اگر که اصل قطره هم از وند
زعشق همچو تو قطره راز بیند
جو هم در بحر کل شناسی تو
مرو رید و بگو آنکه تو نها
برون رفتم بسر انگاه او صدف باز
مرا جز غم جو در عین خدائی
بروز تا تا فتم که بدم خفته
ز راز خویش را اندر هوس گفت
گر ازین سار با هم مرو شناسی
مرو زان که این در ابر آن حاجت
در اینجا مانده ام عین العیانی

جو اول شد فنا آخر بقا دید
جو اول شد فنای خود و کفه اورا
همه اینجا فنا بد اول کار
فنا الذات الا اله نیکی
جو جانش هست شد از هوا آن
فنا کردان محو خویش اینجا
برافکن پرده ای در خود عیانه
برافکن پرده تا کل جه بازی
اگر پرده بازی جمله بکسل
جو و اصل کلی اسرار دیده
تو ترک خویش کن مقصود است
هر آنکو ترک خود گوید فنا شد
از اول ترک گفت او جسم بنداد
سلوکی که بس در عین اشیا
هم اعیان هم اینجا دید بحرات
جو صورت هم حق آمد حس بیاطل
جو صورت ره بداند سوی اول
جو صورت خویشتن که تم الف
جو دریا قطره است و قطره دریا
جو قطره سوی دریا روی آورد
بدم قطره یکی او لاید بنداد
شدم دری ز دریای حقیقی
صدف بکداشتم در عین برون
مرا دید سند جو در را ماز دیدم
جو گفتم شاه خود را طلعه در گوش
منم اسرار جانان یافته باز
مرا این رشفا از روی یار است
جان مستغرق راز الستم
مرا ان جهرا ما دست هم شد

عیان از انبیا و اولیا دید
جو او کرمی تو از خود بر انداز
تو خواری مولود و غیر تو کار
دو عالم بعد الالاله نیکی
فنا کردان بخود جمله ذرات
برافکن پرده ها از نقش اشیا
ز بیهوشی به نیکی و بندها
بخود عاشق شده بازی
که تا کردی یکی کل تو واصل
سوی اینجا حقیقت سر به سر
یکی بین باش کل معبود اینست
حقیقت عشق دید و خدا شد
نمود اینجا که جز رؤیت دلدار
ز پنهانی که گوید سوی بنداز
معاینه خدا را دیده جون
ولکن از صور مقصود حاصل
نماند جان در اینجا هم معطل
مثال قطره سوی بلزم آرد
جرا با هم به بین بحر در اینجا
ورزش خویش را ازان سوی آرد
شدم در عین دریا نابدید او
جو گفتم با صدف جیدی مطلق
شدم تا مام شد در مکتوب
که خود را دور کف شهباز دیدم
تو هم که انکه جو حلقه در گوش
برم روشنست انجام و آغاز
جه غم دارم جو یارم در کنار است
که اینجا صدف در هم شکستیم
ز عشق جوهرم آوائی هستم

صدف بشکسته را او عکس جوهر
خانه شوری در عالم فکنده است
گلونم مرو بنداو عجاست
عجایب جوهری بر ما کالست
عجایب جوهری بس سر رباء
زاول بر تو او بود عالم
ندانستند راز آدم اینجا
چو جانان زعکس جوهر گشته مدا
نماند انا این راز هم اینست
ره هلاجم گفت اینجا خبر داد
مر آن راز دگر باز ماندست
بگویم فاش اینجا از دلدار
کسی گو ره برد در عین هلاج
انا الحق گوید از هلاج اینجا
بهد تاج انا الحق بر سرا نگه
الا اینجا کو انی مرکبا بم
خدا بد بود نبود بود عطار
خدا بد در حج اعطار صفه دید
برون شد از مکان عطار در لون
لباس از وصف جوهر یکی بعد
ورا از راه انائنه جو سلطان
محقق آن بود در دار دنیا
اگر دنیا ستم دیدار بی جوی
حکایت کیه بسیار مشکل
بسی گفتی دلا با دره خوشت
ازین معانه خورد رجح عقد باز
تو جامی جوهری بهوش ماندی
تو جامی جوهر الی احسن است
سرانجام تو چه گفت ماند

گر شکسته آمد مر خود را سراسر
گر شوری چه آدم فکنده است
گر عکس این جهان را کی عیانست
ربانا در صفاتش گنگ لالست
گلون آن جوهر اندر روی دریا
بس اینجا جان بخش جهان پر آدم
کجا دانند جانان جان هو بند ار
بس اینجا آدم آن دم راز بود
کتابی گفتش شرح و بیانست
ازین معنی روحانی خبر دار
از آن جام در اینجا باز ماندست
تمام باقیه لبش مرغ یار
حقیقت او شد منصور حلاج
شود مرو بر عشق او تاج اینجا
کز او آفاق کل کرده اند آگه
مشد بود وشد راز جهان هم
ولی عطار درد بر ماند یار از
از آن تحقیق گفت و شد تقلید
برون آورده او معنی پرلون
بر دیگر محقق سست گی بعد
بلعش آلف او را جانان جانان
که جانان زناد با تعقیف
و گر عقبیستم صحیح چه دوست
عادتی کرد از شست تا چیل
نه مرهم دی رجان را زرشت
بیکبار شده بر عطا صفر باز
چو دیکی در لف ور خوش ماند
نکلانه شده هم بر خود مست
حقیقت تا رسو بخوشی خوانده

سراسر آورش می بود اینجا
چو نور جوهرم بنمود دیدار
دو عالم از فروغ جوهر ماست
عجایب جوهری بس بی نهایت
مرو عرش در دو عالم او فتاده
تو سر جان و من جان که بد آنه
الهی عالمان بر فصاحت
چرا ز جان من خبر که جا هو پر
ندانی این بیان در شرح حلاج
کتابی می نکرد است از آخر کار
زنهار این بیان دم جسم با جان
حجاب اینجای بر دارم مراتش
انا الحق آن زمان گوید عیانی
بهد تاج انا الحق بر سر خود
صلای عشق بر کون و مکان زن
که می اند که عطار گوید منع
خدا بد در دل عطار گویا
برون با مخزن اسرار کار دید
یکی جوهر لباسی او بر آورد
محقق باید اینجاست عطار
سخن در شرح انهم گفت در حق
حقیقت مرد و عالم کو کار
درستی از راه افکند و ماندی
دلم چون سد ز گفتار حکایت
بسی گفتی و اینجا می نزدی
تو جامی جوهر او دست و مدهوش
تو جامی جوهر آن اندر خرابات
حان بخواستم ای که ای اعلم
تو چون بدر سه صرعی سرایی

زنعش جوهر خورش شد بگداخت
زعکس بود من شد نا بدیدار
عجایب جوهری پنهان بود است
که کس او را ندانند حد و غایت
وز اینجا نور توی در هم فتاده است
که آدم را صفت اینجا ندانی
بسی گفتند شرح این نهایت
که گر بر گوییم نه عقل و نه هوش
نهی بر فرق در آن جهان تاج
که از ذات خدا دارم نمودار
بگویم فاش اینجا از نهان
نهم مرهم بسا الکس بر دل ریش
بماند هر الی اینجای عاش
الهی کس نه بد همسر خود
دم هلاج در شرح و بیان زن
از او شد جمله اشیا آفرینش
که هر دم بر صفاتی گشته پیدا
الهی جوشش در شرح و دل اند
نداند این بعثر جوهر صاحب دید
و لیکن کی اند اگر بیند او
بس اینجا در حقیقت بد محقق
ترا با دنیا و عقبی چکار است
از آن جوهر از این معنی تو اندر
نه نه بدم از حکایت مر نجات
وزین معانه چو جامی نزدی
شدی ای جان اشد یکو ماو خاموش
بر افگند تو نام نقل و طامات
بنوشی با جرعتی در سرانجام
تو کو با ماندی در عیب سراوی

بسی جو بر بندان جام و سرانجام
دل منصور شده لبال از این جام
جهان مستغرق عین الیقین شد
جان او در بند آمد لا ابالی
یکی بد همه بد او خوف با رست
همه خود زان همه گفت انا خود
همان گو گفت از خود گفت خود دید
انا الحق گفت یعنی خود منم جان
منم کون و مکان امد مطلق
دل او مرهم که دارد صاحب دل
چو آدم از دم اینجا که ندید او
نمانت اینجا در وی نهان بعد
بهشت عدن خود و حور و رضوان
کسانی که طلب ندهد بهشتید
وصال دوست اینجا ماندی بر
جمال یار بنگر چند دو سه
که بد اصل دل از جوهر ذات
کسی کز دل خبر دارد که حاصل
خبر داری تو ای آشفته دست
چو یارت این چنین همسایه آمد
مشو سر گشته همچو دره اینجا
ترا خورشید ایجاد منظار است
دم کار ننهاد اینجا از آن ماه
بگویم چو رخ وصلت داد داد
دل از خون شد از دلدار خونم
بغم همره و هجرم فرو رفت
جان حیرانم و خونش نمانده
جانم گشت آن دلبر برادی
کندم آنچنان تسلیم او نیم

که دستشد همچو تو از تنگ و از نام
چو عیسی بر شد آغاز و انجام
که در کون و مکان او کل بیش فتید
که در مستی انا الحق گشت حالی
که خود هم تخم افکند او و هم کشت
که هذا الحلاج بیکر و چه بد
که بند این بیان چه عین دید
که می گویم که هستم جان جانان
که ما انجای رهم حقم انا الحق
که از دل بر گشا بدر از سکب
ولی تقلید گشت و شنید او
که آدم در حقیقت جسم جان بعد
و بیخ پر چون شد و بلد اشتر او جان
نمود دوست از خاطر بهشتید
حقیقت روی او اینجا تو بنگر
که از اشیا دو آیینه گر بنگ
ولی جانان صفا اندر عین ذات
همی خواند شرا و را حاصب دل
مدح دلها نار امروز از دست
چو خورشید و صفت سایه آمد
نظر کن عین خورشید صفا
سحر روش عین کار عکار
اگر ره کرد در عشقش بی راه
دلم بیچاره در رات فتاد دست
بعد از و نیست بیش بیرون نه
دل ما دیم مهر را فرو برد
که دیدستم از دو عالم بر نشانده
ولی عرگفت ما او ماندازی
ندانم تا که او جانان چکویم

ولی منصور اگر چه جام خورد است
چو شد منصور در سوی خرابات
جان جانانی شد او در حی جلد او
جان بلد شه بعد از یقین و از بد
چو خود گشت و چو خود در دو عالم
سخن بر تر چه را اسکانیست
بو بر بالای باغ آمد انا الحق
گلون بر رفته و جانا نام اینجا
جان جانان عاشقان او داست
که گویای دل و دلدار باشد
همی در عاقبت صاحب نظر شد
نگار ره برد تا جانا رسید او
چو جانان چند آخر بهشت او
وصال یار خود شمر از بهشت
وصال دوست دیدار دل و جان
دو اینجا مست جان دل اجابل
دل از جان گشت خش با بدای
کسی کز جان خبر داشت و جانان
مدح دلها نار از دو صد بنگار
تو بی همسایه خورشید روش
تو چون خورشید شو چو رسید بار ماند
بیا رحمت ز روش بی گمان
دلم کام ننهاد او وصل دلبر
بگویم چون خود مرغ دل نشسته
مرا بیچیده با او وصف با ما
غم همه پس دید ار نهان
جان حیرانم و آشفته گشته
جانم ماندی از اندر غم بار
قلم خورد اند جانان روخ خش

جان عاشقان او نام [illegible]
گذشت از حد تیز و [illegible] اینجا
از آن مستی بر آمد بر [illegible] دار
که بد یکسان بر او [illegible]
چو خود بود خود شراب خنور و ساقی
ندانی که گفت این و که داشت
برد بر جمله آفاق مطلق
حقیقت کن مکان که نام هم اینجا
و گر همچو او داشتی هیچ
چو منصور بعین مرد ار باشد
که هم از عاقبت او با خبر شد
ولی چو در عاقبت شد نا پدید او
مکان او ورای از خاطر بهشت او
که آدم آن دم از خاطر بهشت
حسود از دیده گمن اسرار پنهان
که هر دو در یکی بودند اول
ولی این راز بی عقل خدانی
نماند مرد را اسرار پنهان
رو دیدار رخ او بهره بردار
چرا گشتی تو سرگشته ان کوش
شده مستی مست و حیران کی گریان
در بغا دل گر زود کامی
بماندم عاشق و حیران و مخمور
سراپای غم بیرون گرفتست
الهی این زمان بگذشت باز
بگرید از مسکین حیران
فنا خواه ای عشق گشته
اگر من عشقم یا پر سردار
که گشتم نداد

جو خود بنوشت کن بود است از یقین
منم تسلیم خود داند که داند
مکن جور و جفا با [illegible] خود
بدست دوست میر کو کشته گویند
جو خواهد کشت اینجا [illegible]
بمیر و زنده شو مانند عشاق
بمیر و زنده شو تا دید جانان
[illegible]
جو کل در علمها ما ز قرآن
اگر از خود بمیری اندر اینجا
اگر از خود بمیری [illegible]
بمیری زنده دل [illegible]
جرا اینجا [illegible] نور ماندی
[illegible]
ز دست دیو نفس [illegible] زبونی
سلیمانی تو دیوت کرده فرمان
جو خاتم دیو از دست [illegible]
در افتادی [illegible] تو ماندی
[illegible]
دمادم سوی تو [illegible]
[illegible] خبر دار
نظر کن یک زمان انجام و آغاز
[illegible] در اینجا
تر آن جوهر اینجا [illegible]
کسی در سوی آن جوهر رسید او
جو جوهر در کف شاه است اینجا
طلب کن جوهر و [illegible]
تو در آتش [illegible]
ترا این [illegible]

حقیقت [illegible] در اسرار معبود
کند حیرت [illegible] تو ماندی
مکش [illegible] رنج [illegible]
رسد هر لحظه [illegible]
برون آیم [illegible] از دوست
[illegible] جمله آفاق
نیابد از دلت [illegible] نهان
سزد گر خویشتن را [illegible]
[illegible] ندانی راز جانان
حقیقت باز دانی [illegible] اینجا
[illegible] پرورش جانت [illegible]
از آن ظلمت روان شو سوی نور
[illegible] ماندی
[illegible]
نهان در جهان [illegible]
که تا جان تو باشد عین جانان
نگر آخر نظر سوی تو معبود
جهان [illegible] ماندی
که گر داندت اینجا [illegible] پریشان
[illegible] از تو هوش [illegible]
از این مستی دمی آخر خبر دار
زمانی [illegible] باز
بمانده [illegible] شیدا
که اول [illegible]
که شد از جسم و از جان [illegible]
کسی داند که آگاه است اینجا
رها کن [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
دل و جانت [illegible] بشکست

منم تسلیم و می دانم که دلدار
شدم تسلیم ای ماه دلارای
مکش این بنده گر باشد گنه کار
بدست دوست کشته گشتن اینجا
[illegible] حیات [illegible]
بمیر و زنده شو تا راز [illegible]
[illegible]
همه قرآن [illegible] اسرار [illegible]
در آخر [illegible] گشت
اگر از خود بمیری [illegible] کار
اگر از خود بمیری راز [illegible]
جرا [illegible] ظلمت [illegible]
جرا اینجا [illegible]
[illegible]
تر آن نفس سگ [illegible]
سلیمان وار این خاتم [illegible]
[illegible] خاتم ترا اینجا [illegible] باز
[illegible]
دلت [illegible] دوست [illegible]
[illegible]
[illegible] خواب بیداری طلب کن
همه در دست [illegible] نهانی
تو زان جوهر شدی [illegible] حقیقت
[illegible] جوهر [illegible]
ز جوهر گو سوی اینجا تو آگاه
بسی [illegible] جوهر را طلب باز
[illegible] وجودی
[illegible] باشد
دل [illegible] آگاه است [illegible]

سرم هم عاقبت او بود از داد
ندارم [illegible] گفتار [illegible]
پس آنگاه [illegible] حجاب [illegible] بر داد
[illegible] مرد دانا
[illegible]
[illegible] باز [illegible]
[illegible]
[illegible]
حیات [illegible] عین [illegible]
حجاب اینجا تو بر داری [illegible]
[illegible]
بماند [illegible]
بماند [illegible]
[illegible]
تر آن [illegible] سگ [illegible]
که از دست [illegible] دیو غدار
بگفتم با تو این معنی دگر باز
بگویم [illegible]
همه دیوان [illegible] دوست [illegible]
[illegible]
نگه کن [illegible] اسرار
[illegible] مکانی
[illegible] طبیعت
کسی کو سوی آن جوهر رسید
[illegible] شاه
[illegible] آخر [illegible] باز
میان آتش دریا [illegible] وجودی
ترا [illegible] باشد
ولیکن باز مانده در سوی [illegible]

همه مردان ره [illegible] حجابست
سخن [illegible] صورت [illegible]
تو تا در بند [illegible] در حجابی
نه طفلی تو [illegible] استاد
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
ترا در بند [illegible] روز [illegible] کند
ترا [illegible] روز قیامت
حقیقت راست آید عقل اینجا
[illegible] عقل او [illegible]
دمی [illegible] از این عقل [illegible] اندر
[illegible]
از این عقل [illegible] شکیبا
[illegible]
اگر عقل [illegible] در سوی او [illegible]
بسی ره گر عقل از سوی جانان
هر آنکو [illegible] دارد در دل جان
[illegible] این سر توانی یافت [illegible]
سخن از [illegible] جانان [illegible] دم
سخن از [illegible] کو جون شمع [illegible]
[illegible] عشق [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] اسرار
[illegible] عشق جانان جان بدادم
[illegible] جانان
همه [illegible] در جهان [illegible]
دل و جان [illegible] جلال
سخن از جان [illegible]
دل و جان [illegible] آمد
جو آب اندر [illegible]

[illegible]
دگر [illegible] آن روز شماری
[illegible] خدائی
ولیکن عقل [illegible] استاد
[illegible] گوی
[illegible] رنج
دل و جانت عجایب [illegible]
کند هر لحظه [illegible] قیامت
که او [illegible] اینجا
درون [illegible]
[illegible] بیش
[illegible] راه باری
[illegible] خویش [illegible]
غم خود [illegible]
ولی هم عاقبت [illegible]
بماند اندر جهان [illegible] جانان
بیابد [illegible] دیدار جانان
بدرد عشق او می سوز و میساز
حقیقت راز پنهان [illegible]
بدرد عشق [illegible]
[illegible]
دوای [illegible] آید [illegible]
حقیقت جان [illegible] جانان بدادم
[illegible] این اسرار پنهان
جهان [illegible]
ولیکن عقل اینجا [illegible]
[illegible] کوی
بعقل [illegible] آمد
دل تو [illegible] عین [illegible]

[illegible] آمد
نه [illegible] سیاست
برون کن [illegible] از دل
ترا هر لحظه خوف [illegible] آرد
درین میدان [illegible]
جانت عقل [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] عقل آید [illegible]
[illegible] اصل اول
[illegible] تو
غم بسیار [illegible]
هر آنکو عاشق دلدار آید
گذر کن زین [illegible]
غم تو [illegible] غم
بسی [illegible] عقل اینجا [illegible]
از آن [illegible] دوای عقل [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible] اینجا
[illegible]
بدرد عشق او می سوز و میساز
که درد عشق جانان [illegible]
دوا هم درد [illegible] آمد دوا هم
جو [illegible] دوای [illegible] آمد
جو جانان [illegible]
گرفته [illegible] دل و جان
بسی گفتند وصف جان و [illegible]
دل و جان زار [illegible] عاشقانه
تو گر معشوق [illegible]
تو مردی [illegible]

[illegible] آمد
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible]
گر اینجا [illegible]
از [illegible]
درین [illegible]
[illegible]
[illegible]
کند هر لحظه [illegible]
بمانده در جهان [illegible]
دمی [illegible]
[illegible] عقل [illegible] آمد
درون جان و دل دلدار [illegible]
که داری در درون [illegible] همدم
ولیکن [illegible]
[illegible] مانده ست
خوشا [illegible]
[illegible] اسرار جانانست
[illegible] دلدار [illegible]
وجود [illegible]
هر آن [illegible] جانان [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible] جان [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
که جان [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]

رهی غافل شده از آب حیوان / بمانی غافل از غرقاب حیوان
سکندروار جان او بر لب تشنه / وصال آب حیوان اندر نهفته
سکندروار جان از بهر آن آب / اگرچه کرد او بسیار اشتاب
ولی حلوا نخورد آن گمشده روزی / بُد او را از محبت نیک روزی
نه حلوا خورد اینجا روز گیهان / بیابد راست گر شرح و برهان
چو خضر آن آب اینجا بار دیده / که او بی‌شک در اینجا راز دیده
حقیقت آب حیوان خضر خورده / مر این گوی از میانه خضر برده
چو علم خضر پیش لی لدنیست / چو عیسی زنده ماند بی‌شکی زیست
اگرچه بود موسی کار دیده / سوی طور جمال یار دیده
حقیقت یافته اسرار جانان / به سجاده‌اش اسرار جانان
مراد قربت که موسی داشت اینجا / همه تورات از بر داشت اینجا
همان اینجا او بُد گوی سفته / که خوش شد نور خود بُد آن نهفته
سوی طور شد او راه داده / مر او را عز و قرب و جاه داده
همی دانست سر خضر محقق / که خضر از نبوت بود بر حق
ترا آنکو دهد در قرب خورش / جمالش جملگی برد او از خوش
یقین را هر که آمد در دلش راز / حجاب اینجایگه انداخت او باز
یقین اینجا باو هر کار دارد / یقین بی‌شک یقین دیدار دارد
هر آنکو بی‌یقین اندر کار نیست / چو صنعت راه اندر حق کانست
یقین بگشاید اینجا بر دل مرد / اگر باشد در اینجا صاحب درد
یقین بنماید اینجا هر دو عالم / یقین بگشود راز از سر آدم
یقین منصور را در کار افکند / طناب عشق او بر دار افکند
یقین دیدار یار است ار بدانی / که بنماید همه راز نهانی
یقین دیدار جانانست اینجا / حقیقت راز پنهان هویدا
اگر سوی یقین آری گمان تو / نیابی هرگز اینجا جان جان تو
یقین را سوی خود ده راه و رنگی / بر آنکس [illegible]
یقین جمله دید دیدار جانان / بگویم با تو کل اسرار جانان
هر آنکو با یقین هم از ما شد / دو عالم بر دلش دریا زیان شد
هر آنکو با یقین باشد نهانی / جمال یار خود بیند عیانی
یقین شناس اگر تو راز بینی / که بی‌شک نور عیان کار از بینی
حقیقت نیز است از نبوت [illegible] / بود دارای درعنایت قل هو الله
تو داری نفس لولاک اینجا / چرا مانی تو در خاک اینجا
برون کون و معانی همچو عطار / برافکن آب و خاک و باز بین یار
رهی عطار گو بهر حقیقت / فشاندستی تو درهای بر قیمت
مهر هست در جانش هویدا / از آن بود آیتش قل هو الله
بگفتندت بسی اسرار داری / هر آن [illegible] ما یار داری
بر از عطار عالم از دم تو / چو حق آمد حقیقت همدم تو
از این درها که هر دم بر فشاندی / حقیقت سر به سر رهبر نشاندی
تمامت سالکان شد دستداری / تمامت واصلان از جان خریدار
تو بی اصل اندر دو روز [illegible] / رموز سر مرادت بر نشانه
کمال معنی و یار و روی تقوی / تو داری [illegible] معنی
جهانی کم ره تو اندر ره یار / که در می‌فشانی در بسیار
از این درها که اینجا می‌فشانی / [illegible] معانی
جهان بردر تو جوهر حقیقی / که شد رهبر از تو راز بینی
در اول سالکی بودی پر اسرار / در آخر واصلی اندر دید یار
حقیقت وصل جانان یافتی یار / بسوی قرب او بشتافتی یار
جهان [illegible] صفت / [illegible] صفت

در ترک صفت و صورت و یکتا بودن و یکسو نگریستن فرماید علیه الرحمه

که شک بد اول آخر یقینست / تراچشم دل اینجا دوست بینست
دلا خوش وقت دیدی همره یار / بسوز اندر دلق [illegible] و زنار
بسوز آن دلق [illegible] / بر و گم کن همه [illegible]
حقیقت خود نور دان [illegible] / که این ره ترا بدگم بکلی [illegible]
جو بند الستی از دم در سرش / که دیدی در روش با یار روش
بر صال جاودانی دانی [illegible] / جمال یار بنگر از جهت [illegible]
که این باشد تا آخر اول / مشو بر هر صفت دیگر مبتلا
مکن جدا از گفتار و صورت / بیا در خویشتن راه [illegible]
در این دیده صافی درون بمانی / که از کار بی‌شک بر گشادند

چو می اینجا بد بی‌شک درستی / گر از دم اول و آخر بدستی
از آن دم دانم این کار درویش / تمامت بی‌شکی اسرار درویش
دمی راز دم تو اندر دمیده / که بی‌ره عشق حقیقت نابدیده
کنون بیداری دیدار یافته / حقیقت این همه اسرار یافته
چگویم هر چه شد ظاهر تن و جان / شنفتم باز گفتستم ز جانان
الا ای ساقی عشاق [illegible] / مرا جامی بده [illegible] جم
از آن جامی که داری عاشقانش / که بلکه مست از کون و مکانش
از آن جامی که آن منصور در کشید / ز بود خود [illegible] کشید
از آن جامم بده ساقی عشاق / که تا زان دم زنم در کل آفاق
مرا جام تو ساقی در دم بخشید / حقیقت [illegible] بخشید
مرا جامم تو می باید در اینجا / که راز جمله بگشایم در اینجا
مرا جامی بده وین جان بستان / مرا از بود خود کلی تو برهان
درین عین خراباتم بما تم / عیان هر زمان سرّ دمادم
مراد از کوش هوش جان تو گفتی / یقین مر زاد ما بنهان تو گفتی
مراد تو در نماست اینجا / که خورشید بود رخشانست اینجا
مرا جامی چو خون کز در هست / بده کز لوی تو بیرون دم مست
برون کن مر مرا زین صورت خوش / که ماندستم دل و جان پر تف و پر غش
ز بود عشق آگاهم بدادم / سپردم عمر شیرین که دادم
تلخی اوفتاده در این شور / عجایب [illegible] درجم ایی دور
دلم خون گشت چون در خاک ماند / عجایب [illegible] در خاک ماندست
دلم گشته است اندر بر تو / میان خاک خون شد [illegible] در تو
دل درویش مسکین خون گرفتست / ندانم [illegible] گرفتست
سخن در وصل دارد در فراقست / کجا سوی جانان اشتیاقست
ندارم طاقت دیدار این کار / گشته ستم بسی از این جان
بسی دیدستم از جور تو آزار / کرم کن بیش ازین ما را میازار
بسی اینجا بلای قرب دیدم / میان خون و خاک او طپیدم
چو می خواهی ازین سرگشته [illegible] / ضعیف و ناتوان [illegible]
چو می خواهی ازین مسکین درویش / که او بیچاره است و زار و دلریش
چو می خواهی تو از من تا بپایم / بحر جان و دل [illegible]
ببینم جان و دل زان تو باشد / دو روزی زار و حیران تو باشد
ضعیفم ناتوانی دست داد [illegible] / دلم افتاده در دل [illegible]
تو خواهی گشت عطارت [illegible] / و بیت در عشق [illegible] جای داری
بسی عمر آورده اندر بر تو یار / و راهم عاقبت محروم مگذار
درا محروم مگذار ای دل و جان / به عشق عاشقان اور ای جان
بسی بار فراق تو کشیده ست / غم و اندوه و درد و رنج دیده
چو [illegible] اند تا خواهی [illegible] / رهانی وصل [illegible] آزاد
وصالت جمله [illegible] / بسی شادی بوصلت [illegible]
اگر چه وصل و کل با فراقست / مرا وصل حقیقت اشتیاقست
مرا می باید از وصل تو دیدار / که گویی این [illegible] نابدیدار
چو دیدار تو آمد خود [illegible] هم / کنی چون کهربا جذب کاهم
بسوی خود کشیم ای دوست ار دور / که ماندستم اندر [illegible]
بسیف [illegible] / مشوم از عین [illegible]
مرا بردار در کوشه ای جان / کز آنم بر زبان در سوخت ای جان
بیانم سوی خود ای جان [illegible] گستاخ / که تا بیرون جهم زین دام سوراخ
بیانم سوی خود مر [illegible] / چو عزم دیگر [illegible]
همی دانم [illegible] / تو خواهی گشت [illegible]
تمامت دوستان [illegible] / تمام راه خود [illegible]
بر عاشقان [illegible] جام / فرستی [illegible] انجام
مرا این جام بر از جون [illegible] آدم / که مهر [illegible] اندر کون [illegible] دارم
اگر جام بر از هستی [illegible] / بنوشم باذ لیلی [illegible] مجنون
منم مجنون تو ای [illegible] لیلی / که دارم سوی [illegible] وصلی
منم مجنون [illegible] در غم تو / میان [illegible] همدم تو
منم مجنون تو ای [illegible] / کرا [illegible] جمله آفاق
منم مجنون [illegible] دلدار [illegible] / که عشق تو شدم از جان خریدار
منم مجنون تو کل راز دیده / جمال تو در اینجا باز دیده
منم مجنون تو بر اندر غم / که می دانند جمله خلق عالم
منم مجنون تو ای [illegible] دیده / تا خواهم [illegible] سر بریده
منم مجنون تو ای ماه خوبان / که چون شمعی شدم از عشق سوزان

تو بی لیلی شدم مجنون ز ادهم
تو بی لیلی شدم مجنون جانان
ملکن چند انا خواهی چو رای باد
فراقت آن جانم بی جز که
فراقت آن جانان کشتم بزاری
فراقت آن جانم که مجروح
وصالت تا توانی باد هر کس
وصالت بکدمی بر بستانم
جانان از اشتیاقت جانانم کلا
جان از اشتیاقت بسم مندم
جانان از اشتیاقت سوختستم
جانان در اشتیاقت روز تا شب
تب عشق تو بود از روی مریخ
تب عشق تو سر و ناتوان که
تب عشق تو بی بود مرا زاد
ز درد عشق اندو هی که دادم
مرا اندر دید تو کل سوختستم
مرا از دید تو شادی بر وحشت
اگر عمر در دید تو بر سر
مرا از شوق بودادم درد بسیار
مرا از سوق تو جان بسر بیا نم
ز سوق تست گردون همچو پرکار
ز شوق تست گردان مهر و ماه
ز سوق تست آتش در دل سنگ
ز شوق تست آب اینجا روانه
ز سوق تست گل مانده بر جای
ز شوق تست جز و کل خروشان
ز سوق تو شده ذرات عالم
ز شوق عقل بس حیران بماند

که بی شمع رویت جان بمادم
که از عشق توام از درد جان
و لیکن از نظر پنهان مکن داد
که جان از جسم آنجا کی در گه
که خوبم رفت چون ابر بهاری
که خون تیغ است از چشم روانه
وصال خویش هم خود بین در کس
که بنماید دمی راز نهانم
که هر لحظه کمانی ابروانم بار
که چون آهو شدم در کمندم
که خوش خوش بی اغز و خستم
عجایب بم درد و ریح درد بسیار
نیامد راست وصل تو بنیر بلخ
شد بر سر آب سر خوان که
نهد بر جان هر لحظه آزار
دمادم مانمی دیگر کنارم
ره وصلت شمع جان بر خستم
که از درد تو فتح و فتوحستم
بجو روستم شد بر کس حبیبم
نمی گویم تو را جانا که بسیار
بسر انگاهی شوم سرفرازم
بسر گردان در اینجا بهر ابر کار
سر انداخته بر کار این راه
دمادم که خود را آشفته
که بیرون کرده نیستی رو انه
ولی بی رازان شده از بهر جای
بمانده اندر اینجا عالم لوسان
روان چون آب دریا زاینجا دایم
عجب انگشت در حیران بماندست

تو بی لیلی شدم مجنون عشاق
تو بی لیلی شدم مجنون بمانده
فراقت آن جانم ربوده
فراقت آن جانان بعد نعیم
فراقت از جانم بندگوست
وصالت این بزبان دوست بانه
وصال یکشبی بر دست نهانم
منم سوزان وصل اشتیاقت
جان از اشتیاقت بی قرارم
جان از اشتیاقت زار ماندم
جان از اشتیاقت جان بدادم
جان در اشتیاقت سوز روزم
تب عشق بود همدم کنون امروز
تب عشق تو هر شب آتش اوجمند
تب عشق بود در جانم حزین شد
مرا مادر تو بود درمان نخواهم
مرا از دید تو دادم عمر را حتما
پرستی ای جان برادر بی تو بسیار
خنین دید یکی عمر دادم شوم
مرا از سوق تو دادم درد عشق
مرا از شوق تو هر ساعت زبونم
ز سوق تست گردان چرخ اعظم
ز سوق تست خورشید منور
ز شوق تست اینجا آمده باد
ز شوق تست در اینجا که خاک
ز شوق تست دریا بود جوش
ز شوق تو جان مجروح وزارند
ز سوق تو شده دل بی تف و تاب
ز سوق تو جهان در جوش ببینم

که دیوانه همی گردم در آفاق
جهان خاک کرده در جهان بماندم
کو بن سازد اندر بی گردش و سوگ
که ماندم تا ابد مجروح و دلریش
که ماندم غرقه بی سرو یکدست
که ما در آبادی از جان برگشاندند
که نا منتش فدا گوئم ای جان
که می سوزیم چو شمع ز اشتیاقت
که هر دم برشند ای برادرم
عزیز وجسته ز غمی ار ماندم
که چون گوی در خم چوگان بماندم
که همچون لیلی در کعبه کریم
نگاهی آب دادم از مژه خون
ز سر تا پای مرد آتش سوخت
درازدم کان ره العیس شد
تو جانی و چه باشد جان نخواهم
دمادم می کنم جانا اباحت
که هلا تو خوبست این ماه رخسار
مرا خون شد فرستی عمر ذوق
برون امکان ام عمر ما از تو شست
سعو آن دم مرا خون عمر ماتم
که بغض تو رمی بارد دمادم
شده که آن بسر با جمله اختر
تماشاخته نوشته از نوبت آغاز
جهان روی آن جوی سوی افلاک
که در شور و گامی مانده خاموش
بسر کوان عجایب قرارند
بر خورشید سر جهان نیایاب
کو کر با دگر خاموش بینم

درون جان تو خود جمله طلب کار
درون جان تو بی مستی چون
درون جان تو بی الاشه کار
جمله دیدار انوار
قسمت از تو اندو تو شدم
جانانی نهانی و شدی عیانی
جهان نهانی از دیدار خوبت
جمالت کس ندیدای جان عشاق
جمالت کس ندید و کس نبیند
که شند دمی نه تو فارغ
که دید شد اندر اینجا روست اتمام
صفاتت سوی هر جانی که آمد
جمالت جملی بشند چو خواب
وصالت ره برد انکو بیش
وصالت ره برد آن راز دیده
وصالت یافت اینجا در نظاره
وصالت یافت اندر عین اشیا
وصالت یافت در دیدار خورشید
چو خورا با تو اینجا که بکی دید
جان نهانی ای جان جمله جان
جان نهانی ای دلی ور
محقق دانداز اسرار ای بدر
چو نور تست عالم درگرفته
چو نور تست خورشید منور
چو نور تست اندر عین افلاک
چو نور تست اندر مخزن باد
چو نور تست اندر مغز خاک
چو نور تست در کهسار ماهان
چو نور تست اقبال در افلاک

بهمان همه ماند پرکار
بشد تا ای بر جمله مجنون
الا شده دراشته کل
بدان قطره زیر کار
همه قطره در دید قلم
که تواند درون بیرون بیاملک

درون جان تو بی دیدار جمله
درون جان تو بی خود عاشق خود
درون جمله از تو شد منور
منور شد بتو جان جهانی عشاق
جان نهانی از دیدار جمله
جان نهانی و پیدا نمانده

خاتمت کتاب در بی نشانی فرماید علیه الرحمه

مگر انکو دمی با تو نشسته
که اطفال اند جمله نیست بالغ
ملک صاحب ای نشان بی نام
چو خورشید تست ذره بی پایان
همان جمله در دریای بر آب
شود جان باز ماند بعد از این سر
اگر چون منصور کفه سر بریده
نگوید نش یکی بار ما
ز نهانی تو گشته پیدا
سر و دست فنا شد تا بجاوید
طمع راه در دوی در عشق مرید
که نهان کی چون جان دل جان
که تا شناسی کثرت داری همه دور
که او در تست کل دیدار ای تو
حقیقت شیب و بام و در گرفته
حقیقت تا فلک با هفت اختر
همی کوه است مکان کعبه خاک
از آن از روحست عالم گفت آباد
از آنجا رفته دار در سوی افلاک
شده شد از شوق تو جانی بریان
که از پرست جهان مجموع در خاک

که شنیده درون راه نو
که شنیده دمی در صحبت نو
اگر چون منصور صاحب خبر باشد
صفاتت سوی هر جانی که آمد
وصالت جمله می جویند بردست
وصالت ره برد دریا راز
وصالت یافت نه اینجا کالاکل
وصالت یافت اندر سر بیچون
وصالت یافت در کون و مکان
وصالت یافت در دیدار ای ماه
چو اصل تو خبر وصلت جانا
جان نهان تویی اندر جان جانم
همه جان تو تو خود فنا
درون جمله بیرون تو داری
چو نور تست اندر دل و جان
چو نور تست ماه و با ستاره
چو نور تست اندر دید آتش
چو نور تست در آب روانه
چو نور تست اندر خاک مانده
چو نور تست در دریا فنا
که بر پست نورت در جهان

چو اندر جزو و کل دلدار جمله
همای عشق خود را الا بی خرقه
از آن هم در درون بمانده بود
تو بی در جمله رهست عشاق
که بیدای نفس اسرار جمله
که عقل و جان و دل شد بمانده
بلکه دم که هم اسرار خوشست
که هم پیدا و پنهانی عشاق
که برد می دری کم کرده تو
که تا یابد وصال قربت تو
جهان خاک و خون کرده باشد
حقیقت جان و دل با عقل است
که اشیا را اینجا پیدا بست
مرا انکو بره اندازد ز خود باز
برد بر جمله مراتب مطلق
ملکت اسرار تست جان جو دوال
از آن شده بروی تو جهان باز
از آن نه بر فلک آتشی چرخ کار
ز نهانی بماند مستی تو ملتفا
بماند مثل دیدار خورشید
فنای تو نمود عین لقایی
که جانم دل نیستی بود تو دارد
کو گفته خلقی خورشید تابان
همه در تو و تو مانده نظاره
از آن از آفرینش گشته سرکش
شده در جمله اشیا روانه
از آن حشمت عجایب کار مانده
از آن سور شده در خون با فنا
تو بی ای جانی بورت در همه جا

بلغ مقابله

تعالی الله ازین دیدار پر نور
که در ذات عالم گشته مشهور
تعالی الله ازان عشق ...
نمی باشد جز از هر در او ...
تعالی الله ازان ذات پر انوار
... هست ... در هیچ و در کار
جهان حیران و هم دیدار جانم
نگویی با تو در عین العیانم
جهان حیران و هم دیدار جانها
... تو شد ... کلی زبانها
همه دیدار است ... دیدار
جهان نهان شد ... بی دیدار
جهان افلاک حیرانست کز آن
... هم ... دگر سان
جهان ماهست حیران ... در ...
که هم ... بود ... اخت
ندانم ... کار عشق بازی
... زبانها از چه بازی
خلائق عاشقان حیران ...
که جز تو هیچ غیری را ندیدند
خلائق عاشقان ... اند
عرفت الله تو کل ... الله
رهی از دید جانها ... ندا
نمود ... در صورت ما
نداند قدر عشقم جام اینجا
... شد ... مرجام اینجا
نداند قدر عشقت جام اینجا
... شد ... مرجام اینجا
نداند قدر عشقت آتش تیز
... که آن اندر ...
نداند قدر عشقت آب ما ...
که او ... هست در ...
نداند قدر عشق ... گو
که او ... هست اندر بار ...
نداند قدر عشقت هیچ چیزی
نیابد عقل ازین ...
اگرچه عقل ... از حد
... اندر ...
کمال عشق ...
که او در ...
کمال ... در عالم نور ...
در اینجا که دل منصور ...
اگر اینجا ... کمالش
... در انجا ...
از آدم شد عیان اشیا ...
ولیکن عشق آدم شد ...
کمال آدم و عشق الهی
... اینجا ... ازمه ...

تعالی الله زهی نور منور
تعالی الله زهی نور مصور
که از آن شوق ... رقاصان ...
تعالی الله ازان ...
ازین معنی ... ام ...
تعالی الله تعالی الله تعالی
نگویی این ... وصلت دیده
جهان حیران ... است دیده
... در ... دیدار ...
جهان حیران ... است ...
که ... طلسم اینجا شکستم
ز ... جان ... شکستم
... نهان ...
جهان خورشید حیرانست ...
که ... نه ... هست
جهان حیران ...
که جانهای ... هوش ...
ندانم ... با ما
... خویش ... بکشتند
خلائق عاشقان حیران ...
... از ... سال
خلائق عاشقان ... زنار ...
که ازین جان ...
جهانی ... عاشق ...
نه ... اسرار سوی افلاک
نداند قدر عشقت ... خاک
... غایب
نداند قدر عشقت قطره آب
... نقش ...
نداند قدر عشق ... ما ...
مگر ... از ...
نداند قدر عشقت ...
که او ... اندر شور و غوغا
نداند قدر عشقت ... در ...
فرومانده ...
اگرچه عقل ... کمالست
حقیقت عشق ...
اگرچه عقل ...
ولیکن ... از عشق ...
کمال عشق ...
وز ... ذرات ...
کمال عشق آ...
... آدم ...
کمال ... که ...
... آدم آمد
کمال عشق ... آدم آمد
حقیقت عشق ...
چو آدم ...

چو آدم اصل کل بد ...
ز عشق ... در اینجا ...
برو ... از عشق
... از عشق
کسی پرسید از منصور این راز
چو پیشش ... آدم باز ...
جوابش داد ... منصور ...
چنین آدم در اینجای ...

سؤال کردن کسی از منصور در سر آدم و جواب دادن او در عین الیقین جزو کل

حقیقت آدم از عین العیان ...
ز ذات آمد عیان ... صفات ...

... تماشا ...
که آدم هست در عین العیانم
کمال آدم ... پیدا ...
منم کل انبیا و اولیا ...
منم خورشید ...
منم اول منم آخر در اینجا
منم بحر و منم جوهر ...
منم اینجا ...
... تو از ...
تو آدم جان ...
تو آدم جان و کون ...
تو آدم جان و نور ذات ...
توئی آدم ... اینجا ...
توئی آدم چرا ... جدایی
توئی آدم چرا ...
توئی آدم ...
توئی آدم ... دنیا
توئی آدم ...
توئی آدم ...
جوابش ...
... آدم ...
جهان ... آدم اینجا ... آدم
یکی ...
یکی ...
... عاشقان ...

منم آدم منم نوح و منم بحر
منم اشیا منم پیدا و پنهان
منم املاک عرش و لوح و کرسی
منم ...
منم جبریل و اسرافیل دیگر
تو آدم ...
تو آدم ...
تو آدم جان ...
تو آدم جان ...
چنین آدم شناس اینجا ...
توئی آدم ... عقل ...
توئی آدم ...
توئی آدم ... پنهان
توئی آدم ... افلاک
توئی آدم ... گشتی
توئی آدم ... دیده
توئی آدم ... پیدا
تو آدم ...
حقیقت آدم از ...
حقیقت صورت ...
یکی ... ز ... از ذات
... جسم و جان اندر جدایی
... اینجا ...

که از ...
... جان ...
که آدم ...
که تو راز ...
که تو ... آدم
... از عشق ...
منم عقل و منم عشق و منم ...
منم ... اینجا ...
منم ... منم ...
منم اینجا ...
منم کل ... دیگر
...
حقیقت ...
تو آدم جان ...
... خدایی
... صورت
پس ... عشق ... نماند
... اینجا جسم ...
... پنهان
از آن آدم آمد ...
... گشتی
ولی ...
...
... آدم ...
... ذات ...
ازان او آدم ...
ولی اینجا ...
... خدایی
...

جوادم

نمودی که اینجا او فنا شد
لقا خود از آن هم باز گفت او
کسی کین راز دید از حقیقت
چو من منصورم و این راز دانم
وجود خویش را او جود خود گفتم
منم منصور ای جوهر صفت
منم منصور حق او حق بوده ام
منم منصور کز عشق بوده ام
منم منصور کلی راز دیده
منم منصور اینجا راز گفته ام
همه بوده منست و هم بوده ام
مرا عین خدایی منکشف شد
یار کردم عیانم آشکاره
مرا اینجا یکی آتش فروزند
بسوزانندم اینجا که بر آتش
انا الحق گویم و گویم انا الحق
انا الحق چون زنم هر سال کام
همه بنمایم اینجا راز مشکل
کنم واصل تمامت جزو و کل را
ندارد کس خبر زین عشق بازی
ندارد کس خبر از دید دیدم
ندارد کس خبر از بازی یار
ندارد کس خبر از آمدن باز
ندارد کس خبر تا اوج بردم
همه گویا بدو هم او همه گفت
همه جویای او او نیز جویا
دلا تا چند در های جهانی
نکو مرد آن در سازی چو راز دیده
که بی دانه همان آن ترانی

لقا شد خود در سوی لقا شد
سخن حق دید و باحق راز گفت او
رها گردد اوست مشکل طبیعت
مرا بجاست اینجا باز دانم
بعلم خویش را در پیش گفتم
که بکذشتم ز لذات طبیعت
کنم اینجا بدید این راز آدم
همه در اینجا گوید سجده هم
جمال حق در اینجا باز دیدند
خدایم از خدایی باز گویم
که آنکه رها اینجا گشتم
وجود سوی ایشان منکشف شد
مرا اینجا کنند آتش باده تابه
مرا بر آتش تن هم بسوزند
بسوزیم هر سو خویش بیرون
بگویم اندر اینجا راز مطلق
در این راه تن هم خویش جمع آنم
کنم هر سالکان خویش واصل
نمایم تا نماید عین دل را
کنم تا جمله گویم عشق بازی
کنم در جمله کنم خود سجده ام
کماهی هم می کند آنکه بود او
نمی دانند همی اندر شدن باز
بودی خود چنین است که در ابتدا
ولیکن گوش کرد این راز شنفت
همه گویای او در جمله گویا

لقا خود بود دید اند جمالش
جواز حق بود جوهر حق عیانست
جهان در عجز این راز بنور
چو من آدم فرستادم بدینجا
مرا تربیت کاندم آن ندانست
منم منصور در عین خدایی
منم منصور بگذشته ز تقلید
منم منصور اینجا آمده کل
منم منصور دست از کار داده
منم منصور بگذشته ز افلاک
مرا عین خدایی زیبد اینجای
نهان آمدم بیرون مرا از تن
مرا اینجا در او پیوند او خاک
بسوزانند خود صورتم پاک
بسوزانم خویشتن در ره عشق
کنان بردارم از وی نیز باز
همه با خویشتن آدم یکی ام
کنم واصل همه ذرات اینجا
حقیقت ذات بیچون هم نموده
ندارد کس خبر از جوهر الذات
ندارد کس خبر از این معانی
ندارد کس خبر از عشق بازی
ندارد کس خبر عاقل شده چند
همه اندر طلب مطلوب حاصل
همه با او و او خود در میان نی
همه گویند خود خویش ندار

لقایش بنگر و حد کمالش
ولی این سر که دیدند کی عیانست
حقیقت بود چون حق منصور
حقیقت باز بوده سوی عشق
که آدم بود هم آن ندانست
ز غیر خویشتن کل جدایی
رسیده بیشکی جایی دیدند
بکرده اختیار اینجا که دل
حقیقت صد جدایی داده داند
نموده رخ و ناوردم این خاک
که بی جانم تن کل جانم همه جای
جهنم بوری بیرون سر از تن
بنموده عاشقان سر بخواهد
چو بردادم حجاب آب از خاک
صلایی هر زنیم در کل آفاق
بیابیم هر که بیند او لیس با من
ببایم ذات تا کل نیستی هم
نمایم جمله عین ذات اینجا
نموده یک وجود نیز بنموده
که من تا بر عیان نیستی ذات
ندید کس سر این راز نهانی
که خود با خود کند او عشق بازی
نماند در بلای جوهر دیدند
همه با جان و دل اند جان و دل
همه از او عیان او در عیان نه
ولیکن نیز ظن کس لیس الا
بعین خاطر اینجا فنا نه
که اول از او آخر باز دیده
چو موی صفاتی پر معانی

بجو منصور لیکن که آشکارا
حقیقت خویش را اشک و جوهر دوست
زه حق دید و حق گفت همه اوست
هر آنکه در این بود از بی گوی
چو ناید است بیدا هم ز صورت
در این صورت توانی یافت روشن
در این صورت بین در معنی جمله
در این صورت نظر کن آفتابی
در این صورت بین دیدار عطار
در این صورت بین تو جان جانها
در این صورت بین جوهر جانان
در این صورت بین آن سر که جویی
در این صورت گر او را زجانانه
در این صورت بجو و بین هم آنکه
در این صورت هر آنکو راز بیند
در این صورت نظر کن منظر یار
وصال او از این صورت توان یافت
وصالش عاشقان اینجا بدیدند
وصال جان جان پنهانست بیشک
وصال ذات و عین حلالست
وصال دوست دیدند بیشک
بعین رایی کان شاهد و جمع
چو منصور این جان توحید
ترا این سر مسلم کی شود دوست
نه توان زبان در بر او صفت
نه تو زیر او اندر خود جست
حقیقت یابان خود هر شناسی
بس آنکه روشنی یابد ز خورشید
همه خود شده که دید خود جانت

سوادی را که جانان یار یاره
بیکره این حجاب از کل بر انداخت
بس عطار جوهر هم در دوست
چو ناپیدا شود انکار بیجوی
در این صورت ورای بین صورت
اگر عاشق شوی گفت و گوش
جمال دوست خود را هم نگه دار
که در جانها فکند او کل و تابی
حجاب اینجا بر افکند آشکاره
که می بردار این شرح و بیانها
که اینجا که عیانست دوست جانان
حقیقت گر توانستی هم تو اویی
حقیقت گر اینجا بدید کانه
انا الحق گوی چون منصور اکنون عالم
بین منصور اینجا باز دیدند
اگر بنشست ذات حق بیدار
خوشا آنکس که زین معنی نشانست
درونها شده و تا بدید
درویش راه یابان نیست شک
ولیکن برتر از حد بیانست
درون جان از این معنی عاشق
حقیقت هست بین بگذر باند
حقیقت گوش کن بگذر ز تقلید
که گوید سر او اینجا ابو
ترا هر جا به هم در یافت معنی
حقیقت یابد و در عین فنا
سخن اینجا بکل در فنا
دگر سر هیچ گفته عین یار
نهاد آنگاه سر در عین آن ذات

عجب سر هم خود گفت و هم خود گفت کنها
چو خود گفت و در خود شنید الحق
چو خود جوهر هر آینه اینجا
چو نادیدانند در دید الموقف
در این صورت توانی یافت دلدار
در این صورت جمال او نظر کن
در این صورت بین و کو اصل
در این صورت نظر کن دید جانان
در این صورت بین اسرار جمله
در این صورت نگه کن رهنمانه
در این صورت بین گفته راه
در این صورت گر او را اهل بیدی
در این صورت تجلی جلالست
در این صورت انا الحق بد حقیقی
در این صورت در عالم بیخ و بوی
وصال دوست صورت گو بیدا
وصال او از این صورت پدید است
وصالش واصلان یابند اینجا
وصالش از درون هر کز نیابند
وصال دوست اینجا مست حلاج
بس در پیش دار و سلکان سعد
بس نشانی در معنی عیانی
ترا این سر نیاید راست اینجا
ترا دوست یابد آن نباشد
حقیقت در بر او است او بدانی
همه اشیا از او گوید زروش
تو ماندی با آنکه خورشید بماند
هم چو ماه تو شوی در عین خورشیدم
همه ذرات اینجا کم شود نور

حقیقت جمع کرد این شور و غوغا
هم از خود گوید کل انا الحق
نظر می کن تو در آینه اینجا
تو اینجا یک شهید الموقف
اگر در وی نباشد هیچ پندار
هم آنکو بی خبر باشد جی تن
از او مقصود بین کا بجاست جانان
سر آخر دید خورشید یابان
حقیقت نقطه و پرکار جمله
که از هر سوی یابد عیانی
حقیقت سر دیدار الهی
ز جسم گفتی و صحبت بدیدی
در این معنی عین عشق وصالست
در این معنی نموده او جمال دوست
در این صورت بگفت حق و شوق
حقیقت گر تو باشی گر بدانی
خوشا آنکس که در وی او بدیدست
حقیقت باز بستاید اینجا
مگر دیدی ناسوی کل شانی
نبوی سالکان بها داد و باج
بر افکن جان آنکه جانکان شود
ببود لیکن این صاحب قرانی
اگر یار ما ندانست اینجا
حقیقت در آن شد جان خاک شد
تو ماندی در جهان ناتوانی
بماند نور خود در عین گلشن
بس آنکه نور بر دید فشاند
دگر چون قطره و دریای قلزم
نماند جز حقیقت جز نور على نور

همچو خورشید در عالم نماند
دران خورشید کل [illegible]
همه خورشید باشد حق بینی
نبینی هیچ جز دیدار خورشید
عجائب جمله خورشید باشد
تو ا خورشید انجا اشکار است
درون این عجائب اعما است
ندانم تا که وصف او چه گویم
که خورشید [illegible] تو
ببین خورشید بود [illegible]
همه نور است یا رنگی جدا است
که خورشید جان نهان [illegible]
درین خورشید اگر [illegible] گشتند
حقیقت [illegible]
تجلی در جلال انجاست پیدا
که تا شد حق تجلی پیش آید
کسان بر دار تا [illegible] رهانی
کسان بر دار ای سلطان معنی
کسان بر دار [illegible] شد پیدا است
ببین خورشید اندر خانه پیدا
ز نورش عالم جان شد روشن
ترا خورشید [illegible]
همه اعمی ز خورشید بود دیدی
درین عالم جمال شاه دیدی
ترا دیدار جان هست حاصل
[illegible]
[illegible] نشان داری تو در بر
عجب شوری است [illegible]
درین بحر معانی گوهر بار

وجود اندر [illegible] دم نماند
[illegible] برتو از [illegible]
همه خود اوست کز سایه نبینی
نماند سایه محو انجا نماند

همچو خورشید [illegible] شد
[illegible] اندر عین خورشید
جو خورشید حقیقت [illegible] نماند
جو خورشید حقیقت [illegible]

در شرح دانستن خورشید وحدت در حجب صورت و کشف تجلی جلال و باقی [illegible] اسرار

درین معنی دوای [illegible]
از آن شرح [illegible]
کنون [illegible] انجام و آغاز
ولیکن عقل ازین معنی [illegible]
از و هر شرح با برهان [illegible]
ز هر نوعی ابا هم باز گشتند
همه خورشید را [illegible] نظاره
دل عشاق از آن گشتند شیدا
از آن اندر دل [illegible] آمد
رسی در عین خورشید خدایی
[illegible] رها کن
حقیقت ماه [illegible] پیدا است
حقیقت عقل کل دیوانه [illegible]
از و [illegible] روشن
حقیقت [illegible] در یافت
کمال نور جان [illegible] رسیدی
عیان [illegible] دیدی
از آنی بر همه اشیا تو واصل
[illegible]
حقیقت اوست جان [illegible]
[illegible] تو اندرین فتاده
تو داری [illegible]

جو خورشید است در جان همه [illegible]
[illegible] خورشید است پنهان بماند
بنورش جمله آفاق روشن
[illegible] نور خورشید [illegible] انجا
درین خورشید عشاق حیران
ولی منصور خورشید حقیقت
جو انجا که خورشید وصال است
تجلی جلال لا ابالی
کسان بردار از خورشید [illegible]
کسان بردار [illegible] خورشید
کسان بردار [illegible]
سوی خورشید [illegible]
مرا از ماه [illegible]
از و پیدا است جسم و جان حقیقت
ترا این راز شد انجا مسلم
کمال نور جان [illegible]
حقیقت واصل [illegible] جمله اشیا
تو گفتی راز جانان [illegible]
حجاب انجا [illegible]
علامت عاشقان [illegible]
درین بحر معانی شور داری
کمال عشق [illegible]

[illegible] پیدا شد
همه ذرات [illegible]
حقیقت نور خود در جان فزاید
حقیقت او [illegible] گشته است
[illegible]
نهاده در حجاب [illegible]
از و موجودها در عین [illegible]
درون [illegible]
که نورش در همه تابان نماند
نهاد عکس او در [illegible]
از و هر عاشقان گشتند شیدا
حقیقت جمله آفاق حیران
[illegible] طبیعت
از آن حضرت تجلی جلال است
ترا [illegible] در عین وصالی
جمالش را تو [illegible] بنگر
[illegible] حقیقت نور [illegible]
[illegible]
همه جانها ز عشقش مشتری [illegible]
همه ذرات سوی او شتابانست
[illegible] حقیقت
که این خورشید [illegible]
درین آیینه کلی مصفا
[illegible] هویدا
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
جو دریا [illegible]
هوای عشق [illegible] داری
[illegible] از جانان [illegible]

دلت شد [illegible] پندار
[illegible] این [illegible] راز
حقیقت [illegible] داری همچو منصور
[illegible]
حقیقت اندر سلطان معنی
عجائب [illegible] داری اسرار
از [illegible] آمد [illegible]
[illegible]
ز بهر دعوت کل [illegible]
[illegible]
جان گویا [illegible] حقیقت
محمد [illegible] اسرار [illegible]
علی این راز [illegible] اشکاره
علی [illegible]
علی [illegible]
علی با مصطفی هر دو یکی اند
علی با مصطفی هر دو [illegible] اند
تو اندر شرع [illegible]
اگر [illegible] اینجا
[illegible] از شرع [illegible]
جو ایشان با ادب [illegible]
طریق رند [illegible]
اگر [illegible] راه ایشانی [illegible]
[illegible] دستی [illegible]
طریق شرع [illegible]
براه شرع [illegible]
براه شرع [illegible]
براه شرع ایشان [illegible]
براه شرع [illegible]

ترا زین آینه ها آینه جان
که دیدی [illegible] راز
[illegible] همچو تو [illegible]
کز ان پیدا است [illegible] انجام و آغاز
[illegible] نور برهان [illegible]
[illegible]
در انجا [illegible] آیات
اگر [illegible] عشق [illegible]
درون جزو و کل [illegible]
نه عالم [illegible]
[illegible] از بهر شریعت
علی آن [illegible] چون
به لو کشف الغطا [illegible]
[illegible]
که این معنی [illegible] بیشکی [illegible]
حقیقت [illegible] یکی اند
[illegible] نماند
وجود [illegible] علم [illegible]
وجود [illegible] صفا
[illegible] شرع و اصل [illegible]
که [illegible] اسرار [illegible]
[illegible]
جو [illegible] را است [illegible]
حقیقت از [illegible]
جو [illegible] از عشق [illegible]
حساب شرع [illegible]
[illegible]
[illegible] بیشکی دیدار
اگر [illegible]

حقیقت که هر دم ز جانان
ترا جان [illegible] بیدار است
جمال [illegible]
حقیقت سلطنت [illegible] داری
ازین [illegible] معانی [illegible] راز
همه [illegible] اند
[illegible]
[illegible] جام [illegible]
جان [illegible] انجا
جان [illegible] نشان [illegible]
[illegible] همه راز
علی دانست [illegible] از محمد
علی [illegible] دیدار [illegible]
علی [illegible]
علی [illegible] اسرار [illegible]
علی با مصطفی دیدار [illegible]
جو ایشانند [illegible] ایشان
جو ایشان [illegible]
حقیقت هر دو [illegible]
بدان [illegible] کار [illegible]
جو ایشان [illegible] ناظر
جو ایشانند [illegible]
[illegible]
تو تسلیم رضای [illegible]
[illegible]
براه شرع [illegible] تو
براه شرع [illegible] بینی
براه شرع [illegible]
تو باشی در حقیقت آخر کار

ازین اسرارهای [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] داری
که گفتی [illegible]
[illegible]
از [illegible] انجا [illegible]
بعزت [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
که او بد با علی انجام و آغاز
حقیقت [illegible] منصور [illegible]
که او [illegible] دیدار [illegible]
همه اسرار [illegible] معانی
حقیقت [illegible] از ذات الهی
که هر دو صاحب اسرار بودند
تو اندر شرع [illegible] ایشان
حقیقت [illegible]
ز قول و فعل [illegible] ایشان [illegible]
حقیقت [illegible]
بقول و فعل [illegible] حاضر
[illegible] عشق [illegible] جانان
درین میدان جان [illegible]
[illegible]
[illegible] طبیعت
که تا باشی [illegible] اولیا تو
که در عین شریعت راز [illegible]
که این دم [illegible] صفائی
[illegible]

[illegible]

حجابت شرع بود اندر صور
حجابت شرع بود اندر سکها ر
حجابت شرع بود اندر بناکی
ز معنی یاب اسرار از نهان
درون را پاک گردان از طبیعت
درین بحر هم دانی افتاده
بجز تو بر اسرار آگه نیست
برآ ناهی و حیوان در تن
درین دریا عجایب بسیارست
نکوبه ز نخوی گه آلوسته هر هم
رهی یا جان تا هستی دشمن خویش
تو فارغ همچو صوابی که ابنار
دو روشن آن جهان که بینی باشد
تو نفس کافر اینجا دوست داری
بخواهد بخت خود نفس کافر
ز تقوی پاک گردان باطن خویش
عذاب نفس بردار از میانه
نکوبه و خواب حشو لید جمله
درین دوزخ گرفتار و اسیری
درین دوزخ بلاها جاودانست
درین دوزخ حسان فارغ نیستی
درین دوزخ مبادا هستی تو دربند
درین دوزخ که بیمار سقط گام
مباش ایمن که خواهی بود دائم
بلا را که اینجا خوشی نام
نه آخر این نیاز بس کلامست
چو مردان از گل پاک طبیعت
عمنی کوش صورت تمثیل معنی
با آب پاک معنی کن طهارت

وصعوبت پاک گوهر از کدورت
نماند سد اوانش هیچ بنیاد
اگه نار و ماده داری خاکی
که تقوی هست شرک ذات اعمال
سعی کوش در عین طبیعت
که تا خود چه اندر ره بجای نه
مثال جوهر و دریا و ماهیست
حقیقت حق بازی تو بتوسن
درو گوهر و بلا هر دم هر آنست
خورش خواهند اینجا که دمادم
که دام جان کی هر شی خویش
کمی در ذات خود از حرص مردار
که قلب تو صاحب جلوه باشد
از آن بیسود اندوه و درنه
نه بی دل تو و نفس تو حافظ
حجاب جسم را بردار از نفس
که تا اسرار معانی جاودانند
علاج جوهر و ماتی لذت جمله
از آن دستیر دوزخ و جحیمی
که مرغ همت از آن بیرون کانست
عسل جو بوی ای عمر آلبستی
درین دوزخ اگر مانی تو دربند
زند او جوش تنها جنب جسم درخم
بود در دست ساعی و بها نم
بلا نی تا چه خواهد بد سرانجام
ترا یک حرف این معنی تمامست
نکوبه و جواب گم سوز حسد
درو خار شو وجود را ابرای
فرو مردان در اینجا کار نیست

حجابت شرع بود اندر حجابم
حجابت شرع بود اندر نکوی
ز معنی جوهر تو پاک کن عفو
سعی ذات از پاکی بدانی
درون را پاک کن از آلایش
میان جسم که ظاهر می نماند
یکی دریاست اندر اندرونست
درو گم در طبیعت نوری داند
حقیقت جو بعض جسم از انسان
ره تو انسان را روشن
ره بیا دان که کار از دست نفس است
بلندی جو طبیعت دوست داری
تو نفس کافر اینجا پرور بدی
ترا این نفس سلطون آن حماست
ز نفس شوم اینجا اکل گردان
حجاب جسم این جور تست عذابت
عذاب نفس اگر جمله دارند
حقیقت دور جسد این نفس فانی
درین دوزخ گرفتاری که مانده
درین دوزخ همه ای دل تا کی
درین دوزخ حسان مادی آزاد
درین دوزخ بلا داری دمادم
مباش ایمن که مستی شوی بی بر
بلای دوزخ خوش هست اینجا
سرانجام تو آخر نار باشد
اگه اینجا روز آید از این دوزخ
بخور هر چه اینجا ماتوانی
زرگ یکی پاک کن الایش
بکش تو آتش نفس لطیف

بلکه بیرون تو کل راز دم ما دم
بپای نکانی اسرار معنی
بلندی را بیکدم چه نور د
بپای در درون راز معانی
که تا آینه گردانی تو روشن
همه اینجا حاضر می نماند
گرفته موج تنگ از برونست
همی جو نفس هم از خود خوی داند
از آنان بود جسم تو بر افشان
حقیقت جان کی ای بر الحد تو
که دشمن در هر دو شخص خویش تمسک
نداری مغز دل تو دوست داری
از آن نور دل از معنی بدری
که خون تو بر او و اریکاست
درون قلب جان از آن نظاره
تنت بی سهم در عین عذابست
همه ذرات از این سوز تا به
درین دوزخ دربند کانه
بیکدم دست از جان بر فشانه
گرفتار بلا با نام و با ننگ
که از جاه شمار لحظه باد
خوشی مشتی اندرون تو خرم
همیشه بر زن آتش تو کوتی تو
که ماند مستی حس پرست اینجا
خدا از این فعلها بیزار باشد
بپای مخوی بر جو هر کم
درون را پاک گردان در معانی
معنی پاک کن آلایش نفس
که معنی هست در این حرف نفس

زالایش وصوصعه و تشوی
جو ناظر پاک گردی بلدر از صعد
جو ناظر پاک گردی یاس سدا او
جو ناظر پاک گردی از نما
جو ناظر پاک گردی خلوت دل
جو ناظر پاک گردی جو عاشق
جو ناظر پاک گردی هست جاری
جو ناظر پاک گردی باز بینی
جو ناظر پاک گردی جمله دانی
کال خود تکو بین بنور بشر تو
معنی کوش صورت مر تو معنی
صفات هر چه هایی اندر اینجا
صفات جسم هایی قوت دل
صفات جان نظر کن معنی ذات
صفات جان نفس و قلب بنگر
صفات آفتاب روح می بین
صفات سیری بنگر ز باطن
صفات جملگی اندر تو موجود
صفات لوح را در دل نظر کن
صفات عرش در جانست و در دل
صفات جنت و حوران می بین
صفات آتش از نور است بنگر
صفات آب بنگر در کاو تو
صفات کوه بنگر جسم خود بس
صفات این همه جو نافی باز
جو در خلوت ببندی از نهان
درین خلوت که جانان هستی
نظر کن در دل و در جان بیرون
صفای دل هست از نور خورشید

زهر کو بخبر ای مرد خوش بوی
معنی باش اینجا صاحب درد
که چون هر از اسرار بود صاحب اسرار
حقیقت بود بوی باز یابی
مقام خویش کن تماشای سکل
بجو تا در عیانی گردی تو لایق
ز بود نفس کالبد نشان شو
ورای عرش در اسرار معنی
نظر کن در عیان تجم دراب
حقیقت جسم و جان اندر شرو
حقیقت کل شده از نور تقوی

درون را با برون کن پاک اینجا
جو ناظر پاک گردی بلدر از جواب
جو ناظر پاک گردی نفس مدد پاک
جو ناظر پاک گردی بوی خود
جو ناظر پاک گردی عشق با پی
جو ناظر پاک گردی در عیانکوس
جو ناظر پاک گردی با زمین راز
جو ناظر پاک گردی سوی یوسف
جو ناظر پاک گردی باز بینی
بده از قوت معنی جنت و رضوان
وجود تو در صفات نور حق است

در صفات جزو و کل گوید بهر نوع در اسرار
حقیقت و در بین کام اسرار حقیقه

زجان جانان نظری کن تو رهبر
که آغاز از من بد در تحسس
اگر مرد رهی گاه در باطن
بود مشکل بویی دیدار جهد
درو بدار حقیقت هر نظر کن
شده نور شمس در جمله حاصل
صفات دوزخ از نیش الحرص
درین سر جمله مشهور هست بنگر
گرفته در دو شوی بی بر
مشتوای وست اندر راز خود
حجابست این همه از خود بر اندازد
تو بی انجام با آغاز جانان
بتن نفس و هوا اشکل رستی
درون را با برون بگرفته در چون
که خواهی بخود مران نور جاوید

صفات جمله اشیاء در تو پیدا
صفات جاه بنگر در درون بس
صفات زهره در شمس و قمر بین
صفات هر چه هایی سوی افلاک
صفات جوش را اندر دلم بین
صفات فرش جسمست اندر اسا
صفات لوح از جسمست پیدا
صفات یاد موصوف است در تو
صفات خاک خود هوا است در بس
صفات بحر بنگر در درونت
جو در خلوت بدانی او کجو بست
درین خلوت سرای جان خدا
مصفا کن دل و جان هم جو عیسی
دران خوش است مشکل جوهر در
صفای دل طلب کن از معانی

جو جسم و صورتست والعلاک اینجا
دمی احساس روحانی جو دریا
معانی گیر ورانا نگر لطف حاکم
گدای ماهی بود جود و علم
دمادم مشوی او از جان تو شانی
شراب صرف و صد رازاب کوثر بر
جو شمع در وصال دوست بنگر راز
نظر کن مشکل عشق وصل
همه ذرات صاحب راز بین بر
بیا بساز ذرات رنج ما سد دقیق
اگر مانی حقیقت جاودانست
ز معنی جمله را معنی مصفا
مراد حاصل شده اندر تو حاصل
عیان نور او در جمله ذرات
حقیقت خالق در صفات هویدا
که نور او هست در جان همچون
حقیقت کو کیانی سر بین
همه سر ذاتست در تو حجت خاک
وجود مشکل عین علم عیب
درون اهل هم سر معانی
حقیقت جان درین جسمست پیدا
معنی روح معبود است در تو
نا خود در جان کانی ذات سکن
صدف در جوهر اسرار همی
حقیقت عشق سر گوهر نهفتست
فنا کن تا بیابی جاصل صرف
نظر کن جمله ارواح و حی ند
صفا نور خود در جسم در تو
اگه قدر این جوهر ندانی

جو حسن طلب در وی سوی خود کشد
حقیقت جان [illegible]
درین خلوت اگر یک بین شوی تو
ایا سالک که داری خلوت جان
بیا شو تا بقا یابی سراسر
رخود آسوده شو در کل اعمال
رخود آسوده شو ای مرد درویش
رخود آسوده شو [illegible] اینجا
رخود آسوده شو با مرد مان
بحر جانان ببین [illegible] دل
درین منزل [illegible] باش شو
رموز این بیان نه از عقل و علم
بمعنی هر که اینجا راز [illegible]
جو [illegible] جان [illegible]
[illegible] آخر کار
یقین [illegible] دل در اینجا
بگو با جمله ذرات این راز
تو باشی لیلی اینجا تو باشی
تو باشی هر چه بینی در صفات
تو باشی جمله پنهان و پیدا
تو باشی مشتری و زهره ای [illegible]
از این معنی که اسرار جوبی
[illegible]
تو مجنونی و لیلی [illegible] مطلق
تو مجنونی و لیلی در درون [illegible]
تو مجنونی و لیلی حاضر است
تو مجنونی و غم بسیار دیدی
ترا لیلی درون [illegible] بس
جمال خوب لیلی در درون است

ندای سر ربانی تو بشنو
که از جان باز یابی سر اکبر
[illegible]
[illegible] مرجان
اگر مرد رهی از خویش بگذر
رها کن [illegible] و اعمال
حقیقت مرهمی نه بر دل ریش
نظر کن بی شکی [illegible] اینجا
[illegible]
[illegible] دل
مرین گفتار از [illegible] تو بشنو
مرین معنی بچشم سر توان دید
ره معنی ز عشق و دوست [illegible]
حقیقت جسم [illegible]
[illegible] نکته دار
[illegible] حاصل [illegible] اینجا
[illegible] انجام و آغاز
چو تو بی تو شدی کل تو باشی
[illegible] از اسرار ذات
همه در تو بود اندر کل هویدا
[illegible] گوش کن ای سالک [illegible]
[illegible] دلدار جوبی
از آن [illegible] مجنون [illegible]
ترا او دم بدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
وصالی [illegible] جانان [illegible]
تو داده [illegible]
[illegible]

وصال جان طلب کن در درون تو
[illegible] خلوت دل باز مانده
ایا سالک که داری خلوت دل
[illegible] آید به [illegible]
رخود آسوده شو [illegible]
رخود آسوده شو [illegible]
رخود آسوده شو اندر فنا تو
رخود آسوده شو [illegible]
رخود آسوده شو [illegible] از دید
درین منزل [illegible] جسم [illegible]
همه [illegible] اندر [illegible]
توانی دید این معنی تو از جان
بخلوتگاه جان بنشین اول
ترا با حرف [illegible] پیدا
[illegible]
یقین راهش دارد و راه او کن
صفات خویش [illegible] ذات اول
تو باشی اول و آخر نگهدار
تو باشی آن زمان در عین خلوت
تو باشی [illegible] و ماه [illegible]
تو باشی عرش و فرش و لوح [illegible]
ترا دلدار [illegible]
تو مجنونی و لیلی [illegible]
تو مجنونی کنون از شوق لیلی
تو مجنونی و لیلی باز دیدی
تو مجنونی و لیلی [illegible] جهان
ترا لیلی است [illegible] پنهان
ترا لیلی درون [illegible] اسرار
جمال خوب لیلی آشکار است

که جان خواهد [illegible]
بدیده راز در دل باز مانده
چه گویی عاقبت اینجای حاصل
چرا تو مانده در کفر و کیش
[illegible]
رها کن [illegible] نام [illegible]
[illegible]
که داری هم تو ماه و هم تو اختر
[illegible] دل اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
بصورت [illegible]
که تا شد جسم با جانت [illegible]
[illegible] شیدا
یقین بشناس در سر معانی
همه ذرات را آگاه او کن
مرین صورت در اینجا [illegible]
مرین معنی تو از ظاهر نگهدار
حقیقت هر چه آید [illegible]
نمود نور تو در [illegible]
حقیقت ذات [illegible]
از این [illegible] خبردار
حقیقت اندر اینجا [illegible]
[illegible] لیلی
[illegible]
درون جسم و جان [illegible]
[illegible] از عشق او جان
تو از بیرون [illegible] لیلی طلبکار
دل مجنون از آن [illegible]

جمال

جمال خوب لیلی [illegible]
تو لیلی را [illegible]
یقین دیوانه و تو [illegible]
بدیدی روی لیلی ای دل [illegible]
[illegible] لیلی درین راز
جان مجنون اسیر [illegible]
عجب لیلی درون مجنون [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
جو لیلی جا دارد اندر [illegible]
[illegible] از عشق مجنون
منم مجنون و لیلی در اینجا
[illegible] جمال روی جانان
جان بیخود شدم اندر [illegible]
[illegible]
در آخر [illegible]
منم امروز [illegible] درین راز
جمال روی لیلی [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
وصال دوست [illegible]
جو لیلی در [illegible]
ترا لیلی حقیقت دوست دارد
ترا لیلی حقیقت دوست دارست
جو لیلی دید مجنون [illegible]
[illegible] عاقل
جوابش داد آن مجنون [illegible]
چو بینم روی او [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو [illegible]

جلوه [illegible]
از آن مجنون [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible]
[illegible]
که خواهد گشت مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر چه گویند
[illegible] مطلق
منم یعقوب و یوسف [illegible]
که چون مجنون شدم در عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] مطلق
[illegible] دیدن یار
[illegible] انجام و آغاز

جمال خوب لیلی هست مجنون
یقین دیوانه از عشق لیلی
[illegible]
[illegible] لیلی در اینجا
[illegible] لیلی [illegible] مجنون
[illegible]
[illegible] لیلی [illegible] مجنون
[illegible] دیوانه عشق
[illegible]
حقیقت [illegible] آمد
وصال [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمال [illegible] لیلی [illegible]

[illegible]
[illegible] لیلی
[illegible] لیلی [illegible]
[illegible] هر لحظه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افسانه عشق
حقیقت روی لیلی باز دیدم
[illegible] آمد
جو یوسف جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آخر فارغ [illegible]
که معشوق [illegible] حاصل بهانه
از آن مجنون [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
چرا مجنون شدی [illegible]

حکایت مجنون و اسرار او و صاحب طلب سوال از او کردن و جواب دادن مجنون او را در یقین کل

[illegible] دلدار [illegible]
[illegible] هر لحظه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لیلی را [illegible]
[illegible] جسم و جان [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
حقیقت [illegible] دادم [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]

ترا لیلی [illegible]
[illegible] هر لحظه لیلی
[illegible] لیلی [illegible]
جو لیلی [illegible] مجنون
وصالت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگوید [illegible] دادم
[illegible] لیلی [illegible]

[illegible]
[illegible] لیلی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا این [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] نه با هوش دادم
که مر مجنون [illegible]

جهان یابم شوم هم داستان او
همه لیلی شود دیدار مجنون
همه لیلی شوم آن لحظه در دم
منم لیلی و مجنون باز مانده
منم مجنون منم لیلی چه اسرار
همه ذرات تو مجنون نماشد
چو لیلی با همه اندر نماست
و لیکن عشق گوید آنهان کوی
رخ لیلی نگر منصور بد مست
حاش عشق اینست اینجا افتاد
نه بد منصور بد دیدار لیلی
چو منصور از حقیقت بود دلدار
رها کن لیلی و مجنون [illegible]
انا الحق می زند منصور [illegible]
ز من فارغ شدند و ما و او هان
ندیدی سر ما اما ندیدی [illegible]
مرا اکنون روش اینجا [illegible]
حجاب کین و حسد در تست موجود
حجاب کین و حسد بود [illegible]
بود در کبر و حسد مانده چو فرعون
درین کبر و منی مانده [illegible]
حسد تو تا گرفتست اندر دل
چو مردان در درون خود صفا ده
مشو غافل که دنیا با نگار
مشو غافل که دنیا هیچ آمد
مشو غافل دمی بیدار خود باش
مشو غافل که دنیا رنج و محنت
مشو غافل وصال دوست دریاب
که خواهد بد فنایی در سرانجام

که اندازم کنون جسمست و جان او
حقیقت نقطه [illegible] کار مجنون
[illegible] یکی [illegible] فراز [illegible]
مرا اینجا یکی در راز مانده
نشد مجنون و لیلی نامدار داد
فتاده در پی لیلی و [illegible] شد
ابا عشاق در شرح و بیانست
وصال لیلی از شرح و بیان کو
که با او گفت انا الحق [illegible]
که تا آگاه [illegible] اعداد
که با او داشت اندر عشق منزل
نمود خویش را می دید دلدار
که منصور [illegible] صورت نمود
[illegible] یکی که در صورت نمود
منم جان و منم جانان مردان
مگر در گور خواهی گشت [illegible]
همه جسمش سر [illegible]
که مجنون گشتی [illegible] دم
که جان [illegible]
ز ذاتی تا هستی [illegible]
که [illegible] انسان آمدی
از آن آماده در خود هر دو کل
ز جان صلوات بر مصطفی ده
تو با نفس [illegible] و دنیا پایدار است
[illegible] آمد
[illegible]
[illegible]
در آخر [illegible] شراب
مشو غافل [illegible]

شوم با من یکی در خلوت راز
همه لیلی شوم مجنون نماند
همه لیلی شوم در جود و در کل
منم لیلی و مجنون گشته باقی
دلا مجنون صفت لیلی نظر کن
همه مجنون شده ذرات اینجا
چو لیلی نماند خویش مجنون
چو لیلی با همه [illegible]
ببین منصور لیلی بود مجنون
نظر می کرد و لیلی در میان دید
حقیقت راز پیش اندر [illegible]
کجا مجنون کجا لیلی که منصور
حقیقت ذات منصور است جانش
انا الحق می زند گشته بیخود
ز من فارغ مباش و [illegible] بنگر
هر آنکو دید او اینجا [illegible]
مرا اینها نشان اینجا [illegible]
حجاب کین و حسد باشد دوام
تو در این کبر [illegible]
تو در کبر و حسد هستی چو شیطان
درین کبر و منی مشکل بماند
دمی اینجا حسد از خود رها کن
ازو غافل مشو [illegible]
مشو غافل که دنیا [illegible]
مشو غافل [illegible]
مشو غافل که غفلت دشمن است
مشو غافل اجل را یاد می دار
مشو غافل که وصل دوست اینجاست
نظر بگشای پیش [illegible]

که من مجنون ببینم آن زمان باز
درون من [illegible] بیرون نماند
مرا اکنون [illegible]
[illegible] نمایم
از این معنی [illegible] خبر کن
کنند از عشق لیلی جمله غوغا
نمایم گفت این سر تا بود چون
حقیقت نماند با همه [illegible]
شد از عشق وصال خود دگرگون
حقیقت خویش در شور و فغان دید
[illegible] و آغاز
حقیقت گشت اندر جمله مشهور
[illegible] با جان جانش
ز من فارغ شده در نقل و در دید
منم اینجا زمان [illegible]
[illegible]
فتاده کافری در عین [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
که ذرات جهان [illegible] نشان
[illegible] جائی ندانی
چو مردان [illegible]
حسد [illegible] اینجا تو بنگر
نبرد عاقلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر مرد رهی باش هشیار
مشو غافل [illegible] کام
مشو غافل [illegible]

مشو غافل

مشو غافل اگر تو مرد راهی
که [illegible] حقیقت وصل [illegible]
تو اینجا اصل یاری [illegible] حقیقت
تو اصل جوهر ذاتی [illegible]
ز اصل کاف و نون گشتی تو پیدا
از آنجا آمدی جسم و دل و جان
تو نور جوهر ذات صفاتی
اگر خود را شدی لاهوتی [illegible]
[illegible]
اگر خود [illegible]
تو بنمودست اینجا نور خورشید
تو بنمودست اینجا مشتری [illegible]
تو بنمودست اینجا [illegible]
تو بنمودست اینجا نور آتش
تو بنمودست آب اینجا روانه
تو بنمودست اینجا کوه و دریا
تو بنمودست اینجا [illegible]
تو بنمودست نور دل حقیقت
[illegible]
همه او [illegible]
[illegible]
یکی بنگر [illegible]
یکی بین [illegible]
یکی بین کفر و ترسا و مسلمان
یکی بین کین همه اینجا [illegible]
یکی بین [illegible]
مسلمانی رها کن [illegible]
تو در یکی [illegible] همچو مردان
تو در یکی [illegible] تو

که اینک لطف الحق تو شاهی
نمود عشق و از اصل [illegible]
حقیقت اصل و فرعی در شریعت
و لیک اینجا یکی جسمی نمودی

مشو غافل که گویم یادگاری
تو غافل مانده در بیرون
دم از عین حقیقت زن که ذاتی
نمودست از [illegible]

هم در بیان گوهر ذات و تحقیق کل و [illegible] و شرح منصور علیه الرحمة

حقیقت صبح ناسوتی نمایی
ولی در باطنت آن [illegible]
[illegible]
[illegible] جاودانه
ترا [illegible] ماه و [illegible]
حقیقت جمله [illegible] نور تو
[illegible] آتش [illegible] گشته [illegible]
زند آتش [illegible]
کشیده [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible]
ازو اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مشو [illegible]
[illegible] جمله جانان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زمین و آسمانها در تو پیداست
که هر چیزی که بینی خویش یابی
تو خود [illegible]
تو بنمودست اینجا صورت ماه
تو بنمودست اینجا نور زهره
تو بنمودست اینجا چرخ و افلاک
تو بنمودست اینجا [illegible] باد
تو بنمودست اینجا خاک [illegible]
تو بنمودست عرش و فرش و کرسی
تو بنمودست اشیا و ملائک
تو بنمودست نور نور جانان
همه او بین و او دان کو یکی گشت
همه او بین و ذات اوست جمله
یکی بنگر که این نقاش چون
یکی بین و درون اینجا رها کن
یکی بین [illegible]
یکی بین [illegible] و اهل زنار
یکی [illegible]
[illegible] باش
حقیقت [illegible] فنا شو
تو در یکی قدم زن [illegible] اصل اینجا
تو در یکی قدم زن همچو منصور

[illegible] اینجاست [illegible]
نمی دانی که [illegible]
نمود [illegible] از اعمال صفاتی
نمودست [illegible]
درین [illegible] گشتی هویدا
در اینجا فاش گشتی راز [illegible]
که از حضرت [illegible]
همه اشیا درون تو هویداست
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
تو بینی در [illegible]
ز بهر [illegible]
وجود [illegible]
تو خود [illegible]
قلم با لوح [illegible]
همه اندر تو [illegible]
درون جان و دل [illegible]
که کل او بود [illegible]
ببین اشیا صفات اوست جمله
ز خود [illegible]
چو منصور [illegible]
دگر اینجا [illegible]
همه از اوست [illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
تو در یکی [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]

تو در یکی بدم زن لا اله الا
تو در یکی قدم زن چون خدا اید
درین صورت نظر کن بعد ذات
تو چون آمدی از جان بیرون
تو چون آمدی در جمله ذرات
تو چون آمدی با پیر بیچون
تو چون آمدی در عین عالم
تو چون آمدی اندر صفات
تو چون آمدی در عرش اعظم
تو چون آمدی در عرش اینجا
تو چون آمدی از لوح [illegible]
تو چون آمدی از شمس تابان
تو چون آمدی از [illegible] ماه
تو چون آمدی در عین انجم
تو چون آمدی در حرف باد
تو چون آمدی در جمله خاک
حقیقت آمدی در عین دریا
وصال کعبه تو یافت منصور
درون کعبه تو داغ عشاق
تنور وش [illegible] کعبه اینجا
وصال کعبه تو هر که یابد
تو بر خود عاشقی معشوق نفسی
وصالم می نمایی دم بدم باز
جان شو همچو اول در فنا تو
جان شو همچو اول در همه دم
جان شو همچو اول در همه کل
جان شو در یکی جز این تو
صفا یکسو کن کل [illegible]
حقیقت محو شو اندر قدم تو

انا الحق گوی کاین سر مطلق
حجابت جسم دان آن پیر دادار
یقین است این همه جمله ذرات
نمودی روی خود را [illegible] چون
حقیقت هستی اینجا عین آن ذات
تو لیلی هستی و خود گشته مجنون
نمودی سر خود در نقش آدم

تو در یکی بدم زن سالک ره
تو چون منصور اینجا راز کل گو
تو چون آمدی جز این ندانی
تو چون آمدی از هفت علوی
تو چون آمدی در روی عالم
تو چون آمدی در هر چه دیدی
تو چون آمدی این راز بشنو

هم در عیان گوید و بعونی ذات و تحقیق کل و ما فی الله و سر منصور علیه الرحمة

علم بر شهر اینجا که تو از یک
بسدی اینجا یکی هرکس با امان
در اینجا باز دیدی عشق داد
ز نور خویش کردی جملگی گم
یکی کردی [illegible] آباد
از آن پیدا است در تو جمله الا
صدف گشتی و جوهر دیده الا
از آن شد در همه آفاق مشهور
عجایب این چنین ناسخ [illegible]
درون کعبه را کردی مصفا
بجز تو هیچ در کعبه نیابند
دگر هم کافری بت پرستی
وجود خویش سوی عدم باز
که تو بودی ذات در عین لقا تو
بکرد انبار اندر کو تقلید
که عالم قطع بد تو عین قلزم
که بودی جمله بود او دیدن تو
حقیقت محو شو [illegible]
بسوزان نور [illegible] تو

تو چون آمدی در عین عشق
تو چون آمدی از نه سماء
تو چون آمدی از زهره [illegible]
تو چون آمدی در درد آتش
تو چون آمدی [illegible] روانه
تو چون آمدی در عین کان
تو بینی جمله عین نیست دائم
وصال کعبه چون بند عشاق
مروح [illegible] مرکعبه دل
وصال کعبه تو یافت منصور
تمامت کعبه است ای راز دیده
تو بر خود عاشقی کم شده تو
جان شو همچو اول در صفا او
جان شو همچو اول در عیان لا
جان شو در همه یکتا صفت
جان شو همچو اول راز دیده
صفات محو کن با کل شوی ذات
حقیقت محو شو در نور خورشید
حقیقت محو شو در آخر پیش

یکی چیکو تو در هر راز تدبیر
وگرنه دان شد مستی از کل تو
مگر آن دم که باشی در معانی
حقیقت را از خود را بینی
شده عارج عجب [illegible] عالم
دل اینجا کامل خویش دیدی
یعنی اینجام با آغاز بشنو
ز ذات خویش اینجا بید دار
از آن دم چشم درسوی این دم
نمودی روی خود در فرش اینجا
رسیدی این زمان در سر قربت
جلوم [illegible] در جسم چو جامع
همه بود تو است و بود تو بود
بر آن اسرار شده اینجا یکی خویش
سپدی اندر همه چیزی روانه
حقیقت لولی در دست و جان
تمامت کعبه دیدی نیست دائم
تو بینی کعبه بین در عین آفاق
گشادستی در اینجا راز [illegible]
از آن شد در همه آفاق مشهور
یقین بگشای ای شه باز دیده
حقیقت قطع و قلزم شدی تو
که بودی [illegible] تا بید دار
که الا الله بودی در همه جا
که خود بی کشته باشی [illegible]
که بودی ای همه خود باز دیده
الهی خود یکی دیدی در آفاق
برافکن عشق [illegible] با نور یا هید
یکی گوان در اینجا جمله پیش

حقیقت محو شو ای نور جمله
حقیقت محو شو ای نور جمله
حقیقت محو شو چون هم نمودی
تو بی اصل و تو بی فرع اندر اینجا
حجابت عاشقان در جست و جو بند
حجابت عاشقان در نیست هستند
حقیقت عقل هم در اندیش داری
فنای جملگی عین تو دیدم
تو بودی بی شکی بود وجود تو
تو بودی بی شکی بردار [illegible]
تو بودی بی شکی اسرار گفته
تو بودی هیچ عنصر نیست ذات
همه ذات تو دیدند خود فنا لقا
همه ذات تو دیدند گشت عاشق
چو جز تو هیچ دیگر [illegible] یافت
که خود اندید اینجا جوهر تو
بجز تو هیچ در اینجا ندیدند او
فنا که اختیار و بود خود یافت
نمود او راز خود با جملگی باز
همه بی اینی تو هیچ است اینجا
حجاب عاشق سر هست آمد
حجابت جان وجود اندر [illegible]
تو اصل گفتی او را ادبر گفت
تو موجود چه گویی انا الحق
ز تو منصور این عز و شرف دید
هر آنکو دید از تو نیک بود او
کسی باید که زین سر راز داند
نه هر کس این دم اینجا برآید
بکلی دست از جان برفشاند

که هستی بی شکی مشهور جمله
که هستی بی شکی مشهور عقلی
که چون خورشید در آفاق شد نور
تو بی عقل حقیقت شرح اینجا
که کلی خود تو اندر یا تو گویند
هنوز عاشق [illegible] السنه
از آن بود اهمه در پیش داری
بجز ذات تو در هیچ [illegible] دیدم
لقا کردی کلی بود [illegible]
انا الحق گفته خویش [illegible]
انا منصور اندر دار گفته
برافکندی در آخر صفات
ز [illegible] ملکی خود شد [illegible] لقا
فنای جسم شد از دید لا ق
وجود جملگی اسمی یافت
بسوزانیدم [illegible] هر تو
انا تو راز [illegible] شنید او
ترا در [illegible] جملگی محبوب [illegible]
ز عشق و ذات اینجا [illegible] سر باز
حقیقت هیچ در [illegible] اینجا
که کلی [illegible] گشت و هست آمد
که بین خود از آفاق [illegible]
انا الحق زد تو [illegible] گفت
نباطل یافتی از آن [illegible] حق
حقیقت [illegible] تو در صدف دید
وجود خویش را که بردار
یکی گفته از این سر باز داند
کسی باید که چون او سر براند
بجز جانان کسی یکی نداند

حقیقت محو شو در آفرینش
حقیقت محو شو اندر دو عالم
حقیقت محو گرد [illegible] جان [illegible]
همه باز از تو است و تو خدایی
حجابت عاشقان محبوب گشته
حجابت عاشقان [illegible] جانا
نخواهی [illegible] بی شک خود جمله
تو بودی بی شکی [illegible] منصور
تو بودی بی شکی [illegible] مطلق
تو بودی بی شکی در خود [illegible] دار
تو بودی خود نمود [illegible]
ز تو منصور [illegible] اینجا
همه ذات تو دیده خویش در [illegible]
همه ذات تو دیدند اینجا [illegible]
جان در بحر ذات [illegible]
لقای تو عیان [illegible]
جان اندر صفات کشف صورت
جان در عشق [illegible] مست
یعنی بود [illegible] جان و دل دید
وصال [illegible] باقی در عین الم او
حجابت [illegible] اظهار
حجابت [illegible] بی یافت
الهی بود صورت با معانی
ز تو منصور بردار است اینجا
صدف [illegible] راز دیده
ز منصور از حقیقت [illegible] انا الحق
وصال [illegible] اشانده [illegible]
نشانه عشق [illegible] تا تو [illegible]
فنای خود [illegible] مست عشقند

یکی گو ان در اینجا جمله پیش
انا الحق گوی اینجا کز دم [illegible]
در این جا و در این [illegible]
عجایب [illegible] از خود خدایی
که خود را هم بدست تو [illegible]
نمی باید خود از این [illegible]
که هستی [illegible]
که گویی [illegible] خود اسرار [illegible] منصور
ز دید اینجا [illegible] انا الحق
ز عشق خویش [illegible]
ز عشقت [illegible]
بجز تو هیچ [illegible] در اینجا
جان عاشقان [illegible]
تا [illegible] فنا و یافت [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
عیان [illegible]
که صورت عشق [illegible]
[illegible] تقلید
[illegible] عدم [illegible]
که [illegible]
که خود ذات تو در خود بی شکی یا
ز تو [illegible] کل راز معانی
حقیقت [illegible] است اینجا
درون خود [illegible] راز دیده
که در ذات جهان گویند الحق
وجود خویش [illegible]
[illegible]
لقای جان [illegible] مست عشقند

حاضر باشد ز یکتائی جانان
جان شد چند وصف خویش اینجا
حال دوست چند عاشق او
بگوید چند بعد خویش جانان
برسوائی توانی یافت محبوب
برسوائی توانی دید رویش
کمال است بشری در حضرت یار
اگر گشته شوی در کوی جانان
اگر گشته بگوی قربت یار
اگر گشته شوی مانند …
اگر گشته شوی چون خضر تو
اگر گشته شوی مانند منصور
تو باشی این زمان دیدار اعم
اگر گشته بخواهی گشت در کوی
… داری گشتی در بر یار
چه باشد جان بسر شرح دارم
چه باشد صد هزار از جان جهانم
رهانم خود از این یکتائی
دمادم می‌کنم روی رجائی
بود کز صورتم فانی کنی تو
از این صورت که راز دیدم
جو اینجا وصل دارم از رخ تو
چو سر آخرت زاول بدیدم
مرا عشق تو خواهد کرد کشته
مرا عشقت کشد آخر نزاری
مرا عشقت بخواهد کشت دانم
بکش باز زنده که هم …
بکش باز زنده جاوید باشم
بکش عطار تا جان بر فشاند

کرا باید عین رسوائی جانان
که پنهان باشد اندر عشق پیدا
بماند بی‌نشان موجود از او
که پیدا بود هر گاه پنهان
نیابی راز تا …
اگر گشته شوی در خاک کویش
شود آنگه رسی در قربت یار
بیابی همچو منصور دیدار جانان
رسی اندر زمان در حضرت یار
نماند …
سوی … حقیقت …
سوی اندر … عشق منصور
حقیقت در عیان اسرار اعم
بیابی … باشی در یقین دوست
بر از این زندگانی تو عطار
دگر می‌گویم و بانگ تو دارم
که عاشق … دلدار باشد
که هم گشته است اندر جدائی
… از دی رهائی
… صورت … تو
… از دی … تو رسیدم
که زین صورت … تو
اگر چه صورتم کل ناپدیدم
که آخر باز با عین رسته
کنم در سر عشقت … داری
که زین صورت … دارم
شوم آخر عشقت اندر …
ترا من بنده جاوید باشم
که جز ذات تو موجودی ندانم

کمال عشق درد راز باشد
کمال او وجود دوست باشد
حقیقت … باید ز سر سوز
کشد رسوائی عشق حقیقت
برسوائی توانی یافت دلدار
برسوائی اگر گشته شوی تو
اگر گشته شوی این سر بدانی
اگر گشته شوی دل زنده گردی
اگر گشته سوی درش جانان
اگر گشته شوی مانند معشوق
اگر گشته شوی چون نور …
اگر گشته شوی مانند عطار
تو باشی جوهر کل …
اگر این سر بدانی از نیابی
… جواهر بردن
مراد از جان چه باشد تا بدانیت
چه باشد جان … جانم
… هست
مرا ماهیت صورت هست آدم
ز دست صورت اندر صد بلا ام
ولیکن … هست در وی
ولی رادم … در اینجا
مرا عشق تو … دادم
مرا عشقت بخواهد کشت آخر
مرا عشقت بخواهد کشت …
حیاتم … از خود یکبار
بکش باز زنده گردانم …
بکش عطار را تا باز یابد
بکش عطار تا اسرار ای جان

ز عشق دوست او سر باز باشد
حقیقت مغز کل نه پوست باشد
… آن …
برانداز در رسوائی طبیعت
اگر آئی تو چون حلاج بر دار
… آن عشق شوی تو
ز کشتن … زنده گانی
چو خورشید شوی کل …
سوی خورشید همچون ماه تابان
تو باشی … دیدار آفاق
تو باشی حق … کل در
تو باشی … دیدار جبار
اگر این سر …
شوی گشته تو …
… جان بخواهد بردن
کنم اینجا … خاک یابت
مرا مقصود … جانم
… جانم …
مرا آرام … دلارام
بکش … جان …
حقیقت … دارم …
مرادم هم تو بتوانی در اینجا
وصال … از تو …
… شوم آنگاه ظاهر
… دوست تو
… هستم اندر عین دیدار
… الکل
… خدمت …
… دیگر … ای جان

بکش عطار با دیدار بنده
… الوهیت …
درین …
درین …
درین … آن جان …
درین … خاک
درین … کشتم گرفتار
… تو …
… شناسد … اینجا
مرا از عهد تو …
مرا از آن عهد جان اندر …
مرا از آن عهد کل جان …
مرا عهد تو اینجا …
مرا عهد تو یاد است …
مرا عهد تو یاد است و تو …
ز عهدت این زمان …
ز عهدت … تو …
مرا چون … جامع …
تو بخشیدی مرا …
ز وصلت …
…
حقیقت … عشقت …
جان … کار
ز فضلت …
چو گفتی … تو باشی
همه گفتار … اینجا
حقیقت چون …
حقیقت چون …
خدا …

تو از مو تو از اسرار …
… از …
… پادشاهی
…
…
در آخر هستم …
…
…
…
اگر از …
…
…
…
…
بکش تا باز …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…

تو او را می‌کشی …
درین …
درین …
درین …
درین …
درین …
…
…
در آن عهدی …
مرا از آن عهد دارم …
مرا از آن عهد … دیدم
مرا از آن عهد …
مرا عهد تو یاد است …
مرا عهد تو یاد است …
مرا عهد تو یاد است …
ز عهدت …
ز عهدت …
تو بخشیدی …
تو بخشیدی …
…
…
ز عهدت …
همه …
…
حقیقت …
چو تو …
…
انا عطار …
خدا …

خداوندی …
بماندست این زمان …
…
که از عشقت …
…
…
…
…
در آن …
…
…
…
…
…
مرا …
…
مرا …
…
…
…
…
…
حقیقت …
در آخر …
…
که … دل و جانم …
…
مرا …
خدا …
…

بکش عطار

خدا باشد ای دانای اسرار — نهان اندر جهان صورت پدیدار
خدا باشد اینجا راز دیدی — محمد [illegible] باز دیدی

خدا باشد چه پیدا و نهان — حقیقت راز می گوید ز هر سان
خدا باشد در سلطنت بگشاد — همی گوید ترا هم شیوه اسرار

خدا باشد که گوید که چو نم — یقین با تو درون هم برون هم
خدا باشد اکنون بیش باش — کان بر دار اینجا بیش [illegible]

خدا باشد هم اینجا و آنجا — نهان بود و کنون پیدا شد اینجا
خدا باشد اینجا راز گفته — ترا اسرار کلی باز گفته

خدا باشد مثل همچو منصور — اناالحق می زند تا همچو منصور
خدا باشد ای جان تو سر — زبان [illegible] که اسرار ظاهر

خدا باشد چو منصور حلاج — نهاده بر سر دار از سر حق [illegible]
خدا باشد اینجا گاه او [illegible] — [illegible] تو اناالحق

خدا باشد [illegible] فاش [illegible] — [illegible] درست [illegible]
خدا باشد بسته عشق [illegible] — [illegible]

خدا باشد اینجا ره او عیان — نظر گاهی وحدت [illegible] سر نهان
خدا باشد وی گوید تو شعر — [illegible]

خدا باشد دید مصطفی هم — حقیقت انبیا و اولیا هم
خدا و مصطفی دیده [illegible] — [illegible]

خدا و مصطفی مثل [illegible] — ترا در جان همی گویند اسرار
خدا و مصطفی دان حقیقت — حقیقت از خدا از احمد شریعت

شریعت ره سپر دستی ز احمد — [illegible] تو منصور [illegible]
حقیقت از خدا دان [illegible] — همی گویی از این دم راز [illegible]

ره شریعت حقیقت کل [illegible] — اگر چون حقیقت [illegible]
حقیقت شرع دان از شرع احمد — ز شریعت دم زن اینجا [illegible]

حقیقت شرع دید مصطفی را — که دید مصطفی کل خدا دان
محمد با خدا هر دو یقین است — نظر کن رحمة للعالمین است

هر آن چیزی که [illegible] مصطفی را — حقیقت جان [illegible] ولا است
ره احمد ره [illegible] است — محمد مشکل [illegible] خدا است

[illegible] در سلوک مصطفی [illegible] — از آن بنموده در دید [illegible]
[illegible] مصطفی از دم زدی [illegible] — زهی [illegible] اینجا [illegible]

دم او در دم تست ای گوینده — از آن از دم او راز دیده
منه پای از حدود شرع بیرون — و هم از مصطفی پیر راز [illegible]

ره احمد که [illegible] — که او دید است کل دیدار احمد
تو احمد در دل و جان دوست داری — همه مغز [illegible] پوست داری

ز احمد مغز جان آباد گردی — حقیقت از جهان آزاد گردی
رهت احمد نمود ای پیر عطار — از او گویی از آن [illegible] اسرار

رهت احمد نمود اینجا حقیقت — اگر وی با تو هستی عین [illegible]
رهت احمد نمود و [illegible] منصور — ترا در جمله عالم گر مشهور

ترا مشهور گه اندر [illegible] — رسانیدت که هستی [illegible]
دمی کاینجا زدی از مصطفی [illegible] — از آنش اندرون پر صفا [illegible]

دمی کاینجا [illegible] — در [illegible]
دم احمد ترا در جان است اینجا — دلت [illegible] اینجا

دم احمد تو داری [illegible] — حقیقت [illegible]
دم احمد زدی بر راستی تو — از آن [illegible] راستی تو

دم احمد درون تو چو جان [illegible] — بسی اینجا ترا شرح و بیان گفت
دم او در درون [illegible] — حقیقت اوست [illegible]

بس احمد مختار تا [illegible] — ترا اینجاست تا او عشق بازی
ببین تو مصطفی هر دل [illegible] — دو عالم را [illegible]

دلت چون مصطفی [illegible] — از آن از او تو در عین العیانی
هر آنکو شرع احمد داند اینجا — محمد [illegible] اینجا

ز احمد هر دلی کو راز یابد — چو [illegible] باز یابد
ز احمد گر تو آگه [illegible] — شود [illegible]

ز احمد جمله اینجا در [illegible] شد — از آن بر اولیا او در [illegible] شد
ز احمد راز دان بر تو شناس — [illegible]

ز احمد راز دان [illegible] — چو جان [illegible]
ز احمد راه بین [illegible] — بدان اسرار ما را [illegible]

ز احمد گر شوی اصل چو عطار — رحیم و جان [illegible]
ز احمد گر شوی اینجا [illegible] — شوی آگاه [illegible]

ز احمد گر شوی واصل در اینجا — کنی دیدار ما حاصل در اینجا
ز احمد گر شوی اصل چو [illegible] — [illegible] که این [illegible]

ز احمد گر شوی اصل چو آدم — ترا احمد یقین سر دمادم
ز احمد گر شوی اصل چو نوح — [illegible] روح

ز احمد گر شوی اصل تو بی بیم — بسوزی تو بیا در شرح [illegible]
ز احمد گر شوی واصل چو موسی — شوی [illegible] دل تو [illegible]

ز احمد گر شوی اصل چو [illegible] — کلام تو سوی دانش [illegible]
ز احمد گر شوی اصل چو یعقوب — [illegible]

ز احمد گر شوی اصل چو [illegible] — جمال یار بنمایی [illegible]
ز احمد گر شوی اصل چو [illegible] — شوی [illegible]

ز احمد گر شوی اصل چو یونس — خدا بینی درون جان تو چون [illegible]
ز احمد گر شوی اصل چو عیسی — شوی در عشق [illegible] مصطفی

ز احمد گر شوی واصل چو احمد — شوی [illegible]
ز احمد گر شوی اصل چو منصور — شوی ذات [illegible] علی [illegible]

ز احمد گر شوی اصل چو عطار — [illegible]
ز احمد واصلی در قربت او — [illegible] حضرت او

ز احمد واصلی در قربت ذات — هر آنکو باشد از او جمله [illegible]
ز احمد واصلی در شرع احمد — دم او می زنم [illegible]

ز احمد واصلی ره [illegible] — حقیقت او [illegible] کل [illegible]
ز احمد واصلی [illegible] — هر آن [illegible] گفتم اوست [illegible]

ز احمد گفتم این شرح و بیانها — [illegible] احمد آمد جان [illegible]
ز احمد گفتم این راز [illegible] — هر آنکه [illegible] معانی

ز احمد گویم و از او شنوم باز — [illegible]
چو احمد شاه در عالم آمد — حقیقت [illegible] آدم آمد

چو احمد شاه جمله [illegible] — همه از او [illegible] گشادند
هر آنکو ره دهد احمد [illegible] — [illegible]

هر آنکو راه دهد دید او یابد — یقین از دید او [illegible]
هر آنکو ره دهد در صحبت [illegible] — [illegible]

هر آنکو ره دهد در سر چون — خدا اینجا [illegible]
هر آنکو ره دهد در وصل [illegible] — هم اینجا [illegible] اصل [illegible]

هر آنکو ره دهد [illegible] — شود [illegible]
هر آنکو بد صفا [illegible] اینجا — حقیقت [illegible] آن [illegible] اینجا

حقیقت واصل [illegible] جان [illegible] — یقین [illegible]
حقیقت راه [illegible] — در اینجا [illegible]

حقیقت واصلی گه از دو عالم — [illegible]
حقیقت ذات اینجا گاه [illegible] — چو [illegible] آگاه [illegible]

چو ز احمد گشت واصل [illegible] — [illegible]
هر آنکو آن راز [illegible] — [illegible]

هر آنکو جست [illegible] او — [illegible]
هر آنکو جز محمد [illegible] — [illegible]

هر آنکو جز محمد دید اینجا — یقین [illegible]
هر آنکو جز محمد [illegible] — حقیقت [illegible]

هر آنکو جز محمد راز [illegible] — کجا [illegible] اینجا باز [illegible]
هر آنکو جز محمد [illegible] — [illegible]

هر آنکو راه او جست و دم او — ز شرع او [illegible] اینجا همدم او
حقیقت [illegible] — در آخر [illegible] یابد

ابا او باش از او تو [illegible] — [illegible]
ابا او باش تا [illegible] کل — برون آرد ترا [illegible] دل

ابا او باش با جانت نماند — در اینجا راز جانانت نماند
ابا او باش اینجا [illegible] — [illegible]

ابا او باش جان اندر جهان [illegible] — چو او جانت [illegible]
ابا او باش تا در قربت او — شوی مشکل [illegible]

ابا او باش با ذاتت نماند — حقیقت [illegible] نماند
ابا او باش [illegible] — گر [illegible]

ابا او باش اینجا تا تو [illegible] — گر [illegible]
ابا او باش [illegible] — اگر تو [illegible]

ببین واصل از [illegible] — [illegible]
محمد با خدا داند کل ذات — اگر [illegible]

محمد رحمة الله وحید است
دوای ما کا شفای حقیقت
دوا از مصطفا جوی و محمد
محمد با تو است ای کار دیده
محمد با تو است از راز بین
درون جان محمد را نظر کن
درون جان بود راز بیش ذات
درون جان که یعنی مرد عالم
از و واصل شوای مرد یگانه
از و واصل صور اشیا برآمد
زمین و آسمان خاک در او ست
طفیل او ست اینها همه بینی
ز نور او ست عرش و فرش و کرسی
ز نور او ست حوری در او جان
ز نور او ست عکسی اندر افلاک
ز نور او ست حوری [illegible]
ز نور او ست حوری [illegible]
ز نور او ست حوری در کوه [illegible]
ز نور او ست یک ذره سوی باد
ز نور او ست یک حوری سوی خاک
ز نور او ست حوری سوی دریا
ز نور او ست حوری در صدف در
زمین و آسمان از نور او بین
محمد نور ذات است ای جهان بین
دلا جان در ره احمد برافشان
دلا در وی ببین کو دید با دست
چو دیدی جز و لیکن سست معنی
از و اینها طلب کن دید معنی
ز نور او باز دیده پیر رهبر

همه زکور عشق و او طلب است
که او همه اسرار شریعت
اگر معنی از نبی دو عالم در
چرا غافل بدی بر جاد دیده
سر خود کرد روی احمد باز بین
دل او جای شد تمیز او خبر کن
حقیقت او همه جان اکنی بود دار
بگی کرد و نه شد چرا که محرم
که تا با حق نهانی جاودانه
عیان صورت او شد ابر البدار
خوشا آنکس که حال چند ارست
معنی چرا او اگر صاحب بینی

دوای جمله عالم احمد آمد
دوا از مصطفا جو تا توانی
دوا از مصطفا جوی [illegible]
محمد با تو است بنگرش زودی
درون جان ببین دیدار احمد
درون جان صفای نور او بین
درون جان چه جویی یار او را
از و واصل شو و دم زن ز احمد
از و واصل شو و [illegible]
از و واصل شو و بر گوی [illegible]
رخ همه مصطفا نور خدا هم
الله نور او بیند در افلاک

در صفات محمد صلی الله علیه و آله و عیان او در وجود و کل
که وجود ست هر نوع دریابد علیه الحمد

فکندم بر تو ای در هر جاویه
همه ذرات او را مستتری بین
از آن خرشاند اینها همه تا قف
از آن او ست اینها عالم آباد
از آن کل شود جمع او پاک
از آن موسته اندر شور و غوغا
و ز اینها ماند نور جوهر
فغان شود در حضور او بینی
بسی نور بود او کون و مکان
در آخر در رهش مشکل برافشان
جهان جمله شد در ره کارت
همه عالم مریدت و او سرور
که بنماید مرا اسرار معنوی
ز نو کل دم زد ای شاه سرور

ز نور او ست حوری [illegible]
ز نور او ست حوری بود زهره
ز نور او ست یک ذره در آتش
ز نور او ست یک ذره سوی آب
ز نور او ست یک ذره سوی کوه
ز نور او ست یک در صدف دار
ز نور او ست اشیا سر بسر نور
اگر نور ذات او حقیقت
محمد نور ذات است او معنی [illegible]
دلا جوی بین [illegible] معنی
همه در اسم [illegible] عشق در معانه
از و اینها طلب کن تا بیابی
رهی معنی تو صورت گرفته
ز نور او باز دیده اندر اینجا

که این آسمان شکل و بنا آمد
که تا یابی شفا از ناتوانی
بسوی مصطفا از جان شتابی
تو را از دل همه با مصطفا گوی
حقیقت بیخود از اسرار احمد
در عالم را کی عشق او بین
دل و جان در فدا آنش باز او را
سر خود کرد هم از و گوی انا الحق
حقیقت جوهر کل بود ز انجا
بحر او همه شکل یا شوی ظاهر
از آن او نشوای اینها بود
کجا این منزلت دیدی همی خاک
جم کرد ز روحانی چو قدسی
حقیقت بود تو از خورشید تابان
از آن شد سالکان هستند مشتاق
از آن اینجا که آمد چار باب
از آن شد در همه آفاق [illegible]
از آن آتش شد است اینها یکسر آتش
از آن کل شود صنع جهان پاک
از آن جوهری آرد با سلوک
ور اینجا می نماند در شهود او
از آن مشتق شده اسرار حضور
کجا کنجد درین معنی طبیعت
نشان انبیا او صاحب اسرار
که چرا او ست آن صاحب یقینی
ور اینجا [illegible] صاحب قرانی
چو او باشد نه ز دم شناسی
وجود جان مصور گرفته
فکنده در همه آفاق غوغا

ز تو ره باز دیده در معانه
ز تو در قربت عزت رسیده
ز تو اعیان کلی باز دیده
ز تو اثبات الا الله گفته
ز تو دیده ز تو گفته حقیقت
تو می دانی که جان و سر برافشاند
کسی کو باز دید عین دیدار
تو بینی اصل و هم فرع تو دیدم
چو فرع است اصل ذات تا ملت
طلب کار تو اند تو هر دو [illegible]
طلب کار تو جمله سالکانند
طلب کار تو اینها همه بینم
طلب کار تو اند این جان [illegible]
طلب کار ست دل در قربت تو
طلب کار ست خورشید و فلک هست
طلب کار ست سر [illegible]
طلب کار تو اینها مشتری است
طلب کار تو اند اینجا نجومات
طلب کار تو کرسی گشته با لوح
طلب کار تو اینها جای دوزخ
طلب کار تو است اینجای آتش
طلب کار تو است اینجای آب
طلب کار تو است اینجا گل
طلب کار تو می بینم ملائک
همه در تو جان مشتاق [illegible]
همه از آرزوی تو شده [illegible]
اگر آدم بد از تو دید او را
اگر هم شیث بد از شوق روی
اگر هم بود اسماعیل ای جان

رسیده هم صاحب قرانی
جمال پیشانی باز دیده
ز نور روی خوبت راز دیده
گذشته از برون عرش [illegible]
سر و همره ترا راه شریعت
ز بهرت جمله بر خاک در افتاده
چو منصور آمد از شوق تو بردار
حقیقت مشکل شرع تو دیدم
درون جزو و کل در عین خالی
همه اندر اینجا که جو هستند
فتاده در رهت کون و مکانند
تو می دانی که در عین الیقینم
نه چیزی که شده ابداع او
فتاده [illegible] اندر حضرت تو

کجا دانند سر از سر علویات
کجا بوی [illegible] اولان روح
فسرده گشته از شوق تو دوزخ
همی سوزند ز شوق روی تو [illegible]
که نور تست در روی جان در تاب
نمانده دایم اندر کوه [illegible]
تو بی [illegible] شده در جمله مشکل
که در نور تو کلی طاق [illegible]
گشته [illegible] اندر [illegible] با ذل
حقیقت از تو هم انجام و آغاز
شده اینجا جان [illegible]
ز عشق خویش [illegible] قربانی

ز تو ره باز دیده در سر راه
ز تو در ذات معنی راه کرده
ز تو لا [illegible] الا شده [illegible]
ز تو تا [illegible] از شوری فکنده
تو می دانی که مشکل از تو دم زد
کسی کو باز دید [illegible] منصور
حقیقت منشأ عشق آمد [illegible]
اگر فرع تو بنمود لیکن شرع
طلب کار تو اند اینجا همه کس
طلب کار تو اند اینجای [illegible]
طلب کار تو نور تو در وجودی
طلب کار تو می جویند راز [illegible]
طلب کار ست جان در تو طلب کار
طلب کار ست اینجا جمله اشیا

در صفات محمد رسول الله علیه الصلوة والسلام که اشیا
در بیان او طلب کارند و عیان از هر نوع در خود

طلب کار تو اند افلاک عرش
طلب کار تو اینجا که بهشت
طلب کار تو است افلاک و انجم
طلب کار تو است اینجا که ماه
طلب کار تو است اینجا [illegible]
طلب کار تو است اینجای دریا
طلب کار تو می بینم دو عالم
همه از آرزوی روی تو ای جان
همه از آرزوی روی تو [illegible]
اگر هم نوح از شوقت ای جان
اگر هم بد خلیل از شوق دیدار
اگر هم بود اسحاق [illegible]

ز دیده دم کل عیان انی انا الله
برافکنده در اینجا هفت [illegible]
درون جزو او کل [illegible] شده کل
همه [illegible] از تو زنده
ز شوق [illegible] در کون [illegible]
ز [illegible] در تو شده جمله مشهور
که ذرات دو عالم [illegible]
اساسی که اندر اصل و فرعت
تو بینی جمله [illegible]
تو [illegible] حقیقت [illegible] ذات
[illegible]
که تا [illegible] بیابند جمله بادت
نمایش مشکل اینجای [illegible]
که تا [illegible] بیابند از تو اینجا
از آن ما نور [illegible]
همی گفته ترا در عین [illegible]
نهان و دل [illegible]
حقیقت نور تو افشانده [illegible]
[illegible]
همه در بحر عشق تو شده گم
از آن که تمامت از تو [illegible]
که تا [illegible]
از آن خورشید [illegible]
تمامت انبیا [illegible]
شده از جان و دل [illegible]
شده [illegible]
فتاده در سر [illegible]
شده اینجا که از [illegible]
ز عشق روی تو شده [illegible]

اگر هم بود یعقوب از غم تو
اگر هم بود موسی گز بنک
اگر هم بود جرجیس از عنایت
اگر هم بود حیدر با تو همسر
تمامت در تو صاحب درد
تمامت سالکان راه دیده
رهی بگذشته از کون و مکان
رهی بگذشته اندر لیل معراج
رهی دیده تمامت از نی تو
رهی دیده که جمله در تو پیدا
رهی پنهان اینجا کم اساست
رهی گفته در اینجا هیچ دیده
رهی عطار از تو هست حیران
رهی عطار در تو ناپدیدار
رهی عطار در سر محمد
رهی عطار تا خود از بیاش
تو مگذر از زمین ای پیر عطار
تو مگذر زین عیان آمد بیش
ازو خواه این بیان پیری خواهی
ازو خواه این بیان تا هیچ نماند
ازو خواه این بیان تو ذات او را
چو داری با خود اینجا ترا همه
همه بنگر که کل دیده ذاتست
چو دید مصطفی دیدم حقیقت
ازو واصل کنم مر عاشقان را
که تا چون شوید اینجا حقیقت
محمد باز بیند جمله در خود
چو احمد روی بنمودست جانم
فرید الدین محمد هست نامم

درون ریش آمد مرهم تو
ز عشقت گشت عطار اردنه
ترا شد ما به مایه در هدایت
حقیقت راز تو دانند و شد سر
شدند و باز دیدند آخر فهم
شدند از مهر روی سر برینه
طلسمند این همه در عشق ان بود
ز جزو و کل بتو جبریل محتاج
تمامت جزو و کل در از نی تو
همه ذرات از عشق تو شید است
بمعنی شرع بی چه رفعاست
چو تو دیگر نشی هرگز بدید
شده از تو بکل پیدا و پنهان
شده والد فشاند سر ترا اسرار
شده از جان تو منصور و مویه
بگو جمله اسرار عیانت
که بنمودست جمله اسرار
که پیدا شد مراد در عین بیش
که خوش آسوده در هر کس نشانه
بکل بگذشته از هیچ برگشاده
که می‌دانی یقین آیات او را
حبیب حق او که حق نسبت آورده
محمد در همه اسرار ذاتست
سپهم راه شرع اندر طریقت
یقین آنگه رسانم سالکان را
ای شکل پاک از دید طبیعت
شوند فارغ یقین از شکل و از ید
درون جزو و کل عین العیانم
محمد دان اینجا جمله کا هم

اگر هم بود یوسف همچو راز
اگر هم بود ایوب بلا کش
اگر هم بود عیسی صاحب اسرار
تمامت اولیا از تو نمودند
تمامت از تو اظهار از دیده
تمامت واصلان در عین دیدار
رهی بگذشته از تو هیچ اعلا
رهی دیده جمال بی نشانه
رهی دیده در اینجا ذات بی چون
رهی از تو شده پیدا شریعت
رهی در جمله تو نموده دیدار
رهی در جان عطار آمده راز
رهی عطار از تو راز دیده
رهی عطار در تو کل شده هم
رهی عطار کز سر کار هم
رهی عطار کا بیمار از دیدی
تو مگذر زین خبر شاه سرافراز
ازو خواه این بیان در جان نشیب
ازو خواه این بیان پیدا چو بی چون
ازو خواه این بیان … خود
ازو خواه این بیان … انظر
همه بنگر اینجا هم دیدی
همه بنگر اینجا هم تا بی
ازو بنگر اینجا جوهر ذات
ازو واصل کنم تا جمله دانند
چو مر واصل شوند ور از ببینند
محمد باز بینند از شریعت
حقیقت هر چه نام دارم
ازان یکرا او علم دمی دارم

تو در یافته آخر عز و اعزاز
ز شوق عشق تو در هیچ خوش
ز شوق تو خضر آمد ابر داد
کرامات و ولایت کز تو بوده
رو صلت روی معنی باز دیده
شدند اینجایگه از تو پدیدار
درون جزو و کل پنهان و پیدا
حقیقت این حقیقت هم تو دانی
خدایی واسطه تو تو چه چون
درو معنی بنمودستی حقیقت
عیان در جان صورت ناپدیدار
نمودی مر ورا انجام و آغاز
ترا در جان خود کل باز دیده
انا الحق گفته از تو راز مطلق
محمد را یقین دیدی الهی
محمد در درونش باز دیدی
که او آخر ترا که سرافراز
که داری در درون جان همه بیش
که بنماید خود کل هیچ و چون
چو هر بود داری اینجا اصل خود
وجود خود مر او را خاک ره کن
چو او اندر همه چیزی پدیدی
ولی چون مصطفی هم گز نیابی
که تا واصل کنم مر جمله ذرات
محمد را ببینند گر تواند
سراپا را محمد باز بینند
سپارند آنکه از وی طریقت
ازو پیدا حقیقت کام دادم
که چرا از مصطفی چیزی ندارم

مرا این

مرا این سر محمد برگشاده دست
مرا این سر گو دادم عیانست
که در یکی نیم اینجا قدم سر
دو عالم را نگی دیدم در اینجا
جواو دیدم که اشکی جزو و کل نیز
چو دیدم بود گنج کل محمد
ز گنج او بسی درهای اسرار
ز گنج او تمامت یافته اند
در این گنج هر کار برگشادیم
ازین گنج معانی بهره یابند
چو مر این گنج بر کل برگشاده اند
ببر این گنج در اسرار افشانند
که کل این طلسم و نقد جسمش
شود عشقش حقیقت آخر کار
نماند گنج کانرا هیچ کس منع
یکی گنج صفات اندر اینجا
ز گنج اولت اشیا نماند
که گنج ظاهرست مر جمله اشیا
بکش … انا گنج بنگر
نظر کن گنج هر جوهر آیانی
چو گنج ذات بینی … هم
یکی گنجست اسم ار بدانی
یکی گنجست در عالم که … سر
یکی گنجست پیدا و نهانی
یکی گنجست در عالم گرفته
یکی گنجست در تو در نشان ن
یکی گنجست کز … این گنج
یکی گنجست … الهی
زمانی نامه … جوهر

حقیقت جوهر در جان نهادست
که جان و صورت … نشانست
که دیدم از وجود از علم …
محمد را از همه بگزیدم اینجا
تم او بلا در عین ذل نیف
ز هر بود اشیا گنج کل محمد
بر اشیا … در اینجا اسلیاد
نمی دانند جمله با حسب اند
تمامت سالکان … دادم
بر اینگاه ز دل او ز هره ماند
ز جان و دل ز سر خود پیدا اند
بگفت … بحق بیننها پدیدار اند
که خرد … عین …
طلسم گنج گوانند پدیدار
کسی … انکو نه بیند
حقیقت گنج ذاتست اندر اینجا
چو گنج ذات پیدا نماند
که در نقد تو اینجا گاه پیداست
دگر آن گنج را بی هیچ بنگر
بر ایشان … نهانی
حقیقت هر دو در …

مرا این سر از و گشته پیدا
جان در …
عدم را محو کردم در نهانی
جواو بر جزو و کل … چنینم
بسی دیدم بلا در هیچ اینجا
ز گنج او جواهر یافتیم …
ز گنج او بسی جوهر فشاندم
گنج او آنکه هست جوهر
در این گنج کل امکن نه بیند
در گنج معانی برگشاده اند
در این گنج گشاده دست عطار
جان این گنج او خواهد نمودن
طلسم و گنج را خود آورده ام
طلسم اینجایگه چون شکند باز
که گنج اینجا دو است ایدر یکی است
از اول گنج ذات آنگه صفات
ز اول گنج … اینجا بینی
صفاتی هست اینجا گنج معنی
چو گنج این صفات … پدیدی
جو گنج اینجا مر ایشانی یکبار
یقین این گنج را آن گنج …

اگر چون منصور گشتستم هویدا
اگر کلی تا محمد … ام
یکی گشتم ز اسرار معانی
از آن بشکل در عین الیقینم
شد آخر بانم اندر گنج اینجا
یقین ذات ظاهر یافتم …
بعرش و فرش مه و ماه و جو افشاندم
مرا آن جوهر هست اندر …
اگر چه می بر اینجا می نه بینند
همه در گنج … نمانند
همه آفاق را …
در آخر …
…
شود پیدا ازو انجام و آغاز
معنی و صورت بشکل است
از آن ذات آخر در …
نظر کن کز تو صاحب نسق
نیابی تا نیابی …
بصورت خوب و شکل و بد پدیدی
حقیقت گنج ذات آید پدیدار
درین …
همه جانست با جانم …
از اول صورت آدم گرفته
یقین در تو اگر این کل بدانی
وجود تو طلسمی بود پدیدار
…
درون … آسوده شید
اگر از عاشقانی گنج بنگر
بسی … اینجاگاه هر گنج

در صفات گنج جان گوید و عیان ذات و تحقیق از محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

از اول صورت آدم لعمه
هر اران جوهر اندر …
بسی … اینجا …
گرفته نور آن از همه تمامی
گرفته نور آن در هشت آخش

یکی گنجست در تو ناپدیدار
یکی گنجست کان ذات الهیست
یکی گنجست ما ورا به بینند
ز ما هیچ نامه این گنج بنگر
ز ما هیچ نامه دیدم همه گنج

که از آن گنج اینجا آشکارست
مرا گنجیست حاصل تا بدانند
مرا آن گنج حاصل شد سبکبار
که ابمام اینجا گنج اسرار
که ابمام اینجا گنج تحقیق
که ابمام اینجا گنج معنی
که ابمام [illegible] باکم گویم
بسوی ای تو ای فنا اینجا
سر نو بر سر گنجست رفته
سر نو بر سر گنج نشسته
سر این گنج بگشادست احمد
سر سر بردار کن وان گنج بستان
سر گنج حقیقت یافت خواهی
بخواهم سر حقیقت گنج خواهم
سر آنجا ابدای گنج جانم
جو سر عاشق [illegible] گنج برهستم
بزور این گنج را او داشت منصور
رهی منصور [illegible] مسلم
رهی منصور بگشاده در گنج
بسر این گنج جان بر داشتی تو
جو سر گنج در بگشود اینجا
جو سر گنج این در بگشود [illegible]
جو سر گنج اینجا یافتی باز
ترا این گنج اینجا شد پدیدار
سلوک گنج همه‌ی عشاق
سلوک [illegible] در گنج اینجا
سلوک گنج اینجا برگشادی
ترا زسد کم اینجا گنج کل
ترا زسد از اینجا گنج مدون

همه وارست در گنج [illegible]
دل و جانم از آن و اصل بوداند
طلسم او شد اینجا ناپدیدار
که ناشناسند اینجا که عطار
مگر آنکو بود سر عشق [illegible]
مگر آنکو رسد در عین [illegible]
که خواهد همی زین میدان گویم
بکش عطاری [illegible] تو اینجا
از آن اسرار [illegible] رفته
همه ذرات تو عین [illegible]
حقیقت مر ترا دادست احمد
ای سر شو جو بران گنج بستان
ببر [illegible] سر گنج [illegible]
ولی از دوست [illegible] خواهم
که خواهی بود آخر [illegible] جانم
تو می دانی که [illegible] برهستم
ور اندر جمله عالم گنج مشهور
شد اینجا [illegible] از عهد آدم
نهان جان [illegible] سر ابر [illegible] گنج

مرا گنجیست حاصل همچو جان
مرا آن گنج اینجا دست داده ست
مرا آن گنج اینجا [illegible] نموده ست
کو ابمام اینجا گنج جانان
کو ابمام اینجا گنج جوهر
کو ابمام اینجا گنج جانان
که از این گنج تمامم در اینجا
سر نو بر سر گنجست بردار
سر نو بر سر گنج [illegible]
سر گنج معانی بر سر تست
ولیکن گر ترا [illegible] از این گنج
ببر سر تا شود گنج آشکارا
جو باشد گنج [illegible] باشد
سر خود را فدای گنج [illegible]
فدای گنج ذات [illegible] جان
ز گنج [illegible]
برون زین گنج [illegible]
رهی منصور صاحب [illegible]
رهی منصور گنج اینجا [illegible]

کو ابمام اینجا گنج نهان
دل و جانم از این گنجست داده ست
عجب آن گنج [illegible] وشنوده ست
[illegible] باشد گنج جانان
مگر آنکو [illegible] همچو سر
مگر آنکو شود [illegible]
که [illegible] در عشق [illegible]
[illegible] منصوری تو بردار
که [illegible] آخر پادشاهیست
حقیقت مصطفا [illegible] نیست
بر افشان جان و سر بر این گنج
[illegible] اینجا علم را [illegible]
بخواهم سر [illegible] گنج باشد
تو می دانی [illegible] خوردم
همی گویم [illegible] بر جان
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
ترا این گنج [illegible]
ببر [illegible] جانان تو [illegible]
که هر گنج [illegible]
ترا این گنج [illegible]
ترا این گنج [illegible] نموده ست
که [illegible] حقیقت [illegible]
که از معنی [illegible] گنج [illegible]
شکستی [illegible] طلسم [illegible]
از آن معنی [illegible] مطلق
بس این گنج [illegible]
که گنج ذات دیدی [illegible]
بکلی [illegible] ذات

در صفات سر گنج و عیان کل و اسرار ذات به هر نوع گفتن

جو سر گنج دیدی گنج [illegible]
ترا این گنج معنی شد مسلم
سلوک گنج [illegible]
بیک دم [illegible]
سلوک [illegible] از سر [illegible]
تو داری ملک [illegible]
تو گنج ذات دیدی در صفات

شدی از گنج معنی جان و سرباز
ولی در گنج گشتی ناپدیدار
فکندی دمدمه در کل آفاق
برافکندی تو کلی [illegible] اینجا
همه در سوی [illegible]
که بیرون آوری [illegible] از دل
که از جان و دل اینجا [illegible]

تو گنج ذات دیدی [illegible]
تو گنج ذات دیدی از [illegible]
حقیقت گنج ذاتی در صفاتی
از آن عطار در تو [illegible]
شدی و راز گفتی [illegible]
ز تو عطار دیدار [illegible]
ز تو عطار این سر یافت [illegible]
تو گنجی دل [illegible] عطار اینجا
تو گنجی [illegible]
ترا [illegible]
[illegible] جوهر [illegible]
تو بی گنج و تو بی منصور معنی
توانی جوهر [illegible]
[illegible] جان تو [illegible]
حیاتی یافت خواهی [illegible]
حیاتی یافت خواهی [illegible]
حیاتی یافت خواهی [illegible]
دهد مر جام عشق [illegible]
دهد آن جام معنی [illegible]
دهد آن جام [illegible]
دهد آن جام [illegible]
دهد آن جام [illegible]
بنوش آن جام [illegible]
بنوش آن جام [illegible]
بنوش آن جام [illegible]
بنوش آن جام [illegible]
بنوش آن جام [illegible]
بنوش آن جام [illegible]
[illegible] راز

[illegible] جاودانه
یکی شد اندر اینجا [illegible]
ندانم این جهان جز نور ذاتی
که دایم با تو [illegible]
[illegible] خواهی [illegible]
در اینجا عین اسرار تو [illegible]
از آن [illegible] خوش [illegible]
که می [illegible] اسرار اینجا
که از آن [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] هست [illegible]
[illegible] منصور معنی
جو منصور [illegible]
در آخر [illegible] داشت
در آخر [illegible] جانان
که محکوم [illegible]
[illegible]
با آخر گنج ذات [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] نور [illegible]
حجاب جسم و جان [illegible]
بنوش آن جام [illegible]
[illegible] دست [illegible]
که جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible] شهباز

تو گنج ذات دیدی اندر اینجا
تو گنج ذات دیدی [illegible]
که ماند گنج تو [illegible] عطار
[illegible] اینجا
[illegible] آخر و اول [illegible]
ز تو عطار [illegible]
ز تو عطار [illegible]
تو گنجی [illegible] عطار [illegible]
تو گنجی [illegible] عطار [illegible]
ز گنج ذات [illegible]
از آن جوهر [illegible]
در اینجا جوهری [illegible] منصور
جو منصور [illegible]
حیاتی یافت خواهی آخر کار
حیاتی یافت خواهی [illegible]
حیاتی یافت خواهی عاشق [illegible]
حیات [illegible] آن جام [illegible]
دهد آن جام [illegible]
دهد آن جام اندر آخر کار
دهد آن جام [illegible]
دهد آن جام [illegible]
بنوش آن جام [illegible]
بنوش از جام [illegible]
بنوش از جام [illegible]
بنوش از جام [illegible]
بنوش از جام [illegible]
بنوش آن جام [illegible]
بنوش از جام [illegible]
[illegible]

مران [illegible]
[illegible] اینجا جمله [illegible]
که بگشودی کل تقلید عطار
که او [illegible] جان تو [illegible]
که اینجا کل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
یکی جوهر [illegible] جاودانه
[illegible] منصور [illegible]
که خواهد [illegible] جوهر [illegible]
[illegible] جاودانه
که مانی تا ابد وصل دلدار
که از دم [illegible]
که باشی [illegible] عشق [illegible]
که [illegible] جام [illegible]
که تا [illegible] آخر [illegible]
حجاب عقل [illegible]
اما عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] جمله
که [illegible] انجام
که [illegible] عشق [illegible]
که تا مقصود حاصل [illegible]
که [illegible] هستی [illegible]
[illegible] نام [illegible]

رها موشی حال یار رسنی
جو احمد نوش کرد آن جام اعلا
حو که آن جام نوشید از دست والا داد
در آن مستی حقیقت گشت هم ساد
در آن مستی اساس شرع بنهاد
جهان در تربیت داشت عیان بید
که می‌دانست اظهار از چون
بس آنگه گشت واضح علم اسرار
سجود در دست که او معشانی
سجود در دست که اندر ره
سجود در دست که و شکر او
سجود در دست که از آسمانی
بعزت یافت معنی وجود
از آن با کس نگفت و داشت پنهان
شب معراج او اندر زمین بود
همه دیدار دید جاودان بید
جهان در سیر تربیت گشت جاوید
تمامت بر دهار آراء که او
سر حصر که بیش ستد آمد
که می که و می شد سوی افلاک
جو بود بر فلاد از عشق جانش
جهان جو بد اندر اینجا حیدار
که او او هند آخر جهلکی درست
همه در خود بدید اندر حقیقت
زمین و آسمان تو اما فوق خرگاه
حقیقت او جو بود جون نظر که
خدا خود دید و او خود بود اسد
حقیقت خواه شد که در آدم
خدا را دید در خود آشکارا

درون با یار در خلوت نشستی
نبوت یافت و هم جام اعلا
شد حوز نکرار او را رسد والا دار
جمال جان در دانش شد بر سر او
حقیقت اصل کل در شرع بنهاد
که در تربیت جمال انسان شد
شریعت که اساسش هم جون

جو احمد نوش کرد این جام اول
ز رها موشی که او بیش مست آمد
جو که از جام نوش او اندر حقیقت
در آن مستی جمال هم اشاره
ز هر سر جان نا گفت کند او
در آن قربت یا بید دید او آسد
جو می دانست صرف هر وجود

در بیان مصطفی صلی الله علیه و آله و سجود کردن او و راز نهان داشتن و صفت معراج بیان کرده گوید

حقیقت دم زدی و اسرار بعض
نزد دم جز که انسان اندر خدائی
بند و اظهار شد سر نبی
که کس را خود نبی بدار او جو
نیز او عمان عین الیقین بود

سجود در دست که اندر حقیقت
بعزت یافت اینجا ذات بیجون
بعزت یافت اینجا این کمالش
حقیقت که محققی راز اینجا
جانش در صفات جاه برد آ

در صفت معراج گوید و عین العیان کل حقیقت که محمد صلی الله علیه و آله در خود دید بیجون و چگونه

اگر در بود تو جیبد اهد
اما عقل کل اندر عین لولاک
نکو می که اینجا که صفاتش
که می خواهست کل شد عیان یار
یکی اندر حقیقت جو نا بوسد
کدر کی زاحرام طبیعت
همه ذره که ای او شد سیاه
بدید و جمله ذره خبر که
بیاید این بیان هر زشت راه
بر او ورزید بد هر دو عالم
نبوت شد ز خود در حضور

از آن با لا تو اکنون طلب کو
ز عقل کل که در که و بیرون باشد
نمود خویشتن را عرض دید
در آخر که کل دید آفرینش
جو در عزت جلال الله با اوست
همه در خود بدید اندر یکی بود
بر فعت در تجلی بود اعیان
از آن بد او بیش آفرینش
محو آن زمان در خویش دید
بر او هر دو عالم محو بود
خدا را دید بی جه و بیجون

شد ما نند صورت مطلق
از آن برحرو کلی شود اشید
فرود آمد بدو راز شریعت
که از هستی کل دیدار جو بود
هر جیدر زد مکری هست او
جهان بود دایما در عشق آگاه
حقیقت کفش هر جو او
که تا دارند نکه معنی ظاهر
مرور را کشف شد از عیان
که او بد در حقیقت رهبر
از آن بعد نبی صد طبیعت
تمکرمت بر که شد از صحه جون
که بعد او را از اظهار جلالش
ولیکن با علی گشت باز اینجا
که اندر طی نفس دید او صحو او
ولیکن شد زدید صحو نهان شد
معنی بکل شد از نور خود شد
ز عشق حق و کل آگاه که او
وجود خویشتن را او ادب که
یکی بر که عزت راند اعت
تمامت آفرینش در عرض دید
در این معنی مرا آن آفرینش
نمود ذات یاک انبیا ما
وجود پاک او کلش کلیه
ز نور آفرینش جمله صراب
که مرا و خود و ندید سیتش
که سر مصطفی در بیش عیسه
حقیقت دید خود دید او معبود
بگو با آنکه کو زاج آه جون

خدا را دید و در او فن نفس
نگار دید اینجا جو دو جون
حقیقت هم با حق گشت دید
جو باز آمد سوی صورت تمیز او
حقیقت حق شد اندر صفات ذات
حقیقت جون جهان خود در حق
علی با خویشتن را که یکی او
محمد را علی دان و علی با او
که در یا بد که حیدر مصطفا بود
جو ستد با علی نو گفت اسرار
بو که ما بند ایشان راز بنی
[illegible]
مگو اسرار با جاهل حقیقت
اگر می راز گو بیش تا بنی گوی
که هست این بیان این راز دید
که اینجا اصل هست و فرع بیک
حقیقت مغز تو جون توسعت آمد
بدانی و بدانی یار بیجون
نگفتی راز خود جز با دم جوش
جو راز دوست با خود گفتی اینجا
رسیدت در صفات جان حقیقت
از آن دم در درون اندر دم تو
بسی دیدی بسی گفتی تو بیهوش
نه این سر سر بو می گو بی کجا ماند
نه این سر تو می جو بی حقیقت
[illegible]
دمادم می نماید دید معراج
تو اینجا یا فتی با خویش بدان
تو این کم معنی بار دار دست

ولی در خویش شد عین العیش
رسید و آسمان اسرار جون
ز ذات یاک خود دیدار کل دید
بدانسته بعد او این امر
خبر که از نبی جمله خراب
حقیقت مر ترا گفت مطلق
اگر این سخن دانی نه ملک
که هر دو را ز خدا بحق بد دار
ز نور او عیان بود حضرا او بود
علی طاقت نیا ورد او دم یار
بعد عشق ذات یار بی
و گر جا بی خود بینی تو بر داد
که جاهل هست در عین طبیعت
که آرد مر ترا او روی جو روی
حقیقت صاحبان راز دیدیم
حقیقت این بیان در شرع بنگر
اگر جمله بدید دوست آمد
بگو اسرار خود با هر دو کی کل
که با خود داری اینجا آدم جوش
در اسرار خود در معنی اینجا
ستدی فارغ تو از عین طبیعت
که دیدی سر جان بود و حقیقت
بگو با حیدر خواهی که در وش
حقیقت که کند این بعض بیجان
که گفتی تو بعض عقل تعینت
که اصل خویش اینجا آگاه تو
دمادم می نماید فوق ارواح
تا گفتار دم هم که معنا بید
[illegible]

بیعش را ز بد اسرار جون
یکی را دید و شد اندر یکی ذات
یکی را دید و شد اندر یکی ذات
حقیقت حق شده هم تو بیند
جان بد صفا دیدار اسرار
ابا حیدر نهاد سر جان که
بود ای میر رهبر اعتقادت
الکه این سید حقیقت جمال حق
از آن سید حقیقت جمال حق
جو هر دو در یکی دانی از ایشان
بر خود هر دو که با جاه و نهان شد
برو با جاه دل هر یار تو تو
حقیقت جز تو بعود از هستی
بدید اندر مستی کردار از صف
یکی باشد ابا تو در جهان
جو ایشان که بی راز جو
حقیقت صاحبان راز دید
جو اجمر راز خود با مرتضا گفت
بیان در شرع از خم می بود کل
بو ای عطار اگر چه بدانی
نگفتی راز خود با که با خود
از آن معنی بوایجا لی بینی
حال با او در صورت بدیدی
از آن جا ای تو سر عشق اسرار
ولیکن با یکی حرف ما بید
نه این سر سر بر سو گوی اجمر
خدا بعود اداری که جو سر باز
مرور اگفتن تو بی هست مقصود
دمادم می کند اینجا حقیقت
بر این هم معنی باز نگفت
[illegible]

که جز آن شب خود اندر عین وقت
ز جان اینجا همه او میر آیات
خبر که از نبی جمله ذات
در اینجا که نگاه دل رسید
که بید هر جان بود جو خود مستی یار
علی را بی هم جو که عیان که
از این معنی بود او را اعتقادت
مکان که و نداد او خبر هم
سوی اصل و بی جان اعیان
دکر با او ابر جز وجان شد
ابا تا جعفر ره تو گو تو
جو حیدر فارغ از هر بد بشستی
تمام از مرتضا العهد جعفر بد
ابا او صرف گفتی این ز بد کا
نه هر بد همی تجان نشست
نه با هر جا هلون تا سر الفتی
که با عارف حقیقت راز تو با جان
حقیقت بین که در عین لایی
از آن فارغ از دید اندر بد
که جادی این یار در بوی معنی
در اینجا دید منصور بدیدی
که می افتی همه هر صدر تار
ملوکی هم دیر بستی نشاید
تو این که او اینجا بیمه جو بو
در آخر بیش رو بیش که سر باز
بگفت خود او کل شود تا بید
در این اسرار ها تا سر هدایت
تا آخر مر ترا دیدار بخشد
که جیدار او ش ما از کون بیخاک

سود

توان کز معنی یاد بخشد
حقیقت مرد دل آگاه بخشد

به همت دنیا جاه لیست
که دنیا سربسر نقش و بالیست

ز دنیا این همه بس یادگاری
که بیمعنی حقیقت دوست داری

ز دنیا یادگاری باز ماند
خوشا آنکس که با شیما در ماند

ز دنیا گنج و راز حق نیفتد
که گوشت درمعنی اگر دوست بشنفد

همه اسرار معنی باز گفتی
ولی صاحب این راز گفتی

بکن نیکی بخواهد بود یاد است
خوشا آنکس که این اسرار یاد است

بکن نیکی بخواهد بود با خود
که می پنهان نماند نیک در بد

بکن نیکی نماند جاوید اند
که کل نیکی بود یادگار نه

بکن نیکی ملک و رنگی اندیش
که امر نیکی آید عاقبت بیش

بکن نیکی مگر یار دل فزود در
تو نیکی را هم از نیکی بیاموز

بکن نیکی که آن باشد سوی تو
حقیقت نور حق مطلق شوی تو

برو آنکو که نیکی بد ندید او
حقیقت جان جمع بد ندید او

ز نیکی چون نهادی خوش که آن
بس آنگه مرترا این گوی بعون

دلا نیکی کن و بند تو ماندش
که نیکی اندر این سبب بر بس

دلا نیکی کن از نیکی خبر دار
که از نیکی شوی بی بیخبر دار

دلا نیکی کن ار خواهی توانی
بدی هرگز مکن گر راز دانی

بسی گوش همچو زلیخا تو
که از نیکی شوی همچون صفا تو

بسی گوش کن نیکی بدنیا
که نیکی دوست دار یار و حوالی

مکن هرگز بدی باید نبیسی
حسن جان راز اگر صاحب نبیسی

مکن هرگز بدی بر جای هر کس
ترا این نکته میگویم همین بس

مشو غره بدین دنیا گوئی اینجا
از آنکه نیکمرد هرگز بوی اینجا

بدی گفته و بد بدیر دارد
بسا کس را غرور حسن ... برآمد

درین دنیا مغرور چنان که
که در نیکی و صف و خوش نشان که

بطاعت زندگانی را ...
بسرا طاعت بسی کن بیادرسد

تو که ناکس همه ... بخشد
جهان بر ... ادنشنفد

هر آنکو ... ... بود
حقیقت ... چار

در آن ... نهی ...
خوشا آنکس که اینجا ...

مگر آنکو هدایت ... اینجا
هم از آن ... اینجا

برآن کز معنی ... دوست
حقیقت کهنه انجا دنیا دست

بهر همت دنیا ناید
نکی او زن آن عزت برآمد

ز دنیا این همه بس بشنو اصل
که مقصود گمان کوی حاصل

بدنیا کیه هر آخر فنا است
همه در عاقبت دید لقا است

همه اسرار اینجا فاش گوئی
حقیقت بشنو خود راش گوئی

درین دنیا بخو نامی نماند
درین دنیا بجز نیکی نکن تو

بکن نیکی بخواهد بود از اینجا
خوشا آنکو به نیکی تو اینجا

بکن نیکی که نامی یار خوش در
ز نیکی گفته عطار بشنو

بکن نیکی بکن بر جای هر کس
که نیکی ... زیاد خود بس

بکن نیکی که ... رسد
که نیکی یابی اینجا خود ...

بکن نیکی ... باید
که تا هر گونه نیکی تو بیابی

ز نیکی ... اینجا ... دوست
ز نیکی ... نکو دوست

چه باشد ... کون ...
بسا از بس نیکی کون ...

... اینجا ... مشهور
سوی از نیکی اینجا گاه مشهور

دلا نیکی کن اندر یو یاری
اگر از نیکی ... داری

دلا نیکی کن اندر عین دنیا
تو نیکی ... از ... دنیا

دلا نیکی کن از ... هدایت
که یا یابی تو ... سعادت

بسی گوش ... صلاح
که از نیکی ... برباج

به نیکی گوش و در نیکی ... گوی
که از نیکی ... در ... گوی

مکن هرگز بدی بر جای هر کس
که حق ... دوستی ...

مکن هرگز بدی با تو توانی
که ما نی در عذاب جاودانی

کسی کو بد کند نیکی نماند
خوشا آنکس که جز نیکی نماند

حقیقت ... اینجا
کسی کاندر عبادت ... اینجا

جان ... تسلیم
... با تو ... و بیم

نکو آزاد کس ... دنیا
بس آنگه ... دار ...

در آخر رفت اندر ... نامی
به دنیا ... و نا تمامی

در آن ... آمد
چو نیکی ... خوش ... آمد

ندانند هر کسی این سر اسرار
نماند هر ... یاد

در آن ... باشند
بسوی ... نیکی ... باشد

عوض یابد ... جاودانی
نه شعر ... حکمت ...

حقیقت ... از ... گشت
هو اصل دوست اینجا باز دیدی

هزاران چشمه معنی در اسرار
حقیقت چشمه دل از آن ...

که آن جوهر دو عالم روشنائی
از آن جوهر ... اینجا ...

از آن نورست ... هر دو عالم
از آن نورست پیدا جوهر دل

از آن نورست اینجا عین ...
از آن نورست اینجا نور اسما

از آن نورست اینجا ...
از آن نورست عرش اعظم کل

از آن نورست اینجا عین کرسی
از آن نورست اینجا نور کشف

از آن نورست اینجا ...
از آن نورست اینجا جوهر کوه

از آن نورست اکنون ... اند
نظر کن نور ... خویش

در معنا این جان ...
تو زان نوری که هستی ... آگاه

از آن نوری ... بر تو
از آن نوری ... اینجا

ز اصل ذات کل ...
همه زان نور ... خواب

سوی خاک آمدی از عالم پاک
سوی خاک آمدی ...

سوی خاک آمدی ای نوجوان

وگرنه ... جاودانی
حقیقت ... قربت ...

اگر گوش دل ... اینجا ...
بستی ... اینجا راز دیدی

ترا در جان و دل ... دیدار
دلت ... اینجا ...

حقیقت دارد ... صفاتی
که کس اسرار جوهر ... ندانست

نماند ... جان ...
حقیقت ... حاصل

روای عطار در هر لحظه اسرار
حقیقت این ... جانب

شریعت ... این ... ها
حقیقت اصل کل ...

هزاران چشمه معنی بوداری
... چشمه ...

از آن جوهر همه اشیا ...
حقیقت نور جانان ...

از آن نورست ... آسمانها
از آن نورست اینجا جوهر جان

همی دانی ... اشعار
نه ... جانب

ز هر گونه ... اینجا
هزاران ... تو

... بوداری
که ... چشمه ...

... دریا ...
از آن جوهر ... پیدا ...

از آن نورست ... دریا ...
که در صورت ... خاک

اگر صاحب دل ... بدنم
حقیقت جمله پنهانی ...

از آن ... حرکات

در صفات نور جان و عیان جوهر اشیا بهر نوع

حقیقت ... نور ...
که ... آدم کل

... قدری
از آن گشتست ... کش

... باشتاب
جواهر ... اینجا ...

تو آن نور کلی ...
که هستی نور کل ...

و گر ... ماند
که آن نورست ... شاه

... نور
که اسما ... ماهی

از آن ... بیهدی
نظر ... در آب

و ... گاه
شدی ... تو

و ... پنهانی

از آن نورست ... باشد
از آن نورست فرش ... دار

از آن نورست اینجا ... حقیقت
از آن نورست ...

از آن نورست اینجا ... تو
از آن نورست اینجا ... دریا

از آن نورست اکنون عکس ... دار
حقیقت نور ذاتست ... کل

... عالم
تو آن نوری که اشیا ...

از آن نوری ...
... اینجا ...

همه زان ...
... صفات

سوی ... جوهر دل
سوی ... بستی

... پنهانی

حقیقت نور ذاتست ... دار
... اعیان ...

که ... آباد
چو ... هست ...

... زیکتا
... بود ...

... قلزم
دلی ... آدم

... جسم ...
که ... ذاتی

که ... جدای
... در دل

... اعیان ذات
... کل

... بسق
... الصفی

زیک جوهر دمادم کون بر کون
عجایب ساختی در عالم کون
عجب نقشی کنون در جوهر خاک
ز صورت هست کردی جمله افلاک
اگرچه جمله جای هست خراب
ولیکن یک بود چون عین آیات
بصورت گرچه همی گم بودی
که تا یابی تو تو از صورت بری
در اینجا منزلت بنمود حقیقت
که خواهم کرد از تن بی اطاعت
حقیقت آمدی زین هر چه بود
که تا پیدا کنی مر بود بودت
رهت آخر تو اول باز دیدی
اگرچه رنج و فکر و آز دیدی
برون خواهی شدن از عشق جسم
که تا اینجا نشان بدید اسمت
برون خواهی شدن از اندرون تو
بلی خواهی شدن کلی برون تو
چو واصل آمدی اینجا ز بعد
دگر عین زبان خواهی بسود
در اینجا راز کلی راز دیدی
شرف یابد ولیکن اعراز دیدی
انا الحق گفتی و دیده گشتی
ز بود صورتت کلی گذشتی
چو خود دیدی از آخر تا باول
بدید عین آن گشتی جدا دل
بهر نقشی که اینجا می نمائی
بهر نقشی که بنمودی یکی ذات
ترا باشد عیان در جمله ذرات
مثال آفتابی در همه نور
فلک بی نور خود در دیده مهجور
مثال آفتابی یافته خود
جمال خویشتن دریافته خود
مثال آفتابی در سرابی
بهر روزن تو بنمائی تمامی
مثال آفتابی اندر همه هم
شده این جمله اشیای عالم
همه اشیا بنور تو شده مال
بنور تو عیان انجام و آغاز
بنور تو شده ذرات پایان
فلک را نور تو بود در همه جان
بنور تو شده ایجاد این دار
از آن محو است [illegible] گرفتار
بنور تو همه باز دیده
در انجام تو اینجا راز دیده
که از نور تو کان کاه بعشقش
که همچون تو راز او بیش
گهی اندر سلوک گشته همی تو
رهش گم آری عشق همی تو
گهی در سفل الدوازی بگواری
مرا مر راتا که راه تو یابی
گهی عین صفات جمله گیتی تو
گهی اعیان ذات جمله گیتی تو
گهی دم میزنی از نور اما الحق
تو ماندی و بگویی راز مطلق
گهی از روی خود سر کرد
گهی در عالم اسرار کرد خود

زیک جوهر چنین تا کار شد مستی
ولیکن با خودی باشد هستی
در اینجا باز آنجا که بدیدی
عجب اینجا که چون آن دیدی
ز ذراتی این عالم بود صفاتی
در اینجا کان حیاتی هر حیاتی
در اینجا منزلی کردی عجب جوهر
ز باد و آب و خاک و چند آتش
در اینجا عاقبت جمله کام یابی
حقیقت سوی اینجا شتابی
حقیقت آمدی در فنا است
حقیقت در یقین دید فنا است
ره تو در فنا آمد در آخر
برون خواهی شدن از دید ظاهر
برون خواهی شدن تا سر او بخود
که تا بند آنکه بر حاصل خود
چو واصل آمدی از عالم ذات
همی واصل شوی تا آن هم ذات
چو واصل آمدی واصل شوی باز
در آخر که سوی خالق شوی باز
کنون بود اینجا در آخر کار
انا الحق گفتی و گشتی پدیدار
انا الحق گفتی از دیدار خویشت
عیان خود دیدی از اسرار خویشت
بهر نقشی که آری بود بودت
یکی آنی و می گویی دگر گون
بهر نقشی که بنمودی کل نقش
حقیقت خود همی در خویش یابی
مثال آفتابی تو بصورت
که اندر آب بنمائی ضرورت
مثال آفتابی سوی جانه
بهر روزن بتابی در بهانه
مثال آفتابی در سوی کل
شده پیدا از او بی خیست حاصل
مثال آفتاب اینجا نمودی
که خود در جزو و کل پیدا نمودی
تو اینجا که حقیقت آفتابی
که در ذرات خود هر سو بتابی
بنور تو تمامت گشته روشن
حقیقت این سرای هفت گلشن
بنور تو بزن جمله افلاک
تو پاینده در هر سو [illegible] خاک
بنور تو شده جان بهر دید
فتاده درهم و گفت و شنید
تو بالا و ز نور روشن شده کل
مرو مانده همه در عالم ذل
ز نور واصل کلی در او دو ضعف
گهی پیدا شوم هم بیک وهم بد
گهی در عین اشیا مر خود از بس
گهی آنکه نکوئی جمله از بس
گهی از سفلی آری سوی کل
حقیقت در دل [illegible]
گهی در ریح و گاهی در لطافت
گهی اندر حیاتی گاه [illegible]
گهی آماده گاه می بر اخت
گهی اندر خرابات فناست
گهی چون کاندر او کاست

گهی در سلطنت سر بر فرازد
گهی در آتش سوزد گدازد
گهی در حضرتش بنشسته در راه
گهی از ذات خود دور او آگاه
گهی در آتش گهی در هفت [illegible]
خوشا آنکس که زین سر [illegible]

گهی در عشق و گه در ریح باشد
گهی درویش و گه در گنج باشد
گهی گوهری که مر راز او هم باز
از آن کاین نمائی عالم راز
گهی منصور و گه حلاج گاهی
گهی سلطان و گه محتاج گاهی

در عیان راز دیدن انبیا گویند و یافتن در عشق و راز گفتن در شریعت و سر لا و الا الله

گهی آدم شود از سر آن دم
گهی در نوح گهی طوفانی
گهی در خلیل ابراهیم آزری
گهی موسی شود در پیش فرعون
نمائی راز اینجا لون بر لون
گهی در کشتن اسحاق گاهی
برهنه سر که مشتاق گاهی
گهی یوسف شود در بند و زندان
گهی در بخت مصر آئی تو سلطان
گهی ایوب باشی جسم رنجور
گهی راحت شوی با جسم رنجور
گهی احمد نمائی در همه راز
حجاب انداز از همی کلی راز
گهی منصور حلاجی تو بردار
نمود خویش گهی اسرار [illegible]
جلوه کن زنی جان گیس کنسه
در اسرار از زبان بیس بنشسته
جلوه ای جمله اودر جان تو داری
که هر دم این جهان را خار داری
ربانت بر جان هرگز نیزده
کو دهر لحظه مر جوهر [illegible]
عیان بی زبانی و دریا [illegible]
که نقشی جسمی خویش باش
کسی بود تو اینجا که شما شد
که خود بود و وجود [illegible]
کسی چون انکه دیدار تو بدید است
که اندر خویش دیدار بود دیدست
کسی بود تو اینجا که دید است
که در خود خویشتن اندر دید است
یقین در خویشتن اسرار داند
یقین جزو و کل عطار داند
فنا یابد شد از راز کوکبی
ز معنی و ز صورت باز گوئی
فنا یابد شد در اصل و طرب
که تا یکی شوی در حضرت
فنا ماند سر در هر دو یکتا نی
که در آخر حقیقت جانانی
فنا ماند شد در ذات بیچون
که ما نقش تو یار هشت گردون
فنا یابد شد در جزو در کل
که تا رسته شوی از عین آن حال
فنا یابد شد چنانکه منصور
که ما در کل همی تو نسخه صور
فنا ماند شد ما حق تو باشی
حقیقت عین آن مطلوب ما سی
چرا داری ز لا الا شد نشان
فنا گردی کلی لاشوی با ن
ز لا الا عین است [illegible]
که هم باشد هم ز لا الله آگاه

گهی یعقوب گاهی تو در اسرار
گهی یوسف بنشسته در بند اوند
گهی در عین اسمعیل بیم
سوی در کوی دوست در عشق سلیم
گهی در جیب گوئی یرید
که تا باشی کلی سر بند
گهی عیسی شوی دریا بی جاری
گهی در عشق دایم پایداری
گهی کری مرتضایی
گهی در انبیا گاه خدائی
گهی خود را بسوزانی چو آتش
گهی تسلیم باشی گاه سرکش
جلوه می بدانم تا چه گویم
که در میدان عشقت [illegible] گویم
نفس بوداری از خود سلمان
که از بحر معانی در فنا [illegible]
ربانش در میان خود چنین است
که قند هست و نبات شکر [illegible]
گشته اینجا اندر جزو اصل
کسی کو راه او معشوق حاصل
کسی داند که اسرار او یافت
که در دیدار خود دیدار شد یافت
کسی بشناخت اندر عیان
که در خود یافت این جمله معانی
یقین حق دید اندر خود جون
حقیقت یافت کل دید بیچون
تو ای عطار بس کن از خدائی
که این دم می زند اندر جدائی
فنا یابد شد در خود جواب
که هم گوید شکل جمله ذرات
فنا یابد شد در جمله اشیا
که تا گوئی سخن در دست یکتا
فنا یابد شد همه اندر جهان
که تا بنمودی این جمع گوان
فنا یابد شد در آخر کار
که آن در ظلمت خود یافت دیدار
فنا یابد شد عین تو در نوع
که تا باشی حقیقت دید معبود
فنا یابد شد از جسم و جان
که ما باشی حقیقت جمله جانان
فنا یابد شد نیاید لا
که لا آید حقیقت عین یکتا
ز لا الا الله گوی
ز لا الحق الا الله گوی
ز بی لا در [illegible] عین اثبات
عیان ذات ابد لا شده ذات

بس درین عمر لاهر که دید دست
سخن کوتاه کن عطار ازین راز
زبانم لال شد چه دم زن لا
که هستند دوصد خوش دم
کسی کو هست لا درلا فنا شد
کسی کو دید لا در صورت خویش
زلا بگذر که لا اسرار چون هست
زلا بگذر چون لا قدم زن
زلا اشیا هم لا گو آخر
زلا می بین تمامت عین اسما
اگر اندر عیان کل لا ببوی
اگر اندر عیان لا هیچ نماند
حقیقت لا در اول بس بین
زلا شد ذات الا الله جوهر
زلا الصوره شد بر کار
نکوی او بصورت جان حقیقت
هم از لا باشد اندر دید الله
ببند اکنون بر طبیعت را نور لا
در آخر چون صورت را بما
عیان لا سود جز لا بنما
نهان گفته در اول جان را انجا
سوز لا اول اندر خاک موجود
زلا اکنون آید بنما ز
ز آخر از اول باز بند
ولی کار درست سالک اندر راه
چو باد از سوی باد آبا ذر
چو خاک از خاک گفته ما بر دار
در آخر وصل جانان بیابید
نهان شو بیش از کانجا بماند

جمال ذات الا الله درست
که دیدی زین معانی المعنی باز
کسی که لا نه چند ابنت صورت
بگوید راز او من دما دم
حقیقت هم از آن چند خدا شد
حقیقت محو شد در صورت خوش
حقیقت چه درون راز بنموده
زلا گوی و زلا بیهوده دم زن
که خواهی گشت لا و آخر
که از لا گشته اند لا هو ندا
حس در جسم و جان بنموده
تو را چه از کل هیچ نماید
از آن دل جان بیرون درویش شد
نظر کن کل بین چند از صورت
بس که قدم لا از همه تمام
حقیقت لا بگو از طبیعت
بماند دم زنی از قل هو الله

عیان ذات لا صورت جمله
تعدد هر کسی کو بی کون
ولی اصل بین لا ابد بد
کسی کو هست از تقلید اینجا
کسی کو دید لا و از لا خبر یافت
کسی کو دید لا ماند منصور
زلا مگذر که لا احد او شاه
زلا مگذر که الا الله لا است
زلا اثبات الا الله منگر
زلا هر چه بینی آخر کار
اگر اندر عیان لا باز بینی
حقیقت ذات بیچون است
حقیقت لا در اول باز دیدم
زلا شد جمله اشیا براز نور
نظر کن زانکه نامد است کل لا
مصفا کو بیرون در
هم از لا باز بین اسرار اول

ندارم زهره او نمود جمله
درین معنی بگفتیم تو برون
حقیقت را از این معنی تواند
ولی لا را که بارد دید اینجا
حقیقت ذات بیچون در نظر یافت
حقیقت یافت لا در نقش صور
درون جسم و جان اسرار شاه
مگو در سر لا کمن لا فنا است
زلا کل ذات الا الله منگر
که از لا شد همه اشیا پدیدار
درون لا بینی و کل را ز معنی
عیان کل بین درستی توحید
از آن اندر دم خود باز دیدم
حقیقت سر لا دریافت منصور
چو در لطف این معانی با مصفا
نظر کن لا اگر خواهی
مشو اندر طبیعت ها ز بدل
که آخر لا شوی در جان
عیان لا شوی در عین عقبی
ز مرشد گر از همی بماند
وجود جزو کلی در نور
ز لا انش کل باز گفت
بیاید حقیقت آن جامع
عیانی گفته رقیب او با اعتبار
حقیقت هم لا عین انتها است
همه در لا بود دیگر
نکو باشد نهان چند بیدا
نکو بین تو اندر خواب محبوب
سر از سر درون جانت باز

درخواستن جان از طبایع جزئی و بکلی حقیقی سوختن

حقیقت جان بجز یکتا نباشد
ز چه لا شو نهان در اینجا
ز لا انش شو کل پاک موجود
سوی ما چند جان از بدار
چو در اول رسیداو باز بنشد
که تا ز اسرار گفته کلی آگاه
عیان در عین لا کل راه ببین
حقیقت در کلی گفته پدیدار
ز عین لا او بیرون چون جای
شو بیدار در اول باز ذاتی

چو جسم و جان شو اینجا
وجود شیب
شو لا و دیو اندر خاک گم گشته
ز لا انش شو بس آن آن
چو ذات لا سفید آخر او باز
چو آتش سوی آتش سد جا است
چو آب از سوی آب او محبوب
در آخر جمع خاک اینجا
نهان ما سی چند از تو محبوب
نهان شو یا ندانی از وصف

نهان شو او وجود خود بیکبار
نهان شو ای دل آشفته مست
نهان شو کل از این دیدار صور
ازین معنی کسی اینجا خبر دار
از آن معنی که آمد نهان
مرا این شیوه از آنسان باسی
ز شرعت راز اینجا دیده ام
چو شرعم آمد لا بر المست
بمعنی تا ناز درین حقیقت
رو وصلش پیدا اینجا که چو
هم اندر زندگانی چون شب
هم اندر زندگانی بیخود گفته
رهی بس المعنی ز جان باشد
مرا اندر زندگانی یار دیدم
مرا اندر زندگانی دم نو سیم
مرا اندر زندگانی بیخود دیدم
مرا اندر زندگانی کل شدم ذات
مرا اندر زندگانی این جسم ام
مرا این چند دار از جوع ام
منم اینجا دم منصور از دل
منم اینجا ز لا در عین الا
منم اینجا حقیقت جا چون
منم لا دیده در اشیا تمامت
منم لا دیده در عین الیقینم
منم لا دیده در اشیا عیانست
منم لا دیده در وصف اعیان
مرا از هلاج هر مقصود حاصل
مرا از هلاج بر عیان حقیقت
مرا از هلاج دیدم هر دو کل

که از لا می واز لا بود داد
مدد ازین سر چون را تو از دست
برون شو شیخ منگی تو بیکار
بهی نیستم بجز دید از عطا
اما دانا اگر این حق جا فی
حقیقت دست داد از یقین
بجز از حق ز لیس بشنیده ام
مرا در شرع این چند خطا است
جنس نمایی چند دیدند
که بر این درست بر عهد باب محبوب
حقیقت جسم و جان او شیب شباب
که تا باشی حقیقت اندر و فرد
که هر عطار را این جا باشد
جسمی زهد اغیار دیدم
که در اول عیان زان هم نیستم
درون جسم و جان جمع کل ام
حقیقت ذات کلم جمله ذات
که مشکل در عیان عین الیقینم
که در کون و مکان گفته این نار
بر آه از جان که مقصودم حاصل
شنیده از چون بچوم بیش ا
که کاشتم از چند از کاول
بدانسته بس سر قیامت
که در لا از حقیقت راز سینم
که از لا ام خبر شرح و عیان
زار گویم حقیقت شرح و درها
که زانجا هم ذات حاصل
که اینجا نام دید دیدند
شدم ز لا انش و زیعنی خاک

نهان شو ای دل از خود کل الهان
نهان شو یا مدار ای جز فنا کن
نهان شو یا بمانی ذات بیچون
از این معنی که اندر اوج دست
رهی بین تو اندر دل از اینجا
مرا امروز این معنی حقیقت
حقیقت شرع اینجا در کشف سر
چو شرعم عشق و آمد در اینجا
رو وصلش گو دلت آگاه گفت
کنون چون زنده در عین صور
هم اندر زندگانی یار پیدا دار
هم اندر زندگانی کل فنا که
مرا اندر زندگانی باقیم درست
مرا اندر زندگانی هم راز
مرا اندر زندگانی ره سپیدم
مرا اندر زندگانی ذات بیچون
مرا اندر زندگانی چند ابد
مرا اندر زندگانی گشته ام حق
منم اینجا حقیقت قل هو الله
منم اینجا ز جسم در حقیقت
منم اینجا ز لا الا بدیدم
منم لا دیده الا الله گشته
منم لا دیده در اثبات کل
منم لا دیده و الا شده کل
منم لا دیده و فارغ شدم
چو در هلاج آن اسرار گویم
مرا از هلاج اینجا سر ماندم
مرا از هلاج دیدم راز مطلق
مرا از هلاج دیدم هیچ دیدم

عیان لا است در عین العیان
فنا کو و بکل خود العیان
که این معنی که آیات بیچون
از آنسان در بیرون جان درست
بیان ذات بیچون باز اینجا
شد است پیدا در اینجا از حقیقت
مرا از دل عیان چه دار دوست
حقیقت کل چند آمد در اینجا
وجود تو عیان شاه گفت
ترا صفوان معنی ضرورت
که او خواهد شدن جایب پدیدار
ز بعد خویش آگاه خدا که
که دیدم مغز کل اندر بیرون
شدیم چو بیدار در عشق سر باز
که تا من را بسوی درست گیم
در اینجا دیده ام کل بیچون
عیان دیدم حقیقت قل هو الله
همی گویم ز ذات حق هو الحق
که گویم عیان سر هو الله
که عیانی شد دل و جان از طبیعت
ز لا در عین الا ام رسیده
فنا در لا شده الله گشته
بر اکنون زعم ذات بیرون
حقیقت ذات هر یکتا شده کل
ز نور ذات چو بالغ شدم من
همه در ذات دیدار گویم
ره چند جان جان سر بر فرازم
شدم در جمله آفاق مشهور
حقیقت در وصال کل رسیدم

مرا از هلاج گشتم عین اشیا
مرا از هلاج ام اینجا راز دیدم
تمام آدم جو گفتم راز در اینجا
گفتم بیدا او آنکه یار گفتم
گفتم بیدا او آنکه سر بیا زنم
گفتم بیدا و نهان گفتم از دیدن
نهان گفتم درون جزو و کل پاک
برانداز حجاب و یار گفتم
برانداز حجاب [illegible] ذم
مر آن سر بیش از آن [illegible]
مر آن سر جمله ام کلی بگویم
شد اینجا با حقیقت [illegible]
جو نقاش ازل را باز دیدم
جو نقاش ازل در جان بدیدم
جو نقاش ازل دیدار معنی
جو نقاش ازل برگفت رازم
جو نقاش ازل از این [illegible]
جو نقاش ازل مر عیان [illegible]
جو خود [illegible] لطف از دیدار [illegible]
جو خود [illegible] لطف [illegible]
جو خود [illegible] از عین [illegible] جانش
طلسم ذات کیج اوست شکی
طلسم کیج ذات اوست صورت
طلسم کیج ذات لایزالست
طلسم کیج ذات آمد دل تو
طلسم کیج شکل تا بدانی
طلسمت این وجود کیج [illegible]
ترا با این طلسم اینجا عیانست
ترا با این طلسمت اندر اینجا

[illegible]

نهان گشتم شدم در ذات یکبار
رز بنده کل کیج او باز در ساعت
دگر بنده گفتم هلاج درو ا
درون جزو و کل دیدار گفتم
بنزد اینها سر بسر فراز م
که تا اعیان شوم از دیدن خود
برانداز حجاب آب و خاک
بساط عشق کل در بود دم
لگه آب و خاک و نار و بادم
شدم بیدا او ان بی رسمنم
درای صد هزار سالک [illegible]
مرا دیدار با راز [illegible]
از و اینجا حقیقت راز دیدم
رخش را جون [illegible] دیدم
مرا در جزو و کل اسرار معنی
حقیقت [illegible] از روی [illegible]
مرا با دید خود اینجا به [illegible]
حقیقت [illegible] نهان شد
درو بیدا حقیقت [illegible]
عجب این [illegible]
نهان [illegible] در نور ذاتش
که کو [illegible] از عیان [illegible]
کرخ [illegible] اندر روی صورت
که بیدا اندر و عین [illegible]
یموقف در جواهر این [illegible]
در آن کیج کل راز نهانی
دگر مر [illegible] جان ذات عیانست
حقیقت [illegible]
ترا با شد حقیقت شور و غوغا

مرا از هلاج دیدم عین دیدار
مرا از این جواهر هلاج کر [illegible]
گفتم بیدا حقیقت دید دیدار
گفتم بیدا و خاموشی گزینم
گفتم بیدا که [illegible] ماست
حقیقت جون گفتم هلاج [illegible]
برانداز حجاب از روی جانان
برانداز حجاب از روی دلدار
مرا از بیست این صورت [illegible]
مر آن سر دیده ام بیش از [illegible]
مر آن سر دیده ام [illegible]
جو آن سر شد مرا اینجا [illegible]
جو نقاش ازل دیدم در اینجا
جو نقاش ازل دیدم حقیقت
جو نقاش ازل [illegible] بیان که
جو نقاش ازل [illegible] عیانی
جو نقاش ازل خود را [illegible]
جو خود [illegible] لطف [illegible]
جو خود [illegible] لطف از [illegible]
[illegible] صفاتش [illegible]
جو خود [illegible] لطف [illegible]
طلسم کیج ذاتست این صورت
طلسم کیج ذات [illegible]
طلسم کیج ذاتست از حقیقت
طلسم کیج ذات آمد در و دید
طلسم کیج شکل [illegible]
ترا با این طلسم کیج [illegible] باشد
ترا با این طلسم [illegible]
ترا با این طلسم اینجا [illegible]

کنون [illegible] شدم [illegible] یاد
[illegible] از بست گشته جمله ظاهر
ز هلاج شوم کل نا بدیدار
حقیقت [illegible] در [illegible]
[illegible] سر جانان جمله بیداست
[illegible] اینجا در عین [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] جانان
گفتم سر نهان کلی بدیدار
که راز خویشتن کل دیدم از بیش
از آن معنی گفتم اینجا [illegible]
که کل فاش [illegible] حقیقت [illegible]
حقیقت یار [illegible] نقاش
[illegible] نگر بدم در اینجا
که او [illegible] بدا اینجا [illegible]
[illegible] عیان که
[illegible] دیدم [illegible] از نهان
برون [illegible] از دید صفاتم
[illegible] که او هو بدا
نهان که [illegible] نور ذاتش
طلسم کیج ذات خویش که
دگر [illegible] جزو و کل اعیان [illegible]
در و اعیان حقیقت [illegible]
درو [illegible] راز نهانست
[illegible] کل [illegible] از عین طلسمت
بیانم [illegible] از اعیان توحید
[illegible] ترا این [illegible] بستان
ترا این [illegible] باشد
نیابی در عیان دید مقصود
نیابی راز جان [illegible]

[illegible]

ترا با این طلسمت هست تحقیق
ترا با این طلسمت با شدای یار
طلسمت گر شود اینجا شکسته
طلسمت گر شود کل نا بدیدار
طلسمت یار اندر [illegible]
اگر [illegible] اینجا طلسمت
صفات جسم را کلی برافکن
کاند [illegible] صورت
نه کار [illegible]
نه کار رستست جان باری [illegible]
نه کار رستست جان [illegible]
نه کار رستست جان باری [illegible]
نه کار رستست جان باری [illegible] منصور
نه کار رستست جان باری [illegible]
نه کار رستست جان باری [illegible]
نه کار رستست جان باری [illegible] عطار
[illegible] جان [illegible] شد هستی
[illegible] جان جان اینجا [illegible]
[illegible] بار خویش باشی
فنا شو حقیقت
[illegible] اینجا [illegible] جان
فنا شو [illegible] ازان [illegible]
[illegible] جسم و جان هستی اینجا
[illegible] صورت و معنی [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible] کیج جان [illegible] دیدم

[illegible] لوح [illegible]
[illegible] کیج [illegible]
بیابی جان [illegible] باز [illegible]
مرا در وصل جان [illegible] بدیدار
حقیقت [illegible]
شود کل محو [illegible] دیدار حقیقت
که تا آنکه تو باشی [illegible]
که اندر دید جان [illegible] منصور
حقیقت [illegible] صورت [illegible]
که تا [illegible] جزو و کل [illegible]
که با [illegible] جانان
که جون طفلی تو در بازی [illegible]
که تا [illegible] صورت
که از عین [illegible]
حسین [illegible] آگاه
که [illegible] عیان [illegible] تو کل یار
بلندی [illegible] بیابی [illegible]
که تا اینجا [illegible]
[illegible] اینجا [illegible]
[illegible] جان [illegible]
فنا خواهد شدن در عشق جانان
که در عین فنا یابی [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
جو منصور از [illegible] عین الیقینی
بیابی آن زمان اینجا [illegible]
طلسمت [illegible] اینجا [illegible] اعیان [illegible] از
[illegible] آید [illegible]
حقیقت [illegible]

ترا با این طلسمت دوست داری
طلسمت گر شود از [illegible]
طلسمت گر شود اینجا نهان یار
طلسمت گر شود اینجا فنا او
همه معنی [illegible]
بیابی کیج [illegible] حق با ز
[illegible]
کاند این [illegible]
نه کار رستست اینجا راز دیدن
نه کار رستست جان باری حقیقت
نه کار رستست [illegible] خویش دیدن
نه کار رستست جان باری [illegible]
نه کار رستست جان باری [illegible]
نه کار رستست جان باری [illegible]
نه کار رستست جان باری [illegible]
جو خود را این [illegible] دوست داری
بیابی جان جان از دوستی باز
[illegible]
[illegible] جان در باز اینجا
فنا شو [illegible]
[illegible] از [illegible]
فنا شو [illegible] ازان [illegible]
ترا با این [illegible] خویش [illegible]
[illegible] جان [illegible]
مرا اینجا [illegible] منصور [illegible]
بیابی آن زمان [illegible]
بیابی کیج ذات [illegible]
که [illegible] این [illegible]
[illegible]

[illegible] حقیقت دوست داری
شوی در جزو و کل نور علی نور
بیابی کیج جان عین العیان [illegible]
[illegible] در همه اعیان لقا [illegible]
ازان [illegible] در جهانی
صفات جسم [illegible] ذات [illegible]
[illegible]
ترا در [illegible] آوری
جو مردان [illegible] صورت از دیدن
که کلی [illegible]
وصال [illegible] از بیش دیدن
که هستی [illegible]
که تا فارغ شوی [illegible]
[illegible] ذات [illegible]
که تا [illegible] جون خورشید [illegible]
[illegible] دوست داری
که تا [illegible] اینجا [illegible]
ازان [illegible] حقیقت عین بیدار
فنا شو تا بیابی راز اینجا
[illegible] ذات [illegible] ظاهر [illegible]
حقیقت جان شود [illegible]
که در عین فنا [illegible]
حقیقت جسم و جان [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] بیابی تا [illegible] ذات
بیابی [illegible] عین [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]

اگر گفتست منی اندر اینجا
مکن شور ار سوی گفتست دیدار
دهان از کنج اگر اینجا بداری
نظر اندازی اینجا می سوی کنج
دگر چون باز هوش آید کرباز
مگو با کس تو و خاموش حاضر باش
طلب کار زند جون گفت بماند
کنند قصد جان اینجا حبیب
اگر این کنج سواد ار کجا باشد
جو شاه جزو و کل گوید چو منصور
تو منهاج خود ما هر لیسی
جرا کاینجا نبوت اسکار سه
نبوت مر ترا اینجا نهد دار
نبوت مر که در آخر ای جان
نبوت مر فنا اندر دت گل
نبوت را ازان بود احمد
نبوت مر ترا بر دار میدان
جان بی جهت او اسرار اینجا
جان بی دیده راز ما در راز
حقیقت جام مر لا مرا لش
ازان جام محبت باصفا اینجا
ازان جام محبت خورده جون
ازان جام محبت خورده در سر
ازان جام محبت خورده از دند
ازان جام محبت خورده او دوست
ازان جام محبت کو او نوش
ازان جام بنوش حق خورده منصور
ازان جام بنوش حق صفت جانان
ازان جام بنوش سد گل او دست

در کیفیت گوید و عین العیان منصور و اسرار منصور

چو شنکوی نیکی همی بیداری
مرو مانی تو اندر جزو و در ربح
شو کلفه که یا ره بیداد
جرا کنج آدم جعفر تو نمانی باش
بر اکاه هم سوی رحمت بشناند
آدم در کنج آرند نامه بدست
ترا هم هم آنجا نباشد
مکن ما عدا و خود را تو شهور
ملکی جون خوشش حاجب کویی
نبوت در معنی دیدار ما دست
ازان هم کوهم اینجاست نگهدار
ترا معنی حقیقت ظاهر ای جان
چو شمعی از سر بلدار دست گل
که تا سد اگر مر شعل واز بند
اگر کوئی سر اسرار معانی
که خود دیدست حق بر دار اینجا
که خواهند در شدن عشق سرباز
مرا او داده بر حق در رضا کن
که در دید از کل انشا اف اینجا
ستی بر که شد آرد هدیت که دون
که شد باطل مرا و را جمله ظاهر
که بیشش همه مرحله تعلیه
که شعر با دیدار ور فتیله او نوسه
که بود جسم و جان کو فر و لکه

در اول با ره چون گفتم بماند
جان که گفت کند بیهوش اینجا
دگر آهسته تر زان باش ای دل
مگو با کس که غیر جان همی حسب
کنند قصد جان تو خوش برای
کنند قصد جان اینجا عشق
جو مانی کنج جون منصور حلاج
تو مر باج حقیقت ابو سر
ولی در شرع این باکشی به
نبوت عشق بر دار درت آرد
نبوت بر کند نهانت اینجا
نبوت مر ترا آتش فروزد
فنا کلفه دت از عرف خوش
نبوت نعل و بیند اندر اینجا
ازان منصور را اگر بر دار
جان بی دیده او اسرار جون
حقیقت ترک نکو نام کو او
ازان جام حقیقت خورده بود او
ازان جام محبت خورده بود دم نه
ازان جام محبت خورده با یاد
ازان جام محبت خورده از داد
ازان جام محبت خورده و کل باشد
ازان جام محبت خورده اینجا
ازان جام بنوش داو تو آرد

در عیان جام منصور گوید و اعیان کل
دانستن اسرار در جزو و کل هر نوع رحمة الله علیه

نبایدت تا بر اوی شور و غوغا
کزان آمد سر رحمت بر دار
در گفت در اینجا بر گشاید
دگر پنهان بشنو از سرش اینجا
حقیقت راز آن نه بشنو از من
که که اندرت اندر کنج کل است
رمز بشنو سر را نهانی
بر اینجا باز یابی عین توفیق
بهی از کنج سر رق جان تاج
ازان آجست کن ای کاه انسر
در این سر کل با سختی به
حقیقت مر ترا از جان برافت
ترا که اندر اندر عشق رسوا
بود حقیقت اینجا که بسوزند
باحوال نهد مرحله عشق
کنند مشکل که بشنوانند در اینجا
که در اعیان نبود او سر نگهدار
که می دانست کو در سرش جون
ازان دید حق آن جام خورده او
که او دید حق آن که او بود او
که جسم و جان کلی در عدم شد
که اجزا این همه بدند از عین دیدار
که کلی گشته بد اکنون آغاز
که او دید اصل فطرت ذات کل اند
که بود او صاحب هر درج اینجا
که ذات پاک را کلی بد اکل کرد
حقیقت دار کلی گشت در نور
مرا او را کل بحق سر راز پنهان
ز جام دوست جو در شیر سوخت

ازان جام سر از فنا دید
ازان جام بنوش مست از خود شد
ازان جام بنوش بیهوش آمد
ازان جام سر اینجا تنها هم
رخ و دید در زحق بر که او داد
جو جان باز دید جانان جز عمر نور
جو جان باز دید جانان شد در اشیا
جو جان باز دید بیرون ز ره آن گون
جو جان باز دید سر شد باز هر دید
جز خود را اما فنا که دید از جون
اما اکنون تو از دید خدا کند
اما اکنون هم و جو در کون لیس
اما اکنون زبان گوید از سر
اما اکنون سرور و جسم و رباز
ترا کی سر کنج اند بدید او
نبینی ذره ما بدید بد صفت
ترا عاشق جان جز اصل و فطرت
ترا عاشق حاصل عشق سی
ترا عاشق اصل کل صفت
ترا عاشق سد آن کشتی اینجا
درون خویش را عاشق بنگر
درون خویش عاشق این جهان
درون است عاشق حقیقت
سر او را او جان در باز بسش
اگر عاشق شناسی تو از جان
اگر بشناخته او را تو دیدار
سر او زین آید سر او جدای
سروش هر دو جهان شود کل
شود سر همه بنوش جان سبکبار

فنا شد از خود و آنگه لقا دید
از منصور سر بدان معنی بر آشد
حقیقت از همه در پیش آمد
دم کل نه جو اکنون در اما الحق
جو همه آن در حق گشت جاری
رو بدید خود فرح عود سر
حقیقت گشت منصور هویدا
حقیقت خویش دید او لون بلون
یکی در آخر او خود عمر توحید
انا الحق نو از دست دریا کنون
که ره سته دید جسم و جانش از بند
ازان این راز مطلق دید و حق گفت
کجا بد شیخ شیخ و فراز ش
سر و جسم و زبان بر جان جانش
که هستی در وجود عین بدار
که باشد آنکه مرد بود
بود مست اندر اینجا دید قربت
ازان خود بود جون طیر عرش
درون سر حقیقت کی نشست
نماند تو عجب سر گشته اینجا
عیان در جانب او را فاش بنگر
جرا این بی خبر اکنون حیرانی
کان بر دار نگر در بست
حقیقت باشد که خود را گشتش
شود بیدا نماند هیچ پنهان
کند ما تنه منصور در اصل
کند بیدا نهمت عین خدایی
بر اینکه بیشی جانان بسوزد کم
حقیقت جان شود جانان بر دار

ازان جام بنوش عین العیانش
ازان جام بنوش منصور بر آمد آ
ازان جام بنوش تسلیم شد کل
ازان جام بنوش دید بد خدا او
جو جان باز دید جسم اینجا بر کرد
جو جان باز دید جانانش جو صفت
جو جان باز دید خدا بی همت
جو جان باز دید سر در آخر کار
خدا خود دید او شد در خدایی
انا الحق نو آن دم در لقا ماند
انا الحق نو از دید او بسر
انا الحق نو زبان جون شد بر بند
انا الحق نو زبی دریکی بیف
ازان این راز بی نهایت دیدن
ترا این سر نهاد فاش اینجا
ترا عاشق جانها دید و جان
ترا عاشق جان اینجا بدیدی
ترا عاشق حاصل این جان و جان
ترا عاشق سد او تو نهان
ترا عاشق منصور از حقیقی
درون خویش او را این همه
درون ست عاشق و را این
بیین اور او جان بر روش افغان
اگر عاشق شناسی تو از دل
اگر عاشق شناسی حقیقت
برو که رمح که واند در بند
جو سر بر او دید سر جانش کرد
همه جانان سر درون هم نمانند
درین معنی او دهم تا بدانند

بلکه اسرار در سر نهانش
ره دیدار معانی بر او لطف
در آن تسلیم او نیم شد کل
نبد دید از سر خلق نگواه
سر اینجا که بر دید بس بر او لطف
درون بر همه نهان تا بد حقیقت
هم اندر دار او با یار بیت
حجاب از جان بر افکند او سبکبار
انا الحق نهد جسم و جان خدائی
که کلی دید بد از فنا باز
که سخ همه بدو سر شیخ شاه
که او بد در حقیقت راز دید
ز باش خود خدا کل شیخ عرف
که این اسرار را بنواخت دیدن
که تا کلی همی بناش اینجا
حقیقت در درون خود بر شد جانش
درون جسم و جان کوی سفید
نکو لیکن در او اصل دل و جان
جنین باید عجب در خویش حیران
ابا دید او او دار ای رفیقی
که تا از دید او یابی توفیق
نظر بگشای جید او خدا این
حقیقت جسم خود بر گوش افشان
کند هم بر همه را از روح جو باز
کند بیدا همه از خود دید ذکر
کند جون او ترا هم سر بر بند
تن اندر جان جان نهانش لطف
همی دانم که ما این سر که داند
که کلی است اسرار نهان

درین معنی بود هر بار بیعی
یعنی با خویشتن را در نیاری
سر تو سر پنهان ورش در ابدایت جاییان
نهانی سر او تا در سر تراباید
درین سرجان بماده بر گرفتست
درین سرجان که او را میباید عیش
درین سرجان که او را میباید بر
درین سرجان که او را میباید دیگر
بصفت جانی جانم سر بصفو بیست
چو سر جستم ز سرجان سر گذشتم
گذشتم او ز سر تن در یکبار
گذشتم از سر تن ناهمعیب
حقیقت جانم از دو نوشید باک
سرم در خاک و خون گردان چو گویی
سرم در خاک و خون ابدالی جان
سرم در خاک و خون آنکه بخواری
سرم در خاک و خون لیکن گرفتست
سرم در خاک و خون گوید یعنی باز
سرم باز افدای یابست ای جان
کسی کو یافت ذات پاک اینجا
سر و جان از فدای خاک راهست
منم عطار مسکین ای دلارام
شدم تسلیم تو با جان جانم
سر تسلیم دارم فدا گر جان جهت
بیکر جانم بکش تا زنده گردم
سرم تسلیم چون گویست اینجا
اما اگر همچو منصور بر دار
دم ذات زند اینجا از من باز
دم ذات زند حق عاشقان

گرامی حضرت شود در گرو
درین سر نیست مشکل هیچ
نو شتی کی شود هر کار پنهان
نه نماند درون جانت دیدار
گر این سر مر یعنی عطار دار
سوی حق دار خواهم یافت حق
گر تا راو شوم جان جان بی نشان
گر تا چراو بماند مغز با دوست
شوم از سر سرم از تن ربود
ز جان دل یکی در گذشتم
گر جان و سر هر دو جان و جان دار
گر جستم ای عزیز ولیکن
ز بار ریح ما آگاه شد خاک
گر تا آن جسم زنم در عشق هویی
حقیقت بیش از این جانم ای جان
گر کو هستم ز عشقت پایداری
گر ما که آن شوم در خاک و خونست
اما اگر چو یعنی چون او لیس باز
که هم جانی ندارم جز تو جانان
حقیقت چو سر در خاکت اینجا
گر خاکی راه شد مرعطار واحد
گر جانی روی بود دیدوز دل آرام
سر خود بر سر زانی جان جانم
چو دیدم ذات اعیان طلعت
چو من آن دم دست از زنده گردم
ولیکن نطق بر گویست اینجا
دم ذات زند او جاودانه
چو یابند نیز تو در خود یعنی باز
شود جوهر نیست گفته در عیان

درین معنی تو را هر از نمودار
یعنی با سر نیاز می سر زمانی
سر تو سر هست و سر سرهاد همه
درین سرجان عطارست رفته
درین سرجان بر افشاند در آخر
درین سرجان که او را میباید مشکل
درین سرجان که او را میباید از دید
درین سرجان که او را بیابد همه سر
چو سر دیدم سرم اینجا چه باشد
گذشتم از سر تن را ز دادم
گذشتم از سر تن در دم عشق
حقیقت جانم اینجا در جهانست
سرم در خون و خاک ره بلی دان
سرم در خاک و خون لیکن از اینجا
سرم در خاک و خون ابدال اینجا
سرم در خاک و خون آنکه حقیقت
سرم در خاک و خون لیکن از نمای
سرم با ذات افدای بنما لکاست
کسی کو یافت سر چند دیدست
فنا از جان کل میشان شد
منم عطار مسکین تو دانی
شدم تا کل شدم دیدار آنه تو
دلارام تو بی آرام رفته
مرا چو گشتی تو بست رایم
بیکر جانم بکش آنی بار محول
جانان چه چند دیدست راز گوید
دم ذات زند و عیر احسام
دم ذات زند اما حقیقت
شود چون عین دیدار تو باشد

گر جانت جان جان گفته در اسرار
چنین کن گر تو منصوری تو دانی
چنین اسرار در آخر فنا دیدست
یعنی در عین دیدارست رفته
چو گفته جانی جانم کل نظاهر
گر تا منصور گفتم در عیان تو
گر ما گفتم یکی چون توحیده
گر تا در دوست گفتم راه درمی
گر سر یعنی زنی سر چه باشد
گر هم انجام دهم آغاز دادم
ما چون بدیدم جز عین عشق
تو می دانی و فارغ از جهانست
سخن خود این گدای شه بگردان
گر ما ما هم بست باز اینجا
گر گفتم نیست این جان را مطلق
برون آدم در او جان از طبیعت
مرا دیدار از دیدست بیغرای
حقیقت ما نمانست و اطلاقست
حقیقت سر و بای او و وحدت
ز وحدت برتر از کون و مکان شد
دم از دم می زنم ابدی بیعا نه
همی گویم ترا افسانه تو
سرم آغاز در انجام رفته
ملک دان این بیان از جا بجایم
بگو دان آنکهی صفحان و در خون
گر من ترا گر اینجا باز گی شد
بکلی یابد بخود آغاز و انجام
زمانه دل ای ما مدکل بدید
یعنی در سوی دیدارست شد

ازمعنی

ازین معنی اگر ره یار ماندی
یعنی منصور ساده باکانست
جان او را اسلام آمد این راز
چو شاه انجابد دار او خبر یافت
چو شاه انجابد او از خوش نگار
جان شد عاقبت منصور در عشق
نهان بود دوست بد منصور جدا
درون خویشتن مرجان جان یافت
جان چون او در یکی دیدار دیدم
بمنزل یافت خود را چه بجوف
بمنزل یافت خود را فارغ و خوش
بمنزل یافت خود را ای جان او
جان آسوده شد در هر اکان
جان آسوده شد از وصل دلدار
اما اگر تو از آن گویا فتوح باز
جان از عشق منصور بگو آغاز
یعنی خود دیده اسرار تلشاد
بکی بد جملگی منصور بجوف
جان شوری بیاد اندر درویش
یعنی در جان چو بیند او ملک را
یعنی در جان عیان همه بی یافت
یعنی در جان عیان عشق اعظم
یعنی در جان عیان عشق قلم بود
یعنی در جان عیان دید جست
یعنی در جان خود آنکه آتش
یعنی در جان خود می بود مر آب
یعنی در جان خود می بود دریا
در آن جوهر نظر کرد از عیان تو
در آن جوهر همه با ما نشین باز

ز نور خود یعنی سیما و پاید
بصورت او یعنی کون و مکانست
که شد در عشق خود در دوست سرباز
همه ذات عیان در کل نظر یافت
چو دید در بدن جان کلی خدا گشت
که خود را دید او آتش در عشق
درون جان خدا بود و هم بود او
حقیقت جسم در کون و مکان یافت
با کلی بود کلی یار دیدم
که بد ملک خانه تو همه گردون
شده درویش جانان جسم در گشت
خدا را دید اندر جسم و جان او
از آنکه جان از حقیقت کل جان
گر اینجا کل ببند او اصل دلدار
همه با ز بد سر او گشت خود باز
گر اندر شور بد انجام و آغاز
حقیقت یار خاک و ماه و کل یافت
در درویش بود که آن حقه گردون
که یکی شد در روز اباب درویش
بکوییم پیش سالک یک یک را
حقیقت جز در خود عشق بایدی
عیان دید اما اگر تو بود از آن
بجز جوهر خود و بود خود رقم بود
رسیده بود اندر عین قربست
چو آتش شد در خود ذات سر گشت
باد در ذات شد بی نگار باد
که می بود جز کلی از عشق و غنا
ز نور او همه سر نهاد ست
حقیقت عاد عزیز اعزا

ازین معنی لیس آگاه بود از
گو نشست این زمان کون و مکان
حقیقت این زمان شد راز دیدم
چو شاه انجابد او از خود فنا شد
چو شاه او را یعنی دیدار عیب
بند منصور جانش جان جان یافت
حقیقت چون که منصور گرفت
یعنی دل بود و دل جان گشته اینجا
عیان یافت صورت دید فارغ
بمنزل یافت صورت ای نهایت
بمنزل یافت صورت الا ز دیدم
بمنزل یافت وصل ابدا حقیقت
جان آسوده شد اندر عیان باز
جان آسوده شد در نور دانش
اما اگر تو از آن شد راز دیدم
ملک چند بود ملک در خویش گردان
همه چه خویش دید و خدا بود
درویش در یکی وصفی چه دید
یعنی خورشید نور خویشتن دید
یعنی در جان عیان ماه دید او
یعنی در جان عیان مریخ دید
یعنی در جان عیان لوح اعیان
یعنی در جان عیان عرش دید
یعنی در جان عیان چه آشنا
یعنی در جان خود می دید او باد
یعنی در جان خود دید او طین دید
یعنی در جان جوهر نور حق بود
در آن جوهر بدید او وار بجوهر
در آن جوهر بود انبیا دید

بحر منصور لیس شاه در او بود
رسیده است او ز ماه و جان جان او
گر شبه شد در مکان او باز دیدم
ز خود دید بکند تا کلی خدا شد
نظر کرد و حقیقت دید او یافت
خدا را او واو در حق عیان یافت
بدات حق شد اینجا گر رسیده
حقیقت جانش جانان گشته اینجا
شده اندر عیان عشق ما لیغ
رسیده باز در عین هدایت
یعنی گر این دید خود و کار دیدم
سر ره راه جانان در شریعت
گر حق را دید اندر خود نهان باز
لسف اندر دل او جان دید آتش
گر یار خویش بود او باز دیدم
ملک بد با ملک در خویش گردان
ندانی از آن ز آن این را چه دید او
حقیقت ذات خود را بود دید
عیان نور او در جان و تن دید
نظر بگشا ز نور ساده دید او
خود اندر ذات کلی شیر دیدم
بدیدم صد هزاران صبح جانان
از آن زمان شده او روح قدسی
کو اگر چه درون هم چه بود او
گر در آتش از او بد حمله آباد
عیان ذات خود خبر البسی دید
از آن اینجا عیان خود حق بود
حقیقت چه دید از آن ما بجوهر
حقیقت مر عیان اولیا دید

دران جوهر نمانده انبیا نیز
دران جوهر نظر کرد او دمادم
دران جوهر نظر کرد او ملکنا
دران جوهر بدید او طور سینا
دران جوهر بدید یعقوب و یوسف
دران جوهر حقیقت دید احمد
دران جوهر نماند اولیا [illegible]
دران جوهر همه بد اصفیا او
همه دیدند در جوهر عیان نی
بر جا هر رسل حقیقت
ازان آدم که کل انبیا بین دید
ازان دم بود آدم که شروع
ازان دم بود کان جوهر ازو بود
ازان جوهر بد آن منصور کل دید
تو آن جوهر اینجاست مگر
جو جوهر یابی اینجا که جمع
ازان جوهر بد آن منصور کل دید
ازان جوهر عیان کا دید درس
ازان جوهر عیان کرسی [illegible]
ازان جوهر جو دیدی [illegible]
ازان جوهر سوی کل راز دیدند
وصال جوهر جانان حقیقت
وصال جوهر جانان نظر کن
وصال جوهر جانان جو منصور
وصال جوهر جانان هست پیدا
تو چون در جوهر جان راه بردی
ازین جوهر همه نور [illegible] پایان
ازین جوهر ببین سر [illegible]
ازین جوهر بدان سر حقیقت

یعنی منصور را این در نمود
که پایان بود ازانجا نور آدم
خلیل اسرار اینجا بود پیدا
در موسی شده در عشق یکتا
عیان [illegible] یوسف
ازان منصور شد کلی [illegible]
حقیقت راز چون [illegible]
ازان جوهر [illegible]
از [illegible]
رسیده بود [illegible]
دران جوهر همه او را آخر [illegible]
درون بحر او [illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
مباش آخر چو مستان [illegible]
جواو [illegible] حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
حجاب [illegible]
یعنی ماند او تنها [illegible]
نظر کن [illegible]
ازین کن [illegible]
نو در باب [illegible] طبیعت
همه ذات ازان جوهر [illegible]
نظر کن تا شوی [illegible] نور
ولی در جوهر ذات [illegible] یکتا
حقیقت کوی [illegible]
ازان [illegible] نور جانان
کو [illegible] نور [illegible]
ولی [illegible] حقیقت در طبیعت

دران جوهر چو بد اسرار شان
دران جوهر نظر کرد [illegible]
دران جوهر نظر کرد [illegible]
دران جوهر جو او بد او حقیقت
دران جوهر حقیقت دید عیسی
دران جوهر حقیقت [illegible]
دران جوهر نمانده [illegible]
دران جوهر نظر کرد او عیان دید
همه دید نور [illegible]
که اینجا باز یابی جوهر [illegible]
ازان دم بود جوهر [illegible]
ازان دم بود کان [illegible] اصل
تو آن جوهر اینجاست [illegible]
ازان جوهر [illegible] اینجا
[illegible] جوهر
جو جوهر یافتی از جوهر ذات
ازان جوهر [illegible] اینجا
ازان جوهر عیان [illegible]
ازان جوهر [illegible]
ازان جوهر [illegible] کالی
تو آن جوهر اینجاست [illegible]
وصال جوهر جانان [illegible]
وصال جوهر جانان [illegible]
وصال جوهر جانان [illegible]
تو چون در جوهر جان [illegible]
درین جوهر دل تو [illegible]
ازین جوهر سوی اصل [illegible]
ازین جوهر حقیقت [illegible]
ازان جوهر بدان اسرار جانش

حقیقت در یقین [illegible]
حقیقت یافت [illegible] نوح
عیان اینجای اسماعیل ازان دید
[illegible] طبیعت
همه در نور جوهر بد هویدا
حسن [illegible] کربلا دید
دران [illegible] عیانش
همه نور محمد را ازان دید
ازان [illegible] منصور [illegible]
حقیقت [illegible]
دران جوهر حقیقت [illegible]
همه در جوهر کل دید حاصل
مباش آخر چو مستان [illegible]
حقیقت [illegible] اینجا
[illegible] اینجاست [illegible]
تو [illegible] اسرار آیات
حقیقت [illegible] اینجا
[illegible] دیدند
حقیقت [illegible]
[illegible] صاف
[illegible] اولوالباب
[illegible] پیداست
حقیقت [illegible]
که [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
اگر دل ازین جوهر [illegible]
تو [illegible] کل [illegible]
که اندر اوست [illegible]
که اصل آن [illegible]

شود [illegible] سوی اسرار آنگاه
پس آنگه [illegible]
رسانی [illegible] سوی [illegible]
نماند روی [illegible]
یعنی [illegible]
حقیقت [illegible]
یعنی [illegible] آن دم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
سوی [illegible] ازو خبر داد
[illegible] تو عشق
چنین بسیار بر راه شریعت
[illegible] ازین معنی خبر دار
[illegible] سوی
در اسرار باشد [illegible]
[illegible]
درون [illegible] حقیقت ذات جانان
حقیقت ذات کل [illegible]
دل و جانت ازان [illegible] ماند
[illegible]
[illegible] کل [illegible] جانان
[illegible] نور [illegible]
نظر کن جان و دل در غرق نور
نظر در سوی [illegible]
که در جانت بماند روی جانان
حقیقت [illegible] سجده [illegible]
[illegible]
شدی کل صاحب اسرار اینجا
حجاب جسم و جان [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]
دگر چون [illegible]
[illegible] دم باشد [illegible]
جو آب [illegible] سوی [illegible]
دگر چون [illegible]
دو روزی [illegible]
دگر چون [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] قدم [illegible]
قدم [illegible] کوی جانان [illegible]
قدم [illegible] کوی جانان [illegible]
قدم [illegible] کوی جانان [illegible] اسرار
قدم [illegible] کوی
[illegible]
[illegible]
جو گفتی آن زمان [illegible]
جو گفتی آن زمان [illegible]
حضور [illegible] آن زمان [illegible]
حضور آن دم [illegible]
حضور اندر [illegible]
[illegible] آن دم [illegible]
[illegible]
مباش آن دم [illegible]
[illegible]
جو [illegible] جانت [illegible]
حقیقت سجده [illegible]
جو کردی سجده [illegible]
جو کردی سجده [illegible]

مگر [illegible] زبان تو
حقیقت [illegible]
یعنی [illegible] سوی [illegible]
رسد روشن [illegible]
[illegible]
دو روزی [illegible]
[illegible]
تو ازین سر [illegible]
حقیقت [illegible] انجام [illegible]
[illegible] قدم تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت اندر آن دم راز [illegible]
درون [illegible]
[illegible] دم [illegible]
درون [illegible]
که آن دم [illegible]
همه مقصود [illegible] حاصل
[illegible] طبیعت
دل و جان [illegible]
حقیقت [illegible]
دران [illegible]
حقیقت [illegible] آن دم صاحب [illegible]
حقیقت [illegible] آزاد [illegible]
حقیقت جسم و جان [illegible]
[illegible] طبیعت

[illegible] در دهان تو
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] او تو
[illegible] آن زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] جا [illegible]
دگر چون [illegible]
دران اسرار آن دم [illegible]
جو گفتی آن زمان الله اکبر
جو گفتی آن زمان [illegible]
جو گفتی آن زمان الله [illegible]
حضور [illegible] آن زمان [illegible]
حضور آن دم [illegible]
[illegible]
[illegible] آن دم [illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت سجده [illegible]
حقیقت سجده [illegible]
تو [illegible] سجده [illegible]
جو کردی سجده [illegible] حقیقت

درون را با برون کن پاک و صفا
درون خویش اندر سوی صفا
که او هیچ از او اینجا مجو تو
از او او بین حقیقت آشکاره
از او او بین که ذاتش هست معبود
از او او بین اگر تو راز دانی
از او او بین اگر تو راز دانی
از او او بین اگر هستی تو آگاه
تو او در خود نگر اینجا حقیقت
تو او بینی اگر تو راز دانی بین تو
حقیقت اول و آخر تو باشی
تو بی تو مانده است اینجا همه چیزی
از اول تا به آخر در تو موجود
حقیقت در خدایی جدا نیفتد
کنون عطار گفتی جوهر ذات
بمعنی واصل هر دو جهانی
تو منصوری کنون بنگر به خود
تو منصوری اگر آگاه عیسی
تو منصوری سطر در خویش شرع
تن تو واصل است ای کار دیده
حقیقت شد خواهی گفت عطار
بسی گفتی و در معنی نشانه
بسی میگوئی از وصل عیانی
بسی میگوئی از وصل مه و ار
تو اصلی این زمان در کل اشیا
تو اصل ذاتی اما از زمانه
تو اصل ذاتی اما لمعه دل
تو اصل ذاتی و دیدار داری
تو اصل ذاتی و در سر چون

برای راز اسم که شو از مسما
ببین بود ار تو اینجا قریب
که در دیدار او اینجا مجو تو
هم از او هم بدو مسکین نظاره
همه اینجا تو دیدار مقصود
که او در خویشتن عیان ذاتی
که او در خویشتن عیان ذاتی
که دیدار تو آمد حضرت شاه
درون بست بینی دیده دیده
ز سرتاپای خود او را ببین تو
ببین سرتاپا و پا هر تو باشی
جدایی این زمان در دید دیدی
حقیقت کل تو بینی اسرار معبود
ز لقای خود هستی لقا تو

درون تو نا برون کن غرقه نور
نخواه از حق تعالی او ببین
از او او خواه اینجا حقیقت
از او او بین که بوقت تو بیرون است
از او او بین که سرتاپایت اینجا
از او او بین که او آمد حقوق
از او او بین که او آمد وجود
از او او بین اگر راز دانی
تو او بینی او تو باز دانی جز اسرار
ز سرتاپای توحید او ببین
نمود خویش گوئی در عیان باز
حقیقت گوئی و هم در مکانی
از اول تا به آخر ذات باقی
تو منصوری و بینی اینجا مداری

در ختم کتاب گوید و اسرار خویش در هر نوع و عین العیان کل و دید دید علیه الرحمة

حقیقت ذات تو مشکل ساز عشق
حقیقت یک نظر در جان بین کن
در اینجا که حقیقت یار دیدی
چو می دانی که هستی خود چه دیدار
حقیقت اندرین هر دو جهان
بسی ماندست هم شرح و بیان
تو بینی مشکل بین تو کل اسرار
درون جزو و کل پنهان و پیدا
حقیقت یافته عین مکانت
بدیدی و شدست معنی حاصل
که جدا بینی یار داری
بسی در هر یک آشنا مدیحه چون

تو منصوری چرا خود در ایمی
تن تو واصل است و می بدانی
تن تو واصل است و وصل دیدی
بسی میگوئی و دیگر چه جوئی
بسی میگوئی از وصل تجلی
بسی میگوئی از وصل تو پنهان
بسی میگوئی از وصل تو وصلی
تو اصلی لیک هر لحظه بود وصل
تو اصل ذاتی و جود و هستی
تو اصل ذاتی و اسرار جانی
تو اصل ذاتی و عین صفاتی
تو اصل ذاتی و در کون گشتی

حقیقت بود کل با جمله در اینجا
ببین شد این زمان چون جان جانه
نظر می کن تو اندر کل ذرات
همه چون بین از وصال معنی
عیانت جاهل است و در مذانه
بسی گفتیم اکنون اصل دیدی
کنون چون واصلی تا چند گوئی
حقیقت دیده دیدار خود بی
که دیدست این زمان چون بی آگاه
حقیقت بو حقیقت بیفنا اصلی
ببین دیدار خود یا بی تو در اصل
حقیقت جمله مینی جان جانی
در اینجا تا همه اعیان ذرات
کنون اندر مکان آگاه گشتی

تو اصل ذاتی

تو آغاز ملک جاودانی
برون از تو که باشد هم تو باشی
از آن چون راهی یابی در اینجا
تو بی آغاز انجامت بدیدم
دو معنی بیشتر که بی یاد دیده اول
یکی را تو دو معنی از آن
چه از یکی ترا مفهوم گفته
تو آغاز اگر خواهی که یابی
ازل تا ابد بنگر یکی حرف
حقیقت لا شو محو و بینی طرف
در اینجا بین از اینجا دانی
در اینجا جمع گشته هر دو عالم
نهان اندرون راز حقیقت
عدد پیدا ز یکی در هزاران

ترا مکشوف شد عین العیانها
حقیقت باشی دیدار معبود
همه چون قطره و تو بحر قلزم
نه بدادی جانت کل جهانست
ز ذات است حدیث نص و برهان
تو بینی امروز بیشک جوهر سو
نمودی اندرین سرها نمودی
بسی انجام خود گفتی شدی است
که گفت و گوی عین در اینجاست
همه عطار اینجا بیشک است

تو واصل ذاتی و واصل در اینجا
تو اصل ذات و ذات اندر بودن
تو اصل ذات و ذات اندر بود ذات
تو اصل ذات و ذات اندر بود ذات
ز ذات است حدیث سر اسرار
ز ذات است حدیث در جوهر
جوهر ذاتست این که داری گنج بدانی
جوهر ذاتست این که جوهر یار آمد
جوهر ذاتست این که جوهر می نامد
در اینجا ذات مر اندر صفاتم

سوال کردن صاحب راز از پیر در صفات انجام و آغاز و راز گفتن او در عیان بهر نوع فرماید علیه الرحمة

ز بعد انجام انگار راز دانم
که در عین صور هر دو جهانند
در انجامی تو مانده ستی معطل
اگر اینجا تو مشکل هم تو باشی
که صورت ماند و معنی
چنین عالم دمی کامد پدید است
شده در صورت و معنی مبدل
که یکی در یکی اصلت بدانی
در آخر هم ترا معلوم گفته
ز آغاز دانیت سوی خرابه
نه نشسته حرف آن در صورت صرف
نشسته بر تو اینجا از الف حرف
حقیقت کل تو بینی گر بدانی
نهان از خود بینی خود هر دو دم
و لیکن در نهاد دیدار طلسم
هزاران در یکی بینی هزاران

بدو لقا از هستی خبردار
ببین کین هر دو عالم بر تو پیداست
حقیقت مانده در خویشتن یار
تو ماندی گر تو اندر اصل اول
ازل را تا ابد بینی چو عطار
بدیدی کا مرا اینجا بدیدی
تو واصل که یکی بینی در اینجا
ترا اصل از یکی مقصود پیداست
ترا معلوم اینجا نسبت پیداست
نظر هر نسبت اگر خواهی که اینجا
ترا گر صرف بنگر آید ای یار
همه اشیا تو بینی پیدا شده باز
نظر کن تا نگر در جوهر تو یار
یکی صورت در خود اگر عیانی
یکی اصلست جانی صورت یار
همه در صورت آدم عیانست

چنین اسرار ها حاصل در اینجا
حقیقت روشنست شد علم اشیا
تو هم پیدا شده هم نا پدیدار
حقیقت جان جانت آشکار شد
که می آید چو امرها پدیدار
که تو اینجا نگه کی چند بی چون
یکی پیداست عشق و این پدیدار
بیابان خوش شراز اکنون بیار آمد
حقیقت بی خود خود می رباید
حقیقت جان بی حد دیدار ذاتم
در انجام و آغازم بدیدم
که چون بینم مر این انجام و آغاز
بگویم تا بیایم آن سر انجام
بسی چیزی دگر در خود نظر دار
حقیقت ذات در جانت هویداست
همی جویی دگر انجام و آغاز
نگویی اندرین صورت مبدل
اگر بینی خطا در خود نگه دار
تو او را از آنکه در خود او دیدی
که یکی را دو می بینی در اینجا
چرا آیات همه موجود پیداست
که اصل بود تو از یکی پیداست
بدانی محو شو در جوهر لا
حقیقت هم گشته در عین یکتا
همه آغاز مر انجامت بین راز
همه ذرات از انجام و آغاز
نهاده اندرون راز نهانی
از آنجا که فنا از اصل ناچار
که آدم در حقیقت جان جانست

جو آدم جان جانان خود دید بقوله
اگر آدم شدی اصل آن جناب
همه در تو شده اینجا سخن راز
وگر انجام بین اوی بس راست
دگر در صورت از خاک جسد
تو از عرش کاه بار بی بنداری
تو جانان بین کجا آغاز و انجام
سر انجام او در اینجا ماند او
بپرس چون ماند عالم
دو عالم در یکی آیینه پیداست
سراپای ملک آیینه یکرنگ
تو بینی پیدا و اشیا در تو پیدا
تو وقتی کاندر اینجا نالکردی
عدد داری کنون در صورت جسم
تو برتر از دو عالم عشق کامل
تو مغزی پوست اینجا مغز کی
تو مغزی اصل گر آگاه کردی
بهر معنی بیابی باز گفتیم
همه باشد که اینجا باز آیند
کسانی کاندرین سر باز دیدند
از آن اینجا که خامی نمانده
بری از روغن اینجا ماند نور
بنور تو همه عالم بدیدست
تو جانی نه تنی هم جان و هم تن
اگر یکی سوی جانان سوی یار
یکی شو آن زمان اوجی رهائی
برون و اندرون اصلست دریاب
تو مغزی کنون جانا عطار

ز نور ذات خود او را خبر که
که جا سدی هر گونه ذرات
تو اصلی هم ز انجام و ز آغاز
حقیقت هست در عین التبیس
عیان اینجا که دیدار دید است
یکی صورت ولیکن جان بداری
چو جوینده اصل او اجر انجام
کنید اینجا که کار تو سلوک
اگر او را همی بینی درین دم
درون دل از هر آیینه پیداست
از او کامی هر آیینه یکرنگ
وگرنه هیچ اینجا که نه پیداست
حقیقت در مقابل خاک کردی
از آن خود دیدی هر اینجا نمانند
یکی اصلست اینجا مغز با پوست
در اینجا خویشتن را مغز کرده
حقیقت اندر اینجا شاه کردی
کنون از انجام و از آغاز گفتیم
بدانند آنکه صاحب راز آیند
ازین معنی حقیقت را ز دیدند
که از روغن بر جا می نماند
بنور تو شده روشن شود در
ز جانت مشکل آدم بدیدست
چگونه گفت این اسرار در تو
محیط آیی تو بر انجام و آغاز
چو مر خود را او خود علم الرحمن
در اینجا بازبین وصلت دریاب
حقیقت مکمل انجام ره یار

همه اشیا ز آدم گشته پیدا
همه چون یکی اندر یکی بین
اگر آغاز خواهی جست کردن
نظر کن در درون خود نگر تو
تو اصلی در یکی و اندر یکی کم
تو جانی جمله جانانست یکی
سر انجام او طلب کن اصل ...
سر انجامت بخواهی دیدن
دمی در هر دو عالم در جهت
عیان یار ما پیداست روشن
تو اندر سیر خود هم جانا یکی
در اینجا چو بشد پیدا حسب
همه اصلست که اینجا عدد شد
عدد بردار تا لا شکی ...
تو مغزی از دو عالم بر گزیده
تو مغزی این زمان عطار مانده
بسی گفتیم اینجا که ز هر معنی
چو دانستی تو بی انجام و آغاز
ولی این راز اینجا گفتنی نیست
مقام بیخودی حاصل کن ای یار
یکی جامی تو از سر اکنی
بنور تو همه عالم نمودست
تو بی جام عیان از عین صباح
که چون نه جانی بر هم تو جانان
اگر خواهی که گردی در یکی لا
برون و اندرون دیدار با دست
الالای جان و دل با خود کونم
تو سوی کنون در جام ای جان

که آدم ...
یکی شود در همه ...
درون دست ...
ببین کآن جسد ...
یکی چون ...
یکی اندر یکی اعیان
که جمله از خود خود گوید
جمال بیشان خواهی بدیدن
دو عالم در یکی اینجا بدیدست
درین آیینه اندر مستغرق گلشن
که هستی در تو پیدا و تو یکی
ولیکن هستی عین طبیعت
چو فانی گردی آنگه کل احد شد
که از لا در دو عالم برتری تو
ولیکن مغز خود اینجا ندیدند
صور اندر اسرار ما ندید
سخنهای خود از اینجا که نغز
که آید اندر اینجا ازین باز
دُرِ اسرار این معنی نسفت
که تو از عشق گوی خبر دار
برار نور کامل پادشاه
که نور تو همه یکی فرو
حقیقت جان جانان جمله ارواح
که یکی گردی اندر اصل جانان
یکی شو این زمان در عین الا
ولیکن تو نه در هر کار باری
تو سوی کرا بنده جویم
تو نه بینم اینجا ظل اعیان

در اسرار خطاب با جان گوید و وصل و دیدار در عین الیقین بهر نوع علیه الرحمه والرضوان ۲

الالای جان کنون چه دار داری
الالای جان چو نی باشی از دل
الالای جان بسی گفتی اسرار
الالای جان جمال ای همه جانان
الالای جان مرا جز تو که پیداست
بجز تو هم اینجا نیست دا ... م
تو همه کون و مکان اینجا محیطی
همه پیدا بتو تو خود نهانی
تو می دانم در اینجاگاه اکنون
کمال تو مگر دریافت عطار
بسی گفت از تو جان اینجا حقیقت
تو اینجا ذات پاک کبریائی
تو اینجا ذات پاکی چون بیی راز
تو اینجا ذاتی و در باد جانی
تو اینجا ذاتی و در خاک پیدا
خدا خود بود عین خدائی
خدا در تو ... از ... موجود
دوبینی نبود کنون اعیان یکی ای
تو گویا گشت اینجا نطق عطار
تو اصلی جان کجا یابی حقیقت
مرا می دانم اینجا دید جانان
همه جانست جانان خود جانست
وصال اینست اگر تو مرد راهی
وصال اینست ای جان تو بدیدی
حقیقت هر که او با جان بدیدید
حقیقت هر که جان شناخت دیدار
تو جان شناس ای سالک راه
تو جان شناس اینک معنی جانست
تمکو اسرار کل تا آخر کار

که در کون و مکان عطار داری
تو بینی چه اکنون معنی حاصل
خودی از خود کنون اینجا بر آر
دل و جان حاصل ... دید جانان
که دید تو کنون در دل هویداست
کنون تو بین تکی نیست دائم
بصورت که حقیقت تو بسیطی
چو جانانی ولی در بن تو جانی
که پیشت از ... شد مشکل در آن
که اینجا این همه مشکل بد اسرار
ز تو اینجا که دریافت تو مطلق
که در هر چیز صنع ی عیانی
که اینجا دید انجام و آغاز
کرا مانده آمد تر از از نهانی
تو یکی ... جمله اشیا
از آن عطار شد هم پیدائی
تو باشی این زمان دیدار معبود
که از دیدار او کل مشکل ای
که می گوید حقی در سر اسرار
که کل پیدا و نهانی حقیقت
حقیر است این زمان تو خود جانان
کسی داند که در عین العیانست
وگرنه مشکلی مانده تمامی
در اینجا کر نکام دل بسی تک
دم کل اندر اینجا دم بدم نقد
همه اینش جان بعین بر جاست الربش
که از جانت بسی دلدار ظاهر
در آخر اینست اسرار نهانست
تمامی در سوی هیلاج دیدار

الالای جان تو را اصل الیقین یار
الالای جان کنون عین العیان
الالای جان چو بی ... و افزون شده تو
الالای جان ترا من جمله گویم
بجز تو نیست ای جان هیچ دیگر
بجز تو هیچ اینجا نیست در کار
تو جانی عین جانانی حقیقت
گهی اسمی گهی جسمی گهی جان
کمالت اندر اینجا هست ظاهر
یقین عطار از نور از دید است
ز تو بو ... در آفاق مشهور
تو اینجا ذات پاک دو جلالی
تو اینجا ذات پاکی چون بیی ناز
تو اینجا ذاتی و در آب روحی
حقیقت جوهر کل اینجا تو باقی
خدا در تو بود او خود نمودست
جواو از تو توان دید کل اوئی
تو او بینی این زمان عطار دانند
تو بینی عطار اکنون بست پیدا
تو اصلی جان که در گلشان نماند
خطاب اینست باقی هیچ نه دار
همه جانست جانان در عیان بین
وصال اینست ای جان گفت یار
حقیقت هر که با جان آشنا شد
حقیقت هر که از جان گشت واصل
حقیقت هر که جان شناخت از یار
تو جان شناس ... تو فنا یابی
تمکو اسرار کل عطار زین راز
جو از جانان گهی از دید جانان

کنون در خود نگر انجام و آغاز
چو خواهی گفت در سر معانی
تو صفت خویش خود واصف ...
بجز تو هیچ اینجا که نبود ...
تو بینی چه در هر جو اینجائی ...
حقیقت نقطه هم ... بر کار
که دید اینجا که در صد دید
گهی پیدا و گه عین نهان
حقیقت خود همی دانی تو ...
که آخر هم تو اینجا باز دیدست
شدست اینجا یکی هستی ... مقصود
که از خود تو عین وصالی
حقیقت نور گشته عین دیدار
حیات مطلق و معشوق حی
تو جانانی چو از جانان تو باشی
ابا او گفته از خود شنودی
که با جمله یقین هر گونه و کوئی
که از تو گوید او و از تو خواند
که از جمله کل یکیست پیدا
کنون اینجا که تا صاحب راز
همه جانست اینجا که پدیدار
همه اینجا تو اصل جانانی
... تو هم اینجا ز آغاز
یکی دید اندر آخر پیدا شد
هم در اینجا جان حقیقت واصل
یکی شد هر یکی اینست اسرار
فنا شو اینکه کلی تا باشی
جو از جان بید ترا اسرار روشن
یکی بینی از تو دید جانان

الالای جان

چو از جانان آمد درون اسعدی
دمادم راز نادر گفت از دوست
مکلّم این بگو کاینجا عیانست
تو دار این دم هستی ابعاسان او
عیان چون گشت نهان آید ...
تو امروز عیان جان ...
از این سر جان جان داری در اینجا
تو با جانان و جانان با تو در کار
تو با جانانی و با جید گویی
ترا مقصود این آخر کار
چو دانستی هنوز هست باقی
تو در کون و مکان امروز ...
تو در کون و مکان اکنون ...

[illegible]

حکایت ابلیس و اسرار وی در پیش مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و آمدن جبرئیل و اسرافیل و عزرائیل در لعنت

[illegible]

نکوهم سجده آدم نبی
مرا اینجا که خود این کاهست
شبانروزی درینجا است لعو
چو سر باشد بگوی ای صاحب راز
که من دیگر کسی یار و ندیم
بهر عزت و صحبت بود
بگو اورا که ای ملعون زمان
بگو اورا که ای لعنت بس دور
بگوش یار رسول الله این راز
قرار حضرت بودی بکار
نظر کردی بوجه یار او
ملامتگر صد برا از آن بیش که ای
بعصیت مانده ای از اسرار
که کاهی جو تعالی بنمودی
نبودی جز مر بودی حقیقت
چو این اندیشه کردی جور اکشتی
تو زین اندیشه آن دور لعنت
تو در این اندیشه ماندی کنا هم
ملامت بر تو باید دیدن اینجا
مرا انکو جز خدا دو نیست دید
محو حق هر کاو صبود دید اینجا
مرا حق صوت جمله حق بی درنیا
مقام قرب جستم ز دل خدا آید
ببین که این است که ابلیس اندر اینجا
حسن بر منصه هر این حسن است
حسن بر منصه هر آنی نکا
که حکم یفعل الله ما یشاء است
چو حکم یفعل الله را بدیدی خوب
چو حکم یفعل الله دیده ام

بلعنت گشتم اندر داوری ما
دل وجانم بر تو عذر خواهست
کنند اینجا که از حرمت تو
که نامم نیز هم در بام این راز
بیامد جبرئیل و باز بیتم
حقیقت جبرئیلش بود قریب
کجا اینجا تو دانی راز جانان
همی دانی از آنی مانده دور
که در باید همی ملعون کرامت
همه راز در باب این نشانه
چو دید همه ز اران بردر
زهر جانب ملک می بیش اینجا
شدی از ذات خود اعداد اکنون
که نامم در دو عالم غریب بودی
فتادی این زمان از دید در تنگ
بهر کس که از نشو ارکشتی
شدی دور و دور افتادی قربت
از آن جو دور از ره الهی
بود مانده تو جو او در سر تو
در اینجا که زاجان بی درد
بود ماننده ابلیس رسوا
که تا باشی حقیقت بود نکا
ندانستی و افتادی در بند
برآورده انکه بدم سرور غوغا
که ذات پاک او عین العیان است
که جو یک دید مر این نکا
همه دانند که کل اوباد ستا
مرا اندر خطر در خاک و در خوب
طمع از خویشتن بی چاره ام

زیرک بن سست کانجا العنتم که
بگو ما در دلم آزاد گوان
کنند اینجا که ای بی شماران
جوابش داد آنکه مهتر کل
بگفت از خویش احمد جوابا
بیامد جبرئیل اندر درگاه
بگو اورا که ای یار دل جمله
همی دانی از آن اینجا بد آنی
که ای ملعون ملامتگر که چون
جو بر بالای منبر رفته بودی
زهر جانب نظر کردی نگاه
ما اعداد ملامت بافی تا ز
بخود اندیشه کردی از زمان بو
نبودی جز حقیقت جیستی
جو این اندیشه در آن حال لعنه
جو این اندیشه که اولاد کی
تو زین اندیشه ماندی خوار و مهجور
ملامت است اینجا صاحب سر
بگو اورا که تا این سر براند
محو حق هر کاو اندر جو نظر
سر حق جمله حق بی ناموا
جو بکشیده است اعداد کار
جوابم گفت تا ابلیس این راز
حسن که اسپید از است گفتی
حسن بر منصه هر اینجا صاحب راز
مرا زرار ازدم آگاه اینجا
جو حکم یفعل الله را بدو است او
جو حکم یفعل الله را بدید آن لار
جو حکم یفعل الله باز دیدم

بنا خوانی بوجه متم که
سک نکنه دل من شاد گوان
تو مسکوی جستند کردکاران
که دائم اوست مشکل بر ورکل
الهی بود او بر جمله دانا
که ای ستدار بن پاس آگاه
فتادم بر سر تا و آن جمله
که افتاده جنین اندر بکاه
ترا بیدار از بغیه و جون
همه حضرت کل مهی بودی
حقیقت بود در اسرار الهی
نبودی در اینجا صاحب راز
نبودی بی خبر از جان جان تو
ز دیدی بر پای خود از روز بیشم
از آن امروز اینجا زهم دوری
کنون اینجا مکافاتش بوده که
شدی از حضرت پاک خدا دور
بهر که حضرت امداد اودگر باز
کتاب بهده جند بن نخواند
وجود خویش بین روز و بر لقا
که ابر باشد جنین جا وفا انی
مقام قرب ناظر که جاکار
که اجرا که فتادی ز اعیان باز
در اسرار اینجا او سبق
که از حضرت بیادم تاکان باد
بگو ... اماده اماد امر بجا
مرا از حضرت ... است او
مرا اینجا که ... ناجار
دگر امروز از تو راز دیدم

جو حکم یفعل الله باشستم
جو حکم یفعل الله ما یشا است
قلم جون رفت ای سید حکوم
حقیقت راز می دانی در اینجا
خبر جز از کار بود داستم اکنون
قلم اندر ازل بود حسن آنجه
بود می دانی که سرکار درست
جو لعنت کردی در درد ما
حقیقت رحمت او بس باشد
کنون ای سید دانای اسرار
تو جشم مهتری بهتری بد
منم خاک کف پای سک کوت
اسعد مرهم لبیسی این جمله
مر آن طاعت که کاستم در کاه
مرا ور ادا داجد ... اردو
فرا آخر جو کشاش نماند
جو نشنید ابلیس این سخن از دو
حقیقت این حسن است ای امام
سر اینست ما و دانی و بس
سر اینست اگر تو کار دانی
الهی نیل و بد جنداست اینجا
تو سر کل اینجا آمد در سر یار
ما در سر کل عین ابلیس باداه
جو او در سر کل بود آن در اینجا
جو او در سر کل بود آن دردو
جو او در سر کل اندر لعنت امداد
جو اندر سر کل اند ای صفا شد
نمیدی بود مر ابلیس اینجا
تو در خود نظر کن در سوی حق

مرا اینجا در خدمت شما قسم
همی دانم که جون جرا است
کنون اماده سر کوان جو کوم
دوای عشق تو بتوانی در اینجا
حقیقت مغز دارم نیز هم تو
همه اندر جنت عین الیقین
در اینجا کم بعد یار جو است
که نخواهد بود لعنت جاودان
کی جه اند ... اندر باشد
از این معنی بوسی اینجا خبردار
از آن بر انبیا کل سروری تو
فتاده این زمان در حسرت دوری
که هستی از بعض آگاه جمله
معولست از همین عصر سیاه
که طاعت هرچه بودی جمله کو
ثواب و طاعت اینجا نماند
برون انداختی ای دی لو تو
که از شرع محمد دور بودی
که تا باشی در اینجا مشکل کی
که بی خود جمله را ... ادا
همه از حضرت دانا است اینجا
که تا باشی در اینجا صاحب اسرار
وگرنه دور افتی بوز جابا ف
حقیقت شد همی دل سوز اینجا
حقیقت مغز او شد حلکی تو
ره ... خدا و ... قربت اماد
در اینجا کاه دادور از خدا امد
نگنجد هیچ مر بلیس اینجا
که از نیکی سعیدی در سوی ...

جو حکم یفعل الله می تودانی
قلم جون رفت ای سید در کار
قلم جون رفت ای سید بلعنت
مر اینجا آمدم از بهر این راز
حقیقت احمد تو کار دانی
تو دانای همه هستی در اسرار
بمعنا یار این بد تا برا ند
حقیقت اندر اینجا لعنت ...
حقیقت رحمت یار است آخر
تو جشم انبیای مرسلینی
که بر تو هیچ بی شده نماندست
تو می دانی که هستم زار و رنج
احمد مر هم انتخب الکنوز نظر کن
بلطف ما نه تبدیل گشت تا بدانم
ترا مر دوست اندر آخر کار
حقیقت جان که ای مع صانع
سجود کی که و بی ... ه آنکه
بین اینست ... را بینی
بین اینست که سر ... باشد
بین اینست جون مر جمله جانان
ولیکن جو بود او ناظر ماست
ما در سر کل جون بود ان ...
ما در سر کل همچون او حقیقت
جو او در سر کل ایدان بود بحس
جو او در سر کل بدان بود در یار
جو او در سر کل صعقه در آمد
تو هم که همچو او در سر کل آئی
مر اینکه بد آرد محافظ
بعد خویش ... اندیشه اینجا

تو شاید که جو من می سرندانی
بسی که از اینجا جوی کار
شنیدم ... کل از غرقت
که تا یابم ز تو احمد خبر باز
در اینجا که بعد یار دانی
ز سر جمله اینجا خبردار
مر اورا لعنتم اینجا بخواند
نخواهد بود بی از رحمت ...
تمامت را از آن کار است آخر
حقیقت جمله را تو بیش بینی
کسی که داند که اسرار تو اندست
ندانم هیچ اینجا اوست ...
مر از بر راز دیگر تو خبر کن
جو تو هستی بعین راز نهانم
که بکشا پس که اینجا دلدار
نگه اندر کنیم آخر صفا ...
جو شد از مر جو آگاه از دو ...
در اینجا گر صاحب ...
بطاعت کوش دید از خدا شو
... تو می کنی و بر کار ...
یکی بدی حقیقت ... ماست
اگر هستی ز سر کل خبردار
... بیرون بد جدا از سر لعنت
از آن افتاد دور از غیر ...
از آن شد اندر اینجا خوار اعتاد
از آن حضرت حقیقت دور آمد
شوی مردود از عین خدائی
حقیقت دوست اندر اوست ناظر
مکن نیکی مکن وحشت اینجا

اگر شرک آید اینجا در حقیقت / بلکه چون بی کمند اینجا اسیرت
اگر شرک آید اینجا در ضلالت / در آید از در بینش سوی دلالت
اگر شرک آید اینجا در حلول / نباشد هر بدی بر جا حصول
اگر شرک آید اینجا سوی جانت / در اینجا خون برون جان جانت
اگر شرک آوری مانند ابلیس / لعین گردی چنان کز دو تلبیس
اگر شرک آری در عین دیدار / لعنت گردی اینجا گر بپندار
اگر شرک آوری ملعون شوی تو / حقیقت خاکی همچو ضمیر شوی تو
اگر شرک آوری لعنت بود هان / ولیکن راستی حمد تو هان
ببر شرک اینجا سوی ابلیس چون را / ندانی زین نهان ابلیس چون را
بنه شرک اینجا سوی جان از بر یار / بمانی همچو ابلیس لعین خوار
بنه شرک اینجا عیانی خواه هر کس / ندانی هیچ راه از پیش و از پس
بنه شرک اینجا بمانی در میان جاه / حقیقت دور گردی از بر شاه
درین اندیشه کن یکدم در این راز / که این سر رشته یابی هم ز آغاز
درین اندیشه کن و گذر بود او چو خس / که ابلیس بود او بی شکل از پیش
همه اندیشه ملک کن از یاد / که باشی هیچ اینجا در عین اسرار
همه اندیشه ملک کن از دو / که با هیچ حقیقت هی از دوست
همه اندیشه ملک کن اینجا / که باشی دایما مثل مصفا
همه اندیشه ملک کن و شاد / همی باشی و مرا مکن از این یاد
همه اندیشه ملک کن هر چیز / که ملکوتی شوی اندر میان نیز
که تو ملکوتی اندر اصل فطرت / ترا تحسین کند اینجا قربت
تو اصلی چاری آباد وصل جانست / تو خوانیم اینجا وصل جانست
ترا ما نیستی ابلیس اغرار / ببخشید در نظر خویش گرد یار
تو هم از یاری آگاه هستی / ملک اینجا آتش پرستی
تو هم از یاد در دریا دمند او / نهادستی چه آب و خاک تا جاه
الهی اصل هر دانی که از اوست / ولیکن که بود خود هر دو دوست
طلب کن این زمان در اصل دریاب / درست معنی دیگر وصل دریاب
نه اصل خود به آتش نار هست / از آن آتش بعین بیابد اندیشه
که خود سبب آتش تا بدانی / بود اینجا سر کشی تا بدانی
چو اصلت سرکشی دارد بر داور / شود هر لحظه اصل خود باز
چو اصل آن سرکشی دارد اول / از آن باشد دائم او معطل
چو اصل سرکشی دارد شما است / از آن کارش همه آورده است
از آن سرکشی بود او خود هر دم / که سر بالا است دائم چون ملعون
همی سوزد همیشه در تف خود / از آن اندیشه کو مست از خودی بد
چو خود می چند و جا مانده شد / از آن بر خویشتن سوز آن بشد
همیشه همچو دوزخ لغو در آن / برد آتش هر چند خویش سوزان
عجایب سر کشی است از غم محض / که خود می اندر اینجا گاه مطلوب

سوالی کرد از مر صاحب اسرار / که در یابد مگر از خود بعینه باز

سوال کردن صاحب راز از عطار در سر ابلیس
و جواب دادن او در حقیقت راد و ماید

که صورت بدنا خود می چه ابلیس / لعین اینان بدید مکر و تلبیس
نمی جانست کو دانای بوست / که ما جمله لعین گشته و شیعه دوست
چرا اندیشه کرد از بی وفایی / در این شرک او بد اندر جدا کو
جو می جان است ذات و دید آن / حقیقت یا غمه بد سر جانان
چرا اندیشه کرد وفا توان بود / در اینجا گاه رسوای جهان بد
حقیقت بد وی از معنی خبردار / چرا شد اندرین دعوی گرفتار
جوالی جاده اور امر بحق / که این لعنت در اینجا او بوس
ولیکن آن جهان بد او در کار / که چون دید اندر عین دیدار
حقیقت ما لکی بد کار دیده / معلم بود دید یار دیده
جهان چون قربت کل آشنا شد / که صد کون و مکان سر جدا بود
ولیکن اندر آخر خواست از یار / که خود باشد بقا شد هیچ دیدار
طلب در خویش کرده جمله خود دید / نبود اندیشه کو اینجا بد دید
اگر اندیشه گردی خدایی / که دائم او است تا بود جدایی
اگر اندیشه کردی جمله از یار / بکشتی او بروز بد گرفتار
چو از خود خدایی گشت بیزار / که هر با شیم نبود چی دید دلدار
همه دلدار می دانست جمله / که او لعنت نیا بیستش و بد دید
اگر خود محو گردی یار چندی / در آخر عزت بسیار دیدی
اگر خود محو گردی جمله / خدا دیدی حقیقت طبیعت

همه دلدار دیدی چون بدیدی / همه جانان بدیدی جان من تو
همه دلدار دیدی خویش فانی / سفر کردی مر این سر معانی
همه دلدار دیدی خویش مسکین / ورا بودی مر او را عین تمکین
همه دلدار دیدی آخر اینجا / بدیدی اسرار بودی ظاهر اینجا
همه دلدار دیدی در عیان او / حقیقت جمله دیدی جان جان او
همه دلدار دیدی در دل و جان / نبودی آخر کارش از این سان
کنون چون خویشتن دیدی از این کل / از آن احکام بالا عار نگو است
کنون چون خویش دیدی و سوی مطلق / اگر اندیش هست آخر سوی حق
کنون چون خویشتن دیدی بمعنی / نباشد مرورا عین خدایی
حقیقت این چنین است اجر اینجا / اگر یابی تو در از ظاهر اینجا
که اندیشه کنی این جمله یار است / مر او را صحبتها بی شمار است
همه خود او است تو هم او شو / ز بود او همی در گفت و گو شو
ز بود او تو داری قربت اینجا / از او یابی حقیقت عزت اینجا
ز بود او تو داری آنچه داری / بعد خویشتن گر تا بداری
بعد خویشتن چون خود بمانی / که گو دست اندر اینجا صاحب راز
بعد خود ترا بخشیده اسرار / که تا باشی ز سر او خبردار
بعد خود تر آمد اعنوست / ترا در خویشتن یکتا عنوست
بعد خویشتن او را ندانی / اگر او راز او را اندانی
تو خود خواهی که جانت اینجا بیابی / ترا او بود خود یکتا تمام بود
تو خود خواهی که با هیچ حکم / نخواهی راز شد خانه بسر شر
تو خود خواهی که با هیچ کس نباشد / از آن در دام بیش و کم نباشد
اگر دلدار خواهی خویش بگذار / نظر در عقل بیش اندیش بگذار
بعقل اینجا مکن کار خود آزاد / لعین بین همه از نار خود آرا
همه دلدار خود بین در حقیقت / که تا روشن کنی اینجا دیده دید
همه دلدار خود بین وفا باش / حسن کن جا بماند پند کاش
اگر یک دم اینجا خویش بینی / مرا از خنده اندیشه تو بینی
اگر یک دم شرک آری بچو یار / نیابی جز بعین احکام و آثار
اگر یک دم شرک آری بحق / در آنی دور از دیدار حق
اگر یک دم شرک آری تو در سر / فا گردی نیابی سر و رهبر
حقیقت این چنین آمد حقیقت / حقیقت چیست دیدار شریعت
الهی شرع دید مصطفا است / حقیقت مصطفا دیدند خدا است
ز دید خود اگر خواهی در اسرار / که یابی کل ز احمد یار این بار
ز احمد فاش شد اسرار عطار / که جان او ز معنی شد خبردار
ز دید مصطفا دید او بنگر / درون خویش را تا باز بنگر
ز خود بنگر تو از خود بین که او / حقیقت گوش معنی با خبر او
نه خود بنگر تو او در خویشتن بین / نمود او در جان بین
نه خود بنگر چو هیچ از تن او است / حسن بین همه کار از تو نکو است
ز خود بنگر با بود جملگی یار / ز دید خویشتن کو آمد بدیدار
اگر ابلیس از خود او بدید / بد بین پایه بجا هر گز رسیدی
اگر ابلیس بودی صاحب راز / کجا او دور کل گشتی ز اعزاز
اگر ابلیس بودی کار دیده / نگشتی او از آن حضرت بریده
اگر ابلیس بودی صاحب سر / کجا لعنت شدی او را بظاهر
اگر ابلیس حق را دیدی / که اینجا گاه او تمام دیدی
الهی غاسی چو نیز از اصل / از آن در لعنت اینجا ماند او وصل
همه با هم بود گر تاب داری / ولیکن خشم را در خواب داری
اگر خشمی شود از خواب بیدار / نشوی از سر او اینجا خبردار
همه با هم بود چه مغز و چه پوست / حقیقت جملگی اندر بر دوست
همه با هم بود در اصل رحمت / حقیقت در آمد عین لعنت
همه با هم در اینجا مستی بین / چه نیکی و بدی دیده یکی بین
همه با هم در اینجا دید بار رحمت / ولی لعنت ز بار رحمت
بلعنت هر که شد اینجا گرفتار / نماند همچو ابلیس لعین خوار
برحمت هر که اینجا راز بشنید / وصال قربت اینجا باز بشنید
نبود در رحمت قدم زن با توانی / که رحمت هست بود جاودانی
اگر ابلیس بودی عین رحمت / کجا افتادی اندر عین لعنت
سرای ابراهیم از او دانی بسوس / مکن دلدار اینجا گر فراموش
ملوم تا با جوار هر گرد کردی / ببین لعنت عاجز نگردی
ملوم تا نگردی خوار و رسوا / برحمت کوش اگر هستی تو بینا
ملوم تا نگردی دور از یار / برحمت باش لعنت را تو بگذار

بدان گو گفت مر ابلیس باشد
تو او گوئی چرا او منکر خود باز
زرمانی و منی ابلیس جو نیست
زرمانی هم منی آمد در کار
زرمانی و منی بگذر ببین تو
تو اصل از زباد داری لیک تو
الهم سر ابلیس است بسیار
همه در نیست تو بی تو شو اینجا
بدار ابلیس بیش نیست هیچ
الهم آدمی باشد ابلیس
بدان فکری که آمد منی در اسرار
ببین کان فکر رحمانیست منکر
حقیقت با تو این فکر نیکو
نه با ما کل گفتیم حق حقیقی
تو از گفتار ایشان کار دون
بدان گفتیم انا اسرار داناب
چو حد نیک و بد از یار داند
تو ای عطار اینجا راز گفتی
ولیکن اصل داری فرع بگذار
ز باد دانی بدانائی رسیدی
ره خود در شریعت باز دیدی
بهر سیری که کردی یار اینجا
بهر سیری که کردی سوی اینجا
بهر سیری که کردی در زمانه
بدار ذهن با یانی ره تو
چند لیست معنی تو از زباد
معانی برتر از صد او گشاد
در پی بگشا درون دو دلدار
کنون هم وصل جانان یابی ای جان

مگر در سینه ابلیس باشد
نکو منگر تو اندر نیک و بد بار
همی بینی دلش بر هیچ جو نیست
بر افتادش همی از استکبار
جمال بیشان همه بین تو
کنون اینجا مکن در خود منی تو
ترا زین نکته مر گفتم خبردار
ز سر هم حقیقت بشنو اینجا
نهادت از دمان هیچ در هیچ
بهر دم می کنی صد گونه تلبیس
در آن فکر اینجا که در خود خبردار
حقیقت مر از آن دوست بگذر
که رحمانیست بیداد بشنو از او
ز باطل بگذر از جهان تو بو …
نکو بین کن در اینجا که بنگر
در اینجا باز یابند راز جانان
ولیکن شرع بین اسرار دائم
حقیقت سر چون باز گفتی
ببین از دست هم شرع گلدار
را عیانی بسی شاهی رسیدی
ببین عین طریقت باز دیدی
همه اندر یکیست اینجاست پیدا
ترا اسرار شد از عشق پیدا
ترا آمد وصال جاودانه
که آمد در زمانه آنکه تو
که در یک صفحه آن آید پدیدار
در معنی ترا اینجا گشادست
که اشیاء حقیقت راز بیدار
الهی آن که این جان بردار

تو او گوئی اینجا گوئی ما بدانی
بدان گو صاحب عشق خداست
زرمانی در منی اینجا ز اول
زرمانی معنی بگذر حقیقت
زرمانی و منی بگذر در اینجا
الهم اصل صورت از منی است
بدانی با بدانی چون بدانی
بدار ابلیس بیش نیست در هیچ
الهم آدمی ابلیس که هیچ
ز شیطان بگذر و جانان
ببین کان فکر آخر از کجا است
و گر آن فکر شیطانست مگذار
و گر پیدا شد از خود جان و سکار
چو میخوانی که چندین رهبری
کنون گر راز دانی این چنین دان
بدان گو صاحب اسرار باشد
ببین دائم که کل از حق ببین
ترا راز شد اندر شرع اینجا
ز دست خود الهم در بلا هی
ز باد دانی چرا آخر هست ذات
ره خود یافتی با منزل اینجا
بهر سیری که کردی یار دیدی
بهر سیری که گردی یار دیدی
پدیدار کنون دیدار یاری
بدار ذهن با یانی معرفت
حقیقت است معنی بود در بد
در پی برین ز پی اینجا گشادند
کنون هم وصل جانان کامرانی
الهم اصل معنی داری ای عشق

که از او داری اکنون زندگانی
زرمانی و منی اینجا چه راست
از آن شد آخر کار او معطل
منی بگذار منگر دید دیدت
حقیقت کن دلت چون در اینجا
حقیقت آخر اینجا کل تنی است
حقیقت بیشکی راز نهانی
مباش اکنون بیش خویش غرق
از آن جوشیده تو ابلیس راهی
دل ابلیس راز بود در بر کن
ببین ابد مشکه ترا از چه جای است
از آن بگذر حقیقت تو مشکبار
حقیقت گفت خود در عین قرآن
ترا کشید راز دوست مطلق
مرین اسرار هم عین العیان دان
چو مر آن دانی پیدا کار باشد
ولیکن نیک و بد مطلق بدید
بگو دانی چه اصل و فرع اینجا
چو هم داری چو کل عین خدائی
خدائی بود در عین صفاتست
ترا شد صورت آمد حاصل اینجا
در اینجا بیشکی جان دیدی
در اینجا هیچ جان دیدی
درون جزو و کل اسرار یاری
حقیقت هست پیدا بود تو
که در پیدا شد اینجا اهل تقلید
جواهر مر ترا اینجا پدید
که بگشادند ترا در جانها
حقیقت وصل جانان داری ای عشق

تو داری وصل جانان
چو جانان نیست امروز در اینجا
جواهرنامه جانان باز گفت
کنون هم وصل جانان کامرانی
با مان گوش انکه کافر
با مانع ز … را
بدان نور که بی ظلمت نماید
درون ظلمت جسمی فنا
حقیقت نور در ظلمت توان دید
از این ظلمت مرو بیرون حقیقت
بشب کن راه با منزل بیابی
بشب کن راه اندر سوی منزل
همه مردان بشب رفتند این راه
همه مردان بشب دیدند دلدار
حقیقت ظلمت شب نور نور است
مخور بسیار شب تو خواب باش
مخور بسیار شب را در که دانی
بشب در شب … هم
اگر مردی همه شب بین یار
همه در خواب بینند از جانان
درویش را نظر … باشد
از او خواهد به جز او منزل جان
زمان دم سحر آور در اینجا
چو بر داری حجاب از روی جانان
ببین آینه معنی خویش را
تو آنرا اینکه در یوسف عشق
تو او را اینکه او در کوه …
تو او را اینکه … جلی
همه زنده با او زنده …

تو داری در بر جانان
چو بین … درو اینجا
همه اسرار ها در یار گفت
که بگشادند ترا در جمانی
که آن باشد ترا اسرار ظاهر
که اینانش نماید نیک و بد را
که اینجا یک قربت نماید
تو نور قدسی و شمع گشاده
ای صورت بیمار جان دید
که اینجا باز یابی دید دید
حقیقت نور خود در دل بیابی
ببین یار و بس آنکه کو واصل
رسیدند آنگهی در حضرت شاه
حقیقت کو شبی در آن … دار
نمانست سالکان شب صور
که در شب الهی بین تو نعاش
همه ذرات خود بین …
طلب کن در درون خویش با دوست
حقیقت در درون کام …
حقیقت کل شد اسرار جانان
جمال جان و سوی او شتابد
که چو جانان همه یار شد دان
بشب کن آن درون خود مصفا
که بینی حقیقت روی جانان
حقیقت منکر آنکه جان بین
ترا اینجا کام با سیر عشق
درون جان و دلها …
حقیقت نوع نهانست جلی
همه شب … او شد کل

حقیقت رهبرست امروز جانان
چو جانان نیست امروز بخود آر
جواهرنامه گفتست آخر کار
مر آن جهانی که جانان نماید
ترا در سر ایمان رو منمایست
و گر کافر شوی باشد منصور
بنور اینجا نکو کر باز بینی
از این ظلمت چو بیرون آئی اینجا
ترا در نور این ظلمت بدادست
از این ظلمت تو آنی راه منزل
بشب کن راه اندر منزل یار
نسب جانی بدان منزل رسیدن
همه مردان بشب در سیر قربت
جمال یار اندر شب نمی
حقیقت ظلمت شب آفتابست
مخور بسیار شب را زنده می دار
چو شب آید بیدار ای یار
دمی در شب اگر یابی آن ماه
چو علم جهان را … خواب علیک
چو از شب بگذر فیمی حقیقت
درویش را نظر کن جان حقیقی
همه در خواب و تو با یار بیدار
حقیقت سجده کن اندر بر یار
حقیقت یار منی در تنگی تو
تو آن او اینکه اندر تو پدید است
تو آن او اینکه کل گویای او آمد
تو او را اینکه در اینجا پدید است
تو او را اینکه چرا او نسیطانی
حقیقت او است هم شاه …

حقیقت رهبرست امروز جانان
حقیقت جمله او بین کل راز یار
بعشق خویش آورد پدیدار
حقیقت کفر بی ایمان نماند
ز ایمانش همه عین خدا است
حقیقت کفر نماید همه نور
حقیقت سوی ظلمت راز بینی
حقیقت نور خود بنمائی اینجا
از آنش سیر در قربت …
وز آن نور حقیقت …
که تا لقای حقیقت واصل یار
جمال یار اینجا باز دیدن
رسیدند از دل و جان سوی جانان
حس درد از …
کسی باید که او بی خورد و خواب
که اندر شب … دلدار
بخلوتگاه خود خواب …
ترا خورشید حاصل شد در درگاه
فتاده تو عیان در عین قربت
طلب کن از زمان …
ببین آنکه جان جان … تو
ز بیم … آید این حسن کار
حجاب آنکه … بردار
ببین آینه باشی …
ترا اینجا …
در اینجا کل … او آمد
درون جانش هر آینه پدید است
درون جانها یکیست …
بیابند در بر عاقل …

وگرداند سخن حیران بماند

جوابها است [illegible] تو کمانی

سوال کردن مرید از پیر در حقایق بیهوشی و اسرار اوش در وحدانیت عشق و جواب دادن

هرکن معنی چرا گو می نداند
یکی گو بشنو از پیر حقیقت
سوالی کرد مگر روزی ز پیر
تو نیز دانم که تو شاه و امیری
تو دی شب حالتی بود در اسرار
جان [illegible] عقل [illegible]
حسن گفتی آگاه در اسرار
تو شاهی لیکن امروزی تو بنده
تو این دم بنده هر شاه گشته
کنونم شد خبر کین دم تو هستی
همی گفتی شبی بیهوش آن دم
شده بیرون بو های از جوش
چگونه [illegible] در اینجا
[illegible] بنده بنده ماند
ندا [illegible] آمد و [illegible] باز
سراپای تو او دارد حقیقت
اگر چیزی همی دانی درین سر
اگر تو می جوی هر آن [illegible]
همی دانی جواب در جواب باشی
همی دانی که اندر قربت تو
حقیقت [illegible] اینجا [illegible] یار
[illegible] سوی امروز [illegible]
اگر آگاه گوی جاه بندست
اگر آگاهی از اسرار اینجا
نه اسرار است [illegible]
مشو گفتم [illegible] تو این را
حجابت هیچ نبود درین [illegible]
درون بینی هیچ [illegible] عیانت
تو او گوی و او خود [illegible]

خیالت شکل [illegible] بود یار
که خود می گفتی و خود می شنودی
ندانم تا ندی اینجا خبر [illegible]
در اینجا که تو دانم [illegible]
که هستم این زمان آگاه گشته
حقیقت بنده و [illegible] برتری
در آن حیرت شدی بیهوش آن دم
ولیکن صد بلا آمد به پیشت
مرا [illegible] مطلق اینجا
سخن آن [illegible] ماند
سخن دان [illegible] اینجا که تو آن راز
همه [illegible] دید حدیث
[illegible] گویم اینجا که [illegible] هر
حقیقت او [illegible] اندر ره [illegible]
[illegible] بحری [illegible] غرقاب باشی
[illegible] آن شاه دایم حقیقت
ترا چون بنده است [illegible] دار
[illegible] بود امروز [illegible]
چو [illegible] است این [illegible]
حقیقت بنده [illegible] شاه اینجا
اباخود گفتم این اسرار [illegible]
ولی [illegible] این [illegible]
[illegible] باشد حقیقت ای [illegible]
[illegible] باشد [illegible] تو جان جانت
تو او جویی اگر او ترا [illegible]

[illegible] چو گشته [illegible]
[illegible] حاضر بدم تا راز گفتی
[illegible] گفتی آن [illegible] صاحب [illegible]
مرا [illegible] بودم [illegible]
[illegible] اول اینجا که خبر [illegible]
تو این دم [illegible]
[illegible] ای شیخ [illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible] آن دم پیر بودی
اگر [illegible] عشق
[illegible] اینجا حاصل [illegible]
[illegible] و خوش [illegible] این [illegible]
جان [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] ترا اینجا [illegible]
[illegible] باشد
چو [illegible] شاه تو [illegible]
حقیقت [illegible] اینجا [illegible]
اگر تو بنده باشی شاه گوی
[illegible] عشق یاری
[illegible] مغلوب افتاد [illegible]
[illegible] ندارد [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
تو با شاه حقیقت [illegible]
جو اندر قربت از ذات [illegible]
حقیقت طالب و مطلوب یار [illegible]

جو او بنده [illegible] باشی
سوالی [illegible] از شریعت
که ای تو جان همه شاه [illegible]
حقیقت [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] این سر باز گفتی
که نامد [illegible] دگر باز
کنونم شاه این دم سرور تو
شدم این لحظه از خواب [illegible]
چو خورشیدی کنون [illegible] باشی
ترا دانم در اینجا که خبر باز
سخن [illegible] شیدا [illegible]
[illegible] صاحب حضوری
[illegible]
حقیقت صورت جان و دل [illegible]
[illegible]
نظر کن اندرین [illegible]
دگر در باب این راز [illegible]
ترا او محرم اسرار باشد
[illegible] عقل بالغ
دل [illegible] نور [illegible]
در آخر [illegible] آگاه گوی
[illegible] عشق [illegible]
ندانم [illegible] این راز
[illegible] کجا این سر [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر اینجا [illegible]
حقیقت [illegible]
حقیقت عاشق و معشوق [illegible]

مجموع

حقیقت بنده و شاه هست جانان
چو هر دو او است اینجا صاحب راز
حقیقت بنده تو شاه جانانست
حقیقت [illegible] اسرار او فاش
نگفتند انبیا این راز اینجا
نگفتند انبیا و گفته تو
اگر اینجا کلام عین خدایی
چو گفتی این زمان گستاخ واری
دگر بار [illegible] اسرار مطلق
ولی [illegible] این [illegible]
چو پنهان [illegible] این سر باز در خویش
چرا [illegible] ادب دارد حقیقت
همه اندر ادب [illegible]
سخن [illegible] همه [illegible]
همه در سر توحیدیم ما [illegible]
رموزی بود [illegible]
مرا این دم [illegible] آخر رسیده
درون بحر [illegible] جوهر [illegible]
کنون [illegible] در بحر جانم
منم این لحظه مشکل بنده یار
منم امروز مشکل بنده شاه
منم امروز مشکل بنده خویش
منم شاه و منم بنده حقیقت
اگر [illegible] صاحب اسرار
تو بینی امروز [illegible]
تو بینی امروز مشکل ذات [illegible]
کنون گر عاشق دیدار یاری
همه او بین و [illegible]
همه او بین [illegible] او کل [illegible]

که مشکل خوش آگاه هست جانان
همیشه جان جان [illegible]
ترا اینجا که خورشید [illegible]
[illegible]
تو می گویی حقیقت باز اینجا
در این راز اینجا [illegible] تو
[illegible]
حقیقت [illegible]
که این سر [illegible]
[illegible] صاحب اسرار
[illegible]
[illegible] از شریعت
در کل با ادب باید گشودن
[illegible] توحید یار [illegible]
و لیکن [illegible]
بگفتم این [illegible]
[illegible] بازت [illegible]
کنون [illegible] جوهر [illegible]
[illegible]
[illegible] ز سرها [illegible]
که هستم از [illegible] عشق آگاه
حجاب [illegible]
ولی [illegible] شریعت
ز [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
همه از [illegible] آگاه
[illegible]
وصال [illegible]
[illegible]

اگر خواهد نماند شاه اینجا
که شاه اینجا است [illegible]
[illegible] عطار [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
نگفتند انبیا این [illegible]
بگو عطار [illegible]
چو می دانی که [illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]
همه مردان به خاموش گشته
چو پنهان [illegible]
ادب [illegible]
[illegible] بسیار گفتیم
همه در سر توحید است اسرار
رموزی بود اینجا باز گفتیم
رموزی [illegible] اعیان [illegible]
منم غواص اندر بحر اسرار
چو جوهر یافتم هم اصل [illegible]
حقیقت بنده [illegible]
خبر دادم که این دم [illegible]
منم امروز مشکل بنده [illegible]
منم شاه و شده بنده در اینجا
[illegible] شریعت [illegible]
[illegible] اکنون خبر دار حقیقت
تو بینی امروز [illegible] ذات [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه او بین [illegible]
همه او بین اگر اسرار دانی

اگر تا بنده گردد آگاه اینجا
چو خورشید [illegible]
از این گفتار [illegible]
[illegible]
در اینجا تو حقیقت گفته [illegible]
درین [illegible] حقیقت [illegible]
در اسرار کل [illegible] عشق است
بگو [illegible] اینجا در اسرار
که این سر از عیان [illegible]
درین اسرار [illegible] بیهوش گشته
[illegible] جانان [illegible] اینجا
ادب [illegible]
نه [illegible] همه یار گفتیم
[illegible] حقیقت دید عطار
سخن [illegible] صاحب [illegible] گفتیم
[illegible] عاشقان [illegible]
شدستم [illegible] اینجا خبردار
چو بحر اصل [illegible]
همیشه صاحب اسرار شاهم
چو خورشیدی [illegible]
حقیقت [illegible]
چو خورشیدی شده [illegible] اینجا
منم [illegible] شاه را امروز بنده
کنون [illegible] کل یار حقیقت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] کل او است [illegible] دانی

حقیقت عاشقان کار دیده — که اشیا نداینجا یار دیده
طلب کوید اینجا دید دلدار — باخر چون شد اینجا خبردار

نظر کوید در وجود یار دیده — اگر هر رخ یار اینجا دید دید
همه معشوق وجود دید او — سخن از دوست بشنید آخر

اگر فانی شوی یکلحظه از یار — بچشم تو نماید لیس الا الدار
وگر باقی سوی بنماید دوست — حقیقت مغز خواند بیرون پوست

اگر فانی سوی ور بینی باقی — ترا دلدار خواهد بود ساقی
چو ساقی عشق دلدار آید — دل و جان صاحب اسرار آید

چو ساقی جان جانست اندر اینجا — ترا خورشید رخسار است اندر اینجا
می ازوی نوش جام و قرابه — دو روز باش شادان بی خرابه

خرابات است دنیا در خرابی — اگر ساقی در اینجا که بیابی
خوری جامی و بس بیهوش گردی — ز عکسش کل خاموش گردی

خرابات است دنیا پر ز غوغا — درو هر لحظه صد شور و غوغا
خرابات است دنیا یابد است — درو بیند همه راز نهانی

نخواهی شدن در این خراب — حقیقت باز ره کل از خراب
چو آخر کار رها این او فتادست — چرا جان اندر اینجا گاه شاد است

ولی شادی جان از عشق دوست است — که جان جوید در آن گفت و سنت
ز جانان گفت جانی اسپاد اینجا — باش با مهی معبود اینجا

حقیقت دید در وی نشان شد — حقیقت جان در اینجا جان جان شد
دم عین حقیقت شرع افتاد — همه در شرع بد بتر بر بنیاد

شریعت رهنمون شد با حقیقت — بمعنی رخ حقیقت در شریعت
عیان شرع از تحقیق پیداست — چو غم چون این زمان ...

شریعت کو آگاهم ز اسرار — کلم مردر جوش سم رخ یار
شریعت کو احکام تمامست — کلم تا در یا قسم سر قیامت

شریعت کو احکام ره چیز — حقایق تو اندر اینجا نیز
شریعت یا قسم تا کل شدم مر — الهم اصل فطرت کل ندم مر

شریعت یا قسم تا ز از دیدم — رخ دلدار در خود باز دیدم
شریعت یا قسم در جود کل دا — وز آنجا گفته ام در عین آیات

شریعت یا قسم تا عین تقوی — تو اسموه کل دیدار بود
بکلی گشتم مراد توحید جانان — شریعت یا قسم در دید جانان

شریعت یا قسم یاد ریکی ام — کنون در ذات بیچون منتکی ام
شریعت برتر از کون و مکانست — در و تقوی ببین کو جان جانست

کسی کاندر شریعت راه کرد است — حقیقت ره بسوی شاه کرد است
کسی کاندر شریعت یافت اسرار — ره بدیدار شد اینجا خبردار

خبردار آمد از گفت شریعت — رخ جانان بدید اندر حقیقت
حقیقت در همه موجود دیدم — نظر کردم همه معبود دیدم

حقیقت هم همه پیداست اینجا — دل جمله عجب یکتاست اینجا
نمی داند کسی سر شریعت — ولیکن هست شرع اینجا حقیقت

همه شرعست تقوی عین دیدار — کسی کین راستو اخ دیدار
همه شرعست تقوی سال کار — یکی مع یابد اینجا جان جانا

همه شرعست تقوی اندر این راه — ز رخ هر دو ببین رخ شاه
همه شرعست تقوی راه دیدن — در اینجا مشکلی از راه دیدن

همه شرعست تقوی در بعد یار — بدانی آخر کار این همه راز
الا ای هوشمند اکنون کجایی — بگیت آخر رسیدن در خدایی

نبی گوئی ز سر وحدت یار — رسیدی این زمان در قرب یار
نبی گوئی ز سر ذات جانان — بمعنی در عیان اسرار پنهان

نبی گوئی ز سر ذات بیچون — بمعنی جوهر کل بیچه و چون
نبی گوئی و در آخر رسیدی — شدی مخفی و در ظاهر رسیدی

نبی گوئی ز هر سر عجایب — بمعنی بیشکی سر عجایب
نبی گوئی و یابان ز ره فنی ناز — حقیقت جان جانان یافتی باز

نبی گوئی و دیدی عین معبود — در اینجا که یکی دیدار معبود
نبی گوئی ز سر جوهر ذات — ز هر بی حقیقت عین آیات

بدید ار سیف از دیدار جانان — در اینجا که همه اسرار جانان
همه اسرارها اینجا بدیدست — رخ جانان درین پیدا مدیدست

همه اسرارها اینجاست پیدا — رخ جانان ز بوسه است اینجا
بمعنی راز کل عطار آخر — رسیده است این زمان اسرار آخر

هر که محو اینجا که نهادی — دری دیگر زهر معنی گشادی
بسی اسرارهای اینجاست یاد دم — حقیقت بوسه بد ماگفتیم دم

همه نور

همه نور ذات کل واصل تمو — ترا اسرار جان حاصل همو
خبر دادی کنون اعضای جوشش — بدیدی این زمان یکتای جوشش

همه واصل ز ذات اینجا دل او — حقیقت باز دید نور روی جانان
چو جانان با تو اینجا که نظر که — ترا از سر خود اینجا خبر که

خبر از نور خود گوید در اینجا — حقیقت برگشاد در وی در اینجا
در است بگشاد کنج کل تمو — حقیقت که بد او نور ذات

در است بگشا دجانان آخر کار — که تا معنی همه اسرار اظهار
در است بگشاد اینجا سر حضور — که تا دریا شوی نور علی نور

در است بگشاد اینجا ذات او چون — بعین پیدا اسرار تو همه بس
همه اسرارها داری در اینجا — شدی در جزو و کل اینجا تو یکتا

تو یکتایی ز یکتایی لیس — نه بنی جز عیان از قل هو الله
حقیقت قل هو الله است در تو — عیان با سوا الله است در تو

حقیقت قل هو الله است معبود — ترا قل گفت الله ازوی بخود
حقیقت قل هو الله رخ نمود — ترا چندین ز ضعف با تو بنمود

حقیقت چون شدی از راز آگاه — همه خود خویشتن بینی رخ شاه
همه در خویشتن بین تا توانی — که تا مشکل کل بینی راز نهانی

چو بیرون از تو چیزی نیست دیگر — ز بعد خویش از معبود بنگر
چو بیرون از تو چیزی نیست اینجا — یکی بین کل یکیست اینجا

یکی بین منکر در دوئی یار — که تا بینی اشیا لحام و آثار
همه از نیست تو از ذات هستی — درون جان و دل از سر الست

تو اسرار الستی واقف راز — همه در گفته جان گشته باز
همه از جان برون آمد ببین این — ببین در جان همه جانان ببین این

حقیقت جز الستت هست پیدا — دل و جان یا ازل نور است پیدا
دل و جان یا ازل این دم قربست — که ذات یافت اینجا العجیب

ببین در جان و دل داری حقیقت — همه اسرار دیدم در شریعت
ببین در جان و دل دیدی رخ یار — درون جان کنون شد جانت دیدار

نه بدارش کنون صورت اینجا — چو بگذشتی بماه و خور در اینجا
همه در خود دیده ازینو نور — ترا در جسم و دل اینجا نمودست

همه اشیا تو پیداست امروز — دل و جان تو کل یکتاست امروز
تو پیداست این جمله اعدای — همه نور تو بد چون باز دیدی

همه او دیدی و از او شنودی — ابا او گفتی و راز او شنودی
درین آینه پیداست اینک دو — همه او دیدی که کلی تو او بین

چو جمله ذات او آمد نکو بین — همه او دیدی که اینجا خویش بین تو
حقیقت عقل و عشق و جان بین تو — از و پیداست او در شد سخن گوی

کنون چون او سقت تو رخ بمود — هر از دم بدیدم یا رخ معبود
اگر مرد رهی عطار چون آصل — تو داری یکتای سعی تا عیان وصل

ترا باید که جمله مشکلی تو — دوئی بردار کاینجا یکی تو
دوئی بر دار اکنون یابی واصل — که معشوقت ز جانان هست حاصل

همه معشوق شد اینجا بدیدار — چو اید خویشتن بینی رخ یار
همه معشوق تو دیدار او بود — که تا آخر ترا هم روی بنمود

همه معشوق تو دیدار جانانست — کنون جانان ترا خورشید ما است
همه معشوق تو از ذات پیداست — که جان جان ترا اکنون هویداست

رهی معشوق ما گشته بحاصل — که ما یابیم این زمان در کعبه واصل
رهی معشوق ما از روی جانان — که تا پیدا شده اندر کوی جانان

رهی معشوق ما از یار پیدا — کنون در جوهر اسرار پیدا
رهی معشوق ما در کعبه حاصل — که ما یابیم این زمان در کعبه واصل

رهی معشوق ما دیدار است — که اینجا باقیم جانست آگاه
چو جان اسرار جانان یافت بیچون — حقیقت این زمان اینجا که گر کون

که خواهد شد همه از وصل کوییم — چو ما اسلیم کل از وصل کوییم
منم واصل کنون رخ یار دریا — ز یعفو ما کنون جانان هویداست

رخ جانان ز ما پیداست امروز — ز جانان شور و هم غوغا ...
رخ جانان ز ما پیداست ... — ز ما دریا بسا ... تو عشق

رخ جانان ز ما پیداست اسرار — که ما ... گفت ام از روح جانا یار
رخ جانان ز ما پیداست ... — اگر مرد رهی از ما تو بنگر

یکی جانست پیدا در همه چشم — بمعنی خود بین بر صورت اسم
یکی جانست صورت آشکار — همه صورت بسوی جان نظاره

یکی جانست اینجا دم رخ یار — بمعنی اندر اینجا خویشتن زار
یکی جانست هم زو گشته پیدا — از و چندین هزاران شور و غوغا

چو کل جانست جدش صورت او
جنین بین گر تو مرد راه اوئی
حقیقت این چنین است ار بدانی
حقیقت است کاینجا باز گفتم
خدا بین باش اگر ره یافتی تو
همه او هست گشت او حقیقت
حجاب خویش اینجا عقل دیدی
عیان عشق بین و عقل بگذار
عیان عقل بین اینجا بماند
که باشد عقل تا این سر بداند
تو با رعشق باش و یار خود بین
اگر با عشق همرهی بی ره گوی
دم آخر بمعنی عشق او یاب
درین دم در یکی کل قدم زن
در آخر چون یکی بینی تمامی
در آخر چون یکی بینی در آخر
در آخر جمله چون روشن بماند
در آخر جمله جانان بینی از جد
در آخر جمله جانان بین و دم زن
نظر کن جمله اشیا چو هستی
یکی باشد همه اندر یکی ذات
یکی است این همه عقل دویی نیست
دم آخر یکی بینی در اسرار
بیان چون ترا گفتم او کار
تو بینی کل که ای ناکل درباب
قدم در نه اگر می وصل خواهی
قدم در نه درین آینه بنگر
همه با راز شد ای راز دیده
تو در بازار خوشی باز مانده

حقیقت هست صورت سر دلبر
ببین بین گر یکی آگاه او شوی
که جمله دوست بینی در نهانی
زر از ترک گویم راز گفتم
بدر این سر چه در بینی تو
درین اسرار گشت او صفت
نماندی چون تو از عقل و دل
که اندر عقل تا بینی همه یار
همی در شور و در غوغا بماند
که عقل اینجا نظاهر بدانند
بجز عشق اندر اینجا هیچ مگزین
چو جوهر شد فلک تا ملک او
سوی کون و مکان اسباب
در آخر این وجود بر علم او
حقیقت یکی بابی زجانی
تو آن جانی که باشد ظاهر
تو آن لحظه کل کل فزاید
حقیقت بود کل تا بی زبو
وجود خویش کلی بر علم او
تو باشی هیچ بنود هستی
حقیقت وصل بینی جمله ذات
حقیقت هیچ اینجا تو بی نیستی
ولی در رسته خود را نگهدار
در آخر در یکی آیند بندار
درین معنی دیگر وصل دریاب
همه خود دان بین گر وصل خواهی
جمال شاه در آینه بنگر
تو بینی باز خود را باز دیده
جنین در عشق جانان راز مانده

همه اوست جان جسم و دل
جنین بین و جنین دان از یقین
حقیقت است اندر آخر کار
حقیقت است بود این خدا بین
خدا بین باش در اسرار عطار
بسی گفتند لیکن طرز عطار
حقیقت عقل را بگذار و نقل
عیان عشق بین و از عشق او باش
همه شور جهان از عقل دیدم
چو عشق اینجا نماید بین دیدار
بجز عشق اندر اینجا جمله هیچ است
اگر با عشق همره گشتی آخر کار
درین دم جوش بکن تا یابی
در آخر چون یکی جوید حق و یار
در آخر چون یکی بینی تو از دل
در آخر چون یکی بینی تمامت
در آخر جمله جانان بینی ای جان
در آخر جمله جانان بینی ای دوست
در آخر جمله جانان بین تو ای یار
همه ذرات کل باشد حقیقت
یکی باشد حقیقت هست هم نیست
دم آخر نظر کن در یکی باز
سر سر کار اینجا باز یابی
در آخر در یکی این جمله یابی
اگر از اصل خواهی یافت بهره
قدم در نه درین راه خود را
قدم چون تو نهادی در همه بود
تو در بازار خوشی این زمانی
تو در بازار خوشی آخر کار

جنین بین با شه معشوق واصل
که گویم ترا این حقیقت
که جمله دوست یابی خبردار
جنین دید و دیدار او دان و خدا بین
درین دم شور بین کل خبردار
ز جانی دیگر سر از سر اسرار
عیان عشق بین و بگذر از عقل
که عشق کل بود اینجای بنگر
گفتیها جملگی از عقل دیدم
حقیقت عقل باشد نا پدیدار
که عقل اینجای هیچ هیچ است
بمانی زنده این را یاد می دار
یکی را بین اگر مرد یقینی
وجود خویش کلی بر انداز
هم اینجا محو کن آن جمله ذرات
نظر کن آن زمان دید تمامت
شود از دید دید از نهان
شود مغز آن زمان این نکته بنویس
نظر کن نقطه را باز دید بر کار
یکی باشد عیان عین طبیعت
چو نیکو بنگری در اصل بنگر
که یکی باز بینی نیستی باز
همه در خویشتن این راز یابی
تو دید دیدن خود از نهانیست
تو دانا باید که باشی جمله ز هر چه
درون جان و دل مر شاه خود
یکی یابی ز خویشتن دیده تو
مثال هر چه در بازار بنگر
درین بازار هم گشتی پدیدار

تو در بازار خوشی چو طلب کن
همی باید این سر رشته را باز
همی باید اینجا راز خود در
همی باید اینجا کنج عشق
اگر اینجا بیابد آخر کار
ندانم تا ترا بر گویم این راز
ندانم تا کرا گویم از دوست
ترا امروز جانان جمله و جانست
ترا امروز جانانست دیدار
ترا امروز جا هست و مرا است
مرو بیرون ز خود در جوهر دات
ببین دانست بیش از مرکز دربار
تو ترک هستی خود کن یقین
تو ترک هستی خود کن که آنی
مکان صورتت جانست اینجا
همه اندر مکان بنگر ببین تو
مکان انجام دان کار دیدار
اگرچه هر چه عالم صورت است
حقیقت اصل پنهان گر بدانی
رسیدا اصل خود دربار ای یار
رسیدا اصل خود دریاب اینجا
تو در بیداری و تو پنهان شده
تو در بیدا توانی گشته واصل
از اول لا است آخر شاه بنگر
تو این وصل داری در شریعت
تو این دم هم نشان تا نشانه
همه از کارگاه آمد پدیدار
همه از کارگاه اینجا نبینیست
یکی اندر یکی در دید ما رسته

چو دریابی که خود را محو کن
که دریابی هم انجام و آغاز
بماند سفید اندر نقل و در دید
بماند شد اندر یکی مشکل
شد اینجا آمده در عین ماراد
که دریابد اینجا که خبر باز
که بیرون آید اینجا گاه از دوست
همه روی خود از عشق اعیان
تو او بی او تو گر باشی خریدار
چرا باشی در خود خویش غایب
نظر کن صورتت با جمله ذرات
حقیقت جملگی کن ترک دربار
که تا باشد همه دیدار مولی
حلوی تابه از این سر بدانی
مکان جان بصر ناکس اینجا
که کل یکیست کردار ببین تو
مکان آمد نشان در سعشانی
ولی در اصل هم پنهان پیداست
یکی باشی تو در سر نهانی
که معشوق تو در بیداست واصل
قرار کن ره شتاب اینجا
توهم بیا تا جانان تو هستی
اگر پنهان شدت معشوق واصل
حقیقت معی الا الله بنگر
حقیقت در یکی دانی حقیقت
توهم جانی و دل هم جان جانی
در اینجا وصل ماه آمد پدیدار
که اینجا اولین و آخرین است
حقیقت دان که کل دید از بار

همه سر گشته اند اینجا چو تو یار
همی باید اینجا دید اول
همی باید اینجا اصل جانان
همی باید اینجا جوهر دوست
سه اینجا در تماشا است بنگر
ندانم تا کرا بر گویم این را
درون ای امانه حیران در چون کس
ترا امروز جانانست پیدا
ترا امروز وصل است و عیانست
مرو بیرون ز خود تا وصل یابی
تو اندر مرکز اصلی بصورت
تو ترک هستی خود کن که اینست
تو ترک هستی خود کن حقیقت
تو ترک هستی خود کن که ذات
مکان صورتت در خاک پیداست
همه اندر مکان بنگر یقین باز
حقیقت کون نقش نقشانست
حقیقت اصل پنهانست از ذات
دگر گر اصل پیدا باز یابی
رسیدا اصل خود دربار ای جان
رسیدا اصل خود دریابی ای یار
تو در بیدایی ای جانان نهان
تو در بیدا توانی گشت جانان
از اول لا است آخر عین الله
تو این دم داری از آن سالک راه
حقیقت وصل یابی جمله بین جز دو
همه از کارگاه اینجا عیانست
در اینجا جملگی معشوق پیداست
همه دیدار یار و یار در کار

بماند خوار اندر عین ماراد
بماند شد اینجا که معطل
از آن اینجا بدید وصل جانان
بماند شد اندر بند این یوسف
که باز آمد سوی خانه دیگر
که دریابد چو عین العین را
ترا اینجاست جانان بنگر از خویش
چرا در اطلب داری هر جا
که جانان جان داری عین سعادت
تو اصلی شاه دار خود وصل حق
ولیکن جان جانان عین حضور
ترا در نیستی عین العین گشت
که نامد او شو خود دار دیدت
اگر اندر مکان در صفاتی
مکان جان حقیقت جوهر کاست
مکان انجام دار و کن آغاز
که اینجا اصل پیدا و نهانست
دگر پیدا است جمله ذرات
رسیدا جملگی مر راز یابی
که از پیدا ابدی خویش جانان
اگر هر جا تو نشانی ای یار
از آن اینجا همی یابی تو جانان
یکی شو اندرین پیدا و پنهان
ز لا الا الله شو عین هو الله
ز عین چون یکی اصل آغاز
در اینجا جز و کل دان بین هم تو
خود اندر جمله در گفت و شنود
درو بنگر که کل معشوق پیداست
همه بی ای شد همه جان و دل

همه چیدار با خویش در رح
یکی گفتست مصحف جوهر الذات
یکی گفتست مصحف سبع مثانی
یکی گفتست مصحف عاشقان را
چو با ما گفت و گفت اینها نباشد
همه از ذات و ذات اینها یکی شد
همه ذاتست و ذات اینها نباشد
کنون اینها حجاب از شر بر کن
کنون اینها حجابی نیست هر دوست
کنون اینها یکی و یکی دان
کنون اینها یکی بین از حقیقت
کنون چون جان جانان است اینها
خدا در جمله مر فوقست او است
حقیقت بنگر او در جمله پیداست
جانا خوش سر دارد عشق یاری
[illegible]

حو دست اینها طلسم جوهر گم
نمود روی خود در کل ذرات
اما جوهر گفته و دیگر بسی هست
که اینی که گویند و می‌جویند آن را
حقیقت جملگی دیدار آمد
نهان اسم کین جان را بجست
نمود تا بدانی راز تمام جانانست
جوابت یافتی کار سر کن
حقیقت دان که اینها در سر او
همه در خویش اینها مشکل دان
طریقت حقیقت شریعت
ابا او باش اینها را تو یکتا
که اندر جمله او در گفت و گو است
[illegible]

یکی گفتست مصحف در نشانه
یکی گفتست مصحف دم بدم
یکی گفتست مر جوهر در اسرار
یکی گفتست آن کو چه گویم
همه گفتست اینها را که الست
همه از ذات بیداری نمودست
تو او شو کو تو استی هم تو دیدی
کنون اینها حجابست ز صورت
کنون اینها نقد از عشق
کنون یکی بین اصل مشکل
کنون اندر یکی بنگر صورت
حقیقت جز همه جانان است دیدی
[illegible]

مرا اورا در عیان نام و نشانه
نماند در بند صورت روی آدم
چو خود رشید شد اندر جمله انوار
چو ما با ما است آن کو چه گویم
همه چون بشنید دیگر ما نوالست
که اینها کیست که در جمله جانانست
کنون اینها حجاب از عشق بردار
که کل جانست او با نسبت صورت
[illegible]

در صفات جام عشق گوید و بموازی
سرّ بوکار در مفصل سرّ عشق علیه الرحمة

[illegible]

یکی گوید که یکتا بی چون
ای تو هم دان این جمله فانیست
سحر جانان نخواهد ماند آخر
سحر جانان نخواهد ماند در دید
نوز ذاتی بجز او جمله هست
چو گوا است هر کدو تو بر کار
ز نقطه بگذر و هر کار می بین
بمعنی او هست این هر دو جمعه
بمعنی او هست اینجا که مکان
ازین هر دو بمعنی سحر جانان
ازین هر دو بمعنی دارد ز ناز
تو بینی این هر دو که عالم اصل
بمعنی هر دو از بهر تو پیداست
حقیقت از همه اسما پیدا
ز نا بگذر اگر اسرار معنی
ز لا هم نقطه بین هیچ پرگار
که می آید نام لا است در ما
بمعنی لا هم از او باقی از لا
مرو زنهار اندر لا تو زنهار
مرو در لا تو چون منصور الحق
براه شرع رو چون آخر لاست
براه شرع رو بنما است دید
دمی زین دم بدم با خویشتن
نماند رو بلی اندر آخر کار
ترا کی او شود مانند حلاج
که محو جاودان گردی ز یکتا
تو با در صورتی صاحب جان
تو باد در صورتی در عین آب
تو باد در صورتی ای نام عامل

نخواهد ماند آخر نقش گردون
ترا گفتم من از راز نهانست
ترا او خواهد اینجا بود ظاهر
خوشا آنکس که زین معنی بگوید
که صد دم بالش عی هیچ نیست
حقیقت نقطه را اینجا نمودار
همه از اول او کاری بین
کزین هر دو بیابی دید دید
ببین در کون سر او عیان بین
دمادم بین هزاران سر نهان
یکی انجام دان و دیگر آغاز
ولیکن هم بلند و هم پستی
که از هر دو ببین در جوهر لا
ولیکن جان و دل از جوهر لا
تو از لا نقطه و پرگار معنی
حقیقت لا نظر کن جوهر یار
شده اینجا که دانا و بینا
چو منصور ار اندر عشق یکتا
وگرنه کل سوی تو باید دار
وگرنه دم زنی کل از انا الحق
که راه شرع مشکل دید بیدار
حقیقت او در گفت و سمع
ازو اینجا در رخ جان وش بو
ترا کلی عیان آید پدیدار
نبی بود محمد خود از پس اوباج
فنا گرد سکبار عموت
ترا اینجا نماند جمله جانان
کجا باشی حقیقت مشکل ذات
کجا جز پای این مقصود حاصل

شود آخر خراب این هیچ پرگار
ای تو هم دان عاشق دان
سحر جانان نخواهد ماند آخر
سحر جانان نخواهد ماند پیدا
اگر هر دم هم بین هر دم زیش
ز نقطه بگذر و میباش سالک
ز نقطه بگذر و پرگار در یاب
بمعنی او هست این هر دو جانب
ازین هر دو بمعنی او همه ابی
ازین هر دو بمعنی لا بر الش
تو بینی هر دو در اینجا نباید آنی
تو بینی این هر دو که در آخر کار
تو از آن اصل وصل خویش در یاب
ز لا بگذر که کس از لا نرفتست
ز لا هم نقطه و پرگار بشناس
که می آید ازین لا الحق نشست
که می آید که لا جوهر است تحقیق
بمعنی لا اگر دیدست تا بند
مرو در لا و گر خواهی شدن تو
براه شرع الا الله رو باز
براه شرع رو عطار زنهار
براه شرع رو تا آخر راه است
الهی اصل تو از لاست مقصود
چو اینجا هر حجابت است مجاز است
دمادم او تو است تو او شوی باز
تو با در صورتی مر صاحب دل
تو باد در صورتی در بات خلق
تو با در صورتی ماندی خوش
تو با در صورتی در مانده تو

فرو ماندی تو زر رفتار
که هیچ هیچ ماند جز یکتا بیان
تو او خواهد اینجا بود ظاهر
که او دائم ز خود خویش یکتا
تو جام عشق چون حلاج مخمور
که تا چون اینجا باشی تو الحق
ازین هر دو بمعنی یار در یاب
یکی کرد و هم دیگر کاشف
ولیکن گر عاشقی اینجا جدایی
نظر میکن بکلی جلالش
که هم در هر دو پیدا او نهان
ترا کلی عیان آید پدید او
ببین اینجا اصل خویش در یاب
بجز الا نبی الا نرفتست
ز بعد آن بمعنی یار بشناس
اگر هم درون هم بیرون است
دهد آنکس که خواهد عین معنی
ترا از نفس خود کلی رباید
حقیقت از لا خواهی شدن تو
سر انگه در عیان لا سر افراز
چو کار تست این زمان لا اعلی
ترا معرفت بمعنی عیان پست
ولی کاریست تا دیدار معبود
ولیکن دم بدم با او عیانست
ولی که این شود اینجا پدیدار
نداند مرترا اینجا که اصل
تو با شی بمعنی خلق حق
کجا هر گز رود این معنی از عشق
چو طفلی بر در در مانده تو

تو باد

تو با در صورتی یکی گوی را بند
چو گوی هر دو عالم آخر کار
کنون شد اندر اینجا راز جانانست
فنا خواه و فنا یاب و فنا بوی
فنا و صلست اندر آخر کار
چو من دانم اکنون شد فانی
شکست حال اینجا هم فناست
مرا این راه احیا خویش دیدم
وصالم در دل افتادست جانان
وصالم در دل افتادست شها
وصالم در دل افتادست آخر
وصالم محو فی الله است مانده
اگر چه هست اینجا وصل جانان
همه اینجاست حاصل آخر ای دوست
خوشا آنکس که زین عالم فنا شد
برستن از خود خود جانان بسر یاب
چو خواهی که از این دنیا عذار
چو خواهی گلخن بر دوز آتش
تو اصل گلخنی معنی نگوی
بود در گلخن تو بدی گلشن جان
الو این گلشن اینجا باز یابی
رها کن گلخن دنیا چو عطار
مرا مقصود جانان است از اینجا
مرا مقصود از جنت اینجا
مرا مقصود جانانست و یارم
مرا مقصود جانانست بیچون
مرا مقصود جانانست دریاب
مرا مقصود جانانست مشکل
مرا انست مقصود و دلارهم

بصورت بگذر و بنگر هوا سر
بمعنی بین مر اعیان دیدار
که آخر جان و دل آغاز جانانست
سخن میگوید در عین فنا گوی
که در عین از جان سکبار
بمانم در فنا دید لقا
ازل را با ابد دیدم خطاب
که آن اسرار کل از پیش دیدم
که اینجا جوهر افتادست جانان
که در اینجا تمام جمله شها
که دیدارم شود اینجا ظاهر
که اینجا حضرت و آهست مانده
ولیکن اندر اینجا اصل جانان
مرا امروز از دیدار این دوست
ازین خانه بدان سوی فنا شد
در اینجا گاه کل عین الیقین یافت
که اندر وی بماند شی کرد دیدار
کجا گر چیستی تو اندرو خویش
که تا یابی چو دیدار وصلی
از برای ما نه افکار و حیران
ازین گلخن سوی گلشن شتابی
که تا از گلشن آید پدیدار
وگرنه این همه دانم فنا نه
که تا از دیدار او کلام نکتا
وگرنه با چنین گلخن چه کارم
که تا اینجا تمام مرد گردون
اگر مرد رهی مرد خبر یاب
که در مرد شوم از دید او بگو
که اینجا می نگردی تو هیچ

همه گفتار تو از بهر صورت
دل و جان هر دو و اصل غیر گوی
فنا را آخر کارت بس است
فنا آخر بقای بعد اینجا
چو من دانم اکنون فناست
چرا چندین سخن بارم گفت
در اینجا با زبانم وصل کل باز
وصال کل نمود اندر دل افتاد
وصالم در دل افتادست تحقیق
وصالم در دل افتادست دیدار
وصالم در دل افتادست در ذات
اگر چه وصل اینجا نیز هم هست
بمانم باز در محو حقیقت
خوشا آنکس که زین عالم گذر کرد
خوشا آنکس کزین عالم سبکبار
برستن از خویش آنکه دید جانان
چو خواهی که تو این گلخن براندی
چو خواهی گلخن و راز نهانست
رها کن بگذر از این گلخن اینجا
درو شد گلخن و تو گلخنی
رها کن گلخن دنیا چو مردان
اگر هر سان گفتم مطلق
مرا مقصود از جنت نه باطل
مرا مقصود از جنت تحقیق
مرا مقصود جانانست دیدار
مرا مقصود جانانست حاصل
مرا مقصود جانانست اینجا
مرا انست مقصود از جانم
چو خود دیدم شد سر جدا این دیدار

بد اینجا که حقیقت در حضور است
دو بین نیست محصوص عین معنوی
که جان و دل حقیقت نیش کشت
که راحت صفای هست اینجا
مرا دیدار کل عین لقا پیست
که آخر در فنا می ماندم حیرت
در اینجا می ببینم اصل کل باز
مرا اینجا شوم از خود و کل پاک
که در اینجا مانم عین تو تحقیق
که اینجا می شوم من نا پدیدار
حقیقت محو گشته جمله ذرات
ولیکن وصل کل اینجا دید دید
چنین گفتست بیسین ز نعت
مرسید اینجا یکی در حضور فقر
وجود تو در حقیقت نا پدیدار
رو بند خویش شد یکباره نهان
طلب کن گلشن جان کن ز گلخن تو
عجب گر مخفی خویش اینجا خواستت
نظر کن بیشکی این گلشن اینجا
بمانده در تف حالم و معنی ای
رسی خود را ازین گلخن بگردان
مرا کل ماند از اینجا کار و ماند
که مقصود از ختم آید که حاصل
که او بخشد مرا دیدار او حق
که خود بی گفتم اینجا تا پدیدار
شده و ز او شدم جمله واصل
که در خود نیستم گر بیهشش اینجا
که از نا شد فنا عشق یکتا بینم
ولی در جه دو شدم نا پدیدار

بقا آن دارم اینجا گو بیابم — چو وقت سوی چون نسیم بشتابم
بقا اینجاست در عین فنا باز — و لیکن در فنا بنگر بقا باز
بقا اینجاست گر از سالکانی — سر در کش نکوها را بازدانی
بقا اینجاست بنگر حضرت کل — که همچون هر ... در فرید کل
ترا اینجاست معراج حقیقت — بقا را یافتند اندر شریعت
بقا اینجاست چون جوهر بیابت — بقا اینجاست چون جوهر بقا است
بقا اینجاست بنگر در بقا تو — بقا یابند بنگر در لقا تو
بقا یابی تو گر خود فانی — در آخر آن زمان کلی بقا نیست
بقا آمد فنا نه یک بود آن — فنا گشتند و دیدند اصل جانان
بقا آمد فنا در آخر ای دوست — بقا دان فنا هم اینکه هم بقا تو
ترا این عشق یاری از کجا است — که معنی آن حقیقت جمله پیداست
کمال عشق تو عین فنا است — فنا آن عاقبت دید بقا است
کمال عشق تو اندر یکی بین — که حد بی نهایت پای بین
تو گفتی نه همه او گفت از خویش — حجاب خویش بر داشت از پیش
تو گفتی نه همه او گفت در جان — ترا همچو روی خویش اعیان
اگر مردی بیابی خود شاه باشی — حقیقت این دل آگاه باشی
دلت آگاه و جان آگاه اسرار — شده هستی زمین کل خبردار
دلت آگاه و جان آگاه گشته — حقیقت هر دو دید شاه گشته
دلت آگاه و جان آگه چو جوهر — چو دانستی که در صد جمع گوهر
دلت آگاه شد از جان جانان — درون خود او ... گو سفت عیان
چو اندرین مرکوبی حقیقت — چو بینا شد همه دید ...
وصال یار دیدی هم در اینجا — شدی جوهر و کل امروز پیدا
بر جانان جان امروز مشهور — شده هستی تو صفات سر منصور
کنون هستی و لیکن در حقیقت — فرو مگذار یکدم سر شریعت
فرو مگذار یکدم سر مطلق — چو بیرون خویشتن عز ... الحق
چو بیرون خویشتن امروز زاری — که از خلق جهان تو بی نیازی
... خود منزلی ای یار — حجاب آخر تو از صورت بر انداز
... عشق حالی نیست هان — که اندر عشق او ... بر هان
ازان بر جمله عشاق شاهی — که صیفت ... تا ماهی

بقا آن دارم اینجاست دارم — سر و جان پیش یار خود بیارم
بقا اینجاست در عین حقیقت — اگر می‌یابی از معنی شریعت
بقا اینجاست بنگر در بقا است — که خود خواهد بدن آخر فنا است
بقا اینجاست کو از اسرار — وجود تو ازین زمان کل تو دادار
بقا اینجا بجوی و جاودان شو — تو چون عطار این بام دست کش
بقا اینجاست اگر فانی بباشی — بقای کل در اینجا که تو باشی
بقا یابی ... چو بینی می‌دید — بیا اندر است این معنی مستعلید
بقا آمد فنا در دید عشاق — که با اندر فنا گشتند کل طاق
بقا آمد فنا نه یک در ذات — ازان گشتند محو عزت ذات
ترا ای عطار آخر چه جرا کی — که در سر بقا است عشق یاری
ترا این عشق یاری از کجا خاست — که از عشق تو اندر ده غوغاست
کمال عشق تو نزد دل جانست — که جانت بیشکی اسرار دانست
تو گفتی نه همه او گفت اینجا — در اسرار کل او سفت اینجا
تو گفتی نه همه او گفت در راه — که تا معصوم او گفت کامل
اگر مردی شهی بنگر در راه — حقیقت اندر اینجا چرخ شاه
دلت آگاه و جان آگاه آمد — در آخر کل عیان شاه آمد
دلت آگاه و جان آگاه معنی — در اینجا ما قصه دیدار مولی
دلت آگاه و جان آگاه این راز — که برده گشتیم از رخسار شد باز
دلت آگاه شد از جان جانان بین — در اینجا یافت او جان جان بین
شد این سر بر تو سر راز منصور — دم کل زن اکنون با نفخه صور
وصال یار دانی چه جمال تو — بدیدی کام اینجا را اکنون تو
جدایی نیست اکنون یکی ای — حقیقت حضرت ای بیشکی ای
جدایی شد خدایی گشته پیدا — توهم دانای اینجا آگاه پیدا
فرو مگذار یکدم دید جانان — همیشه باش در توحید جانان
چو بیرون خویشتن در راه معنی — شده هستی این زمان آگاه معنی
چو بیرون خویشتن امروز هستی — ولی مسکین تو همچون بی‌هستی
بعزت خود بخود العیش باش — ز سر ذات خود از پیش سر باش
ازان بر جمله عشاق ... — که هر دم بیش از ... عمری
ازان بر جمله عشاق سرور — شدی کامروز هستی میر و رهبر

از ان امروز در هر دو جهانی — که هم گویی هم عین مکانی
از ان امروز ذاتی همچو تو — که اکنون دیدی در اینجا دید حد تو
از ان امروز منصوری تو از دار — که هستی جان نهی جمله درداب
وگر نه هستی اما ... — مر اندر این بیان این را جواهد
تو باشی هیچ دیگر نیست اینجا — چو می‌دانی که کل بنگر نیست اینجا
رصورت جمله معنی ... — ولی صورت زمعنی نا پدید است
مرا دلدار هست امروز ساقی — که خواهد بود ما را بار باقی
حیان مستم در اندر آخر کار — که کلام نور ... ره سکار
جان مستم که هستم ... — چو او اینجاست ... القدم ...
حیان مستم که هستم ... — همی گویم که جاودانم اما اکنون
انا الحق می زند اندر ... — که خود می زند اندر عین دیدار
انا الحق زید جانان ... — نهاد دید خویشتن جمله ...
انا الحق زید عین در اینجا — که در آخر بر بود عین در اینجا
جو شرع او بگفتم در حقیقت — بخواهد گشتم ... شریعت
بحکم شرع خواهد گشت ... — مرا از ... یکی گویم ...
بحکم شرع خواهد گشتم شاه — انا الکل بوم از راز آگاه
مکش جانا که گفتم بیشکی راز — ... سالک ... آغاز
حور آرت ... اینجا ... — نکن در عشق اینجا ... بار
کنون اینجا جمع دارم ز ... — بخواهم ... از دید ...
سر و جان راز ... — جمع جمع دارم ... تو دار
مرا گر ... عشق تو ... — انا الحق سر اینجا که ...
مرا گر ... عشق ... منصور — شود دایم ... نور علی نور
مرا گر ... از عشق ... اینجان — حیات جاودانی ... اعیان
... اندرین سر ... — که اسرار تو گویم جمله روشن
همه از ... اینجای ... — که می‌گویم ... دم ... اسرار
... که ... اینجای ... — نمایی راز ... هم بدم ...
که داند تا ... اینجا ... — حقیقت جوهری هم ...
... آن کلام ... — رخ تو ... از ... تا ...
تو بینی ... جز اینجا نه بینم — که از تو سالکان اندر یقینم

ازان امروز این سر باز گفتی — که سوی جزو و کل ... شیفتی
ازان امروز ... راز معنی — که هستی ... نکنار در ... معنی
بدید ... این ... چون ... — که هستی ... بیشکی از ... نکانه
اگر ... امروز پیدا — حقیقت محو شو جان جانها
حقیقت وصل هست و اصل دیدی — ای صورت ... کام دل رسیدی
ره ... دیا ... اسرار — که شد فاش از ... سر دلدار
حیان مستم ... — که از هستی ... کل گم
حیان مستم ... امروز از ... — که شد ... حقیقت ... تو ...
حیان مستم که جمله یار دیدم — یکی اندر یکی دلدار دیدم
انا الحق ... زید دلدار ... — ببین بنگر ... بیشتر ...
انا الحق ... زید اندر حقیقت — که ... از ... شریعت
انا الحق ... زید ... — انا خود باز ... گفت ...
مرا ... اندر آخر ... — که از سر ... امروز آگاه
بحکم شرع با دم گشت آخر — مرا ما کل شود اسرار ظاهر
بحکم شرع خواهد گشتم ... — که ... اسرار ...
مکش جانا که از ... — در اسرارت ... شده ام
مکش جانا که گفتم راز اینجا — بگفتم راز تو سر باز اینجا
حور آرت گفتم از جان ... — ... اینجا ... نوشتم
سر و جان ... — ... جیری اکنون ...
کنی ... — مرا ... جان ...
مرا گر ... عشق ... شاه — ... یک ...
مرا گر ... عشق ... — ... سر اسرار ... گوشت
... امروز ... از جان ... — صفات عشق تو ... اند
تو بینی ... آخر ... — که تا ... اینجا ...
تو از ... گفتار ... اینجا — ازان عطار ... اینجا
... اند ترا ما خود ... — که هستی ... چون جان ...
... که دیدیم ... — رخ خوبی تو ... در میانه
... تو ... ای ذات همه تو — ... دانم ... ذات همه تو
تو بینی ... تو ... دلدار — تو هستی ... خود ... دلدار

ازان امروز

تو هستی عاشق و معشوق و دلدار
همه عشاق اندر عین دیدار
همه عشاق اینجا گشته گویا
قلم راندی ز علم [illegible] اسرار
ز عشق ذات [illegible]
[illegible]
بینی از خویشتن [illegible] اسرار
کمال عشق تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
درین عالم [illegible]
کنی خالی [illegible]
کنی خالی از تو اینجا [illegible]
کنی خالی این همه گفتار [illegible]
[illegible]

[illegible]

کم داند بغو تو از اول کار
حقیقت بر تو از حد و قیاسی
تو بعد خویش داستی و گر نه
تو بعد خویش داستی بعد باز
تو بعد خویش داستی حقیقت
ز اول تا به آخر در بعد کی
ز اول تا به آخر شاه هستی
دوئی بر خاستی ور از گفتی
بعد گفتی و از خود شنودی
تو اینجا ماندی همی با تو دمساز
به رها شعاشت جان فشانم
منم واقف سلع از دید دیگر
حکوم وصف تو خود وصف گوی
ندانم وصف تو گوی تو از دل
جهان حیران شده هوس سیند و کاتو
رشو قف در یکی خاک و خون شد
تو باری هیچ دیگر نیست دانم
کمال ذات تو مصور دانست
نهانی و شده پیدا ز دیدار
تو دانی اندرین صورت بغو خود
تو ذاتی و همه دانائی جا
تو ئی هدم که هم هم می بدانی
بعودی بیج حیرانها سوی یار
تو جانانی و هم جانها نمودار
ندانم تا چه ام تا یکی دوست
نکوهیده سعت اندر جهان می
بحر تو نیست با صور انداند
کم اینجا کنم منم عطار جانان
منم عطار اینجا همچنین نیست

که چون اینجا شدی در صحو دیدار
تو بعد خویش هم خود ساکن
یکی اندر یکی ای بیش و بس ند
کنه اینجا که شد صحو سر افراز
کمالت باقی عین شریعت
ز بهر دانش جو یس اندر سجودی
که از بعد خودت آگاه هستی
بعودی جوهر خود باز گشتی
جمال خویش را هم خود بدیدی
ز تو بشنفته گفتم هم ز تو باز
الکهی جز یکی حیرت ندانم
سی گفتیم از گفت و شنیدن
که مشکل در همه جانی و فوری
که جانی و شده هر جان تو حاصل
از آن جانی که گفتم ز انکه ترس
حقیقت هم درون و هم برون ند
که بعد تو همه گشت گدا انم
و گر نه که درد اینجا که تو انست
حقیقت مطلق و راستی الاداد
بعد گفتم اینجا باتو صد
که هم عشق و هم عقل و صالی
تو ئی محرم که نا محرم نداری
مگر گر جان در گر جانان سوی یار
رسید اینجا که در حق اسرار
تو ئی ماننده اندر مغز هم دوست
که فرو بست اندر جان نهان
بگوی این همه سر نهانی
منم در جلکی مداد و نهان
بحر تو مر تو از باد در نیست

کم داند بغو تو اینجا بحق
تو بعد خود بین از بعد دیدی
تو بعد خویش داستی و دیدی
تو بعد خویش داستی خسرو
ز اول تا به آخر راز دیدی
ز اول تا به آخر یکی باز
دوئی بر داشتی در بیستی در دست
بعد اسرار خود جانا در اینجا
یکی انم دگر تا می چه گویم
ز تو بشنفته ام با تو بگفته
منم واقف شده از تو خبردار
منم واقف سلع تو واقف
حکوم وصف تو و صفت ندانم
ندانم وصف ای اصل کل
جهان حیران اندر صرافت تا گر
الکه وصف اشانست بسیار
رهی از جمله خود را کم نموده
کمال ذات تو هر دو جهانست
نه اول دار و نه آخر تو از دید
تو دانی اندرین صورت عیانی
عجایب عاشق و معشوق هم هم
جهان عاشق سده بر خود عشق
تو جانانی و هم جانها ندیست
تو جانانی که هم جان نهانی
یکی و منم اندر همه با ز
بحر تو نیست اندر هر دو عالم
یکی دانست اینجا عطار
منم اینجا که عطار جانم
منم عطار اکنون جان تو در یاد

مگر انکو خودش بخشی تو بوده
که خود بودی و خود معبود دیدی
کنون در مرکز اصلی رسیدی
همه از دید تو خواهد تو بودی
که خود اهم ز خود بودی و دیدی
نمودی هر چه بودی در عیان باز
یکی بی مثل این دم مغز با دوست
که در بعد صمدم در عشق یکتا
تو اینجا ماندی دگر چه گویم
منم این جوهر اسرار سفته
تو بنما از من از تو هم خبردار
حقیقت هم بطون و هم اصیف
و گر دانم ندانم تاج خوانم
تو ئی بی شکل حقیقت و اصل کل
کنا بر سر کی آمد از سوی تو خاک
تو ئی عطار را در یاد هم یار
نمودی خویش هم خود العیان
شده منزل و ذات تو یقینا است
تو ئی اینجا که در عین تو حید
نا می گوئی و هم دانی که جانا
در اینجا ما خود چنانا تو همدم
نا می خواهم که ماهی از خود دم
در صورت دید گفت و شنید
کمال جوهر هم از خود بدانی
ملکه ستی در اینجا دید باز
که جائی ز خود تو هر دو با دم
مرا این سر ز خود با تو یکتا
یکی کو هم ز خویشی خویش خوانم
که کلهم بر تو اینجا گاه در باز

منم عطار اکنون راز دیدی
یکی دانم نمود بیخ در آفاق
ز جسم و جان عمر و زندگانی
طمع بکسل دل اینجا همه بینی
طمع بکسل چو دانستی همه راز
چو جانان یا منست اینجا نشینم
چو جانان با منست و آشنایم
کنون چه دارم جانا منست اینجا
جانم واصل و صرافی لدار
منم جانان شده بر خویش عاشق
منم جانان و دید روی خود
بیخ خود دیدم و عاشق شدم یار
بکف اینجا یکی تا حقیقت جمع
در بی آباد دیگر بیش مادر
جز کوی نشان جز آخر کار
ز دید خویشی اینجا فنا شو
خدائی آن زمان بیز از خدا هم
سفید امروز می بین روی عطار
سفید امروز می بین یار جمله
سفید امروز خود بعدی که اند شد
برو صلش در اینجا خور اینجا
کنون از وصل و حور صاحب اسرار
کنون از وصل تو اخر کار
کنون عطار گفتی جوهر الداد
نمودی و اصل کون و مکان
نمودی و اصل هر دو جهان
در معنی تو بگشادی بعالم
در معنی تو بکشادی تو جمع
در معنی تو بگشادی بعد باز

ز ذات مرعیانم باز دیدی
شد امروز اندر جود و حق خلاق
طمع بر تا وصال مر بدانی
همه بر بر اگر صاحب بینی
کم ذات کل منم اینجا و سر باز
چو چیز دیگرم جز وی نه بینم
در آخر هستی نیز خدایم
عجب عطار حیران است اینجا
که جز او نمی منم در اسرار
ملکتم اینجه بر تحقیق لا اله
رسیدم این زمان چو کوی خود
نبینی جز که اصلی شدم یار
بحرانی که هستی هیچ هیچی
از این بر حقیقت های یکدر
تو باشی در همه دیدار گفتار
بر اینجا در همه بود خدا شو
چو باشی در یکی بینی چه دانی
که هستی زنده اندر کوی جانان
تا همی نه هست هر دیدار جمله
حجاب اکنون کل بود از نشر
که در اینجا ستا مرد اسرار دیدار
نمود در دست من دیر از ز
تا جانان بر تر آمد بدیدار

منم عطار اندر آفرینش
یکی دانم تو ای عطار یکتا
طمع بر از همه با ما قدم زن
طمع بگسل که تا دید تمام
دگر اینجا طمع تا که دانم
چو جانان یا منست اینجا بدار
چو جانان یا منست ور از گفته
جانم بر بخوف سوی منزل
جانم واصل و صرافی ان جامه
منم جانان شده واقف ز رازم
منم جانان و دیدارم منم خویش
بجز این چه جوئی هیچ باشد
جز نه و جود دان این چه دانی
خدا با تست و تو با او که
خدا آن دم تو هستی صبر شو کم
خدا شو چون ما کوی خوشی
چو تو بودی ز این صورت تو او
سفید امروز چون دانستی این اسرار
سفید امروز می بین روی معشوق
تو او ئی او تو است هیچ مشکل
کنون از وصل او بر خور تا توانی
کنون از وصل بر خور سوی دنیا
کنون از وصل بر خور هم چو منصور

همه اینجا یکم جان و بینش
کنون چه خود با وجود و شتاب
همه مذایت سوی عدم زن
ببر سر تا ای او وحدت تمام
حقیقت هیچ ما بدست تا بدانم
از وهم این زمان چه خود گرفتار
همه اسرار ما را باز گفتی
رسیدم تا شدم از عشق واصل
که خود جانانم و جانانم جامه
که خود از عشق خود اسرار سازم
حجاب جان ام بود است از عشق
حقیقت این صورت هیچ باشد
شو و بردار اینجا که جدائی
نشاشه و شو کل به نشانی
همه باشد صدف تو بحر قلزم
همه انکه نهد دل از رشب
که در جمله زمانها گفت و گو
یکی بیش و خویش عاشق در دمل
وصال یار هم در کوی معشوق
اگر از وصل اصلانی جان تو جور
چو دانستی که هم خود جان جانی
که جانان یافتی در کوی دنیا
که از ذاتی و در ذاتی علی نور
حقیقت وصل کل با جمله در یاب
حقیقت بین چون جانانی
گشو در این هر کس سلکتو
که واصل شو عین طریقت
کسی دیگر چو تو در وصل بنماند
که مبدا اولین و آخر است

در وصف حال خود و ختم کتاب شرح گدائی منصور حلاج الحمد لله

حقیقت شد یقین چون جانانی
از آن اکنون تو دلشادی بعالم
ترا دادند اینجا وصل و دیس
نمودی با همه انجام و آغاز

نمودی آنچه هر کس میشود
در معنی تو بگشادی حقیقت
در معنی تو بگشادی تو بگشاد
در معنی گشادستی تو بر است

در معنی کنون چون برگشادی بر معانی عالم اجزا دادی
جواهر نامه گویی آشکاره ترا هر جزو و کل اینجا نظاره
چو ظاهر شد کنون اسرار جانست بدید ار آمده راز نهانست
جهان خواهی کنون خواب دلدار ترا خواهد نمودن آخر کار
حقیقت ذات کلی را وجود ابی صورت عیان بنمود بنمود
نهاده تستی کنون اکنون بر شاه که از شاهی کنون در عشق آگاه
تراشه عزت اینجا که فرد است که اسرار ز خود خود عین معبود است
درین عالم شدی از او سرافراز کنون منصور گویی و سرافراز
بگو وانگه ز گوش بگذر زمان تو سا خواهی کشید تا کی نشان تو
نشان داری کنون از عشق دلدار ترا از ذات خود آگاه مدیدار
نشان داری کنون در بیشانت بصورت لیک پنهان در معانی
نشان داری کنون از ناگه یاری ولی باید که آخر باک یاری
نشان داری کنون از مردان رهانی از بلا مرنج مکن جان
نشان داری اکنون بی نشانی بگو هلاج انکه جان جان شو
بگو هلاج انکه جان بر افشان دل و جان فی رخ جانان برافشان
بگو هلاج رهنمایی که راز ببر انگه قطع در ره بادی انداز
بگو هلاج راز مشکل تو شوی انگه ز خود خود بکلی تو
بگو هلاج وجود انبیا شو حقیقت عین الا الله لا شو
بگو هلاج نه کار دمدمه که هستی نقطه و پرکار دمدمه
بگو هلاج با مدد الهی باز حجاب از پیش برگیری یکبار
بگو هلاج با جانان تمامی دگر سر از با جان تمامی
بگو هلاج ما آگاه گویند که تا بنشسته هر گدای شاه گفته
بگو هلاج با مردان اسرار که وصل کل از آنجا شد پدیدار
حقیقت راز در اینجا فاش کن تو در اینجا فاش خود فاش تن تو
در اینجا صورت معنی پدیدار حقیقت دید و عقبی بر انداز
بر انداز از زبان رمز دیدار همه جزو و کل خود را پدیدار
در اینجا خود نمودند اوز آن نی که هم ذاتی و هم جسمی و جانی
در اینجا خود اظهار کردن بر آمکن بخود خود را یاد کردن
حقیقت ابع و معشوق باز در اسرار کل معشوق باز
تو خدای صفت بیچون کو تو خواهند کرد اندر دوست
تو دانستی کنون اسرار جانان ترا معلوم است دیدار جانان
تو دیداری کنون ای پیر جمله که می دانی کنون تدبیر جمله
یقین جان و اصلی معنی تو حقیقت جزو و کل معنی تو
اگر هلاج خواهی گفت اسرار حجاب کفر از ایمان تو بردار
جان گو سر کل هم آخر کار که کل کلی که باید بمعنی دوست
جان گو سر کل هم آخر کار که می هیچی نباشد جز اندر دار
جان گو سر کلی با صاحب اسرار که باید اخر این که گفت راز
جان کو سر کل اندر شریعت تا منی در شریعت دید وحدت
همه بمور و یای از شرع زنهار که از عین شریعت شد خبردار
دل و جانت حقیقت در یکی اند ره نور شرع جانان عشق اند
بنور شرع هر دو راه دیدند در آخر هر دو در روزی اه دیدند
تو اکنون اصل هر دو جهانی بهر جا هر دو جهان گوی معانی
ببر دی گوی معنی عاقبت باز دل و جان اندر عاقبت باز
دل و جان عاقبت در باز در یار بهر جایی که جان انبر بار
تر این در گشاد اینجا یک شاه تر انجمن است این با یکی ماه
تو از خود هم گشا امروز دلدار جانان جز بر کام دل اعطاء
دل عطار امروز نیست کل جان حقیقت جان شدم هم محو جانان
دل عطار امروز او فتادست چو خود رشید بی سرور او فتادست
جان در آسمان جا هست که آن نشان جوهر ز انسست پنهان
تر این جوهر دل گشت نمودار که کل نسل ایست جا حیران
دگر با دل این دادست اینجا در دل جان چو بگشاد دست اینجا
از آن این گنج دل بر جوهر آمد که از صورت ملک بر در آمد
برون آمد نیس از خانه او فکندش بی صد در سوی راه او
دلم چون بر او خوش گر دست از آن قربت دل از بیش گرفتست
حقیقت دل بعالم بر گرفتست که جان دیدم اکل ما دوست
دلم چون جان قرار آگه آخر تقاضا تا که باشد و آخر
کنون فرو شد ره جای که اینجا برون جان جان حیران عیانه
کنون فرو شد ره پیش جانان که دو جا هست اینجا که پنهان

کنون فرو

۲۱

کنون فرو شد و اد دید دلدار ازان یکتید در توحید دلدار
که جان جان اوست او در جان خود دار ازان هر دو یکی جان باید بدار

در صفات جان و دل گوید و وصل ایشان
در حیطه ار دکانکی بهر نوع علیه الرحمة

تعالی الله که این جمله صفات اند
حقیقت هر دو دیدار ذات اندر
تعالی الله که هر چه آفرینند
که با ذرات اندر نور تابند
تعالی الله دو دیدند از بود او
حقیقت در حقیقت صاحب اسرار
تعالی الله از این جوهر پاک که اندر نار و ریح و باد و خاک
تعالی الله نور تا بتابند کنون اندر تجلی جلال اند
نمودند حقیقت یار گشتند ز شاخ عز جوز در گشتند
ببین اسرار دل دادیم که گوییم که جانم ز معنی پاک گویم
ببین اسرار الکتم اینجا در اسرار بر سفتیم اینجا
ببین اسرار جان اینجا معیوم در معنی یکبار گشودم
کنون هر کو درین منزل در آمد سر از عشق بر جوهر آمد
ازین اسرار های جوهر الذات حقیقت یار گشته جمله ذرات
ازین اسرار ها اسرار بین گشت حقیقت هم جو ما کل یار بین گشت
که دو جوهر از این دیدار کشف که بود او کلی یار گوید
درین بحر بر از جوهر که جانست که ایجاد فنی جوهر عیانست
که از هر سه تا جوهر ستانند ازین جوهرهای او غرقه نماند
که از هر سه از پنهان عالم تا یکدم با تو جوهر بگشادم
عجب بحر است مر ملاح اویم یقین حسیبه مراد داح اویم
مرا این بحر کل آمد میسر کنون اینجا ما شدیم هر لحظه جوهر
مرا این بحر کل آمد پدیدار حقیقت درست ینداجو هر یار
مرا این جوهر کل بود دادست مرا این جوهر اینجا شاه دادست
درین بحرم یکی جوهر پدیدست درونم مشکل از یهود پدید گشت
ازان جوهر جو هر با قسمتم زهی بی عین جوهر یا قسمتم
کنون چون جوهرم در دست اوفتاد مرا جوهر عجب هم دست افتاد
همی خواهم که آن کلی به بینند کما ای گر عیان صاحب نظر آید
مرا جو هر درست اینجا خریدار که با هم کسی کامد پدیدار
مرا استاد این جوهر ز عرفان که تا که هم یقین جان بر نمانی
چو این جوهر مراد اخبید آخر مرا که این اسرار طاهر
حقیقت جوهر حضور دارم ازان که ام حضور نور دارم
حضورم من حضوری اکنون پدید درونم مشکل از بیرون پدید است
حضوری یافتم از دید جوهر که بینم شبنمی دریای احضر
تو نور زیرا که طالع تربیت دوست حقیقت عین دات و دید دو منند
ز جانان هم بجانان راه دادم ز جانان هر دلی آگاه دارم
دلم آگاه و جان آگاه تر شد حقیقت جان بکل آگاه تر شد
دلم آگاه شد از راز جانم حقیقت یافتم وصل اندر نهانم
دلم اینجم حقیقت جوهر اوست که جمله بیش او دیدار نکوست
دلم یار است و جان دلدار باشد ازان دل اینجا یار باشد
که جان هم و اصل و دل هست و اصل یقین معشوق هر دو گشته حاصل
کنون هم وصل هر دو آشکار است حقیقت هر دو دیدار است
یکی دید ست جان نا ... اول بشد دل اندر ... حاصل
دل و جانست هر دو جوهر ذات حقیقت بیش که جمله ذات
همه ذرات ما انسان ما اند کنون هر دو وصل جانان یکی اند
ابا عطار اینجا آشنا شد حقیقت جمله در دید خدا اند
ابا عطار اینجا جلسه که با هم جانان پیش آیند
چو جان اصل است از پیش جانان که جان که در تر اسرار جانان
چو جان اصل است از جان جز دار چو شو بی شد جان بینند
چو جان اصل است با جان آشنا شو چو بی جان آشنا گشتی خدا شو
چو با جان آشنا گشتی ما بر حجاب عقل ها ... از پیش
چو با جان آشنا گشتی تحقیق ز جانانت بود تو آن ز مطلوب
چو با جان در یکی دیدی ... تو باشی در نهان ... پیدا
بحر جانان اگر به معنی سپهر هر دو را گر صاحب معنی
بحر جانان بسی اکنون عطار حقیقت جان ز دید او پدیدار
بحر جانان بسی دید هم روی که او اینجا سفید ابد گفت و گوست
بحر جانان اگر تو راز دانی که هم هلاج از وی باز دانی

تعالی الله چو در دید ... ابا عطار جانان ...

چو جانان نیست با تو انس اسرار
فنا کن آن زمان جوهر او در وی
فنا کن بود خود تا خود لقایی
فنا کن خویشتن عطار در جان
مرا کعطار از یار است هر دم
سخن در وصل کل هیلاج افتاد
اگر این بیان [illegible]
همه تا رند لنگر جلالی یار
در اینجا وصل جانان جست اسرار
در اینجا وصل جانان یا عشق
همه در شور و در سودای دنیا
یکی بوسه از آن لبهای اسرار
[illegible] با همه هم وصل حق جام
خبر یابی همه اینجا و از اینجا
نهان باشد درین بود خاک هر کوی
بوان دم سر جانان با تو عشق
خبر امروز باید بود خوش هان
خبر امروز باید بود از یار
خبر امروز باید بود از دل
مر انکو با خبر دید است دلدار
خبر شد جان و دل از معنی
که باشد با وصال اینجا [illegible]
خبر دارم مرا دید از دو روش
اگر هم در خبر سر [illegible]
مرا او وصل کل تحقیق دارند
مر انکو اصل تحقیق بداند
طلب کن اصل جان [illegible] باز
خبر امروز اگر داری همه
اگر امروز یابی آن خبر باز

درون جان تو جانان پدیدار
یکی سوهان یکی در دید باشی
که اندر بود کل جوهر گوی
یکا اسراری تو مر اسرار او در جان
گر ز هر لحظه دیدار است عالم
از آن گفتار با حلاج افتاد
یکا که خدایی بینم تو
همه دیدار او او نا پدیدار
عیانست دان که با ما پدیدار
چرا جانان دلت شیدا [illegible]
جهان جمله در معنای [illegible]

ز جانان گوی از جانان همیشه
فنا کن خرقه خود در درون
فنا کن مغز او بوسه بگذار
درین سر فنا عطار افتاد
سخن در معنی سکوتم اکنون
سخن در وصف کل اینجا تمام
همه اندر یکی در عین منزل
همه یارند در دنیا بدانند
در اینجا وصل جانان نیست در باب
در اینجا وصل عشق هست پیدا
وصال اینجاست [illegible] دلارا

سوال کردن در صفات [illegible] و [illegible] اینجا

جهان امروز بر ما هست پیدا
اگر مر وی [illegible] ازین گوی
حقیقت سر نهان با [illegible]
که گفتم با خبر هر نفس و برهان
که خواهم گفت جوهر با پدیدار
که تا مقصود کل یابی تو کامل
چو اصل دل [illegible] پدیدار
که اینجا باشد [illegible]
ورا در بود حال اینجا بیانی
بیان این جهان در گفت و گوش
جهان اینجا بود در عین وصالم
[illegible] این بود [illegible] دارند
در اینجا هم [illegible] بداند
اگر با معنی نقش دید او شد باز
[illegible] دان [illegible]
[illegible] اسرار یابی در نظر باز

حسن عقل حسن [illegible] اینجا
جوابش داد آن دم پیر دانا
ترا امروز باید شد خبردار
خبر امروز باید بود در وصف
خبر امروز باید بود از جان
مر انکو با خبر امروز [illegible]
مر انکو با خبر شد در [illegible]
ترا باید که باشی صاحب راز
خبر دارم ز [illegible] حال امروز
خبر دارم که ای رسید خبر باز
خبر در وصل آنکس باز یابد
از آن [illegible] اینجا [illegible]
طلب کن اصل با تحقیق [illegible]
خبر امروز اگر داری ز فردا
خبر امروز اینجا [illegible]
نظر امروز [illegible]

همه هیلاج اما دید دیدت
درون آر در حقیقت مغز از پوست
سخن اسرار [illegible] دوست [illegible]
سخن گفتار ما با ما راه افتاد
ز جانان وصل کل [illegible] جوهر اکنون
ز ذات کل بیان اینجا تمام
حقیقت در یقین هست [illegible] وصل
سخن این بود در عین نه افتد
کله خورشید با ما نیست در باب
همه از بهر این در شور و غوغا
که تا عشق از مرا [illegible] جان جانرا
که تا کی روی [illegible] این حسن جوهر دار
حقیقت [illegible] جانان اینجا شناسیم
که تا ما داریم سوی جان اینجا
که این اسرار مشکل هست سودا
که تا فردا از آن باشی خبردار
که آیی خود برون از [illegible]
ز بهر جان [illegible] بر مر جان
که معشوق جان امروز بیند
یکی [illegible] مغز [illegible]
خبر یابد ترا از انجام و اعقاب
که دارم در درون یار دلفروز
که تا بر گویم از جانان خبر باز
که اینجا اصل جانان باز یابد
که تا می گویم این اسرار [illegible]
بیا اکنون از آن [illegible]
دو عینی [illegible] اینجا باش فردا
که کاندر درین هر دو جهان [illegible]
که پیدا شد یقین سر نهان

طلب کردی [illegible] جام
طلب کن از خدای جان [illegible]
طلب کن در خدا اینجا اصل بنگر
طلب کن از خدا روشن عیان
فروغ روی آن هم هر دو عالم
عیانست دان که می چون یار داری
ترا امروز ای عاقل در اینجا
نیابی وصل ای عطار اینجا
ترا [illegible] العیان [illegible]
رسیدستی این زمان همراه جان
عیان جان این [illegible]
بوقتی گر رسید خود [illegible]
همه کورند خورشید [illegible] جان
همه کورند اینجا رهنما نیست
ازین کوران یکی بینا نه آید
ازین کوری اگر بودی پدیدار
ولیکن که اول [illegible]
طلب کار [illegible] مطلوب دیده
طلب دیده کن اینجا حقیقت
چو ساقی در دست باشد [illegible]
منم امروز جام عشق خورده
درون بحر کل در گوهر باز
حقیقت جوهری دارم در اسرار
نمی دانست اینجا [illegible] دیدم
رموز [illegible] از نهانی [illegible]
حقیقت [illegible]
حجاب کفر [illegible]
بیان وقتی در اینجا که توانم
[illegible] اکنون [illegible]

فرو مانده در اینجا که فنا کام
[illegible] آمد [illegible] مانده
تو [illegible] تا سر وصل بنگر
فروغ روی او هر دو جهان بین
حقیقت در وصف اینجا در دم
[illegible] رحمت [illegible] روا داری
نیابی [illegible] اصل در اینجا
[illegible] در اینجا
در [illegible] منزل که رسیدی
یکی [illegible] یکی حاصل [illegible]
حقیقت جمله جانان در نظر یاب
یکی [illegible]
حقیقت [illegible] جان
همه [illegible] آشنا نیست
کسی باید کز این سر [illegible]
شود پیدا [illegible] خبردار
[illegible] اندر دست داری
[illegible] محبوب دیده
[illegible] دیده
[illegible] باشد
درین [illegible] اینجا [illegible]
حقیقت [illegible] جوهر پدیدار
درون بحر کل از هر پدیدار
[illegible] دل رسیدم
رموز [illegible] نادانی آمد
همه اسرار اینجا [illegible]
از آن اینجا حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] جانم که هر دو کل نفس است

طلب از خویشتن کن تا بدانی
طلب کن از خدا اینجا جوهر یار
طلب کن از خدا اینجا [illegible]
فروغ روی این [illegible]
عیانست دان ز وصال تا در اینجا
عیانست دان ز وصالش [illegible]
نیابی وصل تا جان [illegible]
ترا [illegible] انس
رسیدی این زمان در [illegible]
کنون از [illegible] عین وصالی
اگر امروز باشی [illegible] تو
ندانند [illegible] دیدن
همه کورند بر ایشان [illegible]
ازین کوران دل عطار [illegible]
همه کورند اندر روشنایی
حقیقت چشم صورت کور ماند
در اینجا چشم صورت یار ماند
طلب کار [illegible] با او
جان عطار اندر [illegible]
چو ساقی یار باشد جام او نوش
منم امروز [illegible]
از آن این جوهر کل [illegible]
نمی داند است اینجا [illegible]
نمی داند سر لا یزالی
نمی داند است اینجا [illegible] دیدم
ولی اینجا که هم جان [illegible]
بیان این بیان بسیار گفتم
[illegible]
[illegible] در اصل [illegible]

گر آن بحری که می جویی تو آنی
اگر تو هم بحری و جوهر پدیدار
[illegible]
چو در جزو [illegible] کل [illegible]
که همه [illegible] پدیدار اینجا
از او در او حقیقت [illegible]
که در جان باز [illegible]
[illegible] عین العیان است
حقیقت [illegible] حاصل
زمانی گشته مستعمل [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
کجا [illegible] باز دیدن
ازین کوری [illegible]
دل و جان [illegible]
همه کل اصل [illegible]
[illegible]
یقین در عشق صاحب راز [illegible]
درون جزو و کل [illegible]
[illegible]
حقیقت جام از آن [illegible]
درون بحر کل گوهر [illegible]
[illegible] جوهر [illegible]
مرا اسرار کل اینجا [illegible]
عیان [illegible] تجلی جلالی
[illegible] دل رسیدم
حجاب کفر هم ایمان [illegible]
در اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible] وصل [illegible]

کان بر داشتم در عیانش
یکی جانست و یک جانان جو هست
یکی جانست و یک جانان تعین
یکی جان در همه معشوق باشد
یکی چند ار اگر مانی یکی یاب
یکی چند ار اگر داری نظر بو
از آن عطار هر دم جوهر در
اگر صاحب دلی عطار بنگر
یکی باشد ما شد تا فنی هم
منم در جمله اشیا گشته فانی
منم در عشق حقیقت جو بدید
اگر این سر بدانی دل برگشائی
درون جان بدید دید یار هست
مراجع از اول آمد تا باخر
حقیقت عشق اینجا کل نمود
تو اکنون صبح خورشید داستی
دلت بنشان صاحب دل عوالی
بجان گویم این در خود سد باند
ببین جون آیدت بود کان شو
حقیقت اینجا داری بر کمالست
خبر دارم ز وصل یار اینجا
خوش وصلی که آن آن کو بداند
اگر آن وصل خواهی فنا شو
ترا وصلست [illegible] جبر بو
ترا وصلست اینجا آشنائی
تو از جانی کرچه بینی
ز از خود هم از خود طلب راز
تو از خود جوی جو هم کو واصل
تو از خود جوی اکنون باز از راز

یکی بینم همه شرح و بیانش
تو یکی بین که تا مانی و بی هست
تو جانی در تو جانان بیش [illegible]
یکی بنگر ببین معبود باشد
درین آیینه خود [illegible] اشکار
درون خویشتن بین جوهر تو
همی بینی در اینجا از [illegible]
درون خویشتن تا او یار بنگر
ندانائی نه نادانی هم
حقیقت صد [illegible] معانی
ببین تو [illegible] مطلق بدید
ترا روشن بشد سر الهی
درون هر [illegible] صنع [illegible] هست
حقیقت عقل آنرا کو ظاهر
در آخر [illegible] ذاکر [illegible]
از آن اینجا که جاوید باشی
که دل [illegible] صورت [illegible]
جو [illegible] جان [illegible]
حقیقت [illegible] جان [illegible]
ترا عیان [illegible] وصالست
که دید هستیم [illegible] اینجا
کسی ماند [illegible]
هم [illegible] وصل دید [illegible] اشو
بباشی عاقلا صاحب [illegible]
که مشکل [illegible] کلی [illegible]
ببین [illegible] دل از صاحب [illegible]
که از [illegible] خاک [illegible]
که [illegible] اینجا حاصل
جو دریای حقیقت سر افراز

[illegible] جان
یکی جانست [illegible]
یکی جان و یکی جانان جه گوئی
یکی چند از حضور صورت آمد
یکی چند ار وعطار ست حیران
یکی چند ار گشتا راز یکی است
حقیقت هر یکی [illegible] آمد
منم پنهان [illegible] جمله پیدا
در آن حضرت [illegible]
منم در عشق حق اندر [illegible]
جو گویم بر گشائی [illegible]
اگر این سر [illegible] دل [illegible] معنی
[illegible] صاحب اسرار باشد
[illegible] عقل دان اشیا [illegible]
[illegible] آخر کار
دل تو هست خورشید [illegible]
دلت بنشان [illegible]
توان دم [illegible] طلب کن
الا عطار الا من [illegible]
ز هر وصل ور هر اصل [illegible]
منم با وصل در اصلم [illegible]
اگر آن وصل [illegible] در اینجا
اگر آن وصل خواهی [illegible]
ترا وصلست در دنیای فانی
ترا وصلست اینجا گر بدانی
تو از خود جوی هم از خود طلب راز
تو از خود جوی [illegible] عطار [illegible]
تو از خود جوی اگر صاحب [illegible]
سرافرازی کی ماند منصور

[illegible] بین [illegible] جان
[illegible] مان نظر کن
دو بینی [illegible]
از آن در اصل معبود [illegible] آمد
[illegible] حیران
ببین [illegible] کل او [illegible]
ببین هر [illegible] از جان [illegible] آمد
[illegible] هو بیدا
[illegible] ذات
[illegible]
درون [illegible] آغاز
درون [illegible] دل [illegible] معنی
[illegible] دلش بیدا باشد
[illegible]
جو خورشید [illegible]
که با روح القدس جانی [illegible]
که دل [illegible]
ببین راز [illegible] جان طلب کن
حقیقت [illegible]
که خواهد [illegible]
از آن [illegible]
تو داری [illegible]
که [illegible]
ببین او با تو است [illegible]
حقیقت [illegible] اسرار [illegible]
که [illegible] جان [illegible]
که خواهی [illegible]
که هم [illegible]
سوی [illegible] عشق [illegible]

دم منصور

دم منصور اگر آمد بدید
اگر ظاهر کنی اسرار جانی
بگو گر باید داری [illegible] عشق
از اول تا باخر [illegible] گفتم
اگر می بگذری از جان مطلق
حقیقت [illegible] تا [illegible]
درین سر کو شوی از خویش [illegible]
شوی [illegible] از خود [illegible]
اگر [illegible] می خواهی فنا شو
جرا [illegible]
جرا [illegible] آخر همین است
جو خواهی [illegible]
کنون [illegible]
رها کن [illegible]
منم سر [illegible]
منم امروز [illegible]
نه اندیشم [illegible]
مرا اینجاست دیدار [illegible]
برم [illegible]
منم [illegible] شاه معنی
منم [illegible] شاه و سلطان
جو سلطانم کنون [illegible]
جو سلطانم [illegible]
جهان [illegible]
منم سلطان [illegible]
منم سلطان معنی [illegible]
جو [illegible]
منم امروز [illegible]
مرا [illegible]

لذا اینجا حقیقت [illegible]
[illegible] جانان
[illegible] عشق
از و اسرار کل در جان [illegible]
توانی [illegible]
درین [illegible]
[illegible]
یکی [illegible] اگر صاحب [illegible]
سر [illegible]
از آن [illegible]
نظر [illegible]
تو اندر [illegible]
کسی [illegible] دل و جان بر فشاند
[illegible]
[illegible]
نه اندیشم [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
نه بینم [illegible]
که هستم [illegible]
حقیقت هم منم دیدار جانان
مرا [illegible] حقیقت عشق [illegible]
[illegible]
که خواهم ماند [illegible]
[illegible]
که مشکل [illegible] آخر بینم
ندارم [illegible]
حقیقت قصه [illegible]
[illegible]

فنا که اندر [illegible]
ترا گر [illegible] اینجا [illegible]
[illegible]
نداری [illegible]
[illegible] اینجا
[illegible]
ترا [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] منصور
جرا [illegible] آزاد
[illegible]
[illegible] کاری
دل و جان بر فشان [illegible]
رها کن [illegible]
همی گویم [illegible]
نه اندیشم [illegible] اینجا
مرا اینجاست وصل یار [illegible]
[illegible]
برم جمله [illegible]
منم [illegible]
جو [illegible]
جو سلطانم [illegible]
جو سلطانم [illegible]
منم سلطان معنی اندر آفاق
منم سلطان [illegible] حقیقت
منم سلطان معنی [illegible]
جو [illegible] امروز [illegible]
[illegible] از اسرار [illegible]
مرا [illegible] اینجا

نداری [illegible] ظاهر [illegible]
حقیقت [illegible]
همی گویم همی گویم بگو
انا الحق [illegible] ظاهر
اگر [illegible]
بیابد وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible] کاری
رها کن [illegible]
[illegible]
جو [illegible] دل و جان
جو مشکل [illegible] کام اینجا
حقیقت [illegible] پیدا
[illegible]
از آن [illegible]
حقیقت [illegible]
دو عالم [illegible] سراسر
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] مطلق
که [illegible] طریقت
که هستم اول و آخر [illegible]
که دارد [illegible] مطلق
که تا دید [illegible]
که مشکل راز [illegible] اینجا

[illegible]ن منکشف شد دل وجانم نهایان منکشف شد
درین اسرارها افتاده ام در ره ما اکنون [illegible]
[illegible] اینجا بدرست اگر جان در گفت و بستد
همه اسرارها [illegible] [illegible] زبانی [illegible]
[illegible] ازخان نظر کن دل وجان زین سخنها با خبر کن
به بین تا خود چه چیز است [illegible] که تا آبی چو من ازاین حجاب
[illegible] جواهر ذاتم ای [illegible] بدانی عشقی چون [illegible]
چو بر خوانی جواهرنامه [illegible] تو اسرار کلی گشت روشن
[illegible] جواهرنامه بار تو اندر درون آید پدیدار
چو بر خوانی سوی در عشق واصل ترا مقصود کل آید که حاصل
[illegible] بدانی راز جمله تو باشی آنکه ای اعراز جمله
ببر آنکه این گفت جواهر جان حقیقت [illegible] جانان
[illegible] ابا زبند جواهر اندر درون اوراز بند
اگر مرد رهی منکر گشتا بم که زین اسرارها من حجابم
[illegible] است این دم درانجا که دارم در بیش این دم درانجا
درین اسرارها [illegible] که وصل این جواهر احمد [illegible]
جواهر رسیدم اینجا بعد منصور جواهر ماند [illegible]
کتابم عشقی اسرار جانست درون سر حقیقت کل عیانست
عیان شد جمله اسرارم اینجا [illegible] از بادم اینجا
همه سر جهان بالا بدیدم دراینجا خویش را یکتا بدیدم
منم اسرار جان در عشق امروز میان سالکان در عشق [illegible]
رووصل جانان [illegible] دیدار دارم [illegible] اسرار دارم
چو می بینم همه دیدار جانان همی گویم بعین اسرار جانان
چو می بینم همه نور خدایی [illegible] اینجا روشنایی
چو می بینم همه نور تجلی ازانم روشنست دیدار [illegible]
چو نور یار در جانم عیانست ازان پر نورم این شرح وبیانست
چو نور یارم اندر اندرونست مرا در هر معانی رهنمونست
چو نور یارم اینجا هست دیدار منم در نور جانان [illegible]
چو نور یارم اینجا هست تحقیق مرا از نور او اینجاست توفیق
چو نور یار اینجا گاه دارم ازان دایم دلی آگاه دارم
منم اکنون شده آگاه جانان سپرده اندر اینجا راه جانان
منم آگاه از اسرار بیچون که میگویم همی گفتار [illegible]
منم آگاه دانا ام حقیقت سپرده هستم [illegible] راه شریعت
[illegible] اندر انجام سخن گوی [illegible] از هر سخن گوی
سخن ازمن بماند یادگار دم که در معنی حقیقت دیدار دارم
مران سیمرغ قاف قرب هستم که بر منقار قاف اینجا شکستم
مران سیمرغم اندر قاف قربت که دارم [illegible] دیدار حضرت
چو می دیگر نیاید سوی دنیا که هستم درمیان دیدار مولی
رهی عطار گوید [illegible] حقیقت همه اسرار شد عین [illegible]
رهی عطار گر دیدار دلدار دمادم می فشانی در اسرار
[illegible] گفتی جوهر الذات حقیقت اندر [illegible]
بمودی وصل جانان در یقین تو میان سالکان بس بی قرینی تو
حقیقت بینش بی سالکانی که داری وصل [illegible]
زهی اسرار دان یار امروز ز روی [illegible] جوهر دار امروز
بر معنی تو صورت هستی در اینجا حقیقت جوهر هستی در اینجا
بر معنی تو جوهری [illegible] شاه حقیقت مر گشاده [illegible] شاه
نهایت برتر از حد و ثناست [illegible] اکنون [illegible]
شها سهای حق در دار دنیا حقیقت دیده دیدار مولی
شها سهای حق در هر دو عالم [illegible] اینجا که دمادم
شها سهای حق در جوهر عشق تویی آمد زمانه رهبر عشق
تویی امروز اندر عشق رهبر تویی [illegible] اسرار جوهر
تویی امروز دید شاه دیدم دو عالم [illegible] الا احد دیدم
تویی امروز در معنی یکانه دم منصور داری در زمانه
تویی منصور ثانی در یکی تو دم ادنا [illegible] شکی تو
تویی منصور اسرار حقیقت دم کل مرغ اندر شریعت
تویی منصور اکنون راز گفته [illegible] حق باز گفته
تویی منصور هستی جوهر الذات تویی محتاج گشته جمله ذرات
تویی منصور عصر [illegible] بنور روشن حقیقت نور بینش

تویی با جان جانان راز بیچون که داری از بس دیدار بیچون
حقیقت [illegible] جان اینجا بماند حقیقت جان جان [illegible] بماند
چو جانانست [illegible] [illegible] اینجا [illegible]
مرا جانان جانانه اصل [illegible] که مقصود [illegible] حاصل [illegible]
مرا جانان جهان گوشت مشهور یقین خواستم اسرار [illegible] منصور
مرا آن راز بنماید عالم همه هستم ازان [illegible] دادم
حقیقت دم شد و همه دم نماند وجود عالم از آدم نماند
بصورت نیستم معنی هستی بخواهم گو اینجا بت پرستی
[illegible] گفتم بت [illegible] یقین دادم [illegible] جان [illegible]
تن وجانم یکی اندر یکی است دلم دیدار جانان بیشکی است
تن اینجا جان شد [illegible] حدیث عشق [illegible]
مرا اینجا نیستم بی خود ایم یکی ام در یکی مر نه جدایم
مرا اینجا نیستم [illegible] حقیقت بی خود [illegible]
مرا اینجا [illegible] معشوق جانم که جانم [illegible] نهانم
مرا اینجا ماندم [illegible] حقیقت دید دیدار الهی
مرا اینجا [illegible] که تا ماند اندر [illegible] حکایات
نظر کردم در آخر باز دیدم ز هر ذرات اینجا راز دیدم
نظر کردم که عطار [illegible] به هر جانب کمال عشق [illegible]
کمال عشق عطار [illegible] ازان اینجا همه اسرار گوید
کمال عشق هستم بهر راه رسیدم این زمان اندر بر شاه
کمال عشق هستم بهر راز که تا دیدم کمال او دران باز
کمال اینجا [illegible] حاصل شدم اندر کمال عشق واصل
کمال جمله اینجا باز دیدم نظر کردم همه خود راز دیدم
زخود دریافتم اسرار بیچون بدیدم در درون خود راز بیچون
زخود [illegible] سر از یار منم درجزو وکل انجام و آغاز
زخود می یافتم [illegible] که به ازخود بیابم [illegible]
زخود [illegible] که یک ساعت [illegible]
زخود [illegible] خود دیدم که اسرار همه [illegible] دیدم
زخود [illegible] عطار خودی خود [illegible]
زخود [illegible] [illegible]
[illegible] ذات [illegible] که دارم همه شرح [illegible]
[illegible] جمله [illegible] که اشیا [illegible]
[illegible] عطار [illegible] که این نکته [illegible]
تو خود [illegible] [illegible]
تو خود [illegible] چو هستی [illegible]
اگر خود [illegible] ترا باشد حقیقت [illegible]
هرانکو [illegible] و گرنه [illegible]

حکایت در وقت مرگ گوید و سوال کنی عطار را زوی و جواب او در خاموشی آیین

شبی در صحبت پیری [illegible] [illegible]
شدی در حالت اسرار بیدار دگر [illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] [illegible]
منم مسکین [illegible] شاه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
کنون [illegible] هستی تو داری [illegible]
کنون [illegible] ای جان [illegible] تو باشی این [illegible]
کنون [illegible] جانان تو باشی حقیقت [illegible] جانان تو باشی

لکنون من نیستم هستی تو دایم
سوالی کردم از آن پخته راز
بدو گفتم شنیدستم حال خوش
چگویم گفت اکنون چگویم
سخن آن دم ببین چون او اسرار
چو او هیچ اینجاگاه منکر
حقیقت چه ببین و یار ببر باش
حقیقت خود ببین هم در عیان باش
درآن دم چون وصال آمد پدیدار
بدو بنگر از خدا دان جمله بگذشت
دوئی برخاست تا یکی عیان شد
ببین عطار خویش الا الله هم یار
تو هستی و لیکن تو ناسی
چو از او دم بزنی ای در یقین است
خدا بین باش ای یکی گوهر
دوئی چون بند او در تست موضع
ببین رخ کونا عین منزل
چو دیدار بنمود هر دو در بین تو
تو او بینی این نهان عطار او تو
تو اینجا کل به عین دیدار
تو از بندار گوئی بی‌دوئی
چو در جانست چه گویم اما الحق
چو در جانست اسرار جهانست
خدا دیدار تو می‌دانی که عطار
بجز تو هیچ اینجا گه نه دیدست
که بنما ما تو عطار درویش
یقین دانسته‌ام عطار اینجا
ز تو دارد خدای آخر کار
بخواهم گفت از تو یکی زمانم

بدات خویشتن پیوسته قایم
که با مر کوی از آن اسرار خود باز
که زین اندیشه جانم بود خوش است
در اینجا تو راز اسرار دانم
حقیقت هیچ چیزی جز یقین یار
عیان چون خدا الا الله منکر
ببو بنداد عیان اسرار بین باش
چو رفتی محو او شو کل خدا باش
حقیقت جان شو و کل باید دیدار
حقیقت بیین چون جمله از او
حقیقت در یکی او عیان جان جهد
چه با نفخ شتر از عشق بود او
چو او در نیست آخر بود کما سی
حقیقت درببین بنگر نه زانست
مگو هر که هر که تو هستم تو بهتر
چنین تو اکنون از او دست مقصود
که گذر که عیان دید در سوی دل
که رفته سالک اندر مسکن تو
چو او بینی همی باشی نگو تو
بگفتم تو را در سر اینه او
دگر چیزی
حقیقت دمی بنگو
ز دیدار تو دیدار جهانست
تو را می‌بیند اندر عین دیدار
که اندر تو حقیقت تا بدیدست
چه بینش مرکز قسمی تو از بیش
بتو قسم مر اسرار اینجا
نبلدارم تو را یکیم دیدار
لایی شکل مرموسی جان جهانم

بلقیس از دوکتت تو جانم خویش
خبر بود...
مرا کنجی از این جا نه جهانم
اگر بازت نماید ناگهی بیخ
حقیقت خود ببین یار دوست بیخ
چو او هیچ منکر در عیان تو
حقیقت چه ببین و او بین او
حقیقت خود ببین هر او حسب
درآن دم هر که اینجا خود ببیند
هر آنکو خود ندید او جمله جان
جمالش جمله را جانا نبست اینجا
ببین عذرانیاه تو خواست
چو از او دم بزنی در کوی دایم
خدا بین باش نه خود بین در اینجا
از او گوی او از هر چیزی آن سکاه
دوئی بشد مر تو را او شد یکان نه
دل و جان هر دو با هم آشنا شد
تو بینی تو ببین اینها و دست مگر
تو او بینی این زمان در عالم خاک
تو را اسرار کلی سخ بنمود هست
چو جستی تا بیم اکنون تو را بحر تو
چو در جانست چه گفتیست مر آن
همی گویند منم چون تو نگوئی
نمی‌بیند وجود خویشتن جز تو
بجز تو هیچ در عالم بدیدار
نمود سخن تو را اسرار خویش
تو در جان زمی پیوسته خواهند
تو را بینم همی تا وقت گشتن
درین عالم تو بینی اینجا هم تو

چو آمد نعم او ز دیدار او خوش
ز عطار تو رازم شنفتی
چگویم چون تو را مر عهدی نیابم
تو را گویند در عشو اینجا کجا بیخ
جانم اینجا وصال او دست پی
حقیقت خود ببین اندر عیان تو
اگر هستی درین سر بینش من او
خبر باشد ببین سر بر نهفت
حقیقت هیچ بنگر دیده نه بیند
دراینجا به خود را هر چه تا یافت
که ذات کل ببین اعیان است اینجا
از آن اینجاست دیدار کل است
که در ذات و بی در عشق قایم
که خود بین باشد اینجا خود او در تو
از دو کن در نمود خود نشان
از دو دار حیات جاوید اند
دراینجاگاه دیدار خدا شد
تو بینی دید او عین دوست بنگر
تو اسم مصلح از صانع تا آن
خود بی‌خود تو را با شیخ بنموده است
که او خود گوید می‌گو تو
نمودی خود نمود انجام و آغاز
جز عطار را اینجا نگوید
نه بیند هیچ چیزی عشق جز تو
که دیدار تو جز هم نداند
که صحبتی نیست هم اسرار خویش
نبود از حقیقت جمله اینجا
دمی از تو بخواهم دور گشتن
حقیقت هم وجود و هم عدم تو

درآن عالم ببین هستی عیان ذات
تو را می‌بینم داینجا عیانست
نظر کردی چه در جانم باشدم کار
به سوی تو هرگز دایم نیارم
ز شوق تو کلاشوم تا زار یا بم
منم بیچاره کوی تو ما بین
همه دیدار می‌خواهم در آخر
از آن بینم تمامی اسرار هلاک
از آن بودم تمامی که بقا هر جان
و بنمودی مرا دیدار اینجا
سخن شد این زبانم ز آن نهانی
مر آن پیدا نهان و او از خود
کنونم پیدا اینجا که چنین است
تو می‌دانی همه اسرار اینجا
اسد از دو پس تست ای جان جهانم
ربیع بود تو با من از دیدار
همه باشد تو عین المعنی
همه از دست بند اصل از تو
که آنرا اشیا خود بود آو
از آن وصلم عمری اینجا که تو
وصال تا ابد باقی هست بنما
مرا از فضل از حشی نمائی
تو می‌دانی یا خواهد گفت عطار
چو دیدار تو دیدار جان جهانی
درین بیخویشی و تنهائی مر
درون مر بود داری درون
درون جان صفا بعد بالو علمت کار
مرا در اندرون جلوه تجلی
دمی عطار از تو نیستی جانم

ز نور تست اندر جمله ذرات
که دیدار تو از اسرار جانست
بروز آوردیم از نفس و از دار
ز شوق چه رهانیت سرافرازم
تو را در عمر کل اعزاز یابم
کنونم جان و دل سوی تو مانده
که اکنونی مرا بنگر تو ظاهر
که تا بر سر نهم از دست تو تاج
که هستی مر مرا تو نیز اعیان
بلطفی مر مرا اسرار اینجا
درون جان مرا هر دو جهان است
که تا من گویم اینجا که چنین است
از آنم با تو اینجا صد عیانست
که بنمودی همه دیدار اینجا
که مشکل شد تو بی راز نهانم
همه اندر تو بی تو خود نمی‌دار
درون جمله تو شیر معنی
سخن شد این نفس عین وصال او
همه اندر تو هم تو خود نمودار
عشقم درین آن یک بیو
مرا اینجا که من هست بنما
سوی گلشن بخندم هیچ جان
نمود عشقت اینجا گر بیگذار
درین اسرار تو جان نیز جانم
دلیلی عجم در رسوائی مر
حقیقت هستی اینجا همون
مرا شد درین جانی راز اعیان
از آن پیوسته زان اصل تو کست
از آن که اینجا تجلی جلالی

تو می‌بینم وجود می‌نبینم
ز وصل تست جانم گشته واصل
ز شوقت اندرین عالم شدم پاک
ز شوقت محو که ام در آن خاک
ز شوقت این زمان چه داد دادم
منم در عشق تو مجروح مانده
مرا بنمود تو می‌باشد دیدم
از آن بنمود ما تا جان عشاقم
از آن بنمود سخن ای کم تو
عیان جانت خواهم و از تو
دو عالم راستی بینم مر اسرار
مر آن بنمود اند تا در اینجا
تو بنمودی همه اسرار پنهان
مر دیدار تو جمله راز بشنید
همه در تو سزد اینجا که فانی
همه باشد تو اندر میانه
همه باشد تو خورشید ذاتی
همه از دست بگشایم در اصل
همه باشد اندر این میانه
اگر وصل دیدار تو دادم
مرا آن وصل باید کز او داری
که خواهم گفت اینجا آخر تو اصل
طمع از جان داد از عالم بریدست
جانم راز دارد از خویش گوئی
بود لیکن بی تو کار این بگویم
درونم از تو پر نور است اینجا
بجز تو در درون جمع نیابم
تو دانی بیشکی جانه جهانی
دمی عطار بیاد است تو امید

از آن اینجا که عین تعینم
شده مقصود از چه در تو حاصل
ز شوقم سر نهم اندر سوی خاک
همه اجسام در تو پاشو پاک
دل از شوق ببین دارد دادم
ای دیدار تو یار روح مانده
کنون اینجا چه بنمود رسیدم
از جان چه بنمود سرم با جان عشاقم
که از بعد تو یابم جمله بر تو
که کفر بود انکار و جز از تو
و لیکن جمله را از شور دادار
که ناماهم ز راز نهان است
تو بینی جز و بر کل و اقف جان
امید هست کار خویش باز بشنید
از آن اسرار جمله می‌تو دانی
تو بینی آخر تماشای جاودانه
که ذات اینجا که عین صفاتی
مرا بنمائی اینجاگاه آن وصل
تو بینی آخر تماشای جاودانه
در آنجا عین اسرار تو دادم
که مر در آن گنج کل باید داری
تمام بعد از آن اینجا در وصل
که دیدار تو جانا باز دیدست
که در آخر مرا بنمود این گوئی
که از کوست عیان در درونم
نهادم همچو مقصود بیست اینجا
از آن در اندرون خود شمایم
تو را گفتم که رازم تو دانی
دم اینجا سعی کی ماند تو بخواند

در عطاری عطار در تو
قفل عرفه اسرار در تو
عطاری عطار ماند
ازان جست از خرد جان بر صاحب
ز عطار در تو جان شد است
که دیدار تو انجا روح از آنست
که روح اندرین کاینجا بود ک
درون جزو و کل سا تو بود ک
همی دانی که ما دارست در دیر
ترا بر جزو و کل رهبر بست
که با دم کین راز خبند
هم از هلاج کلی تا رسند
همینم چند اسرارست دمی
که خواهم گفت از بر نقد جوهر
ترا از هلاج وصل کل ساقی
ز انجا کاه اصل کل نمانی
چو اصل کل در انجا که بماند
حقیقت کل دلی انجا به
جواهر با همه ... بی
ز هر یک بست ازان کوی بود
ز هلاج گفتم ز دیشن عطار از
بدین جوهر انجام و آغاز
هزاران نافه در هر ... نشانست
که گو با حالکی در دل ... است
ز هر جوهر که جوهر شناسی
که باشد مرد راحد ز ... کی
درین اسرارهای بحر جواهر
ترا از بند گوهر ... جواهر
جنانم مست از دیدار جوهر
که کی گویم که اسرار جوهر
همی دانم که مشکل دار ناسد
ولیکن جسم اندر دار ناشد
چنینم ... نشسته بر کمالم
ازان هم در میان هم کمالم
کتابی این زمان عطار آخر
ترا از بند گوهر با جواهر
ترا از بند که ملاح بجا ک
بهر دم جوهری ... آری
ترا دریست این بحر الجواهر
ترا اسرار انجا هست ظاهر
از اول تا آخر از حسن بعف
ترا در سر عیان ... بعد
نه نفس و هوا شکسته بود
ز بند نفس ... کو ... رسید
نه نفسست همه تنها شکستست
ازان از ... جوبا ز رستست
نشرع احمدش کوی مسلمان
نمودی مرد را دیدار جانان
کنون ننشسته مسلمانست انجا
حقیقت عین انجا نسبت انجا
دلت جون مخزن توحید آمد
ازان در عشق تقلید آمد
حقیقت عین توحید در انجا
یقین بود دیدی ... انجا
ازین گنج حقیقت کار بود ای
حقیقت عین جا را کار بود داری
ترا باز دستت اکنون عین آباد
ابا روح القدس داده ... داد

ازان عطار اندر جوهر الذات
بس ... انجا عین آیات
ورای عطار این گفتار با خند
حقیقت ... اسرار با خند
از و ... عین دیدار جهت
از و ... از تو اسرار حقیقت
هنوزم چند تر ... بست ماندم
همه از عین ... ماندم
طریقی ... ست ازباز دانی
تو از هلاج آن سر بازدانی
جو اصل کل در انجا ... بست
ازان انجا که کلی عیانست
جو کلت آرزو باشد در آخر
ز هلاج ... شود اسرار ظاهر
جواهرهای معنی بیشمارست
ولی کل جوهر از کل پایدارست
جواهر نامهٔ عطار ...
هزاران نافه اسرار ... کل
هزاران نافه ... کل جو
سر ... کو برای ... از نافه ... ف
که تا شناسد جواهر ...
کسی باید که باشد ...
حقیقت شود اسرار ظاهر
حقیقت ... اسرار ظاهر
جانم ... وصلست ...
ازان کاینجا شد ... دار
جو خورشید ... باز ...
ازان کاینجا ... خورشید کاهم
کمال ... جوهر ... دم
که ملاحم در دریای اعظم
برادر ... عشاق
ملکدی ... کل آفاق
ازین جوهر که ...
در انجا ... جار ارکان ...
دوروری ... عطار ...
عفو ... جار ...
درون عین ... اکنون هستی
بخواهی ... اکنون ...
نه نفست مسلمانست انجا
حقیقت عین انجا نسبت انجا
تو ... کافر مسلمان ...
عقوبه مرد را احکام و آغاز
ترا این نفس ...
ازان ... جار ...
ز نفست فارغی ...
ازان ... عین دیدار
رها که ... جانت ...
رسید ... این زمان ...
دل ... مخزن گنج نهانست
که انجا ... اسرار جانست
ترا آتش ... نور ...
شده روح القدس ...
کنون آب ... شد آب معانی
که جان ... انجا که نهانی

کنون خاک

ولی گویم سخن خوش ...
بدی گویم ...
بدی گویم ... ساسم انجا
...
ز رسوایی ...
بر سوایی ... که ادار آدم
حسن ... آدم را حسن خوار
حسن ... آدم را دلش خون
حسن ... انجا ... با ...
بدی ... در ... ادم
حسن ... ادم در بهشتم
جو سلطان بود انجا همی دشتم
... کشف آدم
... خویش ...
جو ... بدی جان
بدی گویی ... اکنون ...
بدی ... کاری ...
تو اکنون را ... مانند ابلیس
عقوبت خواستم ... ترا ...
ترا این ... هر دو عالم
بلای قرب ... ازجان تو
بلای قرب ... ازجان
بلای قرب ... ما توانی
بلای قرب ... آدم ...
کنون از جنت ... بیرون ...
کنون خواهی شد ... عذار
کنون خواهی شد ... خاف
کنون آدم ابا نفس ... هم
...
بلا آمد ...

سدم ... شب ... روشن
...
که در درگاه تو هستم ...
که در درگاه تو ... عاشق
که عاجز ...
...
نمانده ...
حنینم ... عشق ...
که هستی ... کم ... ادم
جو باز تو ... خاطر بهشتم
حسن ... انجا که ...

بدی گویم ...
بدی گویم ندانستم ... کار
ز رسوایی کنون ... ندارم
ز رسوایی که آمد ...
حسن ... آدم را ...
حسن ... آدم را ...
حسن ... ادم ...
دلم خون شد ز رسوایی ...
جو سلطانم ...
حسن با ... دادم ... انجا
ولیکن ... سلطان

در بیان گفتار آدم که عجز آورد پس از عقوبت
تو در ... آغاز ... بیرون رو

... ناز ...
فادستی کنون ...
... وسالوس و تلبیس
ولیکن هست راز ... ترا ...
که این خواری ترا باشد ...
... در انجا ...
که ما دادیم با تو راز نهان
کنون جون خوار و رسوا ...
که از دست ... شد ...
... خوار سوی ... شو
در انجا خویش ...
سوی ... اشتیاق
... کنون ... راز آدم
... انای ...
ولی ... از ... باز

بدی گویی ...
کنون از جنتم ... بیرون ...
که از ...
کنم بیرون ز جنت ... عقوبت
ترا این ... عین خواری
بلای قرب ... در انجا
بلای قرب ...
بلای قرب ... ازجان
بلای قرب ... سوی ...
سوی آن ... خانه ...
کنون خواهی شد ...
کنون خواهی شد اندر ...
...
جو انجا ... انصاف ...
تو ما ... بیجای ...

فادم در بلا اکنون تو دانی
منم تو عالم ...
که سر در حضرت ... جان ...
تو خواهی ...
... تو ...
...
...
...
...
...
... سلطان ...
... عطار ...
...
کنون اسرار ما ...
بدی از ...
ولی ...
... اکنون ... جان تو ...
تو اکنون ...
...
بلای قرب ...
که خواهی ...
بلای قرب ...
که ما دادیم با تو راز نهان
که ناگاه ... آسمان
ولی انجا ...
ابا او هست انجا ...
تو ...
کنون خواهد ...
بلا آمد ...
دمی ... غافل نباشی

تو مباش اندر میان و محو شو
تو مباش و هیچ و می بین تو
[illegible]

که تا کاهی هم مرا خلط راحت
[illegible]
عشق با تو باز گفتم

تو مباش و از شیطان [illegible]
تو مباش تا راه [illegible]
[illegible]

در بیرون کردن آدم از بهشت و نصیحت کردن جبرئیل او را

[illegible]

نورانی

توشادگی وی ابعاد از بلا تو
تماماً تمنا سای کار و نفع
همه رنج و بلای او کشید به
حواس در بماند خالی گشت غم
درون دل [illegible] جای آشنا بمند
لذت [illegible] او دوری [illegible]
در بقا [illegible] نسیم [illegible]
در تماشا ست عقل و هوش [illegible]
تماشا [illegible] حور باشد سر انجام
[illegible] زر نکی است
بگورستان نکر آخر دمی تو
بگورستان نکر ای جان زمانه
بگورستان نکر این پیر طرقی
بگورستان نکر ای همه غافل
بگورستان نکر ایشان همه خاک
دمی بنگر و عطار اندر قطار است
[illegible] و گورستان نظر کن
[illegible] از ماتم اینجا
بسا دلها که خون شد در ره خاک
جوانشان ماتم اندر خاک و ...
بمیرای جوان جوانسان مراحظ
تو ای جان که در دنیا سرابی
به منکر کی همی گوی نصوح
در آنجا چو کداخ پیر باشد
لذت چون گو سفای تاز گشتی
زجان و دل از شیبی یکبار
جوان در وصل جانان شد سستی
جوان در بت پرستی همی گفتار
بجز او منکر اندر بی وجد

مرو چون بر طریق ابتدا تو
از دم رنج و هم تیمار دنیا
اگر عاصی شوی اکنون در دنیا
معام حیرت است و جای ماتم
بهشت ابتدا بس ناخوش آید
که تا آخر بکام دل رسیدند
تمام بی خود او تواند در سر راه
از آن ره او به جائی بکاشت
که شکسته سود تا کاهل اعتدال
باخر جای تو نور و معنی است
جو هم ای باش ام در معنی تو
به استغنی همه از رنج استاد
دل صفر راز زمانی تو چون کن
تا خواهی صفا دوری بجای کل
شدند در آنشان از حق اعلاکل
ز حد بگذشته وز رنج تمار است
در آخر بعد ایشان چه کن
بر آزادست نبود هم اینجا
براشان بر کل شد در آن اعلا کل
کهی در عقل و کاهی در جنون نیم
که تا فارغ شوی از کل و از بد
بگو تا چند از این دستان سرایی
بهر دو نا که بهانه حق شدی
جو کار اندر جهان بد بر باشد
بکلی در حقیقت بهیچ در گذشتی
ز آب و خاک لذت بی حکمار
جو کفارت جه است بت پرستی
دمادم می شوی از جان گرفتار
حدوث نفس را از دید گذشت

نهایت ابتدا دیدید بلا نش
نهایت ابتدا کشتید از دو دور
نهایت ابتدا کشتید از دو دور
همه دنیا مثال کلخنی است
گذر گاهند از و ساد کشتید
گذر گاهند از و حون یاد درد
در بقا بر که شد غم که شد
در بقا رنج که صانع است
اگر به ره هم اول بیین باز
تمام کردند تا جان فدا است
بگورستان نکر تا راز بینی
بگورستان نکر ای به غمناک
بگورستان نکر در آخر کار
بگورستان نکر ای بیچاره بنگر
بگورستان نکر بر خاک و در چون
بمان در خرابی در خراب است
خرابات فنا اندر فنا است
همه پاکان در اینجا معتمد
همه در خاک و در صفر مانده ایشان
اگر میریم از خود در بیع ما سیم
بیا تا که جو خواهی همه ناچار
در دی اینجا بیاد مهر بر خاک
ترا اکنون سوالست و جوابست
از این جهان تا صرف آید بدید او
که مرد این ره از بیم گذشتند
مرو بار دگر در خانه محبوس
بت نفس و هوا و آرزو این
بنزد اربه گفتی آن خبیثی بر
بکلی محو کن اندر فنا بر

شدید در عاقبت علی فنا نش
ز ظلمت آسیا گیرند در نور
ز ظلمت آسیا گیرند در نور
درین کلخن دلت چو شاد گشت
رزندان بلا آزاد گشتند
تو ام عمر هم جو رنج دیگر شد
وجود تو تا که عمر عدم شد
ترا از تو عنایت در رسیدند
بانجو خواهد بدان انجام و آغاز
بگورستان نکر که چند افتاد
همه آخر خود باز بینی
ببین این رو بهانه ها بر خاک
که تو چون شیر خامی بد گفتار
حقیقت کله مغرور و قیصر
که زان آمد سرشت چرخ گردد
بسا شهها که اینجا در عذا است
دل این عطار اندر بقا است
بسا ماکی که اندر خوف بینند
و لیکن هم اینجا که بر شان
خدا را بندگی با عزت با شیم
گذر کن این زمان از رنج و آزار
جو جوهر حق گشتی اندرین تن
ز رو او حق ترا اصل عدالت
سدی عطار اندر خود گرفتار
نه چون مرغان بهشتی باز گشتند
که تا که با زمانی راز وصد روس
که تا رسته شوی از ما و از من
اگر مرد رهی اندر یقین تو
که داری در وصال جان بقا تو

بکلی محو کن این صورت خویش
بشکر و محو کن اجابت و ار
قدم نه تا علم بینی در اسرار
حقیقت اصل بود عاشقانه
دم تو دم نبوت الحق حضور
دم تو زان دمست ای مرد آل
دم تو زان دمست اینجا دمادم
دم تو در جهان بس در افتاد
دم تو زان دمست از کل برافراز
دمی داری که آدم زان بدآید
دمی داری عجایب در معانی
دمی داری که ذات کل نفس است
درین دم آن دم اینجا که عیاس
درین دم مکشف عین الیقین است
درین دم هم نبوت فاش همی
درین دم مرزچه او بکی بو
درین دم مرز جز او همدم یار
درین دم مرز جز جو حقیقت
درین دم مرز جز جو ذات بی چون
برافکن پرده دیدار بنگی
دم از او زن بحر او غیر منکی
ترا نبود از دیدار خود او
ترا نبود از خود در وصالش
ترا نبود از خود تا شد او کم
ترا نبود از خود تا عیان نه
از و کوی و از و شود دمادم
بکلی شد جانت اندر چنین یار
بکلی شد جانت اندر جوهر ذات
بکلی شد جانت اندر خود دلدار

که دندی حقیقت راز از زیش
جو مردان ما بر بوسه دیدار
سوی از جسم و جانت نابدیدار
ترا اینجا که از این سان بیافت
شد سنت از نفس تو اینجا چو در
که از ذات جهان از آن حاصل
که اکنون زند دم هم از آن دم
که راز مشکل عشاق بگشاد
ازین دم شد حقیقت راز بدیدار
تو آن دم حقیقت گشاید
که منزلی گذر از تنها نه
درین دم اولین و آخرین است
همه مستی حقیقت چه بد عیاس
درین دم اولین و آخرین است
عیان این چه اسرار سبقی
تا حق دیدی چرا اینجا شکی تو
جو گشتی در حقیقت همدم یار
نگه ماند از اسرار شریعت
برافکن عرش و مرش و هست و کون
دمادم بود جانت یار بنگی
سراسر در یکی در سبب منکی
همیشه دان حقیقت مرحد او
عیان مرد راه بردی در وصالش
از و بود حقیقت گفت و گو هم
زنی دم زو تو اندر امکان
مرین عطار حق بکلی از و دم
همی گنجد بحر او همه دنیا نه
همه جان گشت اندر وحدت [illegible]
حقیقت جسم شد زو ناپدیدار

بیکلی محو کن خود وجود است
جو مردان باش مرد او حقیقت
قدم زن همچی به ره اطریت
که داری جو ذات هو الله
دم تو از دم عین الیقین است
دم تو زان دمست اینجا نهانی
دم تو زان دمست ای جان جانان
دم تو از بقای ذات آمد
دم تو زان دم رحمان آمد
دمی داری که دید اینجا است
دمی داری که آن جوهر فنا است
درین دم هم غیر بر تلف
درین دم حمله مردان الست
درین دم مرد دمادم سر اسرار
درین دم شکر معنی می بودی
درین دم دم بقای از علم قرآن
درین دم مرز جز از نبوی
درین دم مرز جز خود عیان
برافکن هستی و از نظر تو
دم از او زن که او تماشای او
دم از او زن که او همه تراشد
ترا نبود از خود نابدیدی
ترا نبود از خود او عیان هم
ترا نبود از خود تا که آید
تو ذات پاک بجوز خدا نی
یکی دیدی تو او بی مثل دمانه
بکلی شد نبود نبوت در بر او
بکلی شد جانت و کم شد دوی یار
بکلی شد جانت ای دل در لعاس

بو دیدستی عیان مر بو نبوت
تو چون منصور برد از حقیقت
چو شد فاش همه از حقیقت
زنی دم دایما در صبغه الله
جو هم ز ان ابدی انجام از نیست
که شد زو فاش [illegible]
چه دون دل همی شد ز عیان
همه حمله در آن [illegible] آمد
مراد خود ز معنی جمله بشد
از آن بی شد در عین لقا است
برای راز حمله ز ره راست
جهان چون یکی زره بسجد
سخن دانی که این پندار خاست
همی آید ز کل معنی شکی است
چو مرد از اندرو جوهر کوی
ترا جا گر شد سقت از حق کیان
چو بند اگر اینجا نبود بدین
یکی بین در تماشای جانان تو
که نا موجودات معنی سر بسر تو
همو بینی تو مرا انجام و آغاز
همه عشق هم آدم تراشد
ز خود بکذشتی و در او رسیدی
که شرح او کنی از جان دمادم
از و دیدی چنین شرح و معانی
جو از بود خودت اینجا جدایی
وجود جانت شد مادوست بیخود
کنند در جانت جانان رهبر او
بدیدی نیستی انجام و آغاز
فنا بنگر عیان چند بقاش

یکی شد جانت و جانان نهان دید / نظر کن و نمود خود عیان دید
جو دیدی تا بدیداری کنون بو / مشو اینجا دمادم در جنون تو
جو دیدی ای که کوی جمعست / بدیدی یار ز دید عین شریعت
جو دیدی یار خود جان جهان نی / تو از بیدگمون سر معانی
حقیقت یار بنمودست خود را / نگه کن هر اینجا شکل و بذرا
حقیقت [illegible] بنمود نقش / نگه با شد در اینجا بود نقش
حقیقت یار ما ذات صفاتست / صفاتش بیشکی چه دلو ذاتست
حقیقت یار ما در جمله پنهانست / نمود جملگی و جان جانان است
حقیقت یار ما گویای خود شد / در اینجاگاه او جویای خود شد
حقیقت یار ما گفت و شنود است / اگر دانی تمامت بود بود است
حقیقت یار ما دیدار خویشست / درین اسرارها گفتار خویشست
بس آخر دم و شکستم اینجا / ز ذات خود خود بیستم اینجا
منم بیدار و نهان گشته در خود / که بنمودم حقیقت نیک و هم بد
ز نمود خود نمودم آشکارا / ز خود در خویشتن گفتم نهان
ز خود پیدا ام و دانای اسرار / ز خود بنمودم اینجا جسم و گفتار
ز خود بنمودم آن جملگی و اصل کلم / بنود خود نشستم اصل کلم
حقیقت جسم و جان بی علم [illegible] / ز بود خویشتن آن علم [illegible]
مر اندر هر زبان گویای خویشتم / و اندر هر دلی جویای خویشتم
[illegible] هر دیدار خویشتم / منم مرهم که اندر جان ریشتم
نمود مر منم خود معطی نیست / حجر مر معطی ز با در بین نیست
جمال خود نمودم عاشقانرا / تمام سالکان و اصلان را
جمال مر همه آفاق دارند / نمود دید عشاق دارند
عیان هر عیان جمله آمد / ولی هر کل نهان جمله آمد
جمال هر یکی بیند سراسر / نمود ما رو به [illegible] آذر
جمال ماست اینجا جمله اشیا / منم اینجا یکی در جمله پیدا
جمال ماست خورشید تابان / ز نور ما است هر روز رخشان
جمال ماست کو رامی [illegible] / که تابا که همه خوش رساند
جمال ماست اندر ماه هر شب / که نور انداز دم از وی [illegible]
جمال ماست اندر هر کواکب / اگر رخشان شدست هر سو عجایب

یکی شد جانت و دلدار دریافت / بحر خود جملگی دلدار دریافت
چو دیدی تو بدید دیدار خدا بین / از این صورت که دیدی [illegible]
چو دیدی یار هم گره در اینجا / حقیقت [illegible] اینجا
حقیقت یار بنمودست دیدار / ولی در بی نشانی یار بیدار
حقیقت یار بنمودست روی هم / از و باشد حقیقت گفت و گو هم
حقیقت یار ما عین العیانست / ولی از دید پیدا و نهانست
حقیقت یار ما در هر جه دیدم / اگر او هیچ دیگر می ندیدم
حقیقت یار با ما جمله یار است / ولی صورت جز معنی شمار است
حقیقت یار ما هر دو جهانست / نمود اصل و شکل عین عیانست
حقیقت یار ما هم اولین است / نمود انبیا و هر مرسلین است
بسی آوردم و بنمودم نشان / باخر در فنا بنمودم نشان
بسی بنمودم و در بس نمایم / دمادم دید راز خود گشایم
دو عالم دید ام از خود هویدا / ز خود گفتم در اینجاگاه پیدا
ز خود گویا شدم در هر زبانم / مر اندر هر زبان عین بیانم
ز خود دارم تمام میتوانم / که مر جمله بدید حق بسانم
دو عالم دید چون [illegible] آمد / نمود هست لون [illegible] آمد
حقیقت جسم و جان بیدار ما است / زبان جملگی گفتار ما است
مر اندر دست جمله دستگیرم / خداوند جهان بی نظیرم
بحر بر هیچ بنمود آید ایدا / منم گویا منم راز نهانی
نمود هر دو عالم آمد و بس / بهشت و عین آدم آمد و بس
جمال هر درون جان ببینند / همه با مر زبر دید نشینند
جمال هر ز هر ذرات پیدا ست / که ذاتم در نمود جمله یکتاست
جمال هر کسی اینجا ببینند / که با مر خود و با مر نشینند
جمال ماست اینجا هر چه دیدی / اگر بینی چنین جنت رسیدی
جمال ماست خورشید انور / که مه تابی که در [illegible] بگیر
جمال ماست اینجا نور او بین / اگر مه رهی او [illegible] بین
جمال ماست دید هر منیرم / که رخشانست عین بی نظیرم
جمال ماست کو رامی کند اثر / کسی کو تا که خود [illegible]
جمال با همه نور و ضیا است / چو گلشن ها صفا اندر صفا است

جمال ماست [illegible] آمده کل / ز دیدارم ابر [illegible] آمده کل
جمال ماست اندر عین حقیقت / که دیدند خوبان از ذات قربت
جمال ماست دیدار که دیدست / که اشیا نور ما اظهار کردست
ز نور ماست دل روشن نموده / در اعیان هست گلشن نموده
ز نور ماست عین دیده راز / جهانم که از دیدار خود باز
همه عرشهای مر ملکوت جانها / نمودم عرشها اندر جهانها
بدانم اول و آخر بدیدار / هم آدم اول و آخر بدیدار
بدانم اول و آخر نموده م / در آخر راز جمله برگشودم
نمودم دید دید خود ز اول / در آخر ذات خود گفتم ببدل
نمود خود شرا [illegible] جشم جهان / ز دیدار جملگی جمله نهان
نمودم تا مر از سر [illegible] / که جمله جملگی [illegible]
حقیقت یار ما خود [illegible] / که از کار خود او بر گشود است
همی گوید تا مر جان و جهان نم / نمود آشکارا و نهان نم
همی گوید تا مر دیدار دیدم / ز خود گفتم بعد از خود شنیدم
جلال هر [illegible] / که دید مر ز عقل و جان و نشت

جمال ماست در لوح نمودار / علم از هر نقشه [illegible] اسرار
جمال ماست اندر جان نهانی / که بنمایم همه راز معانی
ز نور ماست اینجا جوهر جان / [illegible] از نمود خویش جهان
ز نور ماست پیدا و نهانی / منم در جهان [illegible]
ز نور خود همه پیدا نموده ام / [illegible]
بدانم جز نمود خود تجلی / [illegible]
بدانم اول و آخر نمایم / نمود اول [illegible]
ز جمع خود نمودم آشکاره / ز خود گفتم [illegible]
نمود ذات خود گفتم صفاتم / نمود اسرار [illegible] ذاتم
بهر نوعی ز راز و دم نمودم / ظهور آورده ام اینجا [illegible]
نمودم تا یکی گرداند آخر / بر اندازم نهان [illegible]
حقیقت یار خود بر گوید اسرار / دمادم در یکی معنی [illegible]
همی گویند مر نشاس و بین / [illegible] هیچ عین [illegible]
همی گویند کار عین وصالم / در و جمله [illegible]
جلال هر [illegible] جمله آمد / [illegible] عاشقان از خویش [illegible]

در تجلی جلالی گوید و ناپدید اشدن اشیا

جلال هر ز ذاتم در صفا است / اگرچه عقل اینجا برنگیرد
جلال هر نگاه [illegible] دید / اگرچه دانا در گفت و گو ماند
جلال هر بدید هم [illegible] ماند / همه ذرات [illegible]
جلال هر بدید از فنا اینجا / محمد زین بیان مشهور داده
جلال هر بسان [illegible] دارد / همه ذرات حیرانند در ما
جلالم و اصلان را انداختا / بس آنگه دید یکتایی تمامم
مر از سرکار [illegible] / مر او دیدم همه مرد صمیم
درون جلالم هم [illegible] / نمود راز انسان [illegible]
تمام راه جمله سالکانم / منم اینجا [illegible] حقیقی
صفاتم هست [illegible] جمع / ز دید خود [illegible] آگاه دادم
همه در نمود خود [illegible] آگاه دادم / بسی آوردم اینجا و شکستم
مر او جان و مر با جمله هستم / که هستم اولین و آخرینم
بسی آوردم [illegible]

جلال هر بدید اینجا عیانی / نمود عاشقان از خویش [illegible]
جلال هر وصال جاودانست / نمود مر لقای انشانیست
جلالم در نمود جمله پیدا / همه ذرات مر [illegible]
جلالم اینجا الکای [illegible] / بسی دم بود ز اسرار معانی
مر از دید که تمام جلا / کسی باید که این نام و نشانست
مر از دید تمام با خدایی / که ذاتم در درون جان نمودار
تمام راه [illegible] راه خویش / ز وصل ما که کام دل رسید
تمام راه ز ذرات [illegible] / رسانم جملگی اندر وصالم
صفاتم هست اسرار نهانی / منم مر جان جانم حق الهی
همه در نمود مر کلی فنا [illegible] / حجاب آخر جو بر دارم مر از پیش
بسی آوردم ام از [illegible] / بر خود در عیان ایجاد دادم
خود خود بنمود ام [illegible] / تمام جمله ذرات معانی
سر اندر راه مر هم نهانی
ز دید خود مر [illegible]
عیان خویش در انجام و آغاز

تمامی ما همه اینجا بدانند
بچشم ره بندم هیچ کس [illegible]
منم پیوسته موجود دار از خود
بدادم غیر هستم مثل هو [illegible]
منم اینجا درین عین کالم
منم اینجا بکلی در صفا هم
منم اینجا درین دید معنا
منم اینجا دیدار [illegible]
منم اینجا ذات بی خود ذات
تو او را کاشف اسرار الرحمن
ز ردی ما عجب صادر شدی تو
همه جستی ز سر داری ماهی
همه در ذات ما بد المعنی
بعالم فاش تا جمله بدانند
زگفتاری که از ما یافتی تو
دم وحدت زدی با ما ز منصور
دمادم راز ما گویی در اعیان
دمادم وحدت اینجا فاش گویی
رسیدی تا زکس اینجا که [illegible]
ز ما شاهان همه دانم بعینی
که باشد تا شود فانی چو ما ز
بسی جانها برفت و کس نبودید
یقین ساهست دیدار دل و جان
یقین ما هست اینجا در دل و جان
همه جویای او او در جانست
ور انا کاه اینجا که بدانند
بمعنا نیست گفتی در زبانها
زنگی ش این همه گویا شده کل
از ین گونه کسی بر گفت [illegible]

همه در دید هر حیران بمانند
که من هستم همه اسرار در خویش
که جانم همه اسرار از خود

که جانم راه اینجا در الهی
که جسم بر جمال [illegible]
همه ذات من [illegible]

در وحدت صرف و یکتایی ذات و صفات فرماید

منم اینجا بکلی نور ذاتم
شدم در دید خود عین یکتا
شدم بر خویشتن از خویش عاشق
تمامت اندر اینجا تا بر آمد
نمودم اینجا بمعنی طریقت
همه در دید ما کافر شدی تو
بکلی بیکدمی از ما جدا نی
چو موسی تو بدید صفا نمودی
رموز راز تو اینجا بخوانند
ایا عطار دریا یافتی تو
گذر کردی ز جنات و هم از حور
بکلی پاش تا را کل ازین [illegible]
تو در دیدار وصلم جو گوی
که ذات جان بکلی [illegible]
که هم راز او بیش بینی
که تا بیند عیان از این بیان
که اینجا که بکلی ماند [illegible]
ولی از اول تا دانست نهان
درون جمله در ماه تابان
چرا گو آشکارا او نهانست
درون جمله لیکن حیران بمانند
که بتوان یافت کل دریا نهان
زنگی ش این همه حیران شده کل
در اسرار از بیان کس نیفتند

منم اینجا درین عین نهانها
منم اینجا خود در خود ندیدم
منم اینجا چو بایی عیانند
بوای عطار اندر نقطه مانی
نمودی ما چنین اسرار ما را
همی بینی که هم کل تو آنی
همیشه در حضور ما نشستی
زگفتاری که داری زبان ما تو
بدانند تا که داری سر اسرار
درون دم ما نی اینجا یافت ما را
ز جسم اندر نمودی جمع آدم
دمادم وحدت کل عین تمامی
زبهر اسرار ربانی مطلق
همه در پیش من گویای عشقند
نهان جمله از پیش [illegible]
یقین شاه اندرین آخر پیدا
یقین شاه است جانی و پیدا
یقین شاه هست اینجا آشکارا
همه شاه یقین در جمله در [illegible]
رو بید جمله پیدا نیست عشق
نه پیدا نیست او را او هم اینجا
زنگی ش ظاهر است هم ز اسرار
همه جویای او گشتای اسرار
مسلم آنکه نی باشد زگفتار

که بستندم همه اینجا نهانی
چو گر بینیا در خلق شیدا
که باشد تا مرا در من نبیند
منم در جزو و کل پیدا اینجا
منم اینجا درین دید و صالم
گهم در وصف خود و شرح و بیانها
نمودم کلام و خود شیدا
چرا در خود [illegible] نمی خوانند
عجب ما شده اندر لقایی
نشان ثانی که گفتار ما را
ببخشند [illegible] راز معانی
درین ره بردی خود بیستی
کنی شرح [illegible] نهان ما تو
که می آری بیانها ز گفتار
که گفتی بید او اینجا را
نهانی راز می گوئی دمادم
وجود عاشقان اینجا بیانی
همه در ذات اینجا که انا الحق
در اینجا که نهان جویای عشقند
همه ما را اندر خویش دیدم
بر عشاق این رموز ما را گفتم
نمی یابد در اینجا عقل شیدا
همه دردی اندر اند [illegible]
تمامت که شده در نور آن ذات
ولی هر کو نیابد [illegible] یقین
که بیند مرکسی او را هم [illegible]
درون جمله باشد نا پدیدار
رهی [illegible] بگوید گفتار
که هم چون هر شود او نا پدیدار

رهی اسرار کاینجا گاه پنهان
رهی عطار کاینجا کس ندیدست
حقیقت سر او اینجا او دوی
حقیقت سر او ما را است [illegible]
بدیدست از تراز اسرار بیچون
فرو ماندست عقل اندر خدایی
فرو ماندست عقل و ماندیدست
فرو ماندست عقل و عشق در کنه
حقیقت عقل شیفته [illegible]
رهی عشق و اصلی [illegible] جان
بماندست از جانان [illegible] عقل
نمی آید برون تا راز بیند
نمی آید برون از عین هستی
نمی آید برون از ره آلوده
اگر وصل دارد اندکی او
اگر وصل دارد از هر یار
اگر وصل دارد در بین او
درون ره اندرون [illegible]
یکی گوید زعشق از راز جانان
یکی گوید با عشق نظر باز
ندارد ره اندر ره ماندست
ندارد ره تا دیدار گوید
ندارد ره تا اسرار بیند
حقیقت عقل اینجا بماندست
حقیقت عقل که واصل شود باز
یکی گوید باز تا دیدار بیند
که او اینجا باز اینجا یار اعیان
وصال عقل بیکی است پیدا
وصال عقل در حقیقت [illegible]

که از خویش حقیقت هیچ نیست
کامر عطار را کل [illegible]
نمودست اندر گفت و لقای
که گوهر مراد است [illegible]
فرو ماندست عقل اینجا [illegible]
نداند ما حقیقت آشنایی
حقیقت عشق در [illegible]
همی گوید حقیقت عقل [illegible]
بیش دید او [illegible]
از آن جز از سر [illegible]
نمی آید برون از دید [illegible]
حقیقت هیچ عشق او بار [illegible]
که بگذارد در اینجا هستی
حقیقت خویشتن [illegible]
نیست اندر اینجا [illegible] او
فرو ماندست او در [illegible]
بدیدست از عیان عین الیقین او
یکی گوید عیان در سر توحید
شود از دید جهد عقل [illegible]
شود با زبینند از نظر باز
از آن اینجای که [illegible] ماندست
ره بیند عشق کل بار گوید
برون آید زخویش و باز بیند
اگر صاحب [illegible] راز ماندست
که او را جملگی حاصل شود باز
نمود خویش را باز بیند
بیابد نشان در [illegible] جان
خود اندر ذات کل گوید [illegible]
ز ذات اینجا بماند عین [illegible]

رهی اسرار کاینجا روی [illegible]
حقیقت سر اسرار خدایی
جهان در سر اسرار [illegible]
نمی گنجد این اسرار [illegible]
فرو ماندست عقل [illegible]
فرو ماندست عقل و ماند [illegible]
فرو ماندست عقل و عشق گفتار
حقیقت عقل [illegible]
ز عشقش [illegible] اصلی [illegible]
ز عشقش [illegible] اسرار
نمی آید برون [illegible]
نمی آید برون از عین [illegible]
نمی آید برون از دید [illegible]
نمی آید برون با اصل [illegible]
اگر وصل دارد [illegible]
اگر وصل دارد از حقیقت
حقیقت [illegible] وصل ماند
یکی گوید چو عشق اندر [illegible]
ره بیند [illegible] عشق حقیقی
ولیکن عقل در اعیان [illegible]
ندارد ره اندر آخر کار
ندارد ره در سودای جانان
ندارد ره با جانان [illegible]
حقیقت عقل در [illegible] بود
حقیقت عقل وصل آنکه پیدا
نگوید باز از آن سر [illegible]
وصال یار آن دم باز ماند
وصال عقل [illegible]
وصال عقل در [illegible]

در عطار کاینجا کار بگشود
درون ماندست اینجا روشنایی
که هر دم جوهری دیگر [illegible]
کسی اینجا که گفت و عقل عاجز
حقیقت ره [illegible]
درین اسرارهای جان جانان
درین در ره [illegible] اسرار
که عشق اینجا [illegible]
ولیکن در درون [illegible]
ولیکن هم جان [illegible]
که دریا [illegible] عشق [illegible]
که تا بیند در اینجا [illegible]
فرو ماندست اندر [illegible]
بماند او بکلی وصل دلدار
نمی بیند تمامت روشنایی
فرو ماندست در عین شریعت
که از ره کل [illegible]
[illegible] برون آید [illegible]
که با او هم [illegible]
حقیقت در همه گفت و [illegible]
که هر که [illegible] حجاب از ره [illegible]
که تا گوید عیان [illegible]
ره بیند خویش اعیان شود کل
که اسرار جهان از او گشوده
که در کل سوی ذات کل [illegible]
وصال خویشتن اینجا که باز
که اندر ذات خود آرام ماند
چو اندر ذات [illegible]
که اندر ذات بیند مشکل [illegible]

وصال عقل در ذات است اینجا | ولی در عین ذات است اینجا | ازین ذرات بیرون شو بر آی چو | حقیقت مغز بنگر خند با تو

در صفات عقل گوید و واصل شدن او در عشق دیدار و یگانگی و سر عشق کل و اسرار عیان جوهر منصور

وصال عقل در ذات است اینجا
ازین ذرات بیرون شو تو ای عقل
ازین ذرات بیرون شو [illegible]
ازین ذرات بیرون شو تو آزاد
ازین ذرات بیرون شو تو [illegible]
ازین ذرات بیرون آی [illegible]
چرا در عین ذاتی گرفتار
همه در تست و در وصل تو مانده
حقیقت یار با تست اندرین چند
همه گفتار تو گفتار دوست
همه گفتار تو زو هست پیدا
همه گفتار تو سر المست
همه گفتار تو اینجاست دریاب
گهی در عین پنداری بمانده
گهی در خویشتن در ننگ و عاری
گهی در لذت حسی گرفتار
گهی چون جبرئیل [illegible] در راه
پنداری همه [illegible] بیرون کو [illegible]
الهی معرفت داری چه [illegible]
ندانی [illegible] از گفتی
الهی راه سالک را تو [illegible]
کتاب صورتی اینجا که [illegible] تو
بهر جائی [illegible] در طلب تو
[illegible] اول از اصل [illegible]
حقیقت حق تعالی می شناسی
تو هم در حضرت باری [illegible]
عبرت کرده اینجا حق تعالی
عبرت گفته اینجا هر [illegible]
عبرت گفتار او ابدالی

سکی بنگر زجانان جمله توحید
پس یار کاه شاه دریاب
حقیقت بشنو این معنی ز عطار
حسن فارغ در آنجا کل بمانده
تویی اندر عیان سر توحید
عیان چه بدار تو دیدار دارست
چرا تو مانده در شور و غوغا
حقیقت در تو سر جمله اسرار است
تا محبوب عیان [illegible]
گهی در سر اسرار بمانده
[illegible] اینجا [illegible] زاری
گهی اندر چرا مانی تو در کار
گهی در هستی [illegible]
که هر دم مانده [illegible] لون گونی
حقیقت ندانی کل عیانی
ولیکن هر حقیقت باز گفتی
از آنکه اینجا تو در بند حسابی
بسی [illegible] کردی [illegible] تو
حقیقت [illegible] عین ادب
تو بنده آمدی اول [illegible]
بعد خویش اینجا با سبا تو
مثال نقطه در عین پرکار
که بنده ای ز جسم و جان تو [illegible]
تو آوردی این معنی پدیدار
کنون جوهر کل را ز ذاتی

ازین ذرات بیرون آی چالاک
ازین ذرات بیرون آی آگاه
همه در تست عقل تو سوی جان
همه در تست بود در کوی [illegible]
حقیقت یار با تست و ندانی
همه گفتار تو از یار دوست
همه گفتار تو زو هست موجود
همه گفتار تو اندر نهان است
الهی گفته بسیار از خود
گهی در عشق کلی محو گوی
گهی مستی گهی هشیار مانده
گهی در علم و تحصیل داری
گهی اندر کتاب کار معنی
بهر دم هر صفت داری تو اینجا
بسی گفتی تو از هر صفت یار
بعین جان عقل چندین گفته ای تو
کتاب صورتی پر ساختستی
ندانی هر صفت در سوی [illegible]
ادب از تست عزت از تو پیدا
ز اول آمدی پیدا بعین تو
[illegible] اینجا از تو [illegible]
بعین ذاتت بسیار [illegible]
عبرت گو از هر جهان [illegible]
عبرت گو خواند [illegible] مکان تو
کنون ای عقل مر عطار [illegible]

بگو تا خند بانی اندرین نقل
وصال خویشتن را ازین [illegible]
حقیقت یار زین انجام و آغاز
زبهر جان تو مقصد یار کن
نظر کن در حقیقت [illegible] شاه
حقیقت در دلی اسرار پنهان
حقیقت یار در تست [illegible]
همین عاقل که گفت او تمانی
که او در تو [illegible]
چرا تو [illegible] مقصود
ولیکن [illegible] از عیان است
گهی [illegible] حقیقت گفته [illegible]
بخود خویشتن را در نوردی
گهی در خانه که آوار مانده
گهی در عین خود [illegible] داری
حقیقت [illegible] عقل [illegible]
الهی معرفت داری [illegible]
بسی گشتی [illegible] صفت یار
در هر راز اینجا گفته ای تو
همه ای عقل تو در ساختستی
برای هر صفت چون [illegible] باری
حقیقت [illegible] از تو پیداست
از آن در کار بینائی [illegible] تو
[illegible]
از آن العقل [illegible] عزیزی
ولیکن [illegible] هر دم نهان [illegible]
الهی [illegible] مکان تو
بود در صاحب اسرار دیدی

حقیقت او

حقیقت او تو اینجا [illegible] یافت
ز تو جوهر اسرار [illegible]
خلاف از بیش چو بود اینجا
بنور او حقیقت خویش یاب
برون شو [illegible] خود [illegible]
یکی شو عقل اندر لامکان [illegible]
یکی بین و یکی جان اندر اینجا
یکی بین عقل محو آمد فراغت
یکی بین عقل اندر عشق [illegible]
یکی بین در عشق [illegible]
ز عشق اینجا معشوق عیان تو
ز عشق اینجا معشوقی [illegible]
یکی بودی یکی [illegible] آخر
یکی بودی دوئی رفت و یکی ای
دوئی برداشتی با عشق یاری
دوئی برداشتی در کل اعیان
دوئی برداشتی در وصالی
دوئی برداشتی در اصل [illegible]
دوئی برداشتی در ذات هستی
معین شد کنون عقل از تو [illegible]
تویی اکنون حقیقت [illegible] تو
برافتادست [illegible] از [illegible]
برای عقل کل شد [illegible]
کنون ای عقل از چند صورت
ز تو [illegible]
بتو اینجا [illegible]
ز تو شان وصل [illegible]
ز تو شان [illegible] نور [illegible] تو
ز تو شان این [illegible]

که جان تو اینجا [illegible] یافت
ز عشق اعیان شد [illegible]
نظر در سوی او [illegible] اینجا
عیان ذات داد در جان [illegible]
که هستی در عیان [illegible]
رها کن این زمان [illegible]
که تا در جان [illegible] یکتا
کنون از عشق کل [illegible]
همه خویش نور جهان [illegible]
ترا اینجاست اکنون [illegible]
تو خود [illegible] حقیقت جان جان تو
که اکنون [illegible] از ذرات [illegible]
همه از یک شد [illegible]
حقیقت ذات [illegible] یکی ای
چه غم داری کنون [illegible]
ز عشقی [illegible]
کنون اعیان [illegible]
ترا [illegible] خویش [illegible]
بذات اکنون [illegible] هستی
که واصل [illegible] عطار
[illegible] نام [illegible] تو
برون شد عقل اکنون [illegible]
همه اکنون وصال جاودانه
[illegible]
کنون در وصل [illegible]
حقیقت هم [illegible]
برون [illegible]
کنون [illegible]
دگر اینجا [illegible]

کنون در جوهر کل راز دانی
الهی [illegible] خلاف عشق بودی
[illegible]
بنور عشق [illegible]
یکی شو عقل از [illegible]
یکی شو عقل در دیدار [illegible]
یکی بین عقل در [illegible]
یکی بین عقل اندر عشق جانان
یکی بین عقل اندر نور [illegible]
چو در [illegible] عیان عشق دیدی
ز عشق اینجا معشوقی [illegible]
ز عشق اینجا معشوقی [illegible]
یکی بودی دوئی برداشتی تو
دوئی برداشتی با عشق یاری
دوئی برداشتی در [illegible]
دوئی برداشتی ای [illegible]
دوئی برداشتی در اصل [illegible]
دوئی برداشتی [illegible]
همین شد کنون ای عقل اینجا
کنون چون اصل [illegible] جهانی
[illegible] کار
برون شد عقل [illegible]
کنون ای عقل [illegible]
[illegible]
ز تو شان وصل [illegible] امروز
ز تو شان واصلی [illegible]
ز تو شان در تجلی [illegible]

عبرت [illegible] ابدالی
کنون چون سر کل [illegible]
[illegible]
حقیقت همچو [illegible]
[illegible]
یکی بین [illegible]
[illegible] کنون در وصالی
که هستی تو یکی در عشق جانان
[illegible] عشق [illegible]
ز عشق اینجا معشوق [illegible]
همه تقلید از کنون [illegible]
یکی اندر [illegible]
کنون اینجا دوئی برداشتی تو
چه غم داری کنون [illegible]
حقیقت با [illegible] جان جان تو
حقیقت با [illegible] جمله
حقیقت [illegible] وصل جانان
که از اصل حقیقت [illegible]
که در عطار امروزی [illegible]
حقیقت [illegible] عشق [illegible]
که افتاد [illegible] یکبار
حقیقت طالبی مطلوب آمد
[illegible]
در [illegible] اسرار [illegible]
شد [illegible] آخر کار [illegible]
دگر از تو [illegible]
ز تو گشتند [illegible]
دگر گشتند [illegible]
حقیقت [illegible] دیدار

زنوسان در تجلی در کون
زنوسان در تجلی ذات آمد
سرانت می‌کنم در سر اسرار
خبر دارند از اسرار الهی
خبر دارند کاسما و اصلی تو
خبر دارند او بود فناست
نبی گفتی اما الشان هر راز
نبی گفتی اما اسان از آن سر
و گر جسمست در او حق
و گر جانست حق دیدار است
و گر عشقست از او بیست
حقیقت عشق ایجاد اسم حق
حقیقت عشق ایجا گوید و گر شد
حقیقت عشق بود بود جانست
حقیقت عشق با عقل آسمانست
حقیقت عشق در ذات جمال را
حقیقت عشق دل را گر آگر
همه نور اندر ایجا از بس باز
همه عشقست از اعیان بیدار
همه عشقست راز جمله داند
همه ذرات اندر او رسیده‌اند
ز عشق او در جان در آمد
ز عشق او در بیدا نماید
بس اسرار عشق ایجا نهانست
حقیقت ذره در عالم آمد
حقیقت ذره زان آشکار است
از آن یک ذره اندر سوی افلاک
فلک گردانست از عشق او دانی
حقیقت ذره در ماه هر ماه

حقیقت بیشک بدار در قسمت
عیان عطار در ذرات آمد
که تا گوید اعیانش خبردار
که جان در دل جمعی بود هم تو
حقیقت در عیان عاقلی تو
که خواهد بود آخر کل فناست
بمعنی وصلشان بر هر صفت باد
که تا شد راز شان در عشق ظاهر
در اعیان اندر او بود تو
حقیقت عین دیدار الهست
که زو دیدار کل عین العیانست
در آخر کل عیانست ساده معنی
در ایجا ذات جمله زو نکو بسته
حقیقت راز بیند او نهانست
که تا هر عقل دیدار خدا شد
بس عشق ایجا جان جان را
همه ذرات را نمود او شه
همه گشتند ایجا راز بس باز
بمعنی روی خود ایجا بدیدار
حقیقت مصطفی عشق خواند
و لیکن اصل او کلی بدیدند
ز یک ذره صد طوفان بر آمد
دو عالم در دلت گنجا نماید
که اندر ذات از یک نهانست
از آن بد معنی آدم آمد
چنین ایجا بیست شمار است
فتادست و چنین گم اندر خاک
از آن بد اشدر رازها است
قیامت گوهر شود ماند کاه

ز نوشان در تجلی بود سدا است
ز نوسان میکنی در اصل آدم
خبر دارند از دیدار معروف
خبر دارند از تو در عیانست
خبر دارند جمله از معروف
خبر دارند آخر کل فناست
نبی گفتی اما الشان بود دار
اگر عقلست و اصل گوی ایجا
و گر دل است هم اندر دل
و گر عقلست بدا او بجوشید باد
حقیقت عشق آمد بر همی
حقیقت عشق این ره بر آمد
حقیقت عشق و اصل گو هرا
حقیقت عشق جانانست اظهار
حقیقت عشق با عقلست چه چند
حقیقت عشق جان در او آکار
حقیقت عشق و اصل گو جمله
همه عشقست اگر خود با بقی
همه عشقست کاجا جمله بنمود
همه عشقست اگر این مر باز دانی
ز عشق او در بر عالم آمد
ز عشق او در بدل معروف
ز عشقست این همه بد المعرف
حقیقت ذره عشقست ایجا
حقیقت ذره بودست بنگر
از آن یک ذره جندی عجایب
از آن یک ذره بر اشیا فتادست
حقیقت ذره در آسمانست
حقیقت ذره در ماه آمد

دگر مادر بیش معصوم بد است
اما ذرات خود ایجای هم هم
همی ماند کلی مر معروف
جم در دل صورت جمع جانست
یکی گشته همه در بود بودست
بیش بود از فنا چند خدا است
که تا این دم شد بد از خواجه بدار
مرادش جمله حاصل گوی ایجا
در ایجا که خبر از یار دارد
حقیقت عین بود بی صاحب راز
یکی گوی در بر او بر بودست
تو ایجا عیان هر بر امر اهل
که عشق ایجا نیست چند [illegible]
اگر جمله بر گشتست بیدار
لکون بکلی عیان جان توحید
بیش اصل را کل او بیدار
که تا گشتند ایجا فرد جمله
ز عشق ایجا حقیقت راز یابی
حقیقت عشق این در معصوم
که عشق آمد همه راز نهانی
یکی ساعت دو عالم بر هم آمد
شود ایجا به بین لیس فی الدار
و لیکن عشق جانان در [illegible] بود
از آن افتاد جندین شور و غوغا
که آن دیدار معصوم بستی بنگر
بمعنی ارشد در نشر غایب
بسر که آن فلک با ملامت
از آن جوشیده اندر نکو باست
حقیقت سالک کاه آمد

کمالت بود توانست از کل عالم
امروز تو در ایجا که گشاید
وصالت بود و شد عین فراقم
در انعام بود بودم تا تو دانی
همت بیدا دیدم جاودانی
بدانی چنین نهان بمانی
تو در خوابی و در دنیا هم خواب
درین خراب خراب آباد دنیا
بدانی تا که بدانی دلست
نمی‌بینی دو چشم آخر تو دلدار
تواند خواب عقل او بدیدی
بحق بدار حق صفو بین تو
جو یار امروز یافت و توانی
و را شناس اندر این دل
غم او خور که او از تست روشن
عشق خوار و جان جان بین
قفس دارد قفس را روح دارد
توان گفتن نجم تا بدانی
نمی‌خواهم که گویم آشکاره
از این نکته بسی اسرار دانم
نمی‌یابم در ایجا وصل ای دل
نمی‌بینم تا همه [illegible]
چنین در غفلت ایجا که ماند
نمی‌بینی دو چشم آخر تو دلدار
درین طوفان [illegible] خراب است
بگویم راز با تو از ایجا
بگفت او راز دار عاشقان هم
نگه داری بدار هم نهانست
چرا هم من نگویم دیگر ایجا

جز اسرار نهانی دمادم
چرا ایجا که جز تو نیابد
لکون در دل [illegible] اسبابا قائم
درون خواب روم می‌یابی
اگر از دو چشم نهانی
در ایجا عاشقانی [illegible]
یقین عین تو ایجا در شتابست
ندیدی [illegible] ایجا در وی جولت
تو گوشی [illegible] گرفتی در دست
که تا چشم [illegible] بر روی دلدار
جز مستی خرابی [illegible]
که مستی صاحب عین العین تو
درین جوهر [illegible] تجلی
طلب کن یک زمان [illegible]
بمعنی اندر ایجا هفت گلشن
روش اندر ایجا که نظر کن
مقام سنت اندر دل نهاده
که او را هست [illegible] با سیاست
ولی خواهم [illegible]
همی ترسم که تا [illegible]
که تا او بر گشایم راز [illegible]
که بر گویم [illegible] ز نهانی
[illegible]
که تا چشم [illegible] دلدار
[illegible]
همه ازدر [illegible] اسرار ایجا
که دارد سر راز [illegible] جانم
[illegible]
همی گوید [illegible] جای

بمعنی در بود ذی جان زرشتم
دگر مر از [illegible] حالت
جگر خوردست و [illegible] روی جای
به بیداری تر او دیدم در ایجا
نهانی [illegible] هستی
بر او این جلوه کام از روی دلدار
شتاب ایجا مکن [illegible] دل
اگر معشوقت ایجا [illegible] نماند
تر او گوشست در دست [illegible] گرفته
تر او دلدار ایجا [illegible] معرفت
نمی‌بینی در ایجا مدت روی
که در دیدی و می‌شناختی باز
[illegible] و را می‌شناسی
نه یارت در [illegible]
جز آسان [illegible] شوار داری
نظر کن تا ببینی نور روشن
در ایجا جان [illegible]
تر او [illegible]
وجود خویشتن در [illegible] دلدار
نمی‌بینم یکی همدم در ایجا
نمی‌بینم یکی صادق [illegible]
همه در غفلتند و [illegible]
جان [illegible] اندر خواب [illegible]
درین طوفان [illegible]
ز خواب [illegible]
[illegible]
جو [illegible] اسرار
[illegible] همدم نداری
خبر [illegible]

یکی [illegible] ایجا بر [illegible] چشم
که یک دم شاد [illegible] از وصالت
[illegible]
[illegible] در ایجا
[illegible]
جو اسرار نهانست
[illegible]
تر از عقل و جان [illegible]
بیکی [illegible] عقل آن راحت گرفته
عیان عقل ایجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر نشناسیش تو ناسپاسی
در ایجا [illegible]
[illegible] خویشتن را خوار داری
طلب کن [illegible]
نمی‌یابی در [illegible]
[illegible]
[illegible]
که با سد [illegible] در ایجا
[illegible]
درین دریا [illegible]
که [illegible] طوفان گرفته
و زین مستی [illegible]
که [illegible] ایجا [illegible] دم
[illegible]
زبان [illegible]
توان [illegible]
درون [illegible]

[illegible]

خبر داری که جانان در چه روست — اگرچه هم درون هم برون است
خبر داری که همه روست رخسار — ولیکن از لطافت ناپدیدار
خبر داری که جانت در رخ اوست — خود اینجاگاه در کلفت و شوق
خبر داری که او جان جهان است — ولی از دیدهٔ عقلت نهان است
خبر داری که او داد دل ... — همه ... در آئینه روشن
خبر ... اندرون معنا — درون جان ... ولایت
درین ... ز برون ... ذات او بین — وصورت ... اوست
... اینجا تو ... — اگر در توحید ... اشیا او
خلائق ... — که می ... تو را از ... نی
... ذات کل ... صفات — عیان ... در اینجا ... ذات
عیان ... عاشق ... اینجا ... — که ... تو را اسرار توحید
تو هستی ... نشانی — همی ... در اندر ... شد
بین رخسار همچون ماه رخشان — درون ... گشته تابان
همی رخسار او چون ... — اگر هستی ... تو
تو سر کرده ... جاودانی — نظر کن ... کار دانی
نظر کن ... جهان ... از کل — فکنده ... در دل
... و ماه ... — همی بینی جمال حسن جانان
جمال او نظر کن تا ببینی — اگر مرد رهی این راز بینی
ازین ... نابود ... — کنون از ... هستی ...
ندارد ... تا ... اینجا — ندانی همچنان جانی در اینجا
تو در ... برستی — کنون ... گر ... هستی
نشستی ... بت پرستی — تو هستی ... هستی
همه ... اشکسته — ز دست صورت اینجا ... شد
دو عالم عاشق آمد ... — ز من ... هم ... گو ند
یکی گفته اینجا ... با جان — شده ... خوش ... نهان
جواشان ... که اینجا ... — وجود جان و دل او ... عدم
شقوی ... جان ... — ازین میدان ... گوی ...
شقوی ... که معنی ... — ... ابرین ره ... عیانی
ازین زندان ... خود را — وجود ... آن ...

خبر داری که او ... — گهی ... اندر ... با او ...
خبر داری که ... تو واصل اینجا — مرد ... دل ... حاصل ...
خبر داری که ... دمادم — رموز عشق خود اینجا ... دم
خبر داری ... چرا ... جهان — که داری یار ... در ... جهان
خبر داری که ... کنار او ... — ... اسرار ... خویش شو
در ... با ... — ... یکبارگی اینجا ...
جنان عاشق شده ... — که ... تو در ... اعیان
حقایق ... — که ... اینجا ... اوست
خلائق ... تو — ... اول ... آخر تو
تو از ... سر ... — رموز مشکلت کل گشته ...
تو هستی ... اسرار — همی بینی ... دلدار
تو هستی ... دلدار — حجاب آخر ... خویش ...
بین رخسار او اینجا ... — که داری ... خویش ...
تو ... اینجاگاه خود ... — نشسته ... از ... و ... او
تو سر ... خوش ... — برادر ... جان ... باش
... اکنون — ... بیرون
در ... با ... سار — حجاب آخر ... انداز
تو همچون ... هستی — ... برستی
... ازین ... تو — نظر کن خویش ... این ...
بت ... ترسا ... جهان — بگو تا چند باشی ... جهان
بت تو صورت ... ترسا — درون ... صورت ... آسا
جواهر ... این ... — ... عاشق ... او
... صورت ... — ازین ... شده ... سوران
... باطن خود ... — ... التراب
... ز عین ... — برون ... صاحب ...
... ذات ... — ولی ... تقوی
... کاری — ... سواری
... خسته باشی — ... باشی
چرا در بند ... گرفتار — دمادم می کنی بر خویش آزار

... حضرت ... نور روشن — ورای صورت ... گلشن
تو ... جان ... — ... اینجا و ... کار
... — ... خویشتن ... که
... ازان آسمان تو — اگر مرد رهی اینجا نهان تو
ازین طاق ... — بدانت ... روحانی ... حق
تو را ذات حاصل اندر اینجا — دو بینی ... هستی ...
... دم دم در ... تو — ... تو بتو ...
درون ... بازی — تماشا می کنی اینجا به بازی
ازین گلشن ... — ... نگار ...
... که ... — ... اینجا ...
چو تو آن ... — بگاه در اصل کل صاحب یقینی
تو آن ... اینجا ... — ... هستی ...
تو ... اینجا تمامی — ... را بدانی
ولیکن ... — ... وصل ... لقائی
... — ... خویش ... حیران
تو حیرانی ... — ... اسرار
... اینجا ... — بگو تا چند ... چو ...
... کن تو اینجا ... — ... صنع ...
در ... — کنی اینجا ... نشسته
... زندان ... — تا ... ازین ...
تو در زندان ... — تو افتاده ... دشمن

ازین گلشن ... — ولی ... اینجا ...
... صورت خود جان ... — ... اشیا ... کن
... زمان ... ساز — دمادم ... جان ... پرواز
... هستی ... پرستی — ازین ... بکلی ... جستی
تو را دانست حاصل اینجا ... — چرا ... اندر ...
ازین ... بستان — تو ... نهان ...
ندانی ... اندر ... — نگه داری ... عقل ...
درون ... گلشن ... — سر ... اینجا ...
... — ... صورت ... را
... — ازان ... این ...
... — ... عشق اینجا ...
تو ... — اگر چون سالک ... در ... تو
شو ... واصل ... — ... جان ...
تو از ... گلشن ... آمد — ازان ... آمد
تو ... حیران ... — ... بین ...
تو ... — ... ذات
... هم ... — ... اینجا ...
... — ... چند ...
... — اگر ... دم دم در ...
... — تو افتاده ... شب ... دور
تو در زندان ... — تا ... دل شد ...
... اینجا ... — درین ... آگهی
... — ... از نور ... روز

در نگاه گلشن روشنی در لوامع باسخ یافتن از ایشان اسرار نهانی و طلب مقصود کردن

درین ... شب بیدار باشید — چرا ... خواب ...
... — ... آمد ... زر ...
... — ... زبان ...
... — ... داشت ...
... کل ... — ... نور ... دانم
شدم ... جان ... حیران — چگونه ... حیران ... نم

... — ... زبان ...
... — ... چون ...
... — ... آباد ... نم
... — ... جان ... دانم

زبر بالای نوری حضوری
تو بودی نی و ما در بها نی
چنین جمعی و نوری کان تو داری
خوشم می آید اکنون دیدن تو
ز شوق و صحبت حیران بمانم
درین دم بر اله است تحقیق
درین دم مر اله است از ذات
درین دم مر اله است حاصل
توان بودن که در عین دخانه
ترا بسته می بینم ابا ذات
ترا بسته می بینم در آن نور
توجان عشقی و ما آن جنونه تو
توجان عشقی و جانم زنده گردان
ز شوقت تو چون زبانه بیدم
درین شب مرا گرداد گمان
درین شب درد دارم وارهانم
شب عاشق مرا او را دادگاهان
بسوزان جوشش حضرت ما
ما هرگز ندانند راز ما او
تو ما را دادن طراشر و ما جوی
که تا در قربت ما بوسی بپای
ز عشق ما حسن گمان منه او
رها دارد حسن نور عین او
ز شوق ما حسن کو انست دایم
تو رومی جوهری ای مسکین صالح
حجاب او ترا در صورت بین
بسر کو انست دایم در نهادت
چو سر کو انست او ماند گویی
چو سر کو انست او ماند درکار

زره بلکی تو هستی و در دوری
نمی بیند بحق در آینه نهانی
بهر لحظه تو بر عالم بباری
شدم حیران درین گفتن تو
ز اول تا بآخر گفتت هست
مرا اینجا نصیبی بخش بونق
مرا کن زنده دل با جمله ذرات
مرا گردان ز باد درد ستو اصل
تمامت وصل منزل جاودانی
مرا این عین قرآنست آیات
تو بیچون در ذات کل افتاده مشهور
ببین در عشق او گفتن تو
مرا چون نور خود مانده گردان
کنون اعیان تو اینجا بخواهم
ادین ز مانه جمله را شاد گردان

جلوه مر حضرت حیران بمانم
سماواتی ولکن عشق ذاتی
توجان عشقی و سر تا سر همه ذات
حضر گوان شد صوفی چرایی
درین گفتن که هستی بمن داری
درین دم بیز اله است اگر تو
درین دم بیز اله دینی
توآن نوری که هستی اصل اول
توان نوری که از تو گشت پیدا
ترا من بسته می بینم ابا حق
توجان عشقی همه ذرات عالم
توجان عشقی حدستی بخ یار
توجان عشقی و هستی آن نکو است
درین شب مرد را مقصود حاصل
درین شب درد دارم از غم تو

در هاتف غیب آواز دادن و رهنمایی
آنکه مر درویش را فرماید علیه الرحمة

ولیکن بوده است آغاز ما او
همان راز ای که می داری که گویی
که از مستی و حیرانی چرایه
عجبتر از تو حیران همه شد او
نداند اولش و آخرش او
ولیکن ذات ما در او است قایم
همی دانی ز اینجا هیچ حالت
ازانی دایما مسته عملکن
درین دنیا عجایب جاذ داذ
درین حیرت تو در رو شاه جلوه کر
عجب تر از تو مانده است غرقاب

تو اینجا که شده حیران حیرستت
سما هر کو کجا داند رموزت
سما کو دان ما حیران مستست
وصال ما همی گوید و مادم
رها دارد همه عشق گلشن
نداند هیچ خاموش است گمان
ابا تسبیح می جویی از و باز
حجاب او ست در هستی طلبکار
طلب کار است او همچون تو ما را
چو سر کو انی و اینجا بدیدی
تو از وی چه طلب داری ترا او نهی

زسوقت جوهر دل کار بها شم
شده اعیان صفات اندر صفاتی
ز نور تست اینجا جمله ذرات
از یرابای تا سر در صفاتی
ز نور فیض در رحمت ذوق داری
حقیقت مغز گوان در پرتو عشق
مرا از نور خود گردان تو یکتا
چرا داری بخود خود معطل
سراسر گوی مرا سمع اشیا
تو بی جان جهان و نور مطلق
که در آن گوی نور دمادم
مرا از دید خود ضایع مگذار
ترا دانم در اینجا مغز هر پوست
کن اینجا تا شوم از دوست واصل
چو خاصه درد دارم از غم تو
رسان در گلشن مرا جانم
که ای جوهر تو جوهری سور دلدار
که تا یابی عیان قربت ما
کجا هرگز حسن اعیان همه درست
ترا ره کو همی ماند هنوزت
نمود ماست اندر نیست هستت
نمود نقش ما در زیر بعالم
نه همچون تو زنده او را دهم ور
زبان نی ز ما مستی چه گوان
حجاب نور هستی خود بر انداز
تو بینی نقطه و نیستی ماندر کار
تو رو وی جوهری ای مسکین خدا را
چرا با او تو در گفت و سعدی
که سر گوان چو او ماند گویی

رخود جویی اینجا که کردی در اینجا
نظر کن در درون جان جمعه
درون خود شیرا کن منور
مرا کردی طلب من جان ترا ام
مرا کردی طلب دیدار بنگر
مرا کردی طلب اکنون ببینم
نیم خارج ترا هستیم ها
ترا مقصود مر درویش خسته
بحر من مشکل و ما را نکو راز
بحر من مشکل ما را نظر کن
جدا از ما مشو در شرح گذار
درون تو کل ما حاضر بستیم
بجو از هیچ کس پنها بیاری
مسالی درهم دیدم تو نهانی
ترا واصل کنم در و سر اینجا
لقای خود تمام با بدهاب
لقا را نظر کن در خود خود
چرا حیرانی و خود مرغ بینی
چو وصل مر ترا اعیان شد اینجا
منم هم آسمان هم خود زمین ها
ولیکن از همه درویش ما بیم
ببین اکنون بحر جان جان بهم
کسی بیدار نامد کو شود او
تو در یا دین عجب در صد افلاک
هران کوکب که بر چرخ برآرد
زمین در خسته کان بینا
از ین افلاک گوان از چه جویی
همه خشکی تو داده ز حرمت بش
ترا چون از اینجا در ده شد

بگفتن چند مکن تو اکنون شور و غوغا
شنیده مرهون تو باید ز شریعت
ز مرد درویش مشکل ها بکن در
ترا بینم ... لقا را
درون بسته ها جان که ... بنگر
که مر اندیشه درویش بینم
ترا مقصود شد درویش حاصل
مشو در گرد اینجا دل شکسته
که تا معنت ... انجام و آغاز
بحر هیچ مشکل در سر وی
که ما هستیم اینجا خبردار
ز بینایی ترا دو خاطر بستیم
نمود ما اکنون که کوثر داری
گر ... هم صاحب قرآنی
بدیع اینجا حجاب اینجا ...
ببین حق ما اکنون مرنیک بینهان
کنون یکتایی و مسکین مشکل خود
که از هم درست کن حق الیقینی
کنون پیدا یقین پنهان شده اینجا
مراهم در مکان و هم مکین باب
درون جان تو عین لقا بینم
گر از آشکارا او نهان بینم
اگر گویی چنین دانی تو نیکو
بیان ما زریح و آتش خاک
صدور ما دهم مرا از زمل است
چو خشخاشی بود بر روی دریا
بگو آخر که آخر چند گویی
کنند هر لحظه اینجا شده بیش
که ذات تو عجب در گفت دگر شد

نظر کن در درون درویش بنگر
مرا بنگر که اندر جسم و جانم
مرا کردی طلب اصل مر آباب
مرا کردی طلب بنگر تو رو هم
مرا کردی طلب نمود جنت ها
مرا کردی طلب بنگر هستم
ترا مقصود هم کلی بر آدم
بحر من مشکل و جز من نبود
بحر من مشکل اندر جسم باقی
منم اندر تو و تو خود ما بی
جدا از ما مشو در هیچ احوال
نمر ما بیم چرا هیچ نبود
منم اندر درون تو در تجلی
ترا واصل کنم در صورت خود
لقای خود کنم روزی ترا من
لقا کن نظر در جمله آفاق
درونم در درون جسم مر اینی
درون سر هیچ نبودم اینجا کل
مرا در جان بکن بی نام ما را
منم خورشید و ماه و صبح و انجم
ببین اکنون بحر هیچ انجم
چنین اصل شو از خود مانده ش
ولی تا تو زما لا را نجویی
همه از بهر تو اینجا عیان اند
بیابد هر ایوان ... از آغاز
تو بنگر تا از حجاب جدی
نه ده دو برج در هست اعداد
چو گاه وی که شه اینجای عقل
چو خورشید در اینجا گو در آ

نمود ذات ما اینجا مرا بس
تو بودی صورت اندر نهانی
باهسته مکن در خود تو اثبات
که این دم با تو اندر گفت و گویم
کنون اکنون ...
درون جان و دل ... هستم
غم و اندیشهای ...
همیشه باش در عین التقی ...
که با اینجا جمال ...
چرا درویش از ما تو جدا ...
که ما جو دانیم راز تو و جان
چو ما هستیم اکنون بیچون بیچه
گشته ... باذل
ترا فارغ کنم از نقل و از بند
بر فشک ... آدم ...
مرا در خود ببین ...
مرا تو اسعد او تنها ...
ترا بیرون برم از رنج و از ذل
ز تنهایی مرا اندر تو بعدا
همه در ذات مرد درویش شدم
که تنها نیست لیکن هست پیدا
بیرا در عقلی بردار از نقش
نمود ذات عیان تو ... او بی
کهی پیدا شده گاهی نهان شد
که تا از جهای خود شود باز
مرد کر برون خود بخندی
همه گویان شده ماننده باد
ازان کاینجا سخن گفتی هر نقل
ترا از راستی که گشته پیدا شد

امید سیم وصلت نماند
که از نور الستی باید چو مردان
کمان باز و اشه تیری
چو دل لوح این زبان [illegible] فان
نه خود شد [illegible] این کالب
زوال هست هر حسی چرا اینجا
ازین در بوی کام خوش نهار
ازین در بوی مشکل مستی دل
ازین در بوی وصل یار شکر
در [illegible] درگاه شه دائم مجاور
شه اندر بارگاه تو نشسته
بکن خدمت در درگاه اکنون
بکن خدمت دل تو شاد می‌کن
بفرمان باش و فرمان بر [illegible]
بفرمان باش دائم ای جانان
چو فرمان هست هر کو دو عالم
ز فرمان بران هم دور می‌باش
بفرمان خدا می‌کن سجود
تو از بهر فرمان آمدی بند
اگر هستی چنین کن جان برو
چو فرمان خدا برد سلطان
همه بخشش شود باقی خانه دوران
رهت [illegible] نفست خود درست
تو تا نفس اینجا رهی لکن
ز نفس بگسل همه آزاد معنی
لذت [illegible] فرمان ز نفس [illegible]
جدا از نفس خود خوار و اسیری
رها کن نفس و هم از نفس باش
رها کن نفس تا ره [illegible]

همو خواهد گفت از جا در رباید
نداری راستی و گشته حیران
تو سوی شاه چون اسیری
همه از انی عجب تا کی فنا زده
چو در کوی بید آند ز ولت
که نهانی شود اعجاز سدا
گناه هست مرا آید بیدار
که تا تا کی رسی در هستی دل
که تا کامی ز تلخی عید سوزی
توان معنی یعنی دار باور
بروز وصال شاه بسته
که گشاینده اسرار از مشکل
شتر فارغ ز کل آزاد می‌کن
چو بخشند در وجهی تو از شاه
که باد دشوار گوه بر شب آسمان
اگر فرمان بری بنمو ترا غم
بسر ابلاک در جهان نیو می‌باش
گو این معنی بیاد بود بود
دوری کار زشت بدنیا آوردند
درین معنی به فرمان بر رو
از آن ابدا هند جمله فرمان
بتر آن مر حسنی خویش بزدان
چو سلطان جدا اما او بر عروس
درانجا که دلت بی‌غرض باشد صبر کن
نگاه هرگز دمی که دار معنی
سلامت نفس درین نفس کافر
و گر بر ترا از بد چنین بی
چو نفس بر کل الله تیز باش
بکن ساید کن [illegible]

ز خوشه تو بکی کم تر بنمی
ز نفس گر دست هم دل شد [illegible]
جهانی همچو بر در عین گمسار
چو جاهی او معاد مستی در دام
نه ماه و آفتاب در چنبری
چنین جهان که چو حلقه بود در
ازین درجهای ایام کامرانی
ازین درجهای بر از عزت تحقیق
بپای تا کجا ره ای خواهی
در سر [illegible] تا کی بکاهی بر آید
بغیر آنگاه معنی تا کجا ز شاه
بکن بر خدمت و فرمان شه بر
بکن خدمت نگه می‌کار هرگز
بفرمان باش و فرمان نه بهر گیر
بفرمان باش که فرمان گشاده
ز فرمانی سلطان ما دش
بر انگو بر فرمان داد فرمان
بر از فرمان ما چه بیست ابلهی کن
چو هم فرمان بر و فرمان ره اینجا
حقیقت هست بس کور دل کن
بر انگو بر فرمان خداوند
بگو بر ای [illegible] فرمان بری بر
تو آن نفس ما [illegible] بهادت
تو آن نفس باشد آن بنا شد
ز نفست دائما جان کرد ازت
که جا آید مسلمانی از دهان
رها کن نفس و هم باش [illegible]
رها کن نفس تا سلطانی بود
رها کن نفس تا آسوده باش

که آن دم زو جهان افتاد زی
از آن کار عادت آرد هر زمان سر
فنای از کمر او سر نگون شاد
نمیدانی چه خواهد سرانجام
چو بیش عهد اعادی بکدی
ازین در گر تو هستی به مکدر
که می‌بخشند اسرار معانی
که تا بخشند اینجا کاه یوسف
نشین اندر بود در درگاه شاهی
همه تا ور نی شه انجام نماند
زیاهی او رفتی تا کجا بر ماه
ز شاه آنگاه ای سالک تو برخور
نماند بر شه مسکین و عاجز
ترا امر جهانه شاه بر بس
بپا ندهم گدایی شهر بازی
بجا ب گبر ر ابرو از بیش
کجا تا ز دوست جا ده داد
دراز بنا شد اینجا نه جانان
بخفه حمله کنم با تو دانا
بر سلطان که فرمانش که من
بخواهد بره زود افتد در بند
دران حضرت زهی آسمان کو
کجا زین نسکی باشد شهادت
ترا چون در فرمان نباشد
ولیکن عشق اینجا کار سازست
که کار زا شد رهی را ز شیطان
ز هر کس کوش این نکته بلقیس
و لیکن مر صفت سلطان شیخ
دمادم از خدا آگاه می‌باش

چو تو آگاه باشی راز دارت
تو دوری کن از او نه گرچو مار
از آن که نسلمانی بیابد
ولیکن چه اینجا تا بفرمان
بدی نیکو توان گفتن به تدریج
از او امر باش بکش جان
ازین سلطان ز اینجا بهر
ولیکن همچو او مجهول شو هان
تو هم از نوبت رحمان چه اور
ازین بلعون [illegible] مریم [illegible]
بلی می بر زبر از آتش و اصل
جهان شد گزیده عالم نهان چه
شب و روز کن بحر طاعت نه کار
مریدان را شد بسیار یار ای پیر
تصورت بین صفت و معنی اما
سلامی که نزد کش عالی
دمادم عمر آزاد نماند
ز نفس رحمت تا ابد ادم ای پیر
مر اینجا کم او مستعمل که
بلا آید ترا ای شیخ اکبر
ز خود می بینی اینجا که تو خواری
خود از ره شر و گر هستی کسانرا
تو خود را باز [illegible]
ز نفس خود [illegible] رو شور
بلا می آید اینجا از تو بر تو
بلا از نفست سلطان که باشد
بلا از نفست نفس خود ز نوفی
مسلمان که او از تو برفت
مسلمانی چو باشد راستی جان

که دارا ضو نفس تا آگاه یارت
ز بهر آخرت محبی همی باش
که از زین نکل باقی بیابد
که تا او را اگر تا که مسلمان
که جدا کی صفت که دانش برنج
همیشه در خدا انکار تا ظن
تو همچون اولیا او همه مسنی
تسلیم و رضا از شر فرمان
هر صفت رفو در سلطان چه آور

ز نفست این همه شور و شر [illegible]
چو نفست کافر است او را مسلمان
ترا تا نفس کافر در نهاد است
نه سید گفت این کافر بیش خود
بدی نیکو توان گفتن ولیکن
از و منحرفه دائم طاعت اینجا
اگر با او تو [illegible] آغاز
و گر او فوق ابلیس دار خود
هر صفت کن تو سلطان لعین را

در سؤال کردن مریدی از شیخ که شیطان مر آدم را سجده نکرد و جواب دادن شیخ او را

ز کل تا تو شد بر درج لعاد
همه با عقل و رای روشن و پیر
همه در بیشتر او بر صفت باد
از آن که آن نفس اینجا سوالی
بر هر کس ز بون خوار آدم نماند
ندا دم بار در اینجا که نه پیر
دمادم بیش حلقه تا هم مجمل که
مرا از جهان دنیا ای شیخ غم خور
که عمر خود ضایع بیکاری
از آن آزادی جانی تو جان لا
و گر در سلطان بلا نیست
که تا در ره حق باشی تو مشهور
کجا باشد خوشی اکنون بر تو
بر ابلیس تو سلطان چه باشد
از آن گرخانه رخنه بر رونی
که سلطان نفست آمد چو [illegible]
ز بهر راستی مرنج مکر آن

جهان و اصل بدا مر جانگداز
ولیکن هر مریدی را توان بعد
بکن او را مریدی که صفت بیش
بگفتش ای ز اصل عنصر نهان
بر هر کس که در سوا او خوار آدم
دمادم چون مرا اینجا بر تو خر
اگر بسیار گویم شرح شیطان
تو شیطان جهودی را دار گوی
ز خود دیدی بلا دریغ و محنت
تو امر حق مکن با کرج و مر شو
ز سلطان نکند و رها بطلب
بلای تو ز نفس است اینجا
بلا از نفست تو عین بلا نیست
بلا از نفست زو بینی که بدی
بلا از نفست بینی سلطان
مسلمان هست بسیار گرفتار
جدا از نفس و دار نفس فرماید

و گر ذات او سهل سلیمت
کن اینجاگاه بر فرمان رحمان
تصور رهای تو ماند تا دست
مسلمان گفتم اینجا تا شد
نیابد بعد از آن نفس از این
که تا بخشد ترا او امر اینجا
تو قوه کن دگر با نفس خود باد
بسی بر صفت ابلیس در انفس
که تا دیگر نیابد در تمنا
بکن با او ستیزه و صفا ز دل نیک
مر او را شکر کل حقیقت حاصل
درون جلوت در اینجا جان شد
نهانی در نفس خود شر اورده او
ز معنی حقیقت جاودان بعد
بمعنی بد مرید بعد خویشتن
مرا سلطان همی گوید بها
بطعنش آن زمان طاقت نیابم
بکن و بعض باری سعد
که او با مرجها که بد آن زمان
ابا خود دائما اندر نبرد کن
که خود را ای همی بینی نور رحمت
مبین کس غیر شخص خود باخود
ز جان نفس خود در جان طلب کن
که اینجا کی تو شور و غوغا
که اینجا کی تو بد وفا
نداری هیچ صبر و توبه [illegible]
تو شیطانی و کافر با مسلمان
مسلمانی همی باید نه گفتار
مرین معنی مرد دار بر باد

توسلطان جهانی ورنه زن [illegible]
تو اصل پیش نگر ما طوفان بهار
خدا را تو چلکی چرا نخوشند
همه [illegible] سگ [illegible] خوانند
همه [illegible] اردنیا
[illegible] سلطانست [illegible] دان
[illegible] از اصل [illegible] جوهر باد
[illegible] اندر عشق یاری
[illegible] کدانی پر آتش
[illegible] خوش شمع دانی در آخر
از آن ابعاد دل خوش شاد گوی
[illegible] ابعام از [illegible] خواهد
[illegible] کمال ابعا [illegible] شد
[illegible] نقصان کالفت
[illegible] اول و آخر تو ننگر
[illegible] آمد [illegible]
تو دنیا [illegible] ابحا
دلت نورست از انوار [illegible]
دلت نورست عرش [illegible] دانی
اگر راه [illegible] آنجا
عجایب [illegible] سر [illegible] برکار
دل از هرسو [illegible] خواهد [illegible]
همه باقیست از اسرار ابحا
همه باقیست [illegible]
تو سلطان جهانی اندر ابحا
تو یقین سلطان [illegible] مکانه
که ابحاخانه [illegible] حیرت
جو دار [illegible] خانه نامی در ابحا
توباجان همرهی گر [illegible]

قادستی تو در [illegible]
که مانی ناگهی [illegible] گرفتار
در ابحاگاه [illegible] خوشند
از آن جهدی فنا زاد و خوارند
فنا در دور و ماند هم [illegible]
تو پیش از آن [illegible] مرجان
که از او امدستی تو بدراد
نه همچون کاشنه خرابا جند بازی
جرا نفسی اندرون [illegible]
جرا خود را همی لافی در آخر
کمال و خانه را آباد گوی
که هم در عاقبت [illegible]
ولی در عاقبت جون نیست جاوید
ببر ابحاکه زهد آن وبالست
که هرخیری بود دنبال آن شر
[illegible] از خواهشی [illegible]
که خواهی گشت آخر [illegible] ابحا
فنا ده اندر ابحا که [illegible]
براه جانب عرش [illegible]
نظر کو [illegible] در عرش ما وا
طلب کارست ابحاکاه [illegible]
بماندست او هم اندر [illegible]
که می گویم [illegible] ار ابحا
تو ماند از جهد [illegible]
حقیقت [illegible] اندر ابحا
معنی برتر از هفت آسمانی
بسی جندی از ابحاکه تو [illegible]
جرا ابحا [illegible]
که تا [illegible] عرش آتش

توسلطان جهانی [illegible]
جرا جهدی تو در بند خلاق
همه در بند افسوس و تو در جاه
همه ابحا [illegible] ماند اسیر بند
جو کرکس جلکی در بند مردار
[illegible]
[illegible] اندر [illegible] ابحای
در [illegible] آزادست جمله
خوشی با خوشی [illegible] باشد
جو زیر خاک خواهد [illegible] جای
خوشی بهشتی اندر خانه [illegible]
همی بینی که مه [illegible] در بدر
[illegible]
در آخر جون کمال آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] اندر [illegible] ادست
هلاکت آخر ابحاست جان
دلت نورست ابحاکاه [illegible]
بسی ابحاسلوک خوش [illegible]
[illegible]
طلب کارست [illegible] باش
دلا تا جند از هر سود رانی
همه باقیست این [illegible]
همه باقیست [illegible] داری
تو سلطانی [illegible] جاگر تو
تو سلطانه [illegible] جایست
اگر [illegible]
توباجان همرهی گر [illegible]
توباجان همرهی [illegible]

کا اندها می کنی [illegible] فانی
شدستی دور مانده [illegible] خالق
شدی مانده گرفتار اندر [illegible] جاه
[illegible]
[illegible] اندر نهاد خود گرفتار
[illegible] برتر از اشیا [illegible]
ببر ابحا [illegible] ابحای
خدا از [illegible] برارست جمله
[illegible] عاقبت [illegible] حال باشد
جرا بر داری ابحا خانه وجای
تو دیوانه شدی [illegible]
شبی دارد در ابحا لیلة القدر
جو پیش [illegible] می افتد [illegible]
اگر [illegible] رهی باش هشیار
[illegible]
[illegible] اندر [illegible] ادست
تو خود را اندر ابحا [illegible] جان
اگر [illegible] رهی [illegible] جان [illegible]
هنوز اندر [illegible] مست
[illegible] طبیعی
که تا جانی مگر یابد نشانش
جرا احوال خود ابحا ندانی
دمادم [illegible] ذات
که سلطانی [illegible] شهر داری
[illegible] ابحا [illegible] تو
طلب کن اندر ابحا که اسرارست
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابحاکاه [illegible]

توباجان همرهی گر باشوی لا
توباجان همرهی گر [illegible] یار
تو خود جانی [illegible] هادی
جو تو اندر ید اللهی فنا نه
دل و دلدار [illegible] صفا تند
جو همراه دلی [illegible]
[illegible]
[illegible] این جهان [illegible]
یکی گوید ازین [illegible] دو تا [illegible]
یکی گوید تا جانان [illegible]
یکی گوید [illegible] خدایی
جهان جان شمار است [illegible]
[illegible] ابحا قصه دل
[illegible] ابحا [illegible]
که ما را [illegible] جان [illegible] او
که بودند همه [illegible] اوست
به آخر بار [illegible] سر جانان
جوانان طعنه [illegible] زنندم
رهی [illegible] او را امید
[illegible] ذات اندر صفاتش
شد ابحاکاه اندر آخر کار
در آخر گشت ابحاکاه و اصل
[illegible]
[illegible] سالک [illegible] دل
[illegible] املاک
[illegible]
[illegible] ابحا
[illegible]
[illegible] گشتم

رهی تو تا کنون در [illegible]
[illegible] دیار
که ابحاکاه تو همراه بادی
[illegible] ابحا بر گشادند
حقیقت [illegible] نور دادند
کنون ابحا [illegible] آتش
ره جانان [illegible] در نور [illegible]
[illegible] ابحای [illegible]
[illegible] پیدا عیان [illegible] خدایی
عیان جون [illegible] نهان [illegible]
[illegible]
همه [illegible] ابحا [illegible] دار
[illegible] ابحا [illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شدم اندر [illegible] جهان
[illegible] زنندم
همی [illegible] اکنون [illegible]
در ابحا که عیان نور ذاتست
اگر [illegible]
[illegible] مقصود [illegible] حاصل
[illegible]
[illegible] عالم شدم [illegible]
[illegible] آب [illegible] خاک
حجاب [illegible]
[illegible] گفتار ابحا
[illegible]
در آخر [illegible] گشتم

توباجان همرهی گر باشوی جان
توباجان همرهی [illegible] ابحا
[illegible]
رهت نزدیک [illegible]
توهم سرگشته [illegible]
جو همراه دلی [illegible] ترا شاید
جو [illegible] ذات [illegible] صفاتید
یکی گوید اندر عالم کل
یکی گوید اندر جوهر الذات
یکی گوید تا جانان [illegible]
یکی گوید کاز اصل خدایست
[illegible]
[illegible] ابحا شرح [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] حقیقت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابحا حقیقت یافت [illegible]
در آخر [illegible]
در آخر [illegible] دلدار
[illegible]
سلوک جمله [illegible] ابحا
[illegible]
[illegible]
[illegible] ختم
[illegible] حقیقت [illegible] معانی
[illegible]

[illegible] جانی [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
کنون ای دل [illegible]
درین حسرت [illegible]
از اول [illegible]
ولیکن اندر ابحای [illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] راه طبیعت
کنون [illegible] گشتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه اندر شریعت یافت آگاه
[illegible] از معانی
که برتر [illegible] اندر کوی دلدار
دمی ابحا [illegible] قراری
[illegible] ابحا
حقیقت [illegible] معانی
[illegible]
هنوز از خام کاری [illegible] ختم
[illegible]
[illegible]

توباجان

بسی کردم طلب اسرار جانان
که کردستم سلوک خویش اینجا
ز سر جان حقیقت باز دیدم
شریعت راز جسم حقیقت
تو ... بیان آخر چگویی
جوا... جانی ز ظلمت
چو داری ذات در افعال ماندی
... بکجا ئی طلب داد
تو آگاه ز سر لامکانست
کنون ... بی‌ملمان شد اینجا
... حالت در جوهر ذات
وجود تو عیان شد جاودانه
تو چون رسیدی از آن در لب عالم
تو خورشیدی و هستی ماه انور
دلا اکنون تو خورشیدی ...
منور شد ز نور اجسام در آفاق
سلوک جمله اشیا کرده تو
... تو نیز ...
عیانست اندر اینجا ...
همه ذرات ...
ترا چون ذات هست اینجا عیان
زبانش ...
دلا ... داری
دلا ... بیدار تو
دلا ... جان تو
جو دیدی باز در انجام و آغاز
تو ... ز سر را باز بین تو
عیان بین باز اکنون در نهان
که هستی بس چراغ ... ستی

بهر نوعی درین کیان نهان
نهان کردم حقیقت نوست اینجا
همه اندر شریعت باز دیدم
همه هر ماهم ... شریعت
همه از معنی ظاهر چگونی
گذر کن تا ببینی ...
چرا در کشتی هر حال ماندی
که ما ... هر لحظه از یار
ولی ... اسرار را نه
همه ... آسان شد اینجا
شود اینجای ... ذات
جو خورشیدی کنون ...
شده اینجا بر تو شاد و خرم
ز ذات خویش اینجا که ...
عجب که این از افلاک روشن
که هستی ... نور آن ذات
چرا مانده کنون در ... تو
که دارم ... اینجا ...
نمی ... تو بر کام ...
ز ... نهان ...
ترا اینجا ... اسرار ...
تو اکنون ... داری ...
طلب کن ... خویش
در آخر جزو و کل خواهی ...
جو دیدی این ... از نهان ...
در آن حضرت بجا ... ناز
که تا باشی کل ...
اگر تو دل ماند جان
... کل ... نیستی

حقیقت در فنا ... ام
جو ... جان ... ام از نهانی
شریعت سر ... اینجا
دلا اکنون ... باز داری
جو باطن هست ... در تن
اگر در عالم ... را افق
... جز ... شو
تو آگاهی ولی ... ز ... ی
تو آگاه ولی در صورت ...
همه فضل ... صفت بد
همه ... دریا
جو خورشیدی ... نور جهان
تو خورشیدی و صورت ...
تو خورشیدی ... جاری
منور شد جهان ... بر نور
... در طلعت ... داری
از این ... هم ... تو
تو ... هر جایی
... از این ... آگاهی
چرا ... اندر ... صورت
از این عالم ... سوی
... شدای ...
دلا ...
دلا ...
صفاتی این جهان و راز ...
تو ... لامکان ...
عجایب ... داری ...
درون ... ...
حقیقت ...

ازان ... گوی ...
مر آن ... العیانی
شریعت در ... اینجا
یعنی ... بسیار داری
بسوی ... آخر ...
از این ... دور افتی
بر افکن ... شو
اگر ... نیکو ...
... اندر ... در بد
... بوز ... بد
شد ... صفا
همی ... عجایب ...
و لیکن ... همسایه ...
... جان ... جاری
که اندر ... مشتاق تو شهود
و لیکن عاقبت ... داری
چرا ... اندر ... تو
چرا اندر ... ثنائی
همه ... تو ...
شد ... ماند صورت
وزین ... آتش ...
... کرم تو باشی ...
... بودی ...
... اندر ...
... اینجا باز ...
برون ... اندر ...
... ز اسرار ...
... حق ...
... اینجا

حقیقت جو عیان ...
حقیقت جو عیان ...
حقیقت جو عیان ...
دمادم زن انا الحق ... اینجا
دمادم زن انا الحق ...
دمادم زن انا الحق ...
دمادم زن انا الحق ...
دمادم زن انا الحق ...
جو کشتی واصل ...
جو کشتی واصل اندر حق دمادم
جو کشتی واصل و آغاز ...
جو کشتی واصل ...
جو کشتی واصل ...
جو کشتی واصل ...
جو کشتی واصل ...
بہ بینی ... اندر دل ...
بہ بینی لا و الا ... لا شو
جو ... که ...
ز ... چرا غافل شد ...
مکانش خاک ... ای جوهر پاک
در ... مسکن همه ...
نخواهی یافت صورت در ان دم
گر ... اسرار دیگر
... بهم ...
جو ... نیستم ...
... احوال
که ... اینجا ... دم
دم ... راز ...
دم ... سلطان ...

پای اینجا جز انجام و آغاز
... نکو ... تو
کسی ... نهان ... ور او
که کنم راز کلی ... اینجا
که ... شد ... عشق ... جان
ز ... دوست ... بردار
... ز ... تو
درون ... انجام و آغاز
که بینی ... هوش
... نهان ... تم
هم از انجام ... از ...
... خویشتن ... پی
... عالم ... تو
همه از ... طلعت
تو باشی ... منصور بردار
تو باشی ... نهان
... جزو و کل ... فنا شو
که ... اینجا ...
که جان جانی ... شستی
جرا اکنون ... هست ...
... برابر ... گو
اگر ... دمادم
... دم ... نیست ... انجا
که هم ... نیستم اندر جهان ...
از ان ... ناشنا ... تم
... عشق ... احوال
دم ... اینجا ... دم
در اینجا ... کل ... دم
... سلطان ...

حقیقت جو عیان تو نهانی
حقیقت حق عیان تو خدایی
... عشق کل اینجا ...
دمادم زن انا الحق ...
دمادم زن انا الحق ...
دمادم زن انا الحق ... بردار
دمادم زن انا الحق ...
دمادم زن انا الحق ...
جو کشتی واصل اندر ...
جو کشتی واصل ...
جو کشتی واصل اندر ...
جو کشتی واصل ...
جو کشتی واصل ... جمله
جو کشتی واصل ... جمله ...
جو کشتی واصل و منصور ...
به ... لامکان اندر مکان ...
... و اصلان ... خود را
... راز
... اینجا ... جانه
اگر آن ... اول ...
تو ... اندر ... بلا ...
... گویم ...
... شد ... صوان
... نیستم ... خویش
... اینجا ...
... بسیاری هستم
دم خود ... نهانی
دم خود ... چار ... چون
دم خود ... اندر ...

چرا اسرار خود اینجا ندانی
که ... اکنون ... خدایی
انا الحق ... اینجا دم ... ن
انا الحق ... همه آفاق ... تو
اگر ... علم ... تو
که ... اینجا ...
... مطلق
... اینجا ...
درون ... تو جان ...
... عالم کل ...
... عیان ...
... معنی
تو باشی ... نهان ...
تو باشی ... کران ...
... و اندر ...
... لامکان ... جان ...
... از جزو و کل ... سبق
... خود ... نیستی
بدان خود ... کل ...
تو ... آن مشکل ...
و کرنه ... هیچ ...
خدای ... نهانی
... راز ... منقرات
همی گویم ... از ... پیش
که باشد ... این ...
از ان ... فارغ نشستیم
در اسرار عشق لامکانی
از ان ... چون ...
از ان اینجا شدم آگاه ...

دم مرزان دم محو بهر است
دم هست جان جمله جا تنها
دم حرحمی اینجا ندیدست
دم سلطنت دارد ز معنی
زدنیا در گذشت و لاحکار دید
برسلطنت گذشت و گفت آزاد
بزو مادر گذشت و گفت ابراد
بزدنیا در گذشت و جان شد
نه دنیا در گذشت و در فنا دید
که شد در فنا محو است دنیا
بگویم هر دمی یکدم تمام
که دیدست از خود در گذشته
که دیدست و در یکی کلام است
که دیدست اینجا جز یکی نفسه
که دیدار شکر مر اسرار
که دیدست و عاشق صفا
که دیدست الله جلا است
ازان با محرمی جان اینجا
ازان با محرمی همچون جمادی
ازان با محرمی کا رین بدادی
محمد است گفتار تو اینجا
ازان عاقل شدی ای بانده جیران
زمین و آسمان پر نور عشکر
زمین و آسمان نور تو دارد
زمین و آسمان هر جا نمد
زمین و آسمان اینجا شود گم
زمین و آسمان لطف یکی دید
زمین و آسمان عکس نمود ست
زمین و آسمان اینجا مبین تو

گز ازان دم اولین و آخر است
که می گویند دمادم این بیانها
بدید از ست زور کل نابود ست
که یک لحظه ترک گو است دید دینی
نه بد خود خدا گونه جان بد
نمود خوشتر را داد بر باد
دمادم که در یک نوع تکرار
بیکی خالق کون و مکان شد
خدا خود را از ان بی نشان دید
نمانده اینجا یکی جز عین عقبی
در دم دم بدم آن جز تمام
تمامت سالک آسا در پوشیده
درین معنی خدا بی جاه و عاشق
حقیقت جز خدا بی تنت هست
که دار این همه معنی مر کتاب او
یکی اعیان نور قدس ذات است
بیان عارفان رو کنک و الست
که این معنی نداری جان اینجا
که اینجا که نداری هیچ دلالی
که دریای وصالش سر در اری
بیان جمله در عین غوغا
که هر لحظه شود اینجا دگر سان
نظر کن خوشتر مصور شکلی
همه ذرات منشور بود دانه
اگر بگشایی اینجا کاه این شه
مثال قطره در عین قلزم
بیان این سخن هر گز نگشاید
دل و جان اندر اینجا در ربود
بحر حق گر حقی عین الیقین

دم مردارد ز آن دم اندر اینجا
دم هست عین تفخ جان
دم مردن نمود آن دم پاک
زدنیا در گذشت و باقی یاد
زدنیا در گذشت و آنجا شد
زدنیا در گذشت و خود علم
زدنیا در گذشت و باقی معنی
زدنیا در گذشت جان بر گذار
زدنیا در گذشت دلا دم
ولیکن جز نمود عشق تکرار
دمی چو آدم که در جانست
که دیدست و در یکی خدا بیند
یکی دیدست این اسرار بشنو
که دیدست و معلوم زبل مر
که دیدست او در اصل معرفت
که دیدست اینجا در خدای
که ببینی اری در درون کویند همه دم
ازان با محرمی کاهی مدرک
ازان با محرمی ومانده عاقل
ازان با محرمی کاعاقلی تو
که شنوی اینجا راز معنی
دگر سانی نه یکسان همی صور
زمین و آسمان اندر تو پنهانست
زمین و آسمان بدین است
زمین و آسمان اینجا بر افتد
زمین و آسمان اینجا نه بینی
زمین و آسمان کلی خدا گفت
زمین و آسمان کی آن بر خود که
زمین و آسمان اندر انطوی شد

که آن دم بی شریت آدم اینجا
که اینجا حق شنا سد دیگر سلطان
که آن دم محو گشت آب و گل
نمی ماند در اینجا جز دل دار
معنی و صورت خلاص زمان شد
همه ذرات از خود خبر گرد
سبق در عین اسرار تقوی
وجود خویشتن بگشاید کلاه
زمین و آسمان در عین هم تو
همی آید دمادم سر گشتار
ز کل بیند از جزو اندر نهانست
نمان جملگی عین لقا است
دمادم سر کل از نای بشنو
که اینجا یکی خدا دیدم زبل مر
زیکی آن همه حاصل نمود
حکونه او کند اینجا جدائی
زیکی آن دم نمی بیند محرم
درین معنی زمانی تا رسد کی
که این معنی نگه کن تا حاصل
عجب این مشکل در شکلی تو
خدای خود در اینجا باز شد
که در دریای بی عین الله انور
ولی اینجا دلت دریا یجد اینجا
که اینجا کاه کلی در خشن است
نمود جانت کلی بر افتد
بحر یک جوهری بنداز نه بینی
یقین اندر اندر انها است
ز اصل اعیان بود ذات کل فرد
اگر مرد دی دلت را با جبرئیل

[illegible]

زجان شو کارل اینجا کاه بود
بیانست این معانی عشاق
بجائی رفتی ای بانده عاجز
بجائی اوفتی کاین جا بود لا
بجائی اوفتی کاین جا نیست
بجائی اوفتی ای مانده فانی
ز جمله فارغ و در جملگی حرج
ز جمله فارغ و در جمله باشی
ز جمله فارغ و دید تو باشد
ز جمله فارغ اینجا باشی و بنگر
ز جمله فارغ اینجا باشد او سر
دمادم هم ازین سر لکی
در اینجا دیر و دیر مشکل کند
بیران کوی از مید اوست
جز این ره صورتی در کل فانی
ندیر کنها در جان بر نشان جان
هو دار است فرد مادم گفتم اینجا
سر اندر آخر صورت بگاه
جان رهبر بود مسکین مخور
کند آن راه زیر بار از دل
باشد نا گهی آزاد اینجا
تو اند منزلی منزل ندید
ندید هیجان ای عاقل در اینجا
ترا علت جهان آن را دگر است
ز مرا این راز شو با ردیکی
[illegible] بود از [illegible]

عیان بودی ولیکن خود بودی
ولیکن هر کسی اینجا کی طاقت
که اینجا کس ندید اینجای هر کز
همه سرگردان شد تا بیند
حقیقت شکل دیده گفت است
که اینجا که یکی عین و دانی
در بتا که بدانی خویشتن را
تو باشی می توجه هم تو باشی
همه در عین تقلید تو باشد
که اینجا که تو بینی جبار را که
رهبر در بار و هم اندر توحید
که میگویم تراز هر رنگ که
دل صاحب نظر اینجا بسنجد
بدان اینجا کار از نهانست
ازان ره رو بجویی و ندانی
معنی و صورتست نشان جان
حقیقت در معنی بنگرم اینجا
جواد ازین کام هر کاه نور
که کوی در ره است آن راه کل
که تا نا گاه رسد در عین منزل
که مشکل لفظ باشد دلا اینجا
بجز این نقش و آب و گل بدید
که این دم ماند بجای تنها
نشان آست کی شاه کار است
[illegible]

نمی مدی تو خود را جز حق نیز
نباشد تا تکلف جمله فانی
بجائی اوفتی نا خود نه باشد
بجائی اوفتی کاینجا ماندست
بجائی اوفتی جز کل اسرار
بجائی اوفتی کاینجا جدائی
ز جمله فارغ و یکتا تو باشی
ز جمله فارغ و هم دار جون
ز جمله فارغ اینجا باش در دین
ز جمله فارغ اینجا باش و در باب
دمی بنگر تو این سر و اشارات
دمادم هم آن کو بود هستی
که این معنی نه تقلید است و حس
جز او صورت بجوی او کلی
ز دانائی صفات دل شو
شود معنی و صورت بی نور حس
جو دار است هم اینجا ابر صور
ز آخر خود را هی به ره رو باز
به عقل خود رهبر آن خرد آن راه
جو در منزل رسد پی کار گرد
بود هم داد در ره رهی گشت و این باد
تو اند منزلی در راه گردد
به هر شرحی که میگویم ندانی
که تا دانسته راهت پر باز
یک راه
خواب
[illegible]

ازان این راز میگویند معبد
اگر این راز جمله بدانی
که یکسانست اینجا یکی هم بد
معنی ز دانی بیرون جانست
که اینجانست این خود بیدار
ترا باشد حقیقت رهائی
ولیکن در جهان خود تو باشی
همه اندر تو و تو نیز
که اینجا جهانی بیزار رش
تو دل عرا مرد جان جمله اسباب
نمود عشق عجم هر جا دانی
نه همچون که ازان بت پرستی
نمود تر بهای ما ی بو حق
نمی یابی جلال صانع پاک
رموز کل معنی ها و بکر
ابا تو گفتم آن این راز مطلق
جز اینجا ماند ستی تو چون جز
ندیدی در معنی انجام و آغاز
نمود تماه هم جز ان کرد کا
بانده فارغ
که نا گاهی رسی در منزل یار
بانده عاجز در عین قصه خورده
همی ترسم چنین عاقل بمانی
بماندستی چنین عاقل نموده راز
که ماندی اشود اینجای آن باه
جز اینجا جز اسم که ماند سحاب
به معنی ناگهی انجام و آغاز
شود اسرار بابی جمله ظاهر
یکی حرف است بنگر ز من جمع کم

حقیقت جز خدا [illegible] نیست
ره هست و نیست [illegible] است
ز جانان که می گویند اسرار
رخ [illegible] و ند
دمادم با تو در گفت و شنید
جان [illegible] است او با اسرار
از آن [illegible] صورت
[illegible] بلبل [illegible]
درون خانه [illegible] خدا او [illegible]
ندای ارجعی بشنو زبانی
ترا چون باز گشتن [illegible] است
ترا [illegible] حاصل
شوی [illegible] است
دمی گر غافل آیی [illegible] نداند
درون [illegible] آشنا [illegible]
ز [illegible] نور
کنون [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] کوی
[illegible] اند
حجاب یار [illegible]
تو بود داری حجاب [illegible] گوی
تو هستی او [illegible] تو بود دار
دلت را محو کن [illegible]
خدا از آن [illegible]
خدا را بین [illegible] از
و گر یک ذره مانی تو بخود باز
حضورت [illegible] اینجا بماند
حضورت [illegible] عشاق
حضورت [illegible] باشد [illegible]

تا هستی تو [illegible]
که هست و نیست را از [illegible]
[illegible] هست جانان [illegible]
[illegible] با تو [illegible]
ولیکن [illegible]
که در [illegible]
ترا در [illegible]
نماند [illegible] آئینه تا کام
گشاید [illegible]
که داری [illegible]
[illegible]
[illegible] شوی [illegible]
[illegible] اینجای [illegible]
چو [illegible] حیران نماند
درین ظلمت حقیقت [illegible]
و گر نه در ظلمت او [illegible]
[illegible]
ازین [illegible]
[illegible]
و گر نه خدا این اسرار خوانی
چو [illegible] اکنون [illegible]
حجاب اکنون [illegible]
نماند این [illegible]
و گر [illegible]
از [illegible]
[illegible]

ره هست و نیست کی شود [illegible] راه
کی داند کسی این راز اینجا
[illegible] صورت [illegible]
تو [illegible] آدمی [illegible] همان
دمادم [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
که [illegible] انگه شود باز
ولیکن [illegible] صورت [illegible]
ترا [illegible] باشد ازین کوی
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible] آدم نماند
دو [illegible] روشنائی [illegible] اینجا
چو دور [illegible] ظلمت
خدا [illegible] حقیقت [illegible]
دگر ره می [illegible] را
حجاب یار [illegible] باشد
حجاب یار اینجا صورت [illegible]
تو هستی [illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible] محو [illegible]
خدا را بین [illegible]
[illegible]

اگر هستی ازین اسرار آگاه
که جانانرا [illegible] اینجا
ولیکن یار اندر [illegible]
دمادم [illegible] اینجای برهان
[illegible]
درون [illegible]
[illegible]
[illegible]
ندای ارجعی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دمادم [illegible]
[illegible] عالم نماند
[illegible] اینجا
[illegible]
[illegible]
[illegible] یار ما را
[illegible] باشد
اگر باشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۵۳ برگ

حقیقت هست و دوئی پندار
نبودم باز جان با جان ذات
کتاب اینجا درین معنی تمامست
که تو گفتی همه سر تو و حوت
که خود می بینی اینجا و مدد است
ازین اسرار هم درمان [illegible]

تمامت این سخن اینجا تمام
کتاب اینجا تمام آمد آخر
که ذات پاک بیچون لازمست
الهی عالم اسرار در اسرار
الهی این زبان عطار [illegible] است
تو دانی مرتبه [illegible]
نمیدانم کر باقی تو دانی

چو رفت از بین ما [illegible]
که با ما هست [illegible]
درون جمله در هیچ و جهانست
همه گون از نمود و دو [illegible]
درینجا دید وصل و دیدار [illegible]
مرا دو [illegible] جمله گفتار [illegible]
تمت

[illegible]

[illegible] والحمد [illegible]